

نام رمان: رقص در خاطره

نویسنده: مریم عباس زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



شبی مرموز و رویایی بود، ماه نقره می پاشید و ستاره ها می رقصیدند، شاپرکی تنها، سرگردان به اینسو و آن سو پرواز می کرد و آغوش امن گلی را می طلبید، در نهایت بعد از دقایقی شاخه گل سرخی او را دعوت و آغوش به رویش گشود.

لحظه ای کمیاب وصال شاپرک سرگشته و گل زیبا شکوفه لبخندی را روی لب های دختر جوانی که شاهد این صحنه ی ناب بود، رویاند. گره ی سنگین ابروانش باز شد و بالاخره پس از اعتها عضلات منقبض بدنش نرم شد. آهی کشید و شنل خوش بافت شیری رنگش را بیشتر به دور خود پیچاند، شنلی مثلثی که ریشه های بلندی داشت. هنر دست مادر بزرگ نازنینش که مثل جان عزیز و گرامیش می داشت.

کمی بدن خود را به سمت جلو متمایل و تاب با صدای جیر جیر شروع به حرکت کرد. نگاهش خیره و ثابت به روی گل ماند، در تعجب از این که در سرما و در این فصل این گل طراوت و شادابی خود را چگونه حفظ کرده؟!

شانه بالا انداخت و سعی کرد فکرش را به چیز دیگری معطوف کند، اما به چه؟ از روی تاب بلند شد، سوز و سرما آزارش می داد، اهمیتی نداد. شروع به قدم زدن کرد، هر جا که قدم می گذاشت توده ای برگ خشک زیر پایش صدا می کرد و خرد می شد. او بدون توجه به زیبایی محیط اطرافش فقط قدم می زد. در دنیای خویش غرق بود و ابروانش مانند دقایقی پیش مجدداً گره سنگینی خورده بود. ناگهان صدایی او را به خود آورد: خانم جان هوا خیلی سرد و سوز داره، شمام خیلی وقته بیرونی و سرما به مغز استخونت نفوذ کرده خدایی نکرده می چای. بیا بریم تو، برات شیر کاکائو درست کردم.

و با لبخندی مادرانه ادامه داد: آتیش شومینه هم به راهه.
 دختر خواست امتناع کند، اما با نگاهی به چهره ی فرسوده ی زن میانسال منصرف شد: باشه بی بی جان.
 و بدون اعتراض به دنبال او بهره افتاد.
 روی صندلی مقابل شومینه نشست و مشغول نوشیدن شیر کاکائوی داغش شد، تازه آن لحظه دریافت چه قدر به آن احتیاج داشته است.
 رقص شعله ای آتش در نی نی چشم هایش رنگ ها و نقوش زیبایی می آفرید و چهره اش را مطبوع تر و خواستنی تر جلوه می داد، اما در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کرد زیبایی نادر خدادایش بود!

بی بی جان به او نزدیک شد و لیوان خالی را گرفت: این قدر اخم نکن، صورتت حالت می گیره ها! پیشونیت چروک می شه ها!
 دخترک لبخند تلخی زد: دست خودم نیست.
 بی بی جان مادرانه گفت: عزیزم اول جوونیته، چرا این قدر زندگی رو به خودت تلخ می کنی؟! هر جور بگیری همون طور می گذره، پس سخت نگیر.
 اشک در چشمان بنفش رنگ دختر حلقه زد: بی بی جان، می دونی چی به سرم اومده؟ هنوز داغ دلم تازه س.
 بی بی جان دست او را در دست گرفت: هیچ کار خدا بی حکمت نیست مادر.
 دختر سر تکون داد: حالام که تبعید شدم این جا.

بی بی جان با اخم دلنشینی گفت: کم لطفی می کنی دخترم، جایبه این قشنگی و سرسبزی اومدی، آدم روحش تازه می شه، کدوم تبعیدی بدبختی رو سراغ داری که بفرستنش هم چین جای خوش آب و هوایی؟ اونم به هم چین ویلایی؟ مجهز، شیک! دیگه چی می خوای؟ دختر خندید، بی بی جان گفت: حالا خوب شد عزیزم. اگرم این جوری باشه پس ما چهار ساله به این جا تبعید شدیم .

اما بین خودمون بمونه، من از این تبعید خیلی ام راضیم. نفس تنگیم کاملاً برطرف شده و قلبم کمتر اذیت می کنه.

دختر با مهربانی گفت: خدا رو شکر.

از جا برخاست: بی بی جان با اجازه من می رم اتاقم تا یه کم استراحت کنم.

- باشه عزیزم، برای شام صدات می زنم.

شنل را روی دست انداخت و به سمت پله های مارپیچ حرکت کرد. دختری بود باقد متوسط، خوش اندام، با موهایی *** و بلند تا روی کمر به رنگ نسکافه ای که همگان را شیفته می کرد، ابروانی ظریف و نازک با چشمانی درشت و گیرا و خوش حالت به رنگ بنفش، رنگی عجیب و رویایی!

بینی کوچک و سر بالا و لب های قلوه ای به رنگ صورتی، چهره ای جذاب که بیننده را مبهوت می کرد. مدلی بسیار برای کسانی که با رنگ و قلم سر و کار داشتند.

خیلی هنرمندانه.

زیبا و بی عیب و نقص!

نفس گیر مثل الهه ی یونانی!

جذاب و مثال زدنی!

بی همتا و تک!

اما روزهایی گذارنده و به قدری دل مرده و ناراحت بود که برای محسناتش ذره ای ارزش قایل نبود و به آن اهمیت نمی داد.

با این که مثل گذشته با دقت و وسواس لباس هایش را انتخاب نمی کرد، هنوز خوش لباسف مرتبو اتو کشیده بود، تنها چیز متفاوت در او روحیه ی خسته و ذهن پریشان و روح درهم شکسته اش بود.

وارد اتاقش شد، خود را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد، آهی کشید: ماتی‌نا، ماتی‌نا بدبخت. تو کجا این جا کجا؟ اونم تک و تنها. نه دوستی، نه خانواده ای! نه محرم رازی!!

لب های خوش حالتش را به هم فشرد: خودت مقصری، خودت. چشم و گوش بسته جلو رفتی و اینم شد آخر و عاقبتت. چه قدر همه گفتن و تو گوش نکردی و به لجبازیهایت ادامه دادی. خودتو علامه ی دهر می دونستی اما دریغ از یه جو عقل درست و حسابی.

ماتی‌نا از جا برخاست. به طرف میز توالت رفت و رو به رویش ایستاد، به دختر رنگ پریده ی داخل آن نگاه کرد. چهره اش خیلی آشنا نبود، از هیجان جوانی، برق چشم ها، گونه های گلگون، پوست شاداب. آن لبخند همیشگی و جذاب خبری نبود. سعی کرد تبسم کند، گوشه های لبش به طرف بالا متمایل شد، از نگاه خودش بیزار شد: به اینم می گن لبخند؟! بیشتر به شکلک دلک ها شبیه بود.

پر حسرت و از روی تأسف آه کشید: کجا رفتن اون خنده ها؟ خنده هایی که همه رو به ستوه آورده بود... یادته مامانت از خندیدنت دل چندان خوشی نداشت؟ می گفت «خوب نیست

دختر این قدر واسه همه چیز بیخودی بخنده، پشت سرش حرف می زنن» اما تو بازم می خندیدی. آخه با وجودت عجین بود. اصلاً نمی تونستی نخندی. اما حالا...

روی خود را از آینه برگرداند. به طرف پنجره رفت و پرده را کشید و به منظره زیبای باغ خیره شد: باغی بزرگ و زیبا که هنرمندانه و چشمگیر تزیین شده بود. چراغ های سه شاخه ی سفید رنگ نور آن را تأمین می کرد. برگ ها و شاخه ها با وزش باد می رقصیدند. انعکاس نور ماه بر سطح استخر صحنه ی بدیعی خلق کرده بود. صدای زنجره ها و جیرجیرک ها سکوت باغ را درهم می شکست... اما هیچ کدام از این زیبایی ها ماتینا را به وجد نمی آورد و احساس تعلق خاطر به آن مکان نمی کرد، خود را همانند اسیر و زندانی ای می دید که روزهایش کسالت بار و به کندی سپری می شود.

دلیل حضور ماتینا چه بود؟

حضورش در ویلایی متعلق به دوست برادرش! ویلای شیک، مدرن و امروزی در سه طبقه با بهترین امکانات رفاهی در باغی چهارهزار متری با انواع درخت های میوه و تزیینی، گل های کمیاب و قشنگ، آلاچیق های زیبا و یک نهر مصنوعی با پل های چوبی.

ماتینا از پشت پنجره کنار رفت، دست ها را در جیب گذاشت و شروع به قدم زدن در اتاق بزرگ و قشنگش شد:

یعنی من خیالاتی شدم؟ یعنی عقل درست و حسابی ندارم؟ واقعاً خل شدم؟ در این صورت دانشکده م چی می شه؟ نمی تونم مدرکم رو بگیرم؟ همه ی زحمت ها و تلاش هام به باد رفت؟

یعنی از مرز جنون برگشتم؟ چی به سرم اومد؟... شاید مرز واقعیت بود و رویا رو ازین بردم... شاید در اثر ضربه ی روحی مغزم معیوب شد... نمی دونم... نمی دونم.

۲

نیمه ی دوم ماه اول پاییز بود، اما در آن منطقه ی بیلاقی هوا سردتر از حد معمول بود. به خصوص اوایل صبح و شب!

هوای مطبوع و دلپذیر اواسط روز ماتینا را وادار به قدم زدن میان باغ بی سر و ته می کرد. بلوز آستین بلند قرمز رنگی با شلوار جین به تن داشت. موهای بلندش را بالای سر دم اسبی بسته بود، کفش های راحتی قرمزی به پا داشت و روی سنگ فرش های باغ قدم می زد. ترانه ی پرندگان را می شنید و لذت می برد. از تماس دست نوازشگر خورشیدی بر پوست صورتش احساس خوبی داشت. آن روز حالش نسبت به بقیه روزها بهتر بود.

چشمان بنفش خوش حالت و خمارش که با مژه های بلند و قهوه ای تیره محافظت می شد، می درخشید. خدای متعال با خلق ماتینا پدیده ای زیبا و بدون نقص آفریده بود، مثل دیگر مخلوقاتش.

ماتینا در زیبایی کم نظیر بود، هیچ کس از نگاه کردن به او سیر نمی شد، مثل یک تابلوی نقاشی با رنگ های زنده و شاد خود را به رخ می کشاند، صد البته خود به این مطلب واقف بود.

دور تا دور ساختمان که با آجرهای قرمز و شیشه های قهوه ای و نرده های چوبی پوشانده شده بود قدم زد و وارد ساختمان شد، طبق روال به سمت شومینه که آتش ملایم و کمرنگی داشت رفت، تا روی صندلی گهواره ای که به آن عادت داشت اندکی رفع خستگی کند. ولی با دیدن شخص غریبه ای که جای او را غصب کرده بود آن هم بدون اجازه، خشکش زد. عصبانی و خشمگین دست به کمر زد و به غریبه ی غاصب چشم دوخت. جوش و خروش بی حاصل!!

غریبه در خواب بود، خوابی عمیق و آرام.

ماتینا که متوجه این مطلب شد، آهی کشیده روی پاشنه پا چرخید و به طرف پله ها رفت تا در خلوت اتاقش استراحت کند. فکرش مشغول بود: یعنی اون کیه؟ این جا چی کار می کنه؟

بااین که خودش در آن ویلا مهمان بود، تحمل حضور شخص دیگری را نداشت، به فکر خودش خندید: مهمون مهمونو نمی تونه ببینه، صاحب خونه هیچ کدوم رو! حالا خوبه صاحب خونه این جا نیست والا واویلا!

در رابطه با جوان کنجکاو بود، تصمیم گرفت از بی بی جان در موردش پیرسد، او آمده در خلوت ویلا به آرامش برسد، با این که به میل خویش نیامده بود، اما به تنهایی محیط جدید خو گرفته بود، در حقیقت او فرار کرده بود، تحمل وجود هیچ جوانی را نداشت... البته نکته ی حائز اهمیت این بود: شاید مهمون بی بی جان باشه و زود بره، اما اگه بخواد این جا بمونه، من یکی حوصله ندارم، جمع می کنم و می رم. دلم نمی خواد چشمم به چشم هیچ نامردی بیفته، خیلی دل خوشی از این به ظاهر آقایون دارم؟!!

طول و عرض اتاق را طی کرد: نه نمی تونم صبر کنم. همین الان باید بفهمم اون کیه؟

حال طبیعی نداشت. خاطرات گذشته به ذهنش هجوم آورد، سرگیجه گرفت. به عامل در به دری اش لعنت فرستاد .

بیشتر از آن قادر به صبر نبود. سریع از اتاق خارج شد و از پله ها پایین آمد در پاگرد سوم محکم با چیزی برخورد کرد. سر بلند کرد و متوجه جوان شد. یک قدم به عقب گذاشت. با نگاهی تحقیرآمیز سر تا پای جوان را برانداز کرد. او نیز متقابلاً مشغول ارزیابی ماتینا شد، با نگاهی سرد و لبخندی کج و معوج!

پس از چند ثانیه بدون رد و بدل کردن کلامی از کنارهم گذشتند. ماتینا وارد سالن که شد نفس حبس شده اش را آزاد کرد: چه نگاه تند و تیزی هم داشت.

بی بی جان با لبخند و سبیدی پراز میوه به او نزدیک شد: خوب شد اومدی خانم جون. بفرما گلویی تازه کن.

سبد میوه را روی میز گذاشت و روی خود را به طرف صندلی گهواره ای خالی که هنوز تکان می خورد، برگرداند .

سپس نگاهی پر از سوال به ماتینا کرد، اما اونگاه بی بی جان را ندیده گرفت و روی مبل راحتی رنگ و فوق العاده نرم و راحت نشست.

بی بی جان به صندلی اشاره کرد: آقا رو ندیدی؟

ماتینا خونسرد پاسخ داد: منظورتون همون آقای بی تربیته؟

بی بی جان به گونه اش چنگ زد: خدا مرگم بده مادر، این چه حرفیه، ایشون...

صدای غریبه ای سخن او را برید: خدا نکنه مادر جان.

صدا خوش آهنگ بود، خشی ملایم داشت که مردانه ترش می کرد. نگاه نافذ خود را به ماتینا که دستهایش در هم گره خورده بود، دوخت و با طعنه گفت: دیگ به دیگه میگه روت سیاه.

ماتینا به تندى از جا برخاست: مواظب حرف زدنتون باشین آقای بی ادب. جوان پوزخندی بر لی راند: حتماً، عصاره ی اخلاق، جناب عالی سر کرده ی بی ادباین. ماتینا کم نیاورد: شمام رییس انجمن خروسای بی محلین. بی بی جان ملتسمانه نگاهی به هر دو کرد و عاجزانه گفت: بسه دیگه، خواهش می کنم. و البته دلیل این خصومت شدید را نمی دانست، آن هم در اولین برخورد. ماتینا به سمت پله ها رفت: این جا دیگه جای من نیست. جوان بلندتر از او گفت: تا جایی که بنده در جریانم کسی هم برای شما کارت دعوت نفرستاده بود.

رو به بی بی کرد: این دیگه از کجا پیداش شده؟ ماتینا سر جا ایستاد، بدون این که برگردد، گفت: من که بودم، جنابعالی امروز مثل قارچ سمی این جا سبز شدین.

جوان دهان باز کرد که نگاه اشک آلود بی بی جان او را منصرف کرد. کلافه دست میان موهایش برد، زیر لب جملات نامفهومی گفت و به سمت در خروجی رفت.

بی بی جان با صدای بلند ماتینا را صدا کرد و چون جوابی نشنید، گفت: مادر جون راضی نشو من با این پا و کمر دردناک پیام بالا، خودت می دونی که پله واسه من سمه پس قربونت بیا پایین دو کلم حرف دارم.

ماتینا ایستاد و سپس با طمأنینه و آرام به سالن برگشت. بی بی جان با دیدن او خندید: به دل نگیر قربونت برم، بشین تا برات بگم این جوون کیه.

ماتینا دندان‌ها را برهم فشار داد: خیلی م فرق نمی‌کنه، هر کی هست واسه خودشه... در این لحظه صدای جوان از بیرون شنیده شد: بی بی جان، یه دقیقه بیا. بی بی جان رو به دختر کرد: قربونت برم، جایی نری ها، الان میام. و رفت.

ماتینا دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده بود: این دیگه از کجا پیداش شد؟ چه قدرم پرووئه. باید زنگ بزnm مانی بیاد منو از این جا ببره. حال و حوصله این گردن کلفت رو ندارم. من اومدم این جا آرامش داشته باشم، حال و حوصله ی اره بده تیشه ببر با این آقای از خود راضی رو ندارم. چه قدرم از خود متشکره!

به خاطر آورد هنوز اسم او را نمی‌داند: بهش اسم بخت النصر میاد. متعاقب اینفکر لبخندی شیرین روی لب‌هایش نشست. بی بی جان که همان لحظه وارد شده بود، با دیدن او نفس راحتی کشید: خدا رو شکر.

ماتینا با تعجب پرسید: برای چی؟

بی بی جان لبخند زد، مهربان از ته دل: برای این که زود به خودت مسلط شدی، برای خنده ات!

ماتینا سر تکان داد: نه بی بی جان، خودت می‌دونی که من کم طاقت و بی حوصله م. الانم که این جا نشستم، فقط به خاطر گل روی شماست. برای این که نخواستم حرفتون زمین بیفته. اما در اولین فرصت زنگ می‌زنم مانی بیاد دنبالم.

آه بلند و کشداری ناخواسته حرف هایش را قطع کرد: با وجود این مهمون ناخونده من باید برم، نمی دونم کیه و چه قدر برای شما عزیزه؟ اما با عرض معذرت من حوصله ش رو ندار. البته سوءتفاهم نشه ها! هر کس دیگه ای هم جای این آقا بود من چشم دیدنش رو نداشتم، برای این که برخوردی ام پیش نیاد که خدای نکرده بد بشه، من می رم.

بی بی جان دست های او را گرفت: نه مادر جون، نمی دارم، من بهت عادت کردم. ماتینا با فشار دادن دست های گرم او، جواب محبتش را داد: رفتنی باید بره بی بی جان، دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره.

- ولی الان نه، خیلی زوده.

- برای چی نگرانی بی بی جان؟ من خوبم... باورکن، ازاولشم خوب بودم.

بی بی جان سر جنباند: می دونم عزیزکم، می دونم. ولی حالا وقت رفتن نیست، باید بمونی.

- تحمل ندارم. می ترسم یه زمانی این آقا حرفی بزنه و منم در جواب چیزی بگم که آتیش

روشن شه. نمی خوام آسایش و آرامش شما و کربلایی رو سلب کنم.

با ناراحتی ادامه داد: من مثل یه بشکه ی باروتم، فقط یه جرقه کافیه تا منفجر بشم. دوست

ندارم موج انفجارم شما رو بگیره.

بی بی جان گفت: من هومان رو خوب می شناسم. پسر مودب و مأخوذ به حیاییه. مطمئن

باش رفتاری نمی کنه که باعث ناراحتی ات بشه.

ماتینا خندید: ارزش معلوم بود.

به طعنه افزود: تا الان آدمی به این باادبی ندیده بودم. پس آگه بخواد بی ادب باشه چه رفتاری می کنه؟ بی بی جان دست زیر چانه نهاد و متفکر گفت: نمی دونم دلش از کجا پره؟ از وقتی اومده تو خودش.

ماتینا کنجکاو شد: حالا این آقا کی هست؟

با شک پاسخ داد: اونم مهمونه، درست مثل خودت. اما بر خلاف تو که اولین بارته اومدی این جا، اون مرتبه ی چندمشه، ولی بر خلاف قبل بی حوصله و بی دل و دماغه.

ماتینا با لبخند گفت: چه شود؟! دو تا مهمون بداخلاق! اوه، اوه... اما بی بی جان بهتره من یکی رفع زحمت کنم، تحمل یه آدم بد عنق راحت تر از دوتاس.

رنگ بی بی جان پرید: حرفشو نزن.

- چرا؟

- دوست دارم پیشم باشی، هنوز درست و حسابی برام نگفتی چی شد و سر از این ها در آوردی؟ اونم در حالی که دوست نداشتی بیای.

ماتینا به آرامی گفت: خیالت راحت بی بی جان، آگه قرار باشه فردا برم، همینامشب همه چی رو می گم، بدون سانسور... قول می دم.

- پس قول دادی ها! منم حالا حالاها نمی خوام بدونم چی شده که یه دختر خودش اخلاق و خنده رو تبدیل شده به یه دختر بداخلاق.

- شایدم خل و چل!

- زبونتو گاز بگیر دختر. کی این حرفو زده؟

- خودتو به اون راه نزن بی بی جان... پس فکر کردی برای چی منو فرستادن این جا / مثلاً به خیال خودشون خواستن منو از اون محیط دور کنن تا عقلم بیاد سر جاش. همه برای خودشون یه پا دکترن! تشخیص دادن این دختر عقلشو از دست داده!

بی بی جان لبش را گزید: نه مادر، خیلی هم حالت خوبه، معقول و سالم. من که هیچ نشونه ای بدی تو این یکی-

دوماهه ندیدم، اوایل خیلی عصبی و بی حوصله بودی و نمی شد باهات حرف زد، اما الان بهتری و کم کم داری بهترم می شی.

ماتینا خندید: یعنی عقلم پاره سنگ بر نمی داره؟

- نه عزیزم، از خیلی هام عاقل تری.

ماتینا با سرخوشی گفت: اما با وجود این آقا دیوونه میشم. با خودم عهد کردم هز جا یه مرد دیدم خداقل از فاصله صد متریش رد نشم.

- این جا خیلی بزرگه، خیالت راحت می تونی به عهدهت وفا کنی.

حالتنگاه بی بی طوری بود که ماتینا نتوانست مخالفت کند، خندید: حالا ببینیم چی پیش میاد بی بی جان. لی قول نمی دم ها! اگه اینآقای بخت النصر رو زیاد ببینم شایدد موندم.

بی بی جان مات و مبهوت نگاهش کرد: کی؟

ماتینا نتوانست خنده اش را کنترل کند: همین آقای مهمون دیگه!

بی بی جان بهسادگی گفت: ولی اسمش هومان.

صدای خنده ی ماتینا بلند تر شد و همین باعث رضایتخاطر و خنده ی زن پا به سن گذاشته شد: اولین مرتبه س می بینم این طوری از ته دل می خندی مادرجون، اینو باید به فال نیک گرفت. امیدوارم لبت همیشه خندون باشه.

هومان به سالن برکشت، بدون این که نگاهی به آنها بکند راه پله ها را در پیش گرفت. ماتینا دریافت قد بلند و عضلات ورزیده دارد و برخلاف میلش به خود اقرار کرد: خیلی م خوش تیپ.

افکارش را پس زد: ولی از دماغ فیل افتاده.

صدای زنگ تلفن بی بی جان را مجبور به رفتن کرد، پس از چند ثانیه با گوشی بی سیم برگشت: اقا مانی.

ماتینا در دل گفت: چه حلال زاده! همین چند دقیقه پیش تو فکرش بودم.

گوشی را گرفت: سلام مانی.

- سلام به روی ماهت آبجی کوچیکه. چه طوری؟ کیفیت کوکه؟ دماغت چاقه؟ شترات کوله؟
ماتینا لبخند زد: بازم که به من گفתי آبجی، تو خوبی؟ - می بینی که خوب! خوب نه عالی! تو یاد بگیر.

- من خودم بلدم، چه خبر؟ همه خوبن؟

- منظورت از همه مامان و باباس دیگه؟! آره!

ماتینا گوشی را دست به دست کرد: حالا!

- نشد، همه یعنی کی؟ در و همسایه؟ *** مارکت سر خیابون؟ همکارای من؟ کی؟ شایدنم دلاک حموم!

- اذتم نکن مانی جان، وقت گیر آوردی؟ تازه باید کلاتو بندازی بالا که با تو حرف می زنم، تو هم دست کمیاز اونا نداری، جرمت اگر بیشتر نباشه، کمترم نیس... پس روت رو زیاد نکن.

- تو هنوزم دلخوری؟

ماتینا با لحن حق به جانبی گفت: نباید باشم؟ می بینی که چه به روزم اومده و تو چه حال و وضعی ام. دلیل این جابودن من فقط و فقط نگرانی بی مورد شماهاست. تا به چیز منطقی رو نمی دونین فوراً برچست توهم و جنونبه آدم می چسبونین.

صدای دلخور مانی توی گوشی پیچید: ماتینا جانف خواهر گلم، هیچ کس دمشنتو نیست، کسی بد تو رو نمی خواد، مخصوصاً مامان و بابا.

- هوم، فقط انگ دیوونگی رو کم داشتم.

- کی هم چین حرفی زده؟ تو فقط به آرامش احتیاج داشتی، به تمدد اعصاب. هر کسی تو زندگیش به آرامش احتیاج داره، مخصوصاً تو که بحران بزرگی رو پشت سر گذاشتی.
صدای ماتینا اوج گرفت: برای همین پرتم کردی این جا... می دونی چند روزه پام به خیابون نرسیده؟ سی و نه روز ...

می دونی یعنی چی؟

- حالا غصه نخور، فردا کارم سبکه. با یکی از همکارام هماهنگ می کنم و میام پیشت، با هم می ریم می گردیم .

چطوره؟

آرام شمرده گفت: حالا مه میای منم می خوام باهات برگردم. نترس نه میام خونه ی خودمون نه خونه مامان بزرگ، منو ببر ویلای خودمون تو رامسر، دلمنی خواد این جا بمونم.

- حرفامونو فردا می زنیم، حالا کاری نداری ماتینا پوزخندزد: چی شد؟ نباید اظهار نظرمی کردم؟

مانی خندید: تو فقط به دختر کوچولوی خوشگل و به دندهای، همین. فرا می بینمت. راستی... بعد از مکثی طولانی ادامه داد: مامان و بابا تینا و مانای خوشدون رو می بوسن.

بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. صدای بوق اشغال ماتینا را به خود آورد: زمزمه کرد: منم اونارو می بوسم.

در ذهن اضافه کرد: ولی نمی تونم ببخشمشون.

با یادآوری چهره اعضاء خانواده ی کوچکش، طعم اشک را روی لب هایش چشید. برخلاف انتظارش دلش برای دیدن آنها پرمی کشید، ولی نیرویی مانع می شد حصار ایجاد شده را از بین ببرد. حتی کمتر از آن، به زبان آورد.

بی بی جان با سینی چای کنارش مشست: اینم چایلیمو.

- دست شما درد نکنه بی بی جان.

- پس چرا هومان نیومد؟

ماتینا بدجنسی گفت: بهتر که نیومد.

بی بی جان با دهان باز نگاهش کرد، چند بار خواست چیزی بگوید،

اما منصرف شد ماتینا خیلی جدی اظهار کرد: حالم از هر چی مرد به

هم می خوره.

صدای خشن هومان در گوش ماتینا زنگ زد: اتفاقاً منم از هر چی زن و جنس زن بیزارم.

بی بی جان مأیوسانه گفت: این جا میدون جنگ نیست.

ماتینا استکان دسته داررا از داخل سینی برداشت: مثل این که یه نقطه مشترک داریم و اونم

تنفر از جنس مخالفه .

لااقل تو یه مورد هم عقیده‌ایم.

هومان درست مقابل ماتینا نشسته پا روی پا انداخت و با نگاه خشمگین به او خیره شد: البته

اولین و آخرین نقطه‌مشترک.

ماتینا متقابلاً گستاخانه جوابنگاهش را داد. لبخند تمسخر آمیزی زد: برای همین یه موردم خیلی متأسفم. خیلی.

بی بی جان دخالت کرد: خجالت بکشین، شما دیگه بچه نیستین، واسه چی برای هم شاخ و شونه می کشید؟ چرا این قدر یکی به دو می کنین؟ هر کی ندونه فکر میکنه سالهاست با هم دشمن خونی هستین.

ماتینا دندان هایش را روی هم فشار داد: حق با شماست. اصلاً ارزش نداره.

هومان گفت: واقعاً با زن ناقص العقل نباید دهن به دهن گشت.

ماتینا لبخند کجی به لب آورد: شما مردا که ادعای عقل و کمال دارین چرا دنبال زنای ناقص العقل راه می افین و ازشون ازدواج می کنین؟ این طوری ثابت می کنین اصلاً عقل ندارین.

هومان سر بالا گرفت و با خشمی فراوان گفت: من که از جناب عالی تقاضایی نکردم، کردم؟

ماتینا در سدد درآمد برآمد پاسخ دندان شکنی بدهد که بی بی جان با تحکم گفت: بسه

دیگه... با هر دوتونم. حداقل احترام بزرگتر رو نگه دارین... اه. خجالتم خوب چیزیه.

هر دو سر به زیر انداختند، بی بی جان آه بلندی کشید: قرار نیست همه ازهمدیگه خوششون

بیاد، اما دلیلی م وجود نداره آدم نشون بده از کی بدش میاد.

حق با او بود. بدون رد و بدل شدن کلام اضافه ای هر سه در سکوت چایخود را نوشیدند.

هر یک در ذهن خود مشغول کند و کاو موقعیت موجود بود. ماتینا دیگه قصد رفتن

نداشت، نظرش با همان چند جمله برگشت. نمی خواست میدان خالی کرده، شکست

خورده و مقبون به نظر برسد.

با خود گت: پسره ی متکبر و از خود راضی، دماغ تو یکی رو به خاک می مانم. فقط صبر کن.

می دانست جنگ سرد پنهانی میان او و هومان آغاز شده، جنگی با سلاح کینه و نفرت و ابزار نیش و کنایه. مطمئن بود هومان نیز در برابرش آدم دست و پا بسته ای نیست و مجهز به آلات و ادوات جنگی استوار از متلک و زخم زبان کم نمی آورد.

هومان نیز با افکار ضد و نقیض خویش دست و پنجه نرم می کرد و عقایدی مشابه عقیده ی دشمن داشت.

دشمت!

با همان اولین برخورد و بدون هیچ شناختی از یکدیگر قصد داشتند به حان هم افتاده و پیروز میدان باشند. هیچ کدام قصد عقب نشینی نداشتند و در ذهن خود به مرور نقشه ها و تاکتیک های به زانو درآوردن طرف مقابل خود پرداختند، ثدرت و نیروی دشمن را ارزیابی کردند و در نهایت دریافتند حریف قدری دارند کار سختی در مقابل رو!

ماتینا مجدداً هومان را از زیر ذره بین گذراند، با خود گفت: خوشحالم که این مبارزه بدنی نیست والا کار به ثانیه نمی کشه و ضربه فنی می شم... چه جوری م آدمو نگاه می کنه، مو به تن آدم راست می شه. بدبختی این جاست که نقطه ضعفی ازش ندارم، البته فعلاً. هر وقت سوتی بده و بفهمم از چی بدش میاد، روزگارش رو سیاه می کنم. بی تربیت نفهم، طوری حرف می زنه انگار منتظرم آقا به پام بیفته و ازم خواستگاری کنه، زانو هم بزنه قبول نمی کنم. خیلی خوشم میاد؟ خیلی مغرور و از خود متشکره. معلومه به قیافه و تیپش خیلی می باله... حالا انگار هر کی خوش قیافه و خوش تیپه آدم حساییه! از ده تا یکیشونم ارزش نداره.

هومان استکان خالی چای را داخل سینی گذاشت و از جا برخاست، لحظات کوتاهی از بالا به ماتینا نگاه کرد، سرد و سخت، نیم وجبی با این یه ذره هیکل چه زبون تند و تیزی م داره! خیلی م رو داره... اعتماد به نفسی م زیادی بالاست، حالت رو می گیرم خانم کوچولو!

به خاطر آورد هنوز اسم حریف جنگی اش را نمی داند، با صدای برنده ای پرسید: از امروز باید به اجبار چه کسی رو تحمل کنم؟

ماتینا از جا برخاست. اما به سرعت پشیمان شد. چه چیزی را می خواست به رخ او بکشد؟ کافی بود اراده کند، آنگاه می توانست با قوت محکمی ماتینا را به عقب پرت کند. با این حال سینه سپر کرد و مغرورانه گفت: ماتینا هستم و چون برای اعصاب و روحیم ارزش قائلم و نمی خوام با دیدن جناب عالی حالم بد شه، ترجیح می دم کمتر با شما مواجه شم. آقای نفرت انگیز.

هومان تعظیم کوتاهی کرد و با ژست مسخره ای گفت: اسم کوتاهی م دارین، البته برازنده ی شماس.

- به نظر شما برام اهمیت نداره، حتی یه مثقال.

بی بی جان دست ها را روی سر گذاشت. مستأصل و درمانده بود: وای! وای، خجالت بکشین، دوتا خصم دیرینه این هم ندارن... حالا خوبه همدیگه رو نمی شناسین. خوبه اولین مرتبه س همدیگه رو میبینین.

هر دو همزمان گفتند: همه اشون از یه قماشن.

این سخن مشترک به جای این که لبخند روی لب هایشان بیاورد، کره محکم ابروهایشان را محکم تر کرد.

نگاهی تهدیدآمیز مبادله کردند، هومان دست در جیب کرد و قدم زنان رفت.

بی بی جان سری از شدت اندوه تکان داد: از تو انتظار نداشتم دختر جون.

- تقصیر خودش بود.

- نه جونم، تقصیر هر دوتون بود. هر کی ندونه فکر می کنه فکر می کنه با هم پدرکشتگی دارین.

ماتینا سر جایش نشست. با روی پا انداخت و دست ها را دور زانو حلقه کرد: اونو نمی دونم، ولی من آره! زندگی نابود، آینده ام به خطر افتاده، همه شونم زیر سر یکی مثل اون آقاس. یکی که اسم خودشو گذاشته بود مرد!

پوزخند زد: مرد؟ این طوری آدم به هر چی مرد شک می کنه. بی بی جان گفت: این قدر بدبین نباش، خودتو آزار می دی. همه که بد نیستن. چهره ی خسته و پیرش، ناگهان روشن شد.

فروغ عشق بر او چنین تأثیری داشت؟! این سوالی بود که ذهن ماتینا را درگیر خود کرد. بی بی جان ادامه داد: همین کربلایی رو ببین، چهل ساله داریم با هم زندگی می کنیم، هیچ وقت هم مال و منال نداشتیم، تازه مشکلاتی داشتیم نگفتنی، با هشت تا خواهر و برادرشوهر و یه مادر شوهر و پدرشوهر پیر چند سال توی یه خونه ی فسقلی زندگی کردیم، از نبود جا شب ها توی مطبخ می خوابیدیم، اما خوشبخت بودیم. به هم احترام می گذاشتیم. یه لقمه نون و سیب زمینی رو با دل خوش می خوردیم. بچه هامونم همون جا به دنیا اومدن، گاهی سه سال می کشید و نمی تونستیم یه دست لباس براشون بخریم.

بی بی جان آستین بلوزش را پایین آورد: آره مادر... اما من اعتراض نمی کردم. نمی گفتم مرد زندگی شرمنده شه.

می دیدیم کربلایی چقدر زحمت می کشه، اونم طی این همه سال از گل نازکتر بهم نگفته، احترام رو داشته، مرد خوبی! دستش خالیه ولی آقاس، مرد!

بی بی جان چشم هایش را بست: همه رو با یه چون نمی شه زد دختر جونف نباید قیاس به نفس کنی. بدی یه نفر دلیل بد بودن بقیه نیست. همین آقا هومان م پسر خوبیه. در موردش بد قضاوت نکن.

ماتینا سرسخت و لجباز بود: خوبی یا بدی ش برام یکیه.

- خود دانی عزیزم، فقط این که همه داریم کنا هم و با هم یه جا زندگی می کنیم، باید ملاحظه ی بقیه رو هم بکنیم.

یعنی ایم که به فکر من پیرزن هم باشین و به شوهدم احترام بگذارین و مقابلش خوش رفتار باشین.

ماتینا درک کرد، اما به روی خود نیاورد.

بی بی جان برخاست و سلانه سلانه از سالن خارج شد.

با کمری خمیده و به زحمت!

ماتینا دلش سوخت، پرسید: کاری داری؟

بی بی جان دست به کمر به طرف در رفت: آره مادر، شام درست نکردم.

- یه چیزی می خوریم، املتی... نیمرویی، خودتو به زحمت ننداز.

بی بی جان ایستاد: نه عزیزمف هومان تاره از راه رسیده. زشته جلوش شام حاضری بذارم.

ماتینا بلند شد: پس میام کم.

- راضی به زحمت نیستم.

ماتینا لبخند زد: زحمتی نیست، خودمم حوصله م سررفته. این طوری سر گرم می شه... هر

چند که زیاد به آشپزی وارد نیستم، همون املت از دستم برمیاد.

- پس این چند وقت که پیشمی چند مدل غذا یادت می دم. غذاهای خوشمزه ای که انگشتات رو هم بخوری.

- بر منکرش لعنت بی بی جان، من عاشق غذاهای شمام.
و با مهربانی اضافه کرد: بیشتر از غذا عاشق خود شما.

۳

کربلایی و بی بی جان از زمان اتمام ساخت ویلا آن جا ساکن شده نگهداری اش را به عهده داشته و در صورت لزوم پذیرای مهمانان می شدند، البته اگر مهمان مثل ماتینا یک نفر و یا خود صاحبخانه بود برای بی بی جان زحمت زیادی نداشت. بدون تشریفات غذا در آشپزخانه صرف می شد، اما اگر صاحبخانه یا خود مهمان می ورد، کار او چند برابر می شد. هر چند که نیروی کمکی هم به خدمت گرفته می شد.

قبل از حضور ماتینا هفته ای یک روز زنی از اهالی محل برای نظافت به ویلا می آمد و یک صلح تا شب به کارها می رسید، اما بعد از حضور او هفته ای چهار مرتبه صبح تا ظهر می آمد هم کارهای ویلا را انجام می داد و هم کمک بی بی جان می کرد.

کربلایی به کارهای تمام نشدنی باغ و گیاهان می رسید، البته در کنار باغبان زیردستی که هفته ای یک مرتبه به آنها می آمدف در کنار آن هم خرید خانه هم به عهده ی او بود.

زن و شوهر فرزند و چالاک بودند.

گله ای نداشتند و از کار خسته نمی شدند.

آم روز ماتینا هوس خورشت بادنجان کرد، وقتی دریافت در خانه بادنجان نیست، پیشنهاد داد برای خرید آن برود.

بی بی جان راضی نمی شد، ولی در نهایت کوتاه آمد، چرا که تاب پافشاری در برابر سماجتا و را نداشت.

ماتینا به اتاقش رفت و به سرعت حاضر شدف ماتتوی مشکی ساده ای پوشید و شال قرمزی روی سر انداخت و خانه را ترک کرد. اولین مرتبه بود از ویلا خارج می شد برای همین هیجان زیادی داشت. در آن منطقه مردم بومی کمتر ساکت بودند و اکثر ویلاها به دلیل سردی هوا خالی بودف بنابراین رفت و آمد کمی صورت می گرفت.

ماتینا شاد و سرخوش قدم می زد و به طرف خیابان اصلی می رفت که صدای بوق اتومبیلی توجه ش را جلب کرد، سر جنباند. اتومبیل مدل بالا و گران قیمتی کنارش پارک شد و مرد جوانی مودبانه گفت: جایی می رید برسونمتون.

ماتینا اهمیت نداد. اما جوان دستبردار نبود: خانم محترم، بنده قصد جسارت ندارم، دیدم از کدوم ویلا اومدین! منم صاحب یکی از این ویلاهام به دلیل حق همسایگی خواستم کمکی کرده باشم. چون این جا خیلی خلوته و ممکنه مشکلی پیش بیاد.

ماتینا ایستاد و چشم هایش را تنگ کرد: پیش اومده.

جوان با تعجب گفت: کی؟

- همین حالا.

بنده ی خدا لبخند استفهام آمیزی زد: اما من که متوجه چیزی نشدم.

ماتینا با خشونت گفت: اگه متوجه می شدین که مزاحم ناموس مردم توی کوچه و خیابون نمی شدین. قباحت داره آقا.

جوان بیچاره با لکنت گفت: معذرت می خوام... منظور بدی نداشتم. بی ادبی منو ببخشین.
- تشریف ببرین آقا.

و ارامتر افزود: تا اون روی سگم بالا نیومده.

پسر جوان پا روی پدال گاز فشرد و با سرعت دور شد. ماتینا راضی از عکس العمل تند خود نفس راحتی کشید:

لیاقت شماها همینه... دلم خنک شد.

ماتینا قصد انتقام گرفتن داشت.

انتقام از هر جنس مذکری که سر راهش قرار بگیرد. نیک سرشتی و بد نهادی طرف مقابل برایش علی السویه بود.

اما چرا؟

این همه نفرت، کینه و انزجار چگونه در چنین موجود زیبا و به ظاهر لطیفی انباشته شده بود؟ چه عاملی او را این قدر خشن و بد رفتار و سخت کرده بود؟ قبلش شکسته بود؟ روحش زخمی عمیق برداشته بود؟ ولی چرا به عالم و آدم بد بین بود؟ چرا صبر نمی کرد شخص مقابل آنچه در چنته دارد نشان دهد؟ شاید خودش هم نمی دانست.

او رفت تا به خیابان اصلی رسید. چند مغازه کنار هم قرار داشت. یک *** مارکت، یک سبزی و میوه فروشی و یک عدد نانوايي.

بعد از خرید بادنجان و کمی سبزی خوردن ، هوس نان سنگک داغ کرد. دو عدد خرید و راه برگشت را در پیش گرفت. همان طور که می رفت تکه های کوچکی از نان را کنده و به دهان می گذاشت. چقدر به او چسبید. به محض رسیدن به منزل لباس عوض کرد و به آشپزخانه رفت. بی بی جان مشغول کار بود بادنجان ها را پوست کند و ماتینا آنها را سرخ کرد و بعد از آن مشغول پاک کردن سبزی شد ، به خوبی بلد بود از تربچه و پیازچه گل‌های زیبا درست کند. او این کار را به بهترین نحو انجام داد ، پس از آن مشغول درست کردن سالاد شد و با سلیقه منحصر به فردش تزئینش کرد.

بعد از تمام کارها به اتاق رفت تا دوش گرفته و مختصری استراحت کند. مدتها بود آن قدر از خودش راضی نبود. به حمام اتاقش رفت و نیم ساعتی در وان دراز کشید. و فکر کرد به زوهایی که گذرانده و به روزهایی که پیش رو داشت.

شنیده بود گذشته چراغ آینده است اما ایمان نداشت از تجربه ای که کسی کرده بهنحو احسنت استفاده می کند یا نه.

به رفتارش اندیشید ، چقدر برخوردش تغییر کرده بود چه رفتار تند و زننده ای را در پیش گرفته اود. این نتیجه تجربه ی تلخش بود اما مطمئن نبود صحیح است یا خیر؟

باتمام این اوصاف از رفتارش با هومان ناراضی نبود ، او را جوان خودخواه و متکبر و بی ادبی می دانست که اگر بدتر از این ها هم جوابش را می داد و با رفتار می کرد ناراحت نمیشد. اما کمی فقط کمی در برابر وجدانش شرمنده بود ان هم در برابر جوانی که مودبانه خواسته بود کمکی کرده باشد. این شرمندگی هم چند ثانیه بیشتر دوام نداشت .

همان طور که به موهای خوشرنگ زیبایش که پر از سایه های تیره و روشن بود برس می کشید ، لبهایش را غنچه کرد : اونم لنگه ی بقیه ، چه فرقی می کنه؟ حقش بود اگه مرض نداشت ترمز نمی کرد ، راهشو می کشید و می رفت .

چه دلیل داشت لطف کنه ، دختر خالش بودم یا دوست خانوادگی ؟ ترحم بر این پسران تیز دندان ، ستمکاری بود بر دختران.

با این توجیه آخرین ذرات شک و تردیدش نیز زایل شد.

بوز نسبتا گرم زرد رنگی به تن کرد با شلوار جین دودی و جوراب زرد تیره! موهایش را خیلی ساده بست. عادت به ارایش نداشت. فکر می کرد ان قدر زیبا هست که نیازی به دستکاری در صورتش نباشد ، گاهی که خیلی هوس می کرد با کمی ریمل چشمانش را خوش حالت کرده و رژلب ملایمی میزد.

سراغ ضبط رفت و ان را روشن کرد...عادت نداشت صدای موزیک را بلند کند. روی صندلی گهواره ای داخل اتاق نشست و شروع به تاب دادن خود و زمزمه کردن آهنگ شد. اتاقش را دوست داشت بی نهایت باسلیقه درست شده بود. جنس دیوارهایش از چوب کرم رنگ بود ، کرم روشن ! تخت ، میز توالت ، صندلی گهواره ای و پای تختی و میز تلویزیون کرم تیره تر. کف اتاق قالیچه ای با طرح هندسی وجود داشت زرشکی رنگ ...پرده ها و روتختی نیز از همان رنگ بود. همین طور کاناپه ای که گوشه ای از فضا را اشغال کرده بود.

کمد دیواری بزرگی هم در اتاق بود که وسایل و خرده ریزهای مانیتا در آنجا شده بود. اتاق در طبقه سوم و مشرف به استخر بود. اتاقی بزرگ و دلپاز که با کشیدن چند تا تیغه می شد آن را به یک واحد مجزای کوچک با اشپزخانه و اتاق خواب تبدیل کرد.

همان طور که مشغول زمزمه کردم شعر بود صدایی توجه اش را جلب کرد. از جا برخاست و ضیط را خاموش کرد .

طنین صدا واضح تر شد. کسی می خواند و ساز م نواخت تا آن روز چنین اتفاقی نیفتاده بود. با کنجکاوی در را باز کرد.

کسی که میخواند خوش صدا بود ، صدای گرم و دلنشینی داشت و به حق خوب می نواخت. پرم از بوی رسیدن

پرم از بوی پرنده تو پر از

بوی توقف تو مثل سم

کشنده تو دروغی حتی دیو

قصه بد نیست مَث تو

کشتن باغچه رو پاییز هم

بلد نیست مَث تو

حالا از خالی ترین غروب پاییزی پرم

نمی تونم با دو دستم بدی هات و

بشمرم تو دروغی مَث پهلوون های

شهر فرنگ مَث گرگی که کلاق

قرمزیِ قصه رو خورد مَث آواز

خروس قندی که زودی آب می شد

مَث اسب چوبی که ما رو به هیچ جا

نمی برد

تو دروغی ، حتی دیو قصه بد نیست مژ تو
 کشتن باغچه رو پاییز هم بلد نیست مژ
 تو طفلکی من که چه ساده به عزای ما
 نشسته طفلکی این من بی من ، بی تو
 بدجوری شکسته کاشکی چشمت واسه
 پرپر زدنم گریه می کرد تن تازه ات واسه
 زخم های تنم گریه می کرد کاشکی
 چشمت توی تاریکی به دادم می رسید
 واسه بی حجله عروسی که منم گریه
 میکرد...

گریه می کرد...

گریه می کرد...

گریه می کرد...

مانیتا داخل راهرو به دیوار تکیه زده بود گوش می کرد و اشک هایش بی اختیار سرازیر بود .
 چشم به تابلوی روی دیوار که یک کوچکی ی باغ را در پاییز تداعی می کرد ؛ دوخته بود. هومان
 بود که می خواند صدایش رسا ، گرم و گیرا بود. غمی پنهان در ان بود و جذابیتی آشکار که
 مانیتا را در جا میخکوب کرده بود. ترانه حرف دل دخترک بود .

فقط از زبان خود او جاری نبود. گریه می کرد را بلند می گفت. طوری که مو به تن مانیتا راست
 شد.

دست هایش را هم می مالید و لب ها را به هم می فسرده که ناخواسته صدایی خارج نشود. بعد از اتمام ترانه به سرعت اشک ها را پاک کرد و به اتاقش برگشت. چشمانش متورم و سرخ بود مشتکی آب خنک به چهره پاشید. انگاه روی کاناپه نشست و تلویزیون را روشن کرد و مشغول دیدن برنامه مستندی در مورد آبزیان شد. ماهی ها رنگ های دلفریب و نایابی داشتند و بین مرجان ها و اسفنج های متنوع و زیبا شنا می کردند. مانیتا عاشق دیدن اینگونه مناظر بود...اما در آن لحظه قادر به لذت بردن مثل همیشه نبود، پرنده بازیگوش ذهنش یک جا بند نمی گرفت، دلش میخواست هومان دوباره بخواند و او بشنود. البته از آهنگ هایی که مطابق میلش بود، مانند همین که چند دقیقه قبل میخواند.

آهی کشید و چشم به صفحه تلویزیون دوخت.

دقایقی که گذشت برنامه تمام شد. مانیتا برخاست و خود را در آینه برانداز کرد اثری از قرمزی چشمانش نبود.

لبخند زد « اوهوم! حالا خوشگل شدم.

لبخند روی لبش خشک شد: از قدیم و ندیم گفتن پیشونی نوشت باید خوشگل باشه، من بیچاره که تو تقدیرم شانس و اقبال نیست..خوشگلی بخوره توی سرم! هر چی می کشم از همین ریخت و قیافه اس، اگه زشت بودم یا حتی یه چهره معمولی داشتم مشکلاتم کمتر بود...

متفکرانه ادامه داد: ولی نه..گیر کار جای دیگه بود، آره! خوشگلیم که سر جاشه. کسی

دنبالش نبود. اونی که منو میخواست دلیل دیگه ای داشت، نفهمی و کوری من.

به طرف پنجره رفت، هوا کاملا تاریک شده بود، می دانست تا شام وقت زیادی نمانده،

تصمیم گرفت به کمک بی بی جان رفته و در چیدن میز شام کمکش کند.

از اتاق که خارج شد ، هومان را دید که به طرف راه پله می رود ، صبر کرد تا او در پیچ راه پله ناپدید شد ، مواجهه با او در توانش نبود.

با سلیقه ی خاص خودش میز را چید. بی بیجان علاوه بر غذایی که با ماتینا پخته ، کمی میگو و ماهی سرخ کرده بود .

ماتینا با خوشرویی گفت : ای بی بی جان کلک نداشتی این جا بمونم و یاد بگیرم چه جوری باید غذاهای خوشمزه درست کنم.

بی بی جان همان طور که دوغ درست می کرد گفت : اولش نمی خواستم. اما دیدم این پسر اولین وعده غذا رو میخواد این جا بخوره ، زشته یه مدل غذا ، بعدشم خیلی زحمت نداشت ، کاری م نداشت سر فرصت یادت می دم ، حالا زحمت تزئینش رو تو بکش.

-به چشم ، امر بفرمایین.

ماهی درسته بود. ماتینا کمی سبزی در دهانش گذاشت و با گوجه و خیارشور اطرافش را درست کرد. میگوها را هم با بارگ قرمز کلم ارایش داد و سپس میز را چید. از نتیجه کار راضی بود ؛ بی بی جان امروز خیلی بهم خوش گذشت ، از فردا دوست دارم توی آشپزی کمک کنم.

-باشه عزیزم ، هر جور دوست داری. حالا لطفا آقا هومان رو صدا کن. کربلایی . الانا پیداش می شه ، ساعت شکمش خوب کار میکنه.

ماتینا با خجالت گفت: بی بی جان لطفا منو معاف کنین ، میدونین که..

بی بی جان به طرف در آشپزخانه رفت : از دست شما جوونا! بشین دختر ، لجبازی نکن.

هومان ، بی بی جان و کربلایی هر سه آمدند. ماتینا به احترام سن کربلایی از جا بلند شد ؛ سلام و خسته نباشید گفت.

اما هومان را ندیده گرفت ، همان کاری که او نیز انجام داده بود.

هومان نگاهی اجمالی به میز کرد : دست شما درد نکنه بی بی جان ، چه میز رنگین و پر و پیمونی!

-نوش جونت پسر.

همه مشغول شدند ، ماتینا معمولا شب ها سبک و کم غذا می خورد . کمی سالاد و به اندازه دو قاشق برنج و خورشت خورد. به همراه یک عدد میگو. اما هومان با چنان اشتهایی غذا میخورد که او تعجب می کرد. یک پرس کامل برنج و خورشت بادنجان به همراه مقدار زیادی سبزی خوردن تناول کرد و گفت : بی بی جان عالی بود.

بی بی جان اشاره ای به ماتینا کرد : برای این که زحمتش روی دوش دخترم بوده ، خوشمزه شده ! تازه من پیرزن کی حوصله دارم تربچه ها رو شکل قارچ و گل رز کنم!

هومان به تلخی گفت : دیدم مثل همیشه نیست ها. حس کردم یه فرق اساسی داره ها ! نگو تو کار آشپزی دخالت شده. می دونم کارتون زیاده اما از فردا غذا رو خودتون درست کنین که بهم بچسبه.

دهان بی بی باز مانده بود.

ماتینا رنگ به رنگ شد: اگه ناراحتین می تونین کمتر غذا بخورین واسه سلامتی تونم بد نیست. چون تصمیم دارم آشپزی کنم.

پوزخند زد : حالا خوبه مثل همیشه نبود و این همه خوردین ! مریض نمی شین با این همه اشتها!؟

-جناب عالی نمیخواه فکر سلامتی من باشین. فقط تو کاری که ارتباطی بهتون نداره دخالت نکنین. اگه مهمونین در همون حد باقی بمونین...

و با تاکید گفت :لطفا!

ماتینا ابرویی بالا انداخت : جناب عالی م مهمونین ، ولی زیادی فضولین . ببخشین ها! سن و سالی ازتون گذشته باید این چیزها رو بلد باشین. آشپزخونه حریم بی بی جان. خودشون می دونن کی اونجا آشپزی کنه ،منم دوست ندارم کسی واسم تعیین تکلیف کنه.

هومان دندان قروچه ای کرد و پا شد: شمام زود صاحبخونه شدین.

ماتینا پوزخند زد : حدودا چهل روز بیشتر از شما حق آب و گل دارم.

هومان خواست چیزی بگوید ،اما منصرف شد. بالاخره طاقت نیاورد : به هر حال مهمونین و هر

مهمونی یه روز بر می گرده سر خونه و زندگیش ، خدا کنه زودتر تصمیم به رفتن بگیرین

چون با حضور نا خوشایندتون کام بقیه ی مهمونا رو هم تلخ می کنین... خانم از خود راضی و گستاخ.

بی بی جان و کربلایی در سکوت به هر دو نگاه می کردند و منتظر بودند عاقبت این مناظره ی

تلخ را ببینند. هیچ یک قصد دخالت نداشت ، کربلایی که اصولا ادم کم حرفی بود و خود را

قاطی هیچ ماجرای نمی کرد. بی بی جان هم می دانست دخالت او تاثیری بر رفتار آن دو

ندارد ، لذا سکوت پیشه کرده بود.

ماتینا لیوانی دوغ برای خود ریخت: اتفاقا میخواستم فردا برم اما به دلایلی منصرف شدم.

-حیف شد. نمی خواين تو تصميم خودتون تجديد نظر کنين؟

-نه- اما شما اگه ناراحتين می تونين تشریف ببرين ، کامتون هم شیرين ميشه... آقای هومان

خان بی محل!

هومان کلافه دست به کمر نهاد ، دهان باز کرد اما صدایی از آن خارج نشد. ماتینا با

خونسردی افزود : ولی اگه می مونين مواظب زبون و رفتارتون باشين. در ضمن ماباید خیلی

بد شانس باشيم که توی هم چين ویلای درندشتی همدیگه رو زیاد ببينيم.

شانه بالا انداخت : می تونين ساعت غذا خوردنمون رو طوری تنظيم کنیم که همدیگه رو نبينيم.

هومان با عصبانیت گفت: به توصیه ی شما احتیاجی نیست خانم.

-هر جور صلاح می دونين.

ماتینا راضی بود ، خوشحال از کوبیدن طرف مقابل! دلش غنچ می رفت ، احساس می کرد

توانسته به خوبی از حربه ی کلام استفاده کرده و حریف را ازار دهد. با خوشحالی به خود گفت

: دمت گرم. حالش جا اومد.

هومان نگاه پرنفرتی به ماتینا کرد : اونی که بلند تر می پره. محکم تر زمین میخوره.

-می دونم کجا باید بلند بپریم. تازه حواسم به زیر پام هست ، مواظبم.

در دل خود را مسخره کرد : آره ارواح خيکت ، حواست که خیلی هست! چنان خوردی

زمین که صداش تا هفت محله اون ورترم رفت.

هومان مشتت روی میز کوبید و رفت.

ماتینا نفس عمیق و بلندی کشید. به پشتی صندلی تکیه داد.

کربلایی حیرت زده او را نگاه میکرد. نمی دانست دلیل آن همه بی احترامی و بد زبانی چیست. بی بی جان هم که امیدی به اصلاح رفتار آنها نداشت ، ماتینا و برخورد نامناسبش را سرزنش نکرد ، با خود اندیشید : بعد از یه مدت خودشون درست می شن. من که دردشون رو نمی دونم تا درمون کنم. لابد یه طوریش هست که این طوری به هم میپرن.

کربلایی تشکر کرد و رفت. ماتینا مشغول جمع کردن ظروف شد. خواست ظرفها را بشوید که بی بی جان به ماشین ظرفشویی اشاره کرد : من هیچ وقت ظرف نمی شورم. ماتینا گفت : بهتر.

و ظرف ها را در ماشین چید : چون تا الان این جا کار نکرده بودم متوجه این نشده بودم. بی بی جان مشغول دست مال کشیدن به میز بود و هراز گاهی اه جانسوزی می کشید و زیر لب چیزهایی می گفت .

ماتینا حس میکرد او حرفی برای گفتن دارد که نمی خواهد و یا نمی تواند بر زبان آورد. در عطش پرسیدن می سوخت اما صلاح نمی دانست چیزی بپرسد. می دانست به وقتش بی بی جان می گوید. پس تا آن روز باید صبرپیشه میکرد.

پس از اتمام کارش شب بخیر گفت و به اتاق رفت. بی بی جان از او خواست برای صرف چای و میوه بماند ، اما بی میلی را بهانه آورد که دلیل حقیقی اش نبود. دلش نمیخواست هومان رابیند فشاری که برای از میدان به در کردن او تحمل کرده ، توش و توانش را گرفته و نیاز به استراحت و تجدید قرار داشت ، تا فردا تازه نفس و استوار در برابر این دشمن قدر قد علم کند.

هومان دشمنی نبود که دست پایین گرفته شود..

ماتینا به همه ی نیرویش نیاز داشت که بازدم...

لباس راحتی ابی رنگی پوشید ، کتابی به دست گرفت. روی تخت دراز کشید و مشغول خواندن شد. پس از نیمساعت فهمید یک خط را هم متوجه نشده است. از تلاش و کوشش عبث بیزار بود پس کتاب را بست و کناری گذاشت. بازویش را روی پیشانی قرار داد و به سقف نگاه کرد. یاد مادر بزرگش اشک به چشمش نشانید ؛ همیشه می گفت : «دستت رو بردار ، این طوری پوست صورتت چروک میشه.» یعنی مهمه ؟ یه چروک بیشتر یا کمتر چیزی رو عوض میکنه ؟ صورت صاف خوشبختی میاره ؟

فصل ۴

ماتینا به گردن مانی آویزان بود و رهایش نمی کرد. دلش برای او یک ذره شده و ناخواسته اشکهایش روان بود .

مانی با همان لحن شوخ و مهربانش قصد آرام کردنش را داشت : پس تو هم گریه کردن بلدی .. فکر می کردم فقط داد کشیدن و غر زدم از عهده ت برمیاد.

ماتینا با مشت به بازوی او کوبید : اذیتم نکن.

مانی دست روی بازویش گذاشت و با چهره ای درهم گفت: عجب دست سنگینی ام داری. -پس اذیتم نکن تا زور بازوم رو نشونت ندم.

مانی با شگفتی او را برانداز کرد ، از روی رضایت تبسمی کرد : آ ب و هوای اینجابهت ساخته ها! رو اندی ، رنگت باز شده.

چشمان ماتینا درخشید :لابد می تونم برگردم.

-البته که میتونی برگردی. مامان و بابا چشم به راهن.

رنگ نگاه ماتینا تیره شد : اون جا نه ، خونه مادر بزرگ.

مانی سکوت کرد ، ماتینا گفت: چیه حرف نمیزنی؟

مانی به خودش اشاره کرد «اول یه عالمه رانندگی و حالام باید سر پا باشم. لااقل بذار بشینم ، یه چایی بخورم و نیرو بگیرم. اون وقت در خدمت شمام که سین - جیم شم.

ماتینا با بی میلی او را به داخل راهنمایی کرد زیر لب گفت : من بدبخت گیر کیا افتادم.

مانی اهمیتی نداد. هر دو وارد سالن شدند. چند لحظه بعد بی بی جان با چای و شیرینی ظاهر شد: صفا آوردین، خیلی خوش اومدین.

ماتینا بلند شد و سینی را از او گرفت: شما زحمت نکشین بی بی جان ، غریبه که نیست.

بی بی جان با اخم مادرانه ای یاد آوری کرد : مهمون که هست. مهمون حبیب خداست.

مانی تشکر کرد و بی بی جان رفت.

پس از نوشیدن چای مانی گفت : دیروز گفتمی میخوای برگردی.

ماتینا گفت: اگه برم خونه مامان بزرگ یا ویلای خودمون تو رامسر.

-می دونی که امکانش

نیستم ماتینا به او براق شد

:چرا؟

-ویلای رامسر خالیه ، توقع نداری که مامان و بابا ، یا حتی من اجازه بدم یه دختر تک و تنها

اون جا بمونه ، داری؟ خونه ی مادر بزرگم خیلی داغون شده گذاشتنش برای فروش.

رنگ ماتینا پرید : نه.

مانی تکه ای شیرینی به دهان گذاشت: خونه ی به اون بزرگی باعث دردسر بندی خدا مامان بزرگ شده. از پس تمیزی و مرتب کردنش برنمیاد تازه هزار عیب و ایرائی پیدا کرده و باید تعمیر بشه ، ولی افتابه خرج لحیمه! اون خونه لاقل صد و چهل -پنجاه عمرشه. ماتینا با بغض گفت : دلیلش اینا نیست. این مشکلات قیلام بوده ، اما هیچ وقت کسی حرف فروشش رو نزده. همه اون خونه رو دوست دارن ، یه میراث تاریخیه. به جز اون مادر بزرگ به اون خونه عادت کرده. خودش همیشه میگه نمی تونه ازش دل بکنه. حالا چطور شده قصد فروش اونجا رو دارن؟ مانی گفت:میشه یه چایی دیگه برام بیاری.

-نخی ، نمیشه.

و به سرعت پشیمان شد :چایی منو بخور.

نگاه پر سوالش را به برادر دوخت :جواب منو ندادی.

-ماتینا جان ، خواهر عزیزم ، من همینا رو می دونستم که گفتم. مگه خونه مال منه؟

-مامان بزرگ خونه ش رو دوست داره ، اون جا دنیا اومده ، پدرشم اون جا دنیا اومده بوده. همین طور پدر بزرگش .

اون هرگز دلش نمیخواد خونه ی خاطراتش رو بفروشه. می دونم!

و با لجاجت افزود : بابا ازش خواسته ،مگه نه؟

-باور کن نمی دونم.

ماتینا عصبانی شد :می دونی ، نمی خوای بگی. اما گفته باشم...

انگشت اشاره اش را به حالت تهدید رو به برادرش تکان داد: به خدا قسم ، به ارواح خاک بابا بزرگ ، اگه خونه مامان بزرگ رو بفروشین ، هیچ وقت پام رو توی خونه نمی دارم. شوخی نمی کنم ، تهدید الکی م نیست..به بابا بگو.

چشمان زیبایش پر از اشک شد : شما با این کارتون کاری می کنین راستی راستی دیوونه بشم. این انصاف نیست ، باباجون تو این دنیا خیلی وقتا حوادثی پیش میاد که حتی علم غیب نمی تونه توجیهش کنه.

با دو دست صورتش را پوشاند و شروع به گریه کرد. چنان از ته دل می گریست که بغض گلوی مانی را هم گرفت .

دستپاچه از جا برخاست و در صدد بر آمد خواهرش را تسلی دهد. دست روی شانه ی او گذاشت :ماتی جان.

گریه ی ماتینا شدت گرفت و به هق هق بدل شد. مانی ادامه داد: ما همه دوستت داریم ، باور کن دل همه مون واست تنگ شده. نمی دونی قبل از اومدنم مامان چه گریه ای میکرد. بیچاره دلش خونه ، یه تینا می گه صد تا تینا از بغلش می ریزه. دلش واست یه ذره شده. هر روز عکست رو میذاره جلوش و گریه میکنه. بابا هم دست کمی از اون نداره اما مرد و غرور داره همه رو می ریزه توی خود. خیلی نگرانته.

ماتینا در میان گریه گفت : ولی با من بد کردن ، کاری که هیچ پدر و مادری در حق بچه شون نمی کنن.

-این طوری نیست. اشتباه از تو بود ولی متاسفانه تو این قدر قد و یه دنده ای که حرف تو گوشت نمیره. یه بارم چوب اشتباهت رو خوردی ها اما درس عبرت نمیگیری.

با تاکید خاصی افزود : هیچ کس دلسوزتر از پدر و مادر نیست. هرکاری می کنن واسه صلاح و عاقبت بخیری بچه هاشونه. منتها تو باید ببینی اما چشم رو همه چی بستن.

موهای خواهرش را نوازش کرد: بعد از بیست روز این طوری ازم با چشم گریون استقبال نکن دلم گرفت. بسه دیگه.

با لجبازی گفت: دوست دارم گریه کنم.

مانی خندید: بچه شدی؟

وقتی میخندید به ماتینا شباهت پیدا می کرد.

شانه های ماتینا می لرزید. مانی سر او را بوسید: گریه نکن آبجی کوچولو.

-شرط داره.

-ای حقه باز ، چه شرطی؟

-نباید بذاری خونه ی مادربزرگ رو بفروشن. من عاشق اونجام.یه دنیا خاطره ازش دارم.

حالا هر فکری میخوای بکن. اون خاطره ها واسه من عزیزن ، روشن شد؟

-مگه دست منه عزیزم؟

ماتینا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و باخشونت گفت: مثلا پسر بزرگی ها! بابا ازت

حرف شنوی داره. من چه می دونم خودت یه راهی پیدا کن.

مانی با دست موهای او را به هم ریخت : گریه میکنی چقدر زشت میشی. اه اه.

-به جهنم که زشت می شم. حرفو عوض نکن. من به اون خونه وابستگی دارم.

دلبستگی دارم. می فهمی؟ مانی دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد: آره ، مگه

نفهمم؟

ماتینا خندید ، دست های مانی را گرفت و با التماس گفت: تو رو خدا، تو رو خدا مانی نذار

اون جا رو بفروشن. من بیچاره رو که تبعید کردین این جا و دستم از همه جا کوتاهه. دیگه

پام به اون خونه نمیرسه که برم تو خیال. تا به قول شماها عقم برگرده سر جاش. پس چرا میخواین خونه رو بفروشین؟ میخواین آخرین امید من نا امید شه؟ شما اینو میخواین؟ اگه فکر می کنین به خاطر قدیمی بودن خانه و حال و هوای خاصش من رفتم توی یه دنیای دیگه تا هر موقعی که بگین این جا می مونم ، دیگه چی؟

مانی با شیطنت گفت: دیروز که گفتم نمیخوای اینجا بمونی، چی شد؟
بی حوصله جواب گفت: دیروز دیروز بود. حالا می خوام بمونم ، به چند دلیل . یکیش به خاطر نفروختن خونه ی مامان بزرگه. بقیه شم به خودم مربوطه.

ماتینا گردنش را کج کرد: تموم امیدم به توست. نذار اون خونه از دست بره من می دونم اگه خونه رو بفروشن مامان بزرگ مریض میشه. می دونم الان توی دلت می گی «تو به فکر اون نباش» ولی باور کن به فکر هر دو تا مونم. هر کدوم یه جور ضربه می خوریم. مانی منصرفشون کن ، جون من.

دست های مانی را رها کرد: اگه خونه رو بفروشن دیگه رنگ منو نمی بینن ، چون با این کارشون من وزیر پا له می کنن و این مرتبه طاقت ندارم. اگه یه ذره فقط یه ذره به دخترشون علاقه مندن حداقل به این خواسته ام احترام بذارن...همین...بابا من که از اون جا دورم، تو این مدت هم کمترین رویایی نداشتی ، خوابم نمی بینم ، چه برسه به خیالات..اما اگه خونه رو بفروشین ...بد میشه.

مانی دریافت که جدی می گوید و شوخی ای در کار نیست چند لحظه فکر کرد : سعی خودم رو می کنم. تو هم فکر تو مشغول این ماجرا نکن. سعی کن زود زود خوب شی و بیای خونه

که یه ذره سر به سر هم دیگه بذاریم. حوصله م سر رفت از تنهایی.. حالاً خماتو باز کن، با بابا حرف میزنم.

چهره ی ماتینا بشاش شد: قول میدی؟
مانی چشم هایش را بست: آره ، قول می
دم.

ماتینا بوسه ای بر گونه ی او زد: قربون داداش مهربونم برم. اگه تو رو نداشتم می مردم.
مانی ار کیفش جعبه ای در آورد: مامان واست فرستاد ، عطر عطر.
دستش به طرف ماتینا دراز مانده بود: بگیرش دیگه ، دستم افتاد.
ماتینا با دودلی دست دراز کرد مانی گلایه کرد: زهر که بهت نمی دهم، بجنب.
ادامه داد: دیروز که فهمید دارم میام سراغت رفت و اینو برات خرید . از اون بوهاست که
تو دوست داری تلخ مثل زهر مار.
و خندید: مثل خودت.

ماتینا نیز خندید و درب جعبه را گشود . با دیدن عطر ابرویی بالا انداخت کمی به مچ دستش
زد: عالیه ، دستش درد نکنه.

-چه عجب؟! یه کلمه محبت امیز از دهن خانم بیرون اومد.

-کم لطفی نکن.

-راست می گم.

مجددا دست داخل کیفش برد و بسته ای دو هزار تومانی و دو تراول صد هزار تومانی خارج
کرد: اینارم بابا فرستاده که داشته باشی؟

ماتینا سوتی کشید: این همه پول رو میخوام چیکار؟ من که جایی نمیرم و خرجی ندارم ، به چه دردم میخوره؟ پولایی م که اون دفعه آوردی دست نخورده تو کشوس ، تازه موقع تبعیدم بابا کلی پول یواشکی گذاشته بود توی چمدونم .

اینا رو دیگه ببر نمیخوام.

-بذار باشه چه اشکالی داره؟ یه موقع به کارت میاد.

-کارت عابر بانکم...

مانی حرفش را قطع کرد : به حرف گوش کن دختر. این جا تنهایی و ماهم کنارن نیستیم ، اگه خدای نکرده اتفاقی بیفته باید پول کافی داشته باشی.

در ضمن اون موبایلت رو هم روشن کن که دوستات ما رو دیوونه کردن ، هر روز تلفن می زنن و سراغت رو می گیرن.

دل ماتینا برای همه ی دوستانش تپید ،چه دوران خوشی را داشتند پرسید :

حالشون چه طوره؟ -بازم خوبه حال یکی رو پرسیدی.

-طعنه نزن مانی ،میدونی چه حال و حسی دارم ،میدونی که فکر می کنم مثل یه تفاله ، یه میوه کرم خورده پرت شدم این جا.

مانی خیلی جدی گفت: اشتباهت همینه.

-تو ، مامان و علی الخصوص بابا در حق من بد کردین. به من ظلم کردین.

-نه عزیزم ، به تو لطف کردیم.

ماتینا با عصبانیت بلند شد و به چپ و راست قدم زد :نمردیم و معنی لطف رو هم فهمیدیم.

از لطف شماها این جام.

-یادت نره که تو از خونه قهر کردی و اصلا صبر نکردی توضیح بشنوی.

-جای غریبه که نرفتم ، فرار که نکردم ، بعد از اون آبروریزی مجبور شدم برم خونه مامان بزرگ. اون جام که نداشتین بمونم ، مثل یه جذامی باهام رفتار کردین ، کاری کردین از زنده بودنم سیر شم.

-کافیه دیگی ماتی جان ! این حرفا رو این قدر زدی که من از بر شدم. دلم برات تنگ شده بود و اومدم ببینمت .

امروز بایست توی بیمارستان بمونم . دو تا جراحی داشتیم که من از همکارم خواهش کردم به جای من بیاد تا بتونم تو رو ببینم ، اون وقت اومدم و تو این طوری رفتار می کنی.

ماتینا سر جایش نشست: معذرت میخوام.

و تبسمی شیرین بر لب نشاند.

همین موقع بی بی جان با ظرف میوه وارد سالن شد. ماتینا خواست برای کمک بلند شود که مانع شد: بشین عزیزم .

بعد مدت‌ها برادرت اومده.

ظرف میوه را گذاشت و خواست برود که ماتینا اجازه نداد:همین جا بشین بی بی جان ، کجا میری؟ مانی پی جمله ی او را گرفت:خوشحال میشیم کنارمون باشین.

بی بی جان گره روسری نخیش را محکم کرد :غذام رو اجاقه. می ترسم بسوزه.

ماتینا خندید:غذای شما خوشمزه اس ، سوخته شم عالیه.

مانی با مهربانی گفت:زحمت نکشین ، من و ماتی برای نهار می ریم بیرون.

بی بی جان لبش را گزید: یه لقمه نون و پنیر پیدا میشه دور هم بخوریم. من دوست ندارم مهمون برای غذا بره رستوران. با کم و زیاد و هر چی هست به چیزی درست می کنم.

مانی مطیعانه گفت: چشم ، هر چی شما بفرمایین.

ماتینا گفت: تشریفاتی نباشه ها.

و لبخند زد: ببخشین که نمی تونم پیام کمک.

-نگران نباش عزیزم نصرت خانم اومده.

نام نصرت تداعی گر خاطرات زیادی برای ماتینا بود و بغض را مهمان گلویش کرد. مجبور شد تکه ای سیب بخورد تا دیگران متوجه غده ای که راه گلویش را بسته بود نشوند.

بی بی جان و مانی گرم صحبت بودند که هومان از پله ها پایین آمد. با دیدن مانی نگاهش رنگ تعجب و آشنایی گرفت ، به طرف او آمد دست داد و چند جمله ای خوش و بش کرد. سپس رو به بی بی جان گفت: کاری دارم و باید بیرون باشم ، دیر وقت میام.

بدون آن که اجازه پرسش به بی بی جان بدهد ، رفت.

ماتینا نفس آسوده ای کشید و زیر لب گفت: خدا رو شکر ، امروز از دستش خلاص شدم. بی بی جان نگاه شماتت باری به او کرد با اجازه ای گفت و برای سرکشی به غذا به اشپزخانه رفت. مانی از خواهرش پرسید: می شناسیش؟

-یه مهمون پر رو و پر مدعا! اخلاقش گند ، تو اونو مر

شناسی؟ مانی پرسش او را با سوال دیگری جواب

داد: از کی اینجاست؟ -دیروز تا الان مثل اجل معلق

سرمون خراب شده.

-به خاطر اون می خواستی از این جا بری؟

-خیلی باهوشی. آره. اما حالا میخوام بمونم و روی این اقا رو کم کنم. چند متری اضافه داره.

مانی خندید:جدا؟

دستی به چانه اش کشید : البته با بودن این اقا صلاح نیست تو این جا بمونی.

-فکر نکنم خیلی بمونه. تازه من و اون به خون هم تشنه ایم.

مانی سر تکان داد:معلوم بود.

-راستش و بخوای الکی الکی میانمون دعواس ،دعا کن من پیروز بشم.

مانی موشکافانه و با دقت صورت خواهرش را نگاه کرد: نمی دونم تو اون کله ت چی می

گذرع ! ما بوهای خوبی به دماغم نمی خوره. حواست جمع باشه ماتی جان. نه از دایره ی ادب

خارج شو نه خودت رو سبک کن. تو اینجا مهمونی ، یادت نره.

ماتینا حرفی برای گفتن نداشت.

پس از چند لحظه سکوت پرسید:میوه برات

پوست بکنم؟ -دو تا خیار لطفا.

لحن بی تکلف مانی او را به خنده انداخت: خیلی رو داری.

مشغول صحبت های دوستانه شدند. مانی از شغلش و اتفاق عجیبی که اخیرا برایش افتاده بود

گفت: ماتی جان هر کار میکردم اقاها بیهوش نمی شد. اخرش به خودم شک کردم که دکتر

بیهوشی هستم یا نه؟ آخر سر تصمیم گرفتم به روش عصر حجر با چماق بزnm توی سرش

شاید افاقه کنه و بیهوش شه. بیچاره جراح منتظر بود و آقا بیهوش نمی شد . سیستم بدنش

قوی بود و به دارو جواب نمی داد.

ماتینا همین طور که می خندید پرسید: بالاخره چیکار کردین؟ - با گرز رستم زدم توی سرش -هیچی ، به بدبختی بیهوش شد.

-جالبه تا الان نشنیده بودم .-تجربه عجیب و در عین حال جالبی بود.

ماتینا با لحن خاصی گفت: پس قبول داری چیزای شگفت انگیز تو این دنیا پیش میاد؟ حالا اگه اینا رو باور نکنم چه حالی بهت دست میده؟

صورت مانی به سختی سنگ مرمر شد: بعضی چیزها رو می شه دید ، حسکرد. پس قبول دارم-البته منم غلو کردم، واسه این که بخندیم.

خندید ، به سرعت مسیر گفت و گو را تغییر داد: هوای اینجا سردع. هفته ی دیگه واست لباس گرم میارم.

ماتینا به سردی گفت: زحمت نکش همه چی واسه خودم آوردم.

نیشخندی زد: مثل این که یادت رفته از دانشکده م مرخصی گرفته م تا دوران تبعیدم کامل طی بشه؟...از زندگی و درس و دانشگاه عقب افتادم. الان دوستانم یه ترم از من جلو افتادن ومن...مجبورم روزام رو عاطل و باطل بگذرونم.

چقدر دلش برای محیط دانشگاه درس ها ، اساتید و دوستانش تنگ شده بود.

آرزو کرد پشت نیمکت دانشگاه باشد و فرمول های شیمی را به جزوه منتقل کند، به آزمایشگاه برود و تجربه های جدید کسب کند.

ولی صد افسوس!!

فصل ۵

ماتینا به کمک کربلایی رفت ، دستکش باغبانی به دست شاخ و برگ های اضافه ی گیاهان داخل گلخانه را چید. بعد از دو ساعت کار بی وقفه احساس کرد کتف هایش از جا در می آیند اما راضی بود و حسابی از کار سنگین لذت می برد. کربلایی گفت: خسته نباشی دخترم ، کارت خوب بود ، فکر نمی کردم از عهده ش بریای.

ماتینا دستکش هایش را در آورد: منو دست کم نگیر کربلایی ، خیلی کار ازم ساخته س. با وجود درد دست هایش را کشید و پیچ و تابی به اندامش داد تا رفع خستگی کند: این گلخونه خیلی قشنگه ؛ حتما براش زحمت زیادی کشیدی.

-برای گرفتن نتیجه مثبت باید تلاش کرد ، با این که باغبون نیستم و اطلاعات زیادی در مورد گل و گیاه ندارم اما عاشقشونم. صبح تا شب و قتم تو باغ و گلخونه می گذره. من با این نهال ها ، بوته ا گلها و درختها زندگی می کنم. از ته دل بهشون می رسم ، باهاشون حرف می زنم رابطه ی عاطفی برقرار می کنم . شاید واسه همینه که این باغ تو منطقه لنگه نداره. درختاش بهتر رشد می کنن و گلاش خوشرنگ تن و عطر وبوی خاصی دارن.

ماتینا چشم از دهان کربلایی بر نمی داشت. باورش نمی شد این جملات شیوا و نغز از زبان پیرمرد بی سواد ی خارج شود. چه طیف و با احساس از رابطه اش با گیاهان می گفت. و چه قدر ماتینا تحت تاثیر قرار گرفت. او عشق را از زاویه ای دیگر شناخت و برایش احترام قائل شد. روی کنده ی درختی که برای تزیین داخل گلخانه قرار داشت نشست و منتظر شنیدن بقیه حرفهای کربلایی شد : آره دخترم آب و کود رو هر کسی می تونه به گل و درخت بده . اما توجه رو نه. گیاه ها می فهمن درک می کنن . متوجه میشن با چه نیتی کنارشون ایستادی. میخوای اب بدی ، شاخ و برگشون رو نوازش کنی . هرسشون کنی یا این که شاخه هاشون رو

بشکنی ، اینو امتحان کردم تو هم می تونی...دوتا گلدون ببر اتاقت و با هر کدوم به یه شیوه رفتار کن ، اون وقت می بینی رشدشون با هم فرق می کنه.

ماتینا با خوشحالی گفت: موزیک برای رشد گیاه ها خوبه.

کربلای روی کنده ی دیگری رو به روی دختر نشست ، نگاهش به درختچه ی کوچک و زیبایی بود:اره ، گاهی که سر حال باشم براشون می خونم اونام با تکون دادن برگاشون واسم می رقصن.

ماتینا خندید:شما که این قدر واسه این باغ وقت و عشق می ذارین ، پس چرا باغبون میاد؟ کربلایی عرقچین سفیدش را جا به جا کرد: باغبون خبره ی این کاره ، نوع خاک ، نوع کود ، زمان قلمه زدن ، اندازه نور رو می دونه ، به کمکش احتیاج دارم.

صدای بی بی جان گفتگوی آنها را قطع کرد با سینی که سه لیوان داخلش بود به همراه یک فلاسک بزرگ چای وارد شد: دیدم ازتون خبری نیست ، گفتم خودم پیام.

کربلایی با نگاهی مملو از عشق بی بی جان را نگاه کرد:دست شما درد نکنه خانم.

بی بی جان نیز نگاه عاشقانه ی همسرش را پاسخ داد ، با نگاهی عاشقانه تر و لبخندی گرم و عمیق که صورتش را روشن کرده بود.

او در لیوان های بلور دسته دار چای ریخت ، اول به کربلایی داد. ماتینا با خود گفت: به این میگن عشق. عشق حقیقی.

و حقیقتا حضور خود را مزاحم دید.

بعد از صرف چای ماتینا و بی بی جان به ساختمان باز گشتند. با این که نزدیک ناهار بود ولی ماتینا اشتها نداشت ، خسته بود و دلش میخواست استراحت کند. به بی بی جان گفت غذا نمی خورد و در برابر پافشاری بیش از حد او نیز مقاومت کرد.

به اتاق رفت. دوش سریعی گرفت. لباس راحتی پوشید و زیر رو تختی خزید و چشم هایش را بست. برخلاف روزهای اخیر که به سحتی شب ها می توانس بخوابد سریع خوابش برد ، خوابی عمیق و بدون رویا!

بعد از دو -سه ساعت چشم باز کرد . دلش نمی خواست از تخت بیرون بیاید ، رو تختی را دورش پیچید و با چشمان بسته دراز کشید. یک ربعی در آن وضعیت بود وقتی رخوت و سستی از بدنش خارج شد از جا برخاست رو تختی را مرتب کرد. دستی به موهایش کشید ، مقابل اینه به خودش لبخند زد و دریافت بعد از مدت ها برای اولین بار لبخندش واقعی ست. دوباره تبسم کرد—بله زیبا بود و واقعی!

لبخندش به خنده تبدیل شد و ردیف دندان های مروارید گونه اش را نمایش داد. نفس بلندی و صدا داری کشید:چه عجب، خنده م به شکلک درآوردن شبیه نیست. طوری که بشنود با خود صحبت کرد:دختر خوبی شدی ، البته نه مثل قبل ، نه مثل اون وقتا که مثل پروانه های رنگی و شاد بودی ، و می خواستی بالاها پیری...اما بازم بد نیست. سعی کن...انرژی های منفی رو از خودت دور کن..امیدوار باش ...امیدوار و خوشحال.

به خاطر آورد در این مدت حوادث و مسائل زیادی برایش رخ داده ، تلخ و شیرین. سعی کرد به خاطرات شیرینش مجال جولان بدهد. اما همان هم کامش را تلخ کرد. چرا که همان ها باعث شدند او به این جا بیاید خاطراتی که نمی دانست از کجا نشات گرفته اند.

سرش راتکان داد: حالا مگه این جا چشمه؟ خیلی م خوبه.
دوباره به عکس خودش لبخند زد: تازه تازه داره از اینجا خوشم میاد ، زندگی کنار گل و گیاه
خیلی قشنگه. تجربه ی آشپزی م خوبه.

در خانه پدری دست به به سیاه و سفید نمی زد دو خواهر میانسال د رخانه شان زندگی می
کردند که تمام کارهای خانه بر دوش آنها بود. ماتینا حتی اتاق خودش را مرتب نمی کرد تا
مرتب کردن حوراب ها و لباس های زیرش به عهده ی آنها بود و حالا یاد آوری ان باعث
شرمندگی اش می شد.

یاد مهربانی و لطف پدر دلش را به درد آورد مادرش با عشق و علاقه او را تینا و پدرش مانا
صدایش می زدند. جالب بود! پدر و مادرش همیشه عاشق دختر بودند عقیده داشتند دختر
رحمت خداست و می خواستند صاحب دو دختر شوند. فرزند اوب پسر بود و فرزند دوم دختر.
انها قصد داشتند برای سومین بار و یا حتی بیشتر از آن طعم بچه دار شدن را بچشند اما
خواست خدا ایم نبود و بعد از زایمان بدوم مشخص شد مادر ماتینا قادر به بچه دار شدن مجدد
نیست. مادر دلش میخواست نام دخترش را تینا و پدر قصد داشت مانا بگذارد ، برای این که
هیچ گونه اختلاف نظری پیش نیاید نام او را ماتینا که نامی مازندارنی و به معنای گل سرخ
است ، گذاشتند و حالا ماتینای بیچاره به چند اسم صدا می شد. این موضوع باعث خنده ی او
شد مدتها بود سراغ عکس های داخل کیف پولش نرفته بود. بادیدن عکس پدر و مادرش
دلش فشرده و لحظاتی بعد اشک هایش سرازیر شد. احتیاج به اغوش گرم مادر و دست
نوازش پدر داشت. هنوز مردد بود به آنها زنگ بزند. ته قلبش آنها را گناهکار می دانست و
قادر به بخشیدن نبود.

اید گذشت زمان بر درستى رفتار والدینش صحه می گذاشت. مطمئن بود که هیچ پدر و مادری برای فرزندش بد نمی خواهد ، فرزندى که عمرى رابه پایش صرف کردند. ماتینا از خود بیزار شد: چرا این قدر سنگدل و بد شدم؟ به خود نهیب زد: اما نه ، باخودخواهی خودشون زندگی تو رو به بازی گرفتن ! ممکنه حق با اونا بود ولی روش نادرستشون همه چی رو خراب کرد. دریافت زنگار کینه روی کمی قلبش زدوده ش ده و این موجب خوشحالی اش شد. شاید مدتی بعد می توانست همه چیز را کاملا فراموش کند و به خانه برگردد و روال عادى زندگی راز سر بگیرد. اما هنوز به زمان نیاز داشت.

شاید حالا که قصد آشتی کردن با خودش راداشت می توانست با دیگران نیز از در صلح ودوستی در آید.

دستهایش را به هم کوبید و دوباره لبخند زد. در اولین گام تلفن همراهش را روشن کرد پس از چند ثانیه روی صفحه ما نیتور نقش بست: «چهل و هفت پیام جدید.»

سوتی از سر شگفتی کشید و به صفحه ی دریافت پیامک رفت اغلب آنها از طرف نزدیکترین دوستانش ارغوان و ایسان بود ، بیشتر آنها پیام شادی و امید داشتند . بعضی از انها در باب سرزنش و شماتت او بود و برخی از آنها حسابی به ماتینا توپیده و از بی وفایی اش گله کرده بود.

انگشت هایش را به طرف کلید های گوشی رفت ، اما پس از گرفتن چند شماره منصرف شد . هنوز آمادگی رویارویی با دوستانش را نداشت.

مجددا مشغول خواندن پیامک ها شد در این میان یکی بیشتر از بقیه توجهش را جلب کرد.

اگر خداوند تو را به لبه ی پرتگاهی هدایت کرد به او اعتماد کن. یا دستت را میگرد و یا به تو پرواز یاد میدهد.

همین چند جمله ی کوتاه باعث شد نیم ساعت روی کاناپه بنشیند و فکر کند.

با خود گفت: خدا چون ز حکمت ببندد دری ، ز رحمت گشاید در دیگری.

احساس سبکی دشات با خوشی لباس عوض کرد بلوز سفید و دامن سورمه ای پوشید ، با نگاهی اجمالی به ظاهرش خود را شبه مهماندارهای هواپیما یافت.

هنگامی که از اتاق خارج شد از ته دل امروز کرد با هومان رو به رو نشود ، هیچ دوست نداشت لحظات خوش و شیرینش خراب شود.

و چقدر خوش شانس بود.

فصل ۶

سه چهار روز بود که ماتینا حتی برای لحظه ای کوتاه با هومان رو به رو نشده بود. و از این بابت احساس رضایت می کرد. ساعت رفت و آمدش و غذا خوردنش را به گونه ای تنظیم کرده بود که با روبرو نشود.

آن روز از قدم زدن در باغ خسته شده بود و نیاز به تنوع داشت. لذا پس از اطلاع دادن به بی بی جان لباس اسپرت

پوید و به قصد قدم زدن در کوچه باغ های سر سبز از ویلا خارج شد. کوچه ها خلوت بود و او در آرامش راه می یافت و هوای پاک و خنک را دبه داخل ریه میکشید. مدتی که گذشت تصمیم گرفت از مسیر دیگری به ویلا برگردد مسیری سر راست و مستقیم!

سر کوچه ای که ویلا در آن واقع بود دو جوان ایستاده بودند و با دیدن ماتینا شروع به متلک و مزه پرانی کردند که به مذاق ماتینی خوش نیامد. دوست داشت جوابشان را بدهد و یا سیلی محکمی به گوششان بزند اما در شان خود نمی دید با چنین آدمهایی بی نزاکت دهان به دهان بگذارد آن هم در محیطی غریبه.

بنابراین سرش را پایین انداخت و به قصد ورود به کوچه از نزدیک آنها گذشت. سر و وضعشان به آدم های درست و حسابی نمیخورد موهایش را به طرز عجیبی آراسته شده و روی صورتشان جای ضربه ی چاقو وجود داشت ، آنها را کاملا ندیده گرفت که موردی پیش نیاید ولی بی پروا تر از این حرفها بودند که به سادگی دست از سرش بردارند .

یکی از آنها مقابلش ایستاد: کجا با این عجله خانم؟

جوان دیگر با لودگی گفت: حوصله ت سر می ره ها! بیا با هم بریم صفا، همین نزدیکی ها به باغ دباش ، می ریم خوش می گذرونیم و کیف میکنیم.

و سیگاری که گوشه لبش داشت روی زمین انداخت و زیر پا له کرد . ماتینا ترسیده بود خیلی هم ترسیده بود. آب دهانش را فرو داد و گفت: از جون من چی می خواین؟

یکی از آنها خندید: ما غلط بکنیم از خانمی به این قشنگی و خوشتیپی چیز بدی یخوایم ، فقط می خوایم بهمون افتخار بدی و مهمونمون بشی.

جوان دیگر به دور ماتینا چرخید : غریبه ای ، مهمونی ، می دونم ! مام آدمهای مهمون نوازی هستیم باور کن نمی ذاریم به مهمونمون بد بگذره ، همه چی مهیاس ، بهت خوش می گذره.

ماتینا متوجه شد هیچ یک در حال طبیعی نیستند ، برای همین بیشتر ترسید . تمام شجاعت و شهامتش را جمع کرد و گفت : برین کنار ، والا جیغ می زنم .

یکی از آنها بلند خندید : جیغ بزن ، خانم کوچولو ی خوشگل ، صدای جیغتم مثل خودت قشنگه .

روی به دوستش کرد : خیلی خوشگله ها ! تا الان دختر به این خوشگلی ندیده بودم .

پاهای ماتینا از ترس می لرزید ، نمی دانست چه کار کند ؟

ناخود آگاه قدم هایش را تند کرد ، اما فایده نداشت . جوان ها مثل کنه به او چسبیده بودند .

دلش میخواست گریه کند اگر ضعف نشان می داد ، کارش زار بود . در دل خدا خدا کرد و از او کمک خواست .

خدای متعال صدای بندگانش را می شنود و این مرتبه هم شنید .

در همین وقت صدای موتور ماشینی به گوش رسید ، متعاف آن ماشینی به داخل کوچه

پیچید و ثانیه ای بعد صدای جیغ لاستیک آمد . صدایی چندش آور که برای اولین بار مو به تن

دختر سیخ نکرد . سپس مردی با قد بلند ، اندام و رزیده و شانه های پهن توجه هر سه را

جلب کرد .

هومان بود .

با حرمت سریعی یقه ی جوانی را که به ماتینا نزدیک تر بود گرفت و او را به عقب پرت کرد

، نفر دوم بادیدن این صحنه پا به فرار گذاشت .

ماتینا که دیگر رمقی برایش نمانده بود کنار دیوار ولو شد . رنگ به صورت نداشت و چانه اش

می لرزید . هومان نگاه شماتت باری به او کرد و بالحن تندی گفت : خجالت م چیز خوییه .

وقتی تو این ساعت تو این جای خلوت ، تک و تنها...اونم با این وضعیت میای توقع بدتر از اینا رو هم باید داشته باشی.

بانفرت ادامه داد: واسه چار تا لات و لوت اطوار ریختی که بیفتن دنبالت؟ بدون ادای کلمه ای بیشتر و یا حتی پیشنهاد رساندن ماتینا به ویلا ، سوار اتومبیل نقره ای آخرین مدل و گرانقیمتش شد و رفت. جملات آخرش دل دختر بیچاره را به درد آورده بود ، باین حال ماتینا از او سپاس گزار بود .

پس از رفتن او از ترس رسیدن مجدد مزاحم ها ، بلند شو و به طرف ویلا رفت. در عین حال به ظاهر خود فکر می کرد ، چیز غیر عادی و یا زشتی در لباسش نمی دید که خشم هومان را برانگیخته شود.

شاید منظورش کاپشت –شلوار ورزشی اش بود...ولی کاپشن قد بلندی داشت و نامناسب نبود شاید هم رنگ فسفوری لباسش مد نظرش بود.

شانه بالا انداخت: لباس ورزشیه دیگه ، هم پوشیده س هم راحت! برای قدم زدن باید لباس اسپرت پوشم دیگه!

دوباره بدجنس شد: اصلا به هومان چه ربطی داره؟ حالا نیست گل به سرم زد؟ بی معرفت حتی تعارف نکرد منو برسونه ، نگفت ممکنه اونا برگردن؟ به جز اون منو به عشوه گری متهم کرد تازه واسه کیا؟ دو تا آدم عوضی!

به خود نهیب زد: خیلی پر رویی تو ازش تشکر کردی؟ حالا خوبه از ترس داشتی پس می افتادی ، اگه نرسیده بود که معلوم نبود اون دو تا کله پول آشغال چه به روزت می

آوردن... بعدشم اونا از ترس دمشون رو گذاشتن روی کولشون و د فرار! پشت سرشونم نگاه نکردن.

از به خاطر آوردن بوی بد دهان آنها مضمئز شد و بدنش لرزید. خوشبختانه جلوی ویلا بود زنگ زد و وارد شد، در گوشه سمت راست ماشین هومان پارک بود، در دل از او تشکر کرد.

یک راسته به اتاقش رفت. از لحاظ روحی کوفته بود. همان وسط اتاق روی قالیچه دراز کشید تا اعصاب خسته اش آرام شود. نگاهش به سقف ماند.. تصمیم گرفت چوب هایی که سقف را پوشانده بشمارد: یک، دو، سه.. بیست و هشت.. چهل و پنج.. ردیف های نازک چوب باعث خطای چشمش شد. دوباره شروع به شمردن کرد: یک؛ دو.. سی و پنج.. پنجاه و یک.. باز هم اشتباه کرد. چشمانش سیاهی رفت. آنها را بست. پس از دقایقی چشم گشود و برای فرار از افکار مزاحم به شمردن چوب های سقف مشغول شد.

اشتباه پشت اشتباه... هر مرتبه با جدیت از نو شروع می کرد. خنده اش گرفت: آگه این پشتکار رو تو درس خوندن هک داشتم به جای رشته ی شیمی دانشگاه آزاد، رشته ی پزشکی سراسری قبول می شدم. چند بار چوب ها رو شمردم؟ هشت مرتبه. یا ده مرتبه؟ واسه هم چین کار بیهوده و بی نتیجه ای یه ساعت وقت گذاشتم، حالا مثلا آگه بفهمم چند تا چوب تو سقف استفاده شده بهم مدال می دن؟ یا اسمم تو کتاب رکورد گینس ثبت می شه؟ دست ها و پاهایش را کشید خستگی اش برطرف شده بود.

از جا برخاست لباس عوض کرد و دم پنجره ایستاد ، هوا کم کم تاریک می شد. دقایقی پشت پنجره ایستاد و تماشا کرد ، مدتی که گذشت هومان را دید پوشیده در بلوز و شلوار سفید ورزشی که آرام می دوید.

خود را پشت پرده پنهان کرد تا اگر هومان سر بلند کرد او را نبیند . هومان ایستاد به چپ و راست خم شد و شروع به نرمش کرد.

ماتینا خندید: همه اول صبح ورزش می کنن ، ای آقا دم غروبی. همه چیش با دیگران فرق می کنه.

به او دقت کرد. پسر جذاب و برازنده ای بود. موهای مشکی *** و وحشی داشت که اغلب روی پیشانیاش ریخته بود. چشم های مشکی نافذی داشت که باابروان خوش حالتش او را جذاب کرده بود فک محکم و چهار گوشش از اراده ی تسلیم ناپذیرش حکایت می کرد. بینی و دهان متناسب و مردانه ای داشت ، روی هم رفته بسیار خوش قیافه بود.

شاید دز زمانی دیگر یا مکانی دیگر ماتینا می توانست عاشق او باشد . اما حالا...حتی نمی توانست تصورش را بکند از چشم یک دشمن نگاهش می کر.

ماتینا از پشت پنجره کنار رفت...دریافت هنوز کاپشن -شلوار ورزشی اش رادر نیاورده است. لباس عوض کرد بلوز شکلاتی رنگی با شلوار قهوه ای سوخته پوشید. موهایش را رها و آزاد گذاشت مجله ای برداشت و شروع به ورق زدن کرد.

بعد از ساعتی گرسنه شد ، از شدت گرسنگی شکمش بع قار و قور افتادو در اتاق را باز کرد و وار راهرو شد ، به محض این که پا روی اولین پله گذاشت صدای فریادی او را سر جا خشک کرد ، هومان بود که با عصبانیت صحبت می کرد . کنجکاو بود بداند اوبا چه کسی این

قدر خشن صحبت می کند به راهرو برگشت و به طرف اتاق هومان رفت. صدا واضح و آشکار بود. صدای هومان از عصبانیت می لرزید: زنگ زدی اینا روبگی؟ نیمخوام این مزخرفات رو بشنوم، به قدر کافی با ابرو و زندگی م بازی کردی، جلوی همه تحقیر شدم، حوصله خزعبلاتی که میگی رو ندارم، بفهم.. اصلا شماره ی اینجا رو از کجا پیدا کردی؟.. نمی خوام صداتو بشنوم.. دیگه م اینجا زنگ نزن.

صدای کوبیده شدن گوشی روی دستگاه تلفن شنیده شد.

ماتینا با سرعت به طرف پله ها رفت اگر هومان او را می دید که مشغول استراق سمع است خیلی بد می شد... حربه ای به دست می آورد که از آن بر علیه ماتینا استفاده کند، شاید هم تکه بزرگه اش گوشش می شد.

هنگامی که از پله ها پایین می رفت دست روی قلبش گذاشت که به شدت می تپید، هیجان زیادی داشت. خیلی دلش می خواست علت اشفتگی هومان را بداند.

به اشپزخانه رفت بی بی جان مشغول درست کردن سالاد بود ماتینا بالبخندی به کمکش رفت: من درست می کنم.

- کاری ندارم.

- اشکالی نداره. استراحت کن.

بی بی جان «اخیشی» گفت و روی صندلی نشست: دیگه با ما غذا نمی خوری. طوری شده؟
ماتینا همان طور که گوجه ها را حلقه حلقه می کرد گفت: طوری نشده. اما دیدم اون طوری بهتره. آدم باید وقت غذا خوردنش آرامش داشته باشه که متاسفانه من و اون اقا با جر و بحث هامون آرامش رو از خودمون و شما می گیریم.

-خب یکی به دو نکنین مادر ، بی خود به پر و پای همدیگه می پیچین.
-نمی دونم شاید.

همین موقع هومان وارد آشپزخانه شد با دیدن ماتینا اخم کرد. بی بی جان گفت: بشین . غذا حاضره.

ماتینا ظرف سالاد را وسط میز گذاشت. اگر هومان بعدازظهری کمکش نکرده بود میدانست چه رفتاری داشته باشد..ولی متاسفانه به او مدیون بود و برخلاف میل قلبی اش میخواست از او تشکر کند. علی رغم جملات بی ادبانه اش.

بی بی جان از جا بلند شد و به طرف در آشپزخانه رفت. ماتینا پرسید: کجا؟ -میرم به کم سیرترشی بیارم.

بعد از رفتن او ماتینا مقابل هومان ایستاد. چشم به زمین دوخت و به آرامی شروع به صحبت کرد: میخواستم تشکر کنم.

دست های هومان روی میز غذا خوری بود. و چنان با دقت آنها را نگاه میکرد که انگار برای اولین بار با راست در طول عمرش آنها را می بیند. با شنیده جمله دختر بیشتر اخم کرد. ماتینا در دل گفت: چه بی شعور! اما جایش نبود حرف دلش را بلند

بگوید، با همان لحن مؤدبانه ادامه داد: بعدازظهر کمک بزرگی به من کردین، متشکرم. صدای هومان گرفته بود: آگه آدم طوری رفتار کنه که بهش توهین نشه، احتیاجم به کمک نداره.

خون به صورت ماتینا هجوم آورد، صدایش مرتعش بود: منظور تون چیه؟

نگاه تلخی به او کرد: منظورم اینه که تقصیر خودت بود تو اون وضعیت گرفتار شدی. هیچ مشکلی الکی برای آدم به وجود نیاد، خودت خواستی که...

ماتینا طاقت نیاورد، حرف او قطع کرد: حواستون باشه دارین با کی حرف می زنین.
- حواسم هست. با دختری که توی یه جای غریب با دو تا پسر...

ماتینا خشن و عصبانی به میان حرف او دوید: بعد از ظهر توهین کردین جواب ندادم، گفتم شاید بی غرض گفته باشین، از روی عصبانیت، فکر نمی کردم با نیت گفته باشین. شما که همچین فکرای زشتی در مورد من می کنین، پس خیلی بیخود کردین که...

هومان با کف دست محکم روی میز کوبید و متعاقب آن ایستاد: تو حق نداری واسه ی من تعیین تکلیف کنی، من به خاطر تو یقه ی اون جوونک رو نگرفتم، چون خودت مقصر بودی، من از حرمت خونه دفاع کردم، کسی حق نداره به مهمون این خونه بی احترامی کنه. رنگ ماتینا مثل گچ سفید شده بود، آرام گفت: ضد و نقیض حرف می زنین، خود شما احترام مهمون این خونه رو نگه نمی دارین، پس چه طور توقع دارین دیگران این کار رو بکنن، در ضمن...

نفس عمیقی کشید: من تشکر رو پس می گیرم.

چشمانش را تنگ کرد و نگاهی سرد و شماتت آمیز به هومان کرد: شما لیاقتش رو ندارین. اصلا شک دارم انسان باشین.

و رفت.

هنوز از در آشپزخانه بیرون نرفته بود که هومان گفت: وایسا.

ماتینا ایستاد، هومان به طرف او رفت: برام مهم نیست که این جا چی کار داری، حتی اون قدر ارزش نداری که حرفات ناراحتم کنه، پس نشینده می گیرم. اما تا هر زمانی که این جایی مواظب رفتارت باش.

برای مرتبه ی دوم خون به صورت ماتینا هجوم آورد، گونه هایش داغ شده بود، هومان ادامه داد: صاحب این خونه آبرو داره، دختری مثل تو...

مهلت پیدا نکرد جمله اش را تکمیل کند، چرا که ماتینا برگشت و سیلی محکمی به صورتش نواخت. هومان یکه خورد، از چشمان فتان ماتینا شراره ی آتش می جهید: چه طور جرأت می کنی با من این طوری حرف بزنی؟ آگه صاحب این خونه رو می شناسی برو ازش پپرس من کی م و اینجا چی کار دارم؟ من ماتینا سعادت، دختر مهندس سعادت صاحب کارخانه ی مواد شوینده و مالک شرکت حمل و نقل بیل المللی هستم، پشت در پشت اصیل و اسم و رسم داریم. خیلی م باشخصیت و محترمیم... ولی تو یه آدم مریضی! یه آدم بیمار که بلد نیست با بقیه چه طور رفتار کنه.

هومان خونسرد گفت: اصل و نسب رو بذار در کوزه، بااین همه ادعا خودتم خیلی باادب و باتربیت نیستی، فکر نکن رفتارت قشنگه و خیلی مبادی آدابی.

-من آینه م، با هر کی مثل خودش رفتار می کنم.

پوزخندی زد: با این که این جا بزرگه و فکر می کردم باید بدشانس باشم تا شما رو زیاد ببینم... اما در کمال تاسف اقرار می کنم خیلی بدشانسم.

ماتینا سر به زیر انداخت و در حالی که کنترل خود را از دست داده و اشک می ریخت، رفت. در سالن با بی بی جان برخورد کرد که متعجب پرسید: کجا، مگه شام نمی خوری؟ در میان گریه گفت: نه، می خوام برم.

بی بی جان مات و مبهوت پرسید: کجا؟

ماتینا بی آن که جوابی بدهد به طرف پله ها رفت. همان طور که زیر لب به خودش و هومان ناسزا می گفت. هرچه فحش و ناسزا بلد بود نثار او کرد تا آتش دلش خنک شود و با کلمات زننده خود را سبک کند، در عین حال دریافت که فحش هایش آن طور که باید آبدار و بی تریبیتی نیست.

پاهایش را محکم و با صدا روی پله می کوبید، شاید حرص درونش خالی شود. اما اثری نداشت. در اتاق را به شدت باز کرد. از داخل کمد دیواری یک چمدان کوچک برداشت، چند دست لباس داخل آن گذاشت. می دانست

بعداً "مجبور می شود برای بردن بقیه ی وسایلیش برگردد. در چمدان را بست. بارانی کرم رنگی به تن کرد، شال مناسبی هم روی سر انداخت. دسته ی چمدان را گرفت و از اتاق خارج شد. قصد فرار از آن محیط را داشت، ولی به کجا؟ با این که فکر رفتن به خانه ی پدری آزارش می داد، مجبور برود، نمی خواست ذهنش را درگیر مقصد کند.

ترجیح داد در آن لحظه فقط به رفتن فکر کند: بالاخره به جایی می رم دیگه، اصلاً "می رم خونه ی ارغوان. به شب می مونم تا ببینم چی میشه. فعلاً" باید از خراب شده برم. خدا بگم این مانی رو چیکار کنه که این ویلا رو پیدا کرد؟! نمی دونست مهمون ویلای دوستش هیولای دوسره؟ سیل اشک مجدداً به چشمانش هجوم آورد: پسره ی آشغال فکر کرده با کی طرفه؟ به دختر خیابونی؟

این فکر لرزه بر اندام نحیفش انداخت: عقده ای نفهم حتی نکرده پپرسه من کی ام؟... با این سن و سال هنوز نمی تونه به دختر پاک و خانواده دار رو ازیه هرزه تشخیص بده. مو به تنش راست شد: آره، فکر کرده که من...

سرتکان داد: غلط کرده! خوب شد زدم توی صورتش، کاش زورم می رسید زیر دست و پام لهظ می کردم. معلوم نیست چشه! دیوونه ی بی شخصیت!

حالا دیگر وسط هال بود، دلش می خواست از بی بی خدا حافظی کند اما می دانست او اجازه ی رفتن نمی دهد و ماتینا نیز در برابر خواهش و التماس او تسلیم می شد. تکلیف کربلایی هم که مشخص بود تا پس فردا بر نمی گشت. از صبح به ورامین رفته بود تا به برادرش سر بزند. مصمم دسته ی چمدان را فشرد و از سالن خارج شد. قدم به داخل حیاط که گذاشت، تاریکی هوا و سرمای شدید گام هایش را سست کرد، باد سرد تا استخوان هایش نفوذ کرد. کاش صبر می کرد، حداقل فردا صبح ولی نه! مرتبه ای دیگر ضربه خورده بود! غرورش، همان غرور زخم خورده و ترمیم نیافته اش

دوباره خرد شده بود! باز هم توسط یک مرد. باید می رفت، باید این ویلای جهنمی را ترک می کرد! حتی در این سرما و در این وقت شب!

صدای حرکت چرخ های چمدان روی سنگفرش حیاط اعصابش را می آزرده: باید برم، حتی شده پیاده! حتی شده از سرما یخ بزنم.

با خودش هم دعوا داشت: حتی شده بمیرم. بمیرم و از این زندگی سگی خلاص شم. صدای بی بی جان را شنید: ماتینا صبر کن، کجا می ری دختر؟ این وقت شب که نمی شه یه دختر جوون، تک و تنها بره توی خیابون. صبر کن عزیزم، وایسا...

ماتینا حتی پا سست نکرد. دلش می خواست اول بی بی جان را در آغوش بگیرد، تشکر کند و صورتش را ببوسد. اما می دانست اگر تن به این اعمال دهد نمی تواند آن جا را ترک

کند. زیر لب گفت: تلفنی همه چی رو براش توضیح می دم. یه وقت م که حالم جا اومد و این پسر ی سادیسمی اینجا نبود میام پیشش و ازدلش در میارم. آره، بعدا"، حالا نمی تونم.

همین طور تکرار می کرد: الان وقتش نیست.

بی بی جان هنوز صدایش می کرد: ماتینا نرو، خطرناکه، برگرد دختر، این قدر لجبازی نکن... باشه برو، اما فردا صبح، یا لااقل صبر کن زنگ بزnm تا کسی تلفنی... نرو دختر، این وقت شب...

مقابل در بود، در را باز کرد و از خانه خارج شد. کوچه تاریک بود، خیلی تاریک و در عین حال ترسناک و وهم انگیز!!

ماتینا ایستاد. با دست ازادش یقه ی بارانی اش را گرفت. دو قدم به جلو گذاشت، سردش شده و خیلی هم می ترسید. چند لحظه به اطراف نگاه کرد، در وضعیت نامطلوبی قرار داشت، نه راه پس داشت نه راه پیش. می دانست کوچه ها از غروب به بعد خیلی خلوت است و امکان هر گونه خطری وجود دارد، به خصوص در این قسمت که خانه ها اکثرا "ویلائی و در این وقت سال خالی بود، نمی دانست اگر اتفاقی برایش بیفتد کسی صدایش را می شنود یا نه! کاش به حرف بی بی جان گوش می کرد و حداقل با آژانس می رفت: آخه آدم عاقل با خودشم لج می کنه؟

میل بازگشت داشت اما می ترسید خود را کوچک کند، چاره ای جز رفتن نمی دید. تا خیابان اصلی فاصله زیاد بود و خیلی سخت بود مسیر طولانی را با حمل چمدان طی کند. به خودش نهیب زد: منتظر چی هستی؟ برو دیگه.

و شروع به رفتن کرد. سعی می کرد به تاریکی و سرما بی اعتنا باشد. می خواست ترس و هراسی که به دلش افتاده بود را بی اهمیت جلوه دهد: شجاع باش، نترس. هیچ اتفاقی واست

نمی افته. تندتر برو که زودتر به خیابون برسی، به ماشین در بست بگیر و یه راست برو خونه ی ارغوان.

ترس به دلش چنگ انداخت: حالا اگه خونه ی ارغوان کسی نباشه چی؟ کجا می خوای بری؟ لبهائیش را به هم فشرد: می رم خونه ی مامان بزرگهرچی بخواد بشه م بشه.

می رفت و اشک می ریخت، بی پناه و سرگشته از بخت بدش شکایت داشت: خدایا چرا به داد من نمی رسی؟ مگه من بنده ت نیستم؟ آخه چرا این بلاها باید سر من بیاد؟ مگه چه گناهی کردم که باید این همه تاوان پس بدم؟ اتفاقات ماه های اخیر مثل صحنه های فیلم از جلوی چشمش رژه رفت و آه از نهادش برآمد.

کمی جلوتر صدای خش خشی به گوشش رسید. از ترس سر جایش خشک شد: اگه مزاحم ای بعد از ظهری باشن چی کار کنم؟ الان دیگه مثل گرگ زخمی ان...وای...چی به سرم میاد؟

چند لحظه مکث کرد، صدا قطع شد و او دوباره راه افتاد، به سختی جلوی پایش را می دید، هیچ نوری نبود. فقط هر چند متر چراغی بالای دریک ویلا روشن بود، چراغی کم سو! آن هم به شرطی که یا نسوخته بود و یا صاحب ویلا فراموش نکرده بود آن را روشن کند. ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد و از روی دیوار چیزی مقابل پایش افتاد، فریاد کوتاه و خفیف او باعث شد گربه ای خاکستری با میومیوی وحشتناکی پابه فرار بگذارد.

به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست: این طوری بخوای بری تا صبح م نمی رسی سر خیابون. دد بجنب دیگه، چقدر لفتش می دی.

پاتند کرد.

چرخ چمدان داخل چاله ای افتاد و طفلک ماتینا به زحمت فراوان آن را خارج کرد: بخشکی شانس!

از قرار معلوم ابروباد و مه و خورشید و فلک همگی دست به دست هم داده بودند تا خاطر فرسوده و خسته اش، آزرده تر شود.

به سختی نفس می کشید و در آن هوای سرد بدنش عرق کرده بود. کمی جلو تر پایش به تکه سنگ بزرگی گیر کرد و سکندری خورد. در حالی که عضلات صورتش از درد منقبض شده بود، ایستاد. همان طور که می لنگید حرکت کرد. قوزک پایش خیلی دردناک بود. به طوری که قادر نبود پا روی زمین بگذارد. درد می کشید، اشک می ریخت و به سختی چمدان را به دنبال خود می کشید. همه جا سکوت بود و تاریکی. تنها صدای حرکت چرخ های چمدان شنیده می شد. ایستاد تا هم نفسی تازه کند هم درد پایش تخفیف یابد. در این بین صدای صحبت دومرد را شنید، نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. دوست داشت جایی پنهان شود. از پوشیدن بارانی به رنگ روشن مثل سگ پشیمان بود و خود را سرزنش می کرد. درخت کهنسال و قطوری نزدیکش بود. به آن نزدیک شد و در پناهش احساس امنیت کرد.

دومرد رد شدند، نفسش را در سینه حبس کرده و از درون می لرزید. چرا که یکی از آنها را شناخت. یکی از دو جوانی بود که بعد از ظهر برایش مزاحمت ایجاد کرده بودند.

پس از رفتن آنها با احتیاط و هراس از پناهگاهش خارج شد، حواسش نبود و پایش را به شدت روی زمین گذاشت که مجبور شد فریاد ناشی از دردش را خفه کند.

به راهش ادامه داد، نزدیک خیابان اصلی بود، اما راه کوتاه برایش طولانی و طاقت فرسا بود. می دانست میج پایش آسیب دیده و نیاز به ویزیت دارد.

بالاخره به خیابان رسید. گوشه ای ایستاد تا نفسش جا آمده و بالاخره وسیله ی مطمئنی مقابل پایش ترمز کرد. خیابان خلوت بود و به جزدواتومبیل که هیچ کدام تاکسی یا مسافر نبودند، هیچ وسیله ی نقلیه ای عبور نکرد.

در این حین اتومبیلی ازدوربرایش چراغ زد و لحظاتی بعد مقابل پایش ترمز کرد. رنگ از چهره ی ماتینا پرید. سه جوان در اتومبیل بودند که رنگ نگاهشان عجیب بود و حالت چهره شان خوشایند و دلپذیر به نظر نمی رسید.

ماتینا در دل خدارا به مدد طلبد و از این که خودش را در آن موقعیت وحشتناک گرفتار کرده بود، پشیمان بود.

جوانی که عقب نشسته بود، سرش را از شیشه خارج کرد: در خدمت باشیم خانم، برسونیمتون. راننده گفت: اینجا تاکسی سخت گیر میاد، ما اینجا بیم به خلق الله سرویس بدیم. کی بهتر از شما؟ سوارشین لطفا"، تا مقصد در خدمتیم.

پسرک در عقب را باز کرد: بفرمایین خانم.

ماتینا جان تازه ای گرفت، رویش را برگرداند: منتظر پدرم هستم.

هر سه جوان با صدای بلند و بی پروا خندیدند. ماتینا به سختی قدمی به عقب برداشت. کاش یک وسیله ی دفاعی به همراه خود داشت... یعنی اگر داشت قادر به استفاده هم بود؟!

جوانی که در جلو کنار راننده نشسته بود گفت: ناز نکن، سوار شو.

راننده گفت: هو اسرده، سرما می خوری ها!

جوانک اول دوباره گفت: تا فردا صبح م وایسی بابا جونت نمیاد... پپر بالا.

وقیح و پررو بودند.

ماتینا تا سرحد مرگ ترسیده بود، نمی دانست چه کار کند تا آنها دست از سرش بردارند و پی کار خودشان بروند. نگاهی به اطراف کرد، پرنده پر نمی زد. پسرک پیاده شد، دست روی سینه گذاشت و تعظیم کرد: فقط فرش قرمز نداریم که جلوی پاتون پهن کنیم. لطفا! افتخار بدین و سوارشین.

به سختی گفت: مزاحم نشین آقا.

راننده گفت: چه لفظ قلم حرف می زنه، ناکس!

هرسه بلند خندیدند. بیچاره ماتینا گفت: مگه خودتون خواهر -

مادرندارین؟ چرا مزاحم میشین؟ بلندتر خندیدند.

پسرک به او نزدیک شد. ماتینا خود را عقب کشید: جلوتر نیا، جیغ میزنم ها! چشمانش برق زشتی داشت: هر قدر دوست داری جیغ بزنی... فقط گلوت رو خسته می کنی والا کسی صدات رو نمی شنوه. اصلا "کسی هست که صدات رو بشنوه.

ماتینا گفت: برو عقب. برو گمشو.

وبا کیفش ضربه ی سختی به پسرک زد، اما او دست بردار بود: دست بزنی که داری.

دیگری گفت: یه کتک به منم بزنی. از دست دلبر شیرین سخنی مثل تو کتک خوردنم مزه

داره. اصلا "به آدم می چسبه.

صدایش دورگه و خشن شده بود: بیا سوار شو.

ماتینا تقریباً "فریاد کشید: گم شو عقب، کثافت حیوون.

پسرک دست دراز کرد و بازوی ماتینا را گرفت، او بادست ازادش به صورت پسرک سیلی

زد. راننده گفت: زورت به یه دختر بچه ی مردنی نمی رسه، سوارش کن دیگه.

ماتینا داشت از حال می رفت، نفسش بالانمی آمد، هیچ کاری از او ساخته نبود در دل خدارا صدا زد و سپس با صدای بلند و فریاد گونه گفت: گمشو... به من دست نزن. گمشو.

ولی بی فایده! نه کسی بود صدایش را بشنود، نه کسی که به کمکش بشتابد.

فصل ۷

بی بی جان چند مرتبه ماتینا را صدا کرد، جوابی نشنید، به دنبالش رفت اما با پادرد و کمردردی که داشت به او نرسید. وقتی او در را پشت سر خود بست، امید بی بی جان برای بازگشیت او ناامید شد.

در حالی که دست روی دست می کوفت به طرف ساختمان رفت: اا! دختره گذاشت رفت. اونم این وقت شب! طوری رفت که به گرد پاشم نرسیدم. یعنی چی شده؟ وقتی م داشت می رفت اتاقش ناراحت بود... گریه می کرد. مطلب جدیدی به ذهنش رسید: کار هومان، لابد حرفی بهش زده که این دختر این طوری آشفته شد. طفلک! نکنه اتفاقی واسش بیفته.

قدم هایش را سریع کرد. دل نگران و ناراحت بود. وارد آشپزخانه شد، هومان خون سرد پشت میز نشسته و سالاد می خورد. خون در رگ های بی بی جان به جوش آمده بود: از اتو انتظار نداشتم هومان، انتظار نداشتم کاری کنی مهمون خونه ات این وقت شب تو این جای خلوت فراری بشه.

هومان بی تفاوت گفت: من که دعوتش نکرده بودم.

-به خواست تو نیومده بود اما به خواست تو از این جا رفت. تو بیرونش کردی.

-من بیرونش نکردم.

رنگ صورت بی بی جان از شدت ناراحتی سیاه شده بود: تو اون دختر رو چزوندی. نمی دونم چی بهش گفتمی که با چشم گریون بدون خداحافظی رفت.

هومان کمی برنج داخل بشقابش ریخت: بس که بی تربیت، چندوقت خورده و خوابیده اون وقت بدون تشکر و خداحافظی از شما رفت... مهلوم بود دختر بی چشم رویه.

بی بی جان لبخند تلخی زد: اتفاقاً "برعکس، خیلی م دختر مهربون و با محبتیه. قدر خوبی رو می دونه و هیچ محبتی رو پیش خودش نگه نمی داره و به بهترین صورت تلافی می کنه. معلوم نبود هومان در میان خورشت سبزی به دنبال چه می گشت، شاید هم آن را با آش سبزی عوضی گرفته بود، چون مرتب آن را هم می زد: بازم خوبه پیش شما خاطره ی خوش باقی گذاشته.

-تو با اون دختر بد تا کردی، خودتم می دونی.

هومان پاسخ نداد، بی بی جان گفت: برو دنبالش، برش گردون. چشمانش از فرط حیرت گشاد شد: چی؟ حرفشو نزن.

-یعنی غیرت و مردونگی تو اجازه میده که مهمون خونه ات این وقت شب تنها و بدون وسیله بره؟ اونم یه دختر جوون؟

-من بیرونش نکردم بی بی جان که حالا برم دنبالش. خیلی ناراحت بود و اینجا بهش سخت می گذشت تا فردا صبح صبر می کرد. لابد اون قدر تو خودش جرات و شجاعت دیده که گذاشته رفته. معلومه نمی ترسه، شمام نگران نباش اتفاقی واسش نمی افته.

بی بی جان با دست لرزان پارچ آب را برداشت: چرا؟ پهلونه؟ برو بازوی کلفتی داره؟ زورش زیاده؟ اون طفلک یه دختر بی دفاعه، چرا فکرمی کنی خطری تهدیدش نمی کنه.

همان طور که آب داخل لیوان می ریخت و البته دوروبر لیوان خیس می شد، گفت: اگه واسه اون دختر مشکلی پیش بیاد تا آخر عمرت خودتو می بخشی؟ یه شب راحت سر به بالش می ذاری؟

هومان بی حوصله گفت: حرفا می زنی بی بی جان. به من چه مربوطه، خواهرم که نیست. کسی م اونو به من نسپرده که مواظبش باشم... به من چه؟

- آفرین به این جمیت، آفرین به این تعصب... خیلی مردی هومان، خیلی!

لحن تمسخر آمیزی بی جان اورا ناراحت کرد: هرچی دوست داری می گی بی بی جان... می دونی که خیلی دوست دارم و جای مادرمی والا...

بی بی جان سر تاپای هومان را باپوز خند و تحقیر برانداز کرد: والاچی؟... ب گو، خجالت نکش! تو عوض شدی هومان، تو هومان سابق نیستی، صد و هشتاد درجه فرق کردی! آدم باید پیشرفت کنه، روبه جلو بره اما تو ازپله های آدمیت پایین افتادی... نمی دونم چرا، ولی از این تغییر خوشم نمیاد.

هومان بر خاست و عصبانی گفت: می دونی چرا؟! به خاطر یکی لنگه ی همون خانم... یکی مثل خانم ماتینا سعادت کاری کرد از هرچی زن متنفر شم. حالام برام مهم نیست چه بلایی سرماتینا و امثال اون میاد. همون خانم به خون من تشنه اس و اگه مجال پیدا کنه خرخره ام رو می جوه، حالا چرا من باید نگرانش باشم؟

با عصبانیت روی صندلی نشست: هر بلایی سرش بیاد حقیقه. دختری که این ساعت از خونه پاشو میذاره بیرون دختر پاک و حسابی نیست والا...

بی بی جان حرف اورا قطع کرد: خجالت بکش هومان. اون طفلک از برگ گل هم پاک تره، خانم ونجیب، تو چطور به خودت اجازه می دی در مورد کسی که نمی شناسی این طوری اظهار نظر بکنی!؟

آه تلخی کشید: آگه روزی که او مد اینجا حال و روزش رو می دیدی این حرفا رو نمی زدی، طفلک تازه تازه داشت آبی زیر پوستش می رفت و روحیه ش بهتر می شد که تو او مدی و فراریش دادی. بنده خدا مهمون ما بود، به این خونه پناه آورده بود... تو چه جوری تونستی هومان!؟

بغض پیرزن شکست. شروع به گریه کرد: برو دنبالش، این دوروبر خیلی خلوته.

هزار تا اتفاق ممکنه بر اش بیفته، به خاطر من هومان!

هومان سرش را بین دودستش گرفته بود، بی بی جان ادامه داد: تو تاریکی این دوروبر! خدارو خوش نیاد هومان جان! حتی آگه سلامت به خیابون برسه ماشین گیرش نیاد. این موقع سال اینجا امن نیست... اکثر خونه ها خالیه...

پاشو

هومان مثل یک تکه سنگ به صندلی چسبیده بود و تکان نمی خورد. بی بی جان التماس

کرد: برو پسرم، به خاطر

خدا

-نمی تونم، نمی تونم، باخودم و خدای خودم عهد کردم انتقام فریبی که خوردم، انتقام عذابی که کشیدم روازهرچی دختر بگیرم.

-این عهدی که با خدا کردی باطله. از بیخ و بنیاد اشتباهه. خدا با هیچکس چنین عهدی نمی بنده. بی خود با این حرفا خودت رو گول نزن. پاشو هومان

به حالت تهدید آمیز گفت: اگه بلایی سر ما تینا بیاد هیچوقت نمیخشم.

چشمانش از گریه قرمز بود: اگه دنبالش نری، به خداوندی خدا قسم از اینجامیرم و هیچ قدرتی م نمیتونه منونگه داره. اینو مطمئن باش

بامشت به سینه خود کوبید: شیرت دادم هومان، حق مادری به گردنت دارم. شیرم روحالت نمیکنم، حالا خود دانی.

بی حال روی صندلی نشست، هومان از جابر خاست. عصبانی و ناراحت بود، سیب آدمش به سرعت بالا و پایین می رفت: فقط به خاطر شما بی جان. فقط به خاطر شما!

بی بی جان رمقی نداشت: خدا کنه دیر نشده باشه، اما بدون اون برنگرد چون...

هوام با حرکت دست او را وادار به سکوت کرد: دارم میرم... دارم میرم.

بی بی جان پابه زمین کوفت: پس چرا منونگه میکنی، برو دیگه... برو دیگه.

این لحن کار ساز بود و باعث شده هومان با عجله آشپزخانه را ترک کند. با سرعت به سمت

اتومبیل شاسی بلند گرانقیمتش رفت، با کنترل در را باز کرد و خارج شد.

هجوم افکار گوناگون مانند ملخ های مزاحم، مغزش را می خورد.

-شاید اشتباه کردم و نباید اون حرفا رو بهش می زدم. اگه همچین دختری بود اون قدر بهش

بر نمی خورد و عکس العمل نشون نمیداد.

حس میگرد جای انگشتان ماتیناروی صورتش می سوزد.

از این که باعث رفتن اوشده بودنادم نبود، از این نگران بود که ناخواسته اورابه سمت خطر سوق داده.

یادوخاطره جوانهایی که عصر مزاحم ماتیناشده بودند باعث شد پارابیشتر روی پدال گاز فشار دهد.

صدای سگی در دوردست هامی آمد، راه تنها بانور ماشین روشن می شد و در آن منطقه بیلاقی تک وتوک کسی ساکن خانه هابود. بعد از اتمام فصل گرما آن جاهمیشه خلوت بود.

حواش به مسیر بود، البته می دانست دختر این راه رامدت زمانی قبل طی کرده، دعا کرد اورا ببیند، نمی توانست بدون او برگردد، حرف بی بی جان حرف بود. می دانست به وعده اش عمل می کند. اگر بی بی جان می رفت جواب خانواده اش را چه می داد؟ با حرص گفت: مامانم کله مومیکنه... دختری ی احمق منو توچه در دسری انداخت بانفرت ادامه داد: اه، همه شون مایه عذاب و در دسرن.

به خدا گله کرد: برای چی این موجودات دست و پا گیر و مزاحم رو آفریدی؟ به خیابان رسید، از سرعت اتومبیل کاست و به سمت راست پیچید. در اولین نگاه متوجه شد مزاحمی بازوی ماتینا را در دست دارد و اورا می کشد. ظاهرا می خواست به اجبار سوار اتومبیل خودش کند.

انتظار دیدن چنین صحنه ای رانداشت. درنگ جایز نبود، ترمزی شدید و ناگهانی کرد و از ماشین پیاده شد، نعره ی سهمگینی کشید، پسرک بازوی ماتینا را رها کرد:

-این سرخراز کجاسروکله اش پیداشد؟

هومان قدمی به جلو گذاشت رگ های گردنش برجسته شده بود: توخیابون

آدم ربایی میکنی؟ -توچه کرداری؟ مرتیکه!

هومان بدون اینکه نگاهی به

ماتینا ببیندازد گفت: برو سوارم بی بی جان ناراحت

گفت: چرا نبردیش درمونگاه؟ هومان شانه بالا

انداخت: گفتم نگران می شی.

بی بی جان چیزی به خاطر آورد: الان زنگ می زنی مشدی اکبر.

بالبخند رو به ماتینا گفت: کارش حرف نداره، میگم بیاد پات رو ببینه، اگه بتونه و کار خودش

باشه درستش می کنه وگرنه می گه بریم بیمارستان.

ماتینا با کمک او پیاده شد و در حالی که به او تکیه داده بود، لنگ لنگان شروع به حرکت

کرد، بی بی جان گفت: بمیرم برات مادر، یخ کردی.

چند دقیقه بعد ماتینا روی مبلی نزدیک شومینه زیر یک پتوی گرم نشسته بود و لیوانی شیر

داغ می خورد. بی بی جان گفت: مشدی اکبر تا یه ربع دیگه اینجاس.

با مهربانی گفت: چطور دلت اومد من پیرزن رو تنها بذاری و بری؟ نگفتی دل من می گیره؟

ماتینا شرمنده سر به زیر انداخت، لیوان شیر را در دست چرخاند و حرفی نزد. بی بی

جان گفت: کار خطرناکی کردی، ممکن بود هزار بلا سرت بیاد.

ماتینا در دل گفت: داشت میومد، خدا رحم کرد.

بی بی جان اهی کشید: تابستون که تموم میشه این منطقه از رونق می افته . همه میرن سر خونه و زندگیشون، به جز ما و ۲-۳ تا خونواده ی دیگه هیچ کس تو این قسمت نیست...البته حساب پنجشنبه-جمعه و روزای تعطیل فرق میکنه ، که مردم برای رفع خستگی میان ویلاشون! حوصله ی من و کربلایی هم سر میره ... هم زبونی نداریم ، کسی م نیست باهاش رفت و امد کنیم . مردم بومی ام از اینجا فاصله دارن و توی سرمای سخت اینجا نمیشه رفت پیششون ، چه می دونم شب چره ای، دور هم نشستنی، حرفی، حدیثی!...

بی بی جان لبخند تلخی زد: اینا به کنار، کسی نیست به داد ادم برسه و اگر اتفاقی بیفته دیگه هیچی ! یاد اون روزا بخیر که مردم همدل و همزبون بودن.

چند لحظه سکوت باعث شد مانیتا افکارش را سر و سامان دهد ، اگر هومان به موقع نرسیده بود...

سر تکان داد! نه! حتی فکر کردن به این مطلب فشار خونش را تا سرحد مرگ پایین می آورد.

نگاه بی بی جان پر دیسوزی و رافت بود: بمیرم برات، خیلی درد داری؟

گلوی مانیتا پر از بغض بود ، می خواست جواب دهد ، اما قادر نبود ، سر تکان داد: نه!

درد دل پرغصه اش بیشتر از پای ضرب دیده اش بود.

صدای زنگ در بلند شد، هر دو می دانستند هومان در را باز می کند . بی بی جان لبخند

اطمینان بخشی به لب آورد: خیالت راحت، اوستای این کاره! به قول معروف دستش سکه داره

و اگر پات رو مداوا کنه دیگه تمومه و کارت به دکتر نمی رسه.

مانیتا در دل دعا می کرد اینطور باشد.

صدای یا الله یا الله به گوش میرسید، صدایی لرزان و به دنبال ان پیرمردی خمیده وارد شد .

نگرانی و ترس که در صورت دختر نمودار شد بی بی جان دست او را گرفت و چشم هایش

را بست: تنرس، جد اندر جد تو کار شکسته بندی بودن ، خودشم پنجاه سالی میشه که مشغوله.

ماتینا مطمئن گفت: معلومه.

در دل خندید: بالای هشتاد سال دارد ، پنجاه سال کمه ، حداقل ۶۶ ساله که مشغول جا انداختنه، هدا به خیر بگذرونه.

هومان که پشت سر مشدی اکبر وارد شده بود ، با دیدن هراس در چشمان ماتینا گفت: پدر جان لطفا یه نگاهی به پاش بندازین ببینیم می شه تا فردا صبر کرد یا اینکه همین امشب ببریمش دکتر؟!

مشدی روی زمین نشست و نگاهی به پای ورم کرده ی ماتینا انداخت: خیک باد، یحتمل در رفته و باید جا بیفته.

هومان پرسید: عکس نمی خواد؟

مشدی نگاهی پر از شماتت و سرزنش به او کرد: عکس چیه پسر جون ، الان بهش دست بزnm می فهمم چیه؟ با لمس پای دختر صدای فریادش به هوا برخاست، کربلیی گفت: در رفته.

بی بی جان رو به هامون گفت: بیا اینجا.

متینا فهمید که هومان برای گرفتن و نگه داشتن او به کمک طلیده شده ، ولی هومان از جایش جم نخورد.

مشدی پای ضرب دیده را در دست گرفت و به آرامی شروع به مالیدن کرد: زیاد طول نمی کشه، اگه بری دکتر اول عکس می گسرن و بعد میگن بدون گچ گرفتن درست نمیشه ، اون

وقت یه ماه-۴۶ روز از گار باید با عصا این ور و اون ور بری اما حالا دو-سه روزه خوب میشی...

در همین حین دست دست دیگرش را روی پا گذاشت، ماتینا درد میکشید اما قادر به تحمل بود و سعی می کرد ناله نکند ، مشدی اکبر گفت: پات که جا بیفته دیگه درد نداره و بعد از یکی - دو روز می تونی بزاریش زمین و کم کم راه بری ، اما گچ باعث میشه پات لاغر شه و تا اندازه ی قبل خودش بشه زمان می بره.

با اعتماد به نفس حرف می زد و دیگر اطمینان دختر جلب شده بود ، با هیجان ادامه داد: چه گربه ی چپاق و چله ای توی خونه دارین.

ماتینا گفت: کجا؟

و رویش را برگرداند و مشدی دست هایش را در دو جهت مخالف چرخاند ، ابتدای صدای تقی خفیف وبعد فریاد ماتینا و سپس صدای "تموم شد" مشدی شنیده شد. ماتینا دریافت درد پایش خیلی کم شده . لبخند زد: دست شما درد نکنه.

مشدی رو به هومان گفت: دیدی جوون؟! علم گاهی اوقات دست و پا گیره.

بقچه ی کوچکی همراهش بود، گره ی ان را باز کرد ، از بی بی جان ظرف و تخم و مرغ خواست . وقتی وسایل لازم مهیا شد با مهارت شروع به درست کردن ضماد کرد ، سپس ضماد زرد رنگ را روی مچ پای ماتینا گذاشت و با پارچه ای سبز چهارخانه از جنس بقچه محکم بست.

ماتینا با دیدن پایش به خنده افتاد . بی بی جان که دلیل خنده ی بی موقع او را دریافته بود لبخند مادرانه ای زد: چلوار سفید دارم میبندم روش.

مشدی به نیت رفتن ایستاد، بی بی جان چند دقیقه خواهش کرد تا راضی شود استکانی چای بنوشد

ماتینا راحت و بدون مشکل حرکت می کرد ، درد پایش تخفیف یافته و آزارش نمی داد . پس از آن شب کذایی تصمیم گرفته بود بماند و میدان را خالی نکند . دلش می خواست به هومان درسی بدهد که تا عمر دارد فراموش نکند . می بایست حرف زدن یادش دهد تا به شخصیت و هویت انسانی طرف مقابلش احترام بگذارد.

به عبارت ساده تر ، قصد داشت روی او را کم کند.
از اقبال بد در این دو -سه روزه چشمش به او نیفتاده بود . انگار طبق قراری قبلی حضور خود در سالن و آشپزخانه را بر اساس ندیدن یکدیگر تنظیم کرده بودند .

روی صندلی گهواره ای نشسته به جلو و عقب حرکت می کرد و چشم به آتش خوشرنگ شومینه داشت ، در حال و هوای خود غرق بود که صدای زنگ تلفن از جا پراندش ، دست به طرف گوشی طلایی سبک قدیمی برد : بله !؟

صدای دختر جوانی از آن سوی خط به گوش رسید که با عشوهِ و ناز گفت : الو سلام.

اولین بار بود که صدای او به گوش ماتینا می خورد ، با تعجب گفت : سلام.

- ببخشید مزاحم شدم آقا هومان هستند ؟

ابروهای نازک و کمانی ماتینا ناخواسته بالا رفت : تشریف

ندارن ، شما ؟ دخترک در جواب سوال او گفت : ولی من

باید پیرسم شما.

ماتینا گوشی را دست به دست کرد : چرا ؟

صدای دختر تیز و برنده شد : چون من دوست دخترشم و حق دارم . البته نامزدشم...
 ماتینا قاطع و محکم گفت : هر کی هستس به من ارتباط نداره ، فقط وقتی زنگ می زنی باید
 ادب داشته باشی.

دختر بی ادبانه گفت : لابد به خاطر توی بی سرو پا من و ول کرده این جا و اومده تو اون
 کوره دهات ، از قول من بهش بگو...

فشار خون ماتینا تا سر حد مرگ بالا رفت : اولاً مواظب حرف زدنت باش ، دوماً من پیغام
 بر کسی نیستم ، سوماً خداحافظ.

و محکم گوشی تلفن را روی دستگاه کوید . قفسه ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین
 می رفت . گونه هایش سرخ شده و لب هایش می لرزید .

تلفن مجدداً زنگ خورد ، قصد جواب دادن نداشت ولی طرف مقابل نیز دست بردار نبود ،
 زیر لب غر زد : آدم بی ادبی مثل هومان باید دوست دختر بی شخصیتی مثل این خانم داشته
 باشه ، یکی از یکی بدتر ، خجالتم نمی کشن.

صدای زنگ تلفن قطع شد ، اما به دقیقه نرسیده دو مرتبه صدای گوشخراش تلفن در
 سالن طنین انداخت ، اوف بلندی گفت : نخیر ، ول کن معامله نیست.

بعد از سه -چهار زنگ گوشی را برداشت ، صدلی جیغ مانند دختر در گوشش پیچید : پدری
 از تو و اون هومان در بیارم اون سرش نا پیدا ، دختره عوضی بی کس و کار .

ماتینا عصبانی شد : چیزی که لایق خودته رو به دیگران نگو ، بی تربیت.

- تو اونجا چیکاره ای !؟

- به خودم مربوطه ... دفعه ی دیگه ام زنگ بزن به موبایل اون آقا و دق و دلت رو سر خودش خالی کن...

- جواب نمی ده بی همه چیز.

ماتینا زیر لب خندید ، ته دلش از این مسئله راضی بود ، شانه بالا انداخت : لابد از صدات خوشش نیما ، پس مزاحمش نشو.

و این مرتبه بدون خداحافظی گوشی رو گذاشت . چند لحظه بعد که تلفن زنگ خورد با خونسردی دو شاخه را از پریز کشید . آهی از سر رضایت کشید : حالا اینقدر زنگ بزن تا جونت در بیاد.

میان ابروانی گره ای ایجاد شد : بیخود و بی جهت یه عالمه حرف مفت شنیدم . ظاهراً این آقا ید طولایی تو سر کار گذاشتن مردم داره.

تشنه بود، به طرف آشپزخانه رفت . میان راه به هومان برخورد ، قصد داشت بی تفاوت از کنارش رد شود اما بدش نیامد نیشی بزند ، موقعیت مناسبی بود که هومان را بکوبد ، بی مسئولیتی اش را به رخش بکشد و به او بفهماند که می داند چه در چنته دارد ، ایستاد ، گلویی صاف کرد : یه خانم بی تربیت زنگ زد و با شما کار داشت . ماتینا متوجه شد دست های هومان به صورت مشت در آمد و عضلات گردنش منقبض شد . در دل گفت : حالت رو حسابی جا آوردم.

هومان بدون آنکه به صورتش نگاه کند گفت :

چی گفت؟ ته دلش حسابی غنچ میزد : یه مشت

چرت و پرت.

نگه خشمگین و زهر آلودش را به ماتینا دوخت : یا جواب تلفن رو نده ، یا درست جواب بده. ماتینا لب هایش را به هم فشرد : بنده منشی جناب عالی نیستم ، اگه می خواین دوست دخترتون رو سر بدوونین به خودتون مربوطه ، اما...

رنگ صورت هومان سفید شد ، به میان حرف او دوید : رابطه ی خصوصی من به خودم مربوطه. دست های ماتینا از هم دور شد و سر چرخاند : اون که بعله ! پس لطفاً مزاحم دیگران نباشین، تلفن همراه مال این وقتاست.

راهش را کشید و رفت و هومان به همان حالت سر جایش ماند. ماتینا فریاد خوشحالی اش را در گلو خفه کرد.

از این که ضربه ای حسابی به حریف وارد کرده ، راضی و خوشحال بود . چه گزکخوبی به دستش افتاده بود . هر وقت دلش می خواست قادر بود به وسیله ی آن هومان را از کوره به در کند . در دل تکرار کرد : حفته ، حفته . آقای از دماغ فیل افتاده . معلوم نیست چه بلایی سر دختره ی بیچاره آورده که این طوری زده به سرش و چرند می گه ...

تازشم چه جوری شماره ی ویلا رو پیدا کرده؟! احتمالاً اونقدر دلش از دست این آقا خون بوده که به هر دری زده و شماره گیر آورده .

بغض راه گلویش را بند آورد : هر بلایی سر شما مردها بیاد حقتونه.

سپس به اتاق خود رفت . قادر نبود از هجوم خاطرات تلخ گذشته جلوگیری کند.

صورتک های درهم و برهم ، صداهای عجیبو غریبی از دهان خود در آورده ، به او نزدیک شده و سپس دور می شدند.

ماتینا چشم هایش را بست و دست روی گوشه‌هایش گذاشت. ولی صورتک‌ها محو نشدند. به همان حالت روی زمین چمباتمه زد و سر روی زانوهایش گذاشت، از دیدن و شنیدن خسته بود اما صورتک‌ها قصد ترک او را نداشتند. عاجز و ناتوان گفت: ولم کنین، بذارین به حال خودم باشم.

سرش به دوران افتاد، داشت از حال می‌رفت. نه، نباید اجازه می‌داد ضعف بر او غلبه کند. مدت زمانی بود که مشکلات ترکش کرده بودند. پس باید بی‌خیال می‌شد. دست هایش را مقابل صورتش به حرکت در آورد، نخیر صورتک‌ها قصد خالی کردن میدان را نداشتند، یکی از آنها دلچک بود و خنده‌ی زشت و دهشتناکی داشت، چهره‌اش برای ماتینا آشنا به نظر می‌رسید، البته آشنایی که کوله‌باری از اندوه برایش به ارمغان آورده بود و ماتینا از خاطراتش می‌گریخت.

نامش برازنده‌ی شخصیتش بود، توفان!

مانند توفان به زندگی ماتینا وزید و پشت سر خود همه چیز را ویران کرد. چه صورتک زشتی!! چشمانش از هجوم اشک می‌سوخت: نه، وقت گریه نیست.

لجوجانه چشم‌ها را ننگ داشت تا قطرات اشکش جاری نشود، لب‌ها را به هم فشرد: این اشکها نباید حروم بشه اونم برای یه ادم بی‌ارزش، مثل توفان.

ایستاد و ناخواسته فریاد کشید: نه.

. به دنبال فریاد بلندش سبک شد، تازه احساس آرامش می‌کرد که چند ضربه‌ی محکم به در اتاقش خورد، ماتینا بابتی حوصلگی درب را گشود، هومان با چهره‌ای برافروخته پشت در بود: صدای داد اومد.

ماتینا خونسرد نگاهش کرد و پاسخی نداد ، هومان با خشونت پرسید : تو بودی ؟
-اره.

- چرا ؟

ماتینا انگشتر بدون نگینی را در انگشت کوچک دست چپش داشت ، چرخاند :همین طوری.
هومان دست چپ را به کمر و دست راست را به چهارچوب در تکیه داد : ببین دختر خانم
این جا خونه س و از قضا خونه ی آدم محترمی م هست ، نمی دونم رو چه حسابی اینجا رو با
تیمارستان عوضی گرفتی ؟

ماتینا خونسرد گفت : اتفاقاً منم می خواستم همین رو از جناب عالی بپرسم . تا قبل از اومدن
شما همه چی عادی و طبیعی بود ، ولی از پا قدم شما ارامش این جا به کل از بین رفته.

هومان با تی شرت لیمویی و شلوار جین روشنش خوش تیپ شده و با موهای نامرتب و درهم
نیز جذاب بود .هر چند که حالت نگاه و دهانش عصبی بود و طرز رفتارش هم به هیچ عنوان
دوستانه نبود ولی ماتینا به روی خود نیاورد و هم چنان به چرخاندن حلقه ی ظریفش ادامه داد
، هومان گفت : خانوم کوچولوی کله شق می تونم در عرض سی ثانیه کاری کنم که حتی از ده
فرسخی این جام نتونی رد بشی ... پس خیلی سر به سر من نذار و زبونت رو کوتاه کن.

ماتینما پشت به او کرد :هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

پلیور صورتی دست بافتی به تن داشت که حسابی اندامش را قالب گرفته و به شلوار چسبان و
براق بادمجانی رنگش هم حسابی می آمد ، موهایش را ازاد و باز گذاشته و از آن پشت سر
بسیار ظریف و شکننده به نظر می رسید.

دست هایش را روی سینه چلیپا کرد و ابروهایش از شدت اخم به صورت هشت در آمده بود ، در دعا دعا می کرد هومان نخواهد زور بازویش را به رخ او بکشد ، در ان صورت شکستن حداقل یکی از استخوان هایش قطعی بود.

هومان دستش را از چهارچوب برداشت و زیر چانه اش گذاشت ، از جمله ی ماتینا که غضب و خیلی هم محکم ادا شده بود ، هم جا خورده و هم خنده اش گرفته بود ، گفت : حالا خوبه اگه فوتت کنم باد می بردت.

ماتینا ، چشم های بنفش و درشتش می درخشید : می تونی امتحان کنی .
هومان به طرف راهرو برگشت : بر شیطون لعنت.

یک قدم که رفت ایستاد ، همان طور که پشت به او داشت ، گفت : دیوونه بازیات رو کنترل کن.

ماتینای حاضر جواب فوراً پاسخ داد : دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

هومان میخوکوب شد : با این حال گفت : دیوونه داریم تا دیوونه ! بعضی ها زنجیری هستن و...
ماتینا حرف او را قطع کرد : کافر همه را به کیش خود پندارد.

هومان یک قدم سریع به سمت او برگشت ، دل ماتینا در سینه فرو ریخت ، در ان لحظه تنها آرزویش این بود که رنگ صورتش تغییر نکن د، هر آن توقع داشت سیلی هومان بر گونه اش بنشیند ، اما هومان چنا کاری نکرد و با دقت به چهره ی او خیره شد ، گویی اولین مرتبه است او را می بیند . بدون پلک زدن به صورتش زل زده بود طوری که ماتینا به خود شک کرد و در ذهن به جستجو پرداخت : نکنه صورتم عیب و علتی پیدا کرده ؟ نکنه چیزی به پوستم چسبیده ؟

و ناخود آگاه دست به صورت برد و پوستش را لمس کرد ، ولی چیزی غیر عادی حس نکرد.

ثانیه ها سپری می شد و هر دو به یک دیگر نگاه می کردند، بالاخره ماتینا یک ابرو بالا انداخت و سرش را به حالت استفهام تکان داد . کف دست هایش را رو به او گرفت و شانه بالا انداخت : منظور؟!

هومان خنده اش را پنهان کرد : خیلی رو داری.
و رفت.

ماتینا نفسش را با صدا از سینه بیرون داد : آخیش!
در را بست ، به دیوار تکیه زد و همان طور به آرامی روی دیوار سر خورد و نشست . چند لحظه میان زمین و هوا بود ، دلش می خواست باز جیغ بزند ، اما از عکس العمل هومان واهمه داشت . فکر بکری به ذهنش رسید ، بالش را از روی تخت برداشت و صورتش را در آن فرو برد و تا جایی که دلش می خواست جیغ زد.
بعد از آن احساس سبکی داشت ، هم سرخوش بود.

۹

ماتینا پشت میز آشپزخانه نشسته و با دقت زیاد مشغول کره مالیدن روی نان بود . پدرش گفت امروز خیلی زود بیدار شدی . سخت نبود ؟

سر تکان داد : نه ، اصلاً! باید عادت کنم دیگه.

- البته از نظر من...

ماتینا چاقو و چنگال را داخل بشقاب گذاشت : باباجون ، تو رو خدا بذارین اولین روز کارم رو با دل خوش شروع کنم . تموم حرفاتون ملکه ذهنمه. .. می دونم که بهتره فقط به درسم برسم

و احتیاجی به کار کردن ندارم ، اما زندگی که همه ش تفریح و خوردن و پوشیدن نیست ، من دوست دارم از توانایی هام استفاده کنم ، دوست دارم و به خودم متکی باشم و بتونم از تحصیلاتم بهره ببرم . مدرک رو نمی خوام برای قاب گرفتن که ، دوست دارم کار کنم .
 فهمی زیادی تند و خشن پیش رفته ، لبخند زد و به نرمی افزود : می دونم شما اونقدر پول و ثروت دارین که به نوه ، نتیجه هامونم می رسه ، اما چی کار کنم که فعالیت رو دوست دارم ، از زندگی نباتی خوشم نییاد .

مادرش که تا آن لحظه سکوت کرده بود ، گفت : ما نمی خوایم بهت فشار بیاد ، درس و کار با هم آدم رو خسته می کنه .

- امتحان می کنم ، من جوونم و پر انرژی ، دوست دارم هر چیزی رو تجربه کنم .

پدر دست های خود را روی میز گذاشت و با یک «یا علی» از جا برخاست : من به خاطر خودت گفتم ، حالا خود دانی

ماتینا برخاست و گونه ی پدرش را بوسید: قربون بابای خوب و مهربونم برم که این قدر به فکر منه ، اخم نکن دیگه ، مگه کجا می خوام برم؟! حالا خوبه صاحب کار و مدیر دوست خودته ... یه جورایی میرم تفریح کنم ، همه چی که به میل خودمه ، حتی ساعت کارم ، بخند ... بخند بابا جون، این طوری نه ... حالا شد .

خودش هم خندید ، مقنعه اش را که با وسواس و حوصله ی بسیار روی پشتی صندلی انداخته بود ، برداشت و سر کرد . پس از آن که از مرتب کردن آن فارغ شد ، چشمش به چهره ی مغموم والدینش افتاد ، پکر گفت : ای بابا ، سر کار می خوام برم سر دار که نمی رو ، دارم به طرف موفقیت و پیشرفت می رم .

شروع به بستن دکمه های مانتوی مشکی ساده اش کرد : من دانشجوی شیمی ام ، اگه هم زمان با درس تو این رشته فعالیت کنم آینده ی خوبی در انتظارمه ، دوست ندارم فقط مدرک داشته باشم . دلم می خواد تجربه هم کنارش باشه ، شاید بعد ها بتونم یه شرکتی تأسیس کنم و کارمند خودم باشم و مدیر خودم.

روی مادرش را بوسید : قول می دم خسته نشم ، تازه کار بدنی م که نمی کنم .
مادرش آه کشید : بزرگ شدی .

ماتینا اخم شیرینی کرد : شما می خواین منو یه لوس نازپرورده بار بیارین که هیچ کس جز خودتون تحملش رو نداشته باشه ، اما من تن به این کار نمی دم .

کیف دستی گرانبیست مارکدارش را برداشت : زشته از همون روز اول کار دیر برسم .
و با خداحافظی گرمی از آشپز خانه خارج شد . مادرش زیر لب دعا خواند و به او فوت کرد .
دختر نوزده ساله اش پرو بال در آورده و قصد پرواز داشت . برایش آرزوی به اوج رسیدن کرد .

و البته نگران آن بود تیر صیاد نابکاری او را هدف قرار دهد . ترس از آن داشت بلند بپرد ...
هر کس بلندتر بپرد ، محکم تر زمین می خورد ... دست ها را چنگ زد و آرزو کرد بلند پروازی دخترش محدود باشد و قصد اوج گرفتن تا دورها را نداشته باشد . دوباره دعای خیر خود را بدرقه ی راهش کرد .

و اما ماتینا...

لی لی کنان در حالی که زیر لب آهنگ نامفهومی را زمزمه می کرد طول سالن عریض و طویل خانه اش را پیمود ، خانه ای که بی شباهت به قصر نبود ، در واقع اقتباسی از یک کاخ

قدیمی اسپانیایی بود . ساختمانی سفید رنگ و سه طبقه با ستون های بلندی در همه طرف ، ستون هایی که سقف را به زمین وصل می کرد ، عظیم و هراس انگیز...

دور تا دور ساختمان با باغچه ی باریک و زیبایی پر از گل های کمیاب و نادر احاطه شده بود که در فاصله ی سه متری آن قرار داشت.

ساختمان کاملاً متقارن بود ، از هر طرف که نگاه می کردی گویی نمای ورودی را می بینی . زیر تمام پنجره ها گلدان های پر از گل تعبیه شده و بالای تمام آنها سایبان سفید رنگی بود که با چوب بلندی بالا نگه داشته می شد.

کلاه فرنگی زیبایی هم در گوشه ی چپ ساختمان خود را به رخ می کشاند . تمامی این مجموعه ی حیرت انگیز میان باغ مصفا و پر درختی واقع شده بود بالغ بر شش هزار متر مربع ، باغی که در نهایت سلیقه آراسته شده بود.

ماتینا از ساختمان خارج و به سمت اتومبیل شیک و اسپرت قرمز رنگش رفت ، سوار شد . عینک ایتالیایی ش را به چشم زد و خود را در آینه برانداز کرد ... با به یاد آوردن قیمت عینکش لبخند زد : با حقوقی که می گیرم حتی نمی تونم پول یه عینک مثل این رو بدم.

می دانست پدر و مادرش هم به دلایلی مشابه همین مخالف کار کردن او بودند.. ماتینا سعادت دختر یکی یکدانه و نازپرورده.

دختری که لب تر کرده از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایش فراهم شده.

دختری غرق در ناز و نعمت بوده و همیشه تعدادی دست به سینه در خدمتش بوده اند. بوده اند.

و حالا...

خوشی زیر دل دخترک زده و قصد دارد دنیای بی رحم را تجربه کند. بدون توجه به اندرزهای پدرانه و نگرانی های مادرانه پا به محیط کار خواهد گذاشت. محیطی نا آشنا با افرادی غریبه.

ولی سر ماتینا پر از افکار تازه بود، دوست داشت تلاش کند و از دسترنج خود بهره مند، شود دلش می خواست پشت پا به هنجارهای خانواده بزند و دختری متفاوت باشد. به عبارت ساده تر از لای زرورق بودن خسته شده بود، از این که بدون زحمت به هر چیزی می رسید لذت نمی برد و برایش ارزش نداشت.

دنبال هیجان و تنوع بود و این تنها در محیطی خارج از منزل نصیبش می شد. با دو دست فرمان را گرفت، نفس بلند و عمیقی کشید و چشمان خمار آلود و زیبایش ر بست، طوری که بشنود گفت: از این لحظه به عد فراموش کن کی هستی، تو هم یه کارمند جزء و ساده ای مثل بقیه...

چشمانش را باز کرد: یک، دو، سه، پیش به سوی کار.

و چنان گاز داد که ماشین از زمین کنده شد، با سرعت طول خیابان ها را پیمود و بعد از یک ربع ساعت مقابل محل کارش که یک کارخانه ی سازنده ی کود و سم شیمیایی بود، پیاده شد. لحظه ای ایستاد تا آراش پیدا کند. با این که ساده ترین لباس هایش را به تن داشت ولی برازندگی و اصالت از سر تا پایش می بارید.

با گام هایی آرام و متین وارد ساختمان اداری کارخانه شد و از منشی پر ناز و ادا که با لحن خاصی صحبت می کرد و روی "ش" و "ر" تاکید زیادی داشت سراغ اتاق رییس را گرفت و

در میان بدرقه ی نگاه پرسشگر او در حالی که چانه اش را به سمت بالا گرفته به طرفی که او نشان داده بود، رفت.

پس از آن که ماتینا به اتفاق رییس کارخانه به همه ی اتاق های قسمت اداری و قسمت تولید و آزمایش سرک کشید تمام کارمندان و کارگران دریافتند او مورد توجه ویژه ی رییس است و از همان لحظه عده ای دوست او شدند و در ذهن خود به دنبال راهی می گشتند تا به مانیتا نزدیک شده و کسب مزایا کنند و عده ای دیگر بدون هیچ دلیل موجه و قانع کننده ای به خونس تشنه

!!! رسم زمانه!!!

خانم منشی از جمله کسانی بود که ماتینا مانند خاری به چشمش فرو رفته و کینه ی او را به دل گرفته بود. شاید هم به زیبایی خدادای و خیره کننده ی او حسادت می کرد. با وجود چندین عمل جراحی بر روی صورتش و استفاده از لنز رنگی سبز و آرایش فراوانی که به چهره نشانده بود باز هم در برابر ماتینا جلوه ای نداشت و بیشتر شبیه تابلو رنگ روغنی بود که اجزاء آن بی سلیقه و زنده رنگ و بدون تناسب کنار هم چیده شده است، بینی بسیار کوچک و سر بالا، لب های بسیار کلفت و ابروهایی که تا جا داشت به شمت موهایش رفته بود.

با حرص ته خودکارش را می جوید، پیش بینی می کرد توجه مهندشان جوان و متخصصان خوش تیپ کارخانه به سمت او جلب شود و خودش این میان...

البته به لوندی و عشوه گری خود ایمان داشت، می دانست هیچ کس در برابر لحن صحبت و حرف هایش تاب مقاومت ندارد، اما در ماتینا غرور را می دید، غروری که مانند دز مستحکمی او را در بر گرفته بود. غروری خاص، شیرین و قابل توجه!

نفس آرامی کشید: اون قدر مغرور که کسی جرات نمی کنه طرفش بره.

ماتینا به اتاق کار خود هدایت شد، البته کار خاصی نداشت. او یک کارمند آزاد بود و می توانست با خیال راحت به هر جایی خواست برود، از آزمایشگاه گرفته تا ثمت تولید انبوه کارخانه. دوست داشت هر چه بیشتر بداند، نمی خواست بعد از چهار سال درس خواندن در دانشگاه فقط تعدادی فرمول در ذهنش داشته باشد، دوست داشت با فرمول ها کار کند نه آن که آن ها را حفظ و بعد از مدتی هم در گوشه ای از مغزش مدفون کند.

همکار جدیدش دختر خوش برخورد، مودب، ساده و با کمالات خاصی بود. هر دو در همان نگاه اول از یکدیگر خوششان آمد و دست هم را به گرمی فشار داده و لبخندی دوستانه نثار هم کردند.

-ماتینا سعادت هستم، دانشجوی ترم دوم شیمی.

-آیسان حکیمی، دیپلمه.

ماتینا مهربان گفت: اسمت چه قشنگه، کجایی؟ یهنی چی؟

آیسان خندید: آره قشنگه ولی معنیش به من نمیاد. فکر کنم وقتی به دنیا اومدم این اسم رو برام انتخاب کردن تا لاقل تحت تاثیرش واقع شم. یعنی مثل ماه.

بلندتر خندید: می بینی؟ به تنها چیزی که شباهت ندارم ماه.

ماتینا دلداریش داد: به دل من که خیلی نشست، با نمک و تو دل برو.

آيسان به نرمی گفت: دقیقاً همون اصطلاحی که واسه دخترایی مثل من به کار برده می شه، وقتی نمی تونن به کسی بگن خوشگل، بهش می گن با نمک که دلش نشکنه.

ماتینا یک تای ابرویش را بالا برد: آفریده های خدا هر کدوم یه قشنگی دارن، ناشکری نکن، من عیبی تو صورت تو نمی بینم.

و در صورت او بیشتر جست و جو کرد، آيسان دستی به صورتش نبرده بود و سادگی یک دختر مدرسه ای را داشت، یقین داشت با کمی دست کاری چهره ی دلپذیر و جذابی پیدا می کند. عقیده ی خود را به زبان آورد و آيسان با صمیمت گفت: اگه این کار رو بکنم بابام و برادرام پدری ازم در میارن که دل مرغ های هوا به حالم کباب شه، اون وقت مردم کره ی زمین همه دل و جگر می خوردن.

دست به طرف مقنعه ی قهوه ایش برد تا موهایی که حتی یک تارش هم بیرون نبود بیشتر پنهان کند: پدر و برادرام خیلی سختگیر و متعصب هستن. تنها جایی که می تونم پیام همین جاس. اونم با کلی خواهش و التماس و واسطه قرار دادن این و اون.

نگاهش روی تقویم روی میز ثابت ماند: اجازه ی پیشرفت و ادامه ی تحصیل رو ازم گرفتن. سه سال پیش دانشگاه قبول شدم. پزشکی اصفهان، اما اجازه ندادن برم.

زهرخندی روی لبش بود: نمی خواستن چشم و گوشم بشه، براشون دکتر و بیکار فرقی نداره، به دختر نگاه خوبی ندارن.

نفرت از چشمانش می بارید، دهان ماتینا از فرط حیرت باز مانده بود، تا به حال چنین پیزی نشنیده بود، خودش ارج و قربی وصف نا پذیر داشت. پدرش به او افتخار می کرد و او را میوه ی بهشتی می نامید.

با صدای مغموم و گرفته ای اظهار تاسف کرد، آيسان لبخند زد: بهش عادت کردم، راستش رو بخوای توجه نمی کنم.

ناگهان چهره اش مثل گل شکفته شد: حالا این یعنی چی؟ به جای خوش آمد گفتن دارم با چرت و پرت گویی حوصله ت رو سر می برم، چای میل داری یا نسکافه؟! ماتی‌نا خوشحال از تغییر فضا گفت: نسکافه.

آيسان گوشی تلفن را برداشت و سفارش دو لیوان آب جوش داد، سپس گفت: از فردا واسه خودت یه لیوان بیار که این جا استفاده کنی، یه چیز متفاوت که با مال بقیه قاطی نشه. کشوی میزش را بیرون کشید و دو بسته نسکافه خارج کرد، ماتی‌نا گفت: من طعم های مختلفش رو فردا میارم، یه عالمه دارم، تازه هات چاکلت م میارم.

آب دهانش را فرو داد: خوبه!

-یکویت و کیک م میارم.

چشمانش برق زد: ضیافت یا کار؟

ماتی‌نا چشمکی زد: هر دو کنار هم. کار خشک و خالی به من نمی چشبه، تازه عادت دارم بعد از ناهار موزیک گوش کنم، تو گوشی موبایلم کلی آهنگ ریختم.

آيسان خندید، خواست سوالی بپرسد که در باز شد و آبدارچی با دو لیوان آب جوش وارد شد. پس از یک معرفی اجمالی و اظهار خوشوقتی از ورود ماتی‌نا آبدارچی جوان اتاق را ترک کرد، آيسان با شیطنت خندید: عاشق منشی این جاس.

ماتی‌نا خنده ی بلندش را کنترل کرد: نه!

-نه چیه؟ خیلی م به خانم تزریقی سر!

رنگ ماتینا پرید: معتاده؟

آيسان در حالی که نسکافه ها را داخل آب جوش می ریخت گفت: نه طفلک این قدرام تزریق نمی کنه، فقط یه مثقال لب و دو تا گردو گونه ،البته بعد از این که دماغش رو سپرد به تیغ جراحی و ابروهاش رو از ته تراشید و جاش به مدل هشت سامورایی بالا تاتو کرد.

ماتینا دلش را گرفته بود: چه بامزه ای تو.

آسان شانه بالا انداخت: خب دیگه اینوطریاس.

از جا برخاست و فنجان را مقابل ماتینا روی میز گذاشت: بفرمایین.

دختر ریزه میزه ای بود، لاغر و ظریف، اون قدر که با وجود گشادی مانتویش کاملامحسوس بود. سر جایش نشست و با محبت خاصی به مخاطبش خیره شد: حالا نوبت شما خانماس با این اسم قشنگ و خوش آهنگ، اولین مرتبه س که می شنوم، معنی ش رو می دونی؟

ماتینا جرعه ای از نسکافه اش را نوشید و مزه مزه کرد: طعمش خوله.

آيسان حاضر جواب گفت: شکلاتیه، از بقیش گرون تره.

نسکافه به گلوی ماتینا پرید و داشت خفه می شد، آيسان دستپاچه از جا برخات و چند ضربه به پشتش زد: هول نشو ،همه ش مال خودته کسی ازت نمی گیره، منم دارم پس آروم بخور.

دو دختر جوان و سرشار از انرژی بودند و طوری در آن مدت کوتاه یک دل و یک رنگ

شده بودند که گویی سالهاست یک دیگر را می شناسند و تنها چیزی که به آن

توجهداشتند اختلاف طبقاتی شان بود و مهم تر از ان تفاوت فرهنگی.

ماتینا اشک چشمش را با دستمال خشک کرد، صورتش از خنده و سرفه سرخ بود، با مهربانی گفت: باید اتاقمو عوض کنم، این طوری صبح تا عصر تو نمی ذاری کاری بکنم و چیزی یاد بگیرم.... خودت دیگه بدتر، سر یه هفته اخراج می شه.

آیسان که سر جای خود برگشته بود، با صندلی چرخید: طفره نرو از اسمت بگو.

-اسم من مازندرانیه و به معنی گل سر-خ.

-اهل اونجایی؟

-نه، همین طوری روم گذاشتن.

آیسان انگشت اشاره اش را به سمت خود گرفت: اسم من آذریه، درست مثل خودم.

و با لهجه ی آذری گفت: ما ترک ها اصالت خودمون رو حفظ می کنیم.

ماتینا گفت: هی وسط حرف من می پری، خب دختر جون یه لحظه زبون به دهن بگیر. بذار راجع به اسمم بگم ، همه ی عالم و آدم از ماجرای اسم من خبر دارن، فقط تو نمی دونستی که از این لحظه به بعد تو هم به جرگه ی عالم اضافه شدی. مامان و بابام عاشق دخترن-!

رنگ چشمان آیسان کدر شد و لب به دندان گزید اما حرفی نزد، ماتینا تکدر خاطر او را دریافت، لذا آب و لعاب کمتری به گفته اش داد: منم شدم یه دونه دختر خونه، مامان و بابام هر کدوم می خواستن اسم انتخابی خودشون رو روم بذارن، خلاصه یکی این بگو یکی اون بگو قرار شد مسئله به حکمیت گذاشته بشه، بزرگان دو خانواده جمع شدن و مامان اسم منتخب خودش رو تینا عنوان کرد، بابا هم گفت الا و بلا اسم این دختر مانا باشه. یکی گفت تو شناسنامه یکی رو بذارین و با اون یکی صداس کنین. اما مرغ هر دو شون یه پا داشت و بالاخره این وسط یه پدر آمرزیده ای پیدا شد و این اسم رو پیشنهاد کرد و غائله ختم شد.

ماتینا نفس بلندی کشید: حالا به مرتبه باید برم ته و توی اسمم رو در بیارم بینم اصلا وجود خارجی داره یا این که من در آوردم.

-هرچی هست قشنگه.

ماتینا دست به دلش کشید: وضعیت ناهار این جا چگونه؟ غذا خوری کجاس؟

آیسان شگفته زده گفت: نخیر، ظاهرا تو از یه کره ی دیگه اومدی. عزیز من ناهار رو باید از خونت بیاری، نهایت این که زنگ بزنی سفارش بدی از رستوران بیارن. منتها بگم که نگی گفتی. غذاش تعریف نداره ها. کبابش بوی دنبه م ده.

لب و لوچه ی ماتینا آویزان شد: پس امروز رو چی کار کنم؟

آیسان خواهرانه گفت: دست مامان من به کم نمی ره، هر وقت برام غذا می ذاره نصف بیشترش اضافه میاد، با هم شریک می شیم.

-این که نمی شه.

-دو تا دوست که با هم این حرفا رو ندارن.

آیسان با سخاوت و گشاده دستی ظرف استانبولی را روی میز گذاشت و هر دو خوردند، ماتینا اقرار کرد:

استانبولی به این خوشمزگی تا الان نخورده بودم.

بعد از چند لحظه گفت: تازه آخرین استانبولی ای که خوردم چند سال پیش خونه ی مامان بزرگم بود. دستت درد نکنه، چسبید. فردا من ناهار میارم.

آیسان استقبال کرد: باشه بیار.

هنگام خروج از کارخانه، ماتینا به طرف اتومبیل آخرین مدلش رفت که چشم اکثر کارکنان را خیره کرده بود و آيسان به سمت ايستگاه اتوبوس. ماتینا به عمق فاصله پی برد. اما هرگز به ثروت پدرش مغرور نبود و به یاد نداشت بابت آن فخر فروشی کرده باشد. چهره ی ساده و معصوم آيسان که زیر آفتاب ايستاده بود، دلش را به درد آورد.

بايد کاری می کرد. البته طوری که غرور دوستش جریحه دار نشود. آهی کشید و سوالی که همیشه در ذهن داشت برای هزارمین بار تکرار کرد: چرا همه آدمای نمی تونن همه چی داشته باشن؟ چرا مردم این قدر با هم فرق دارن؟ ناخواسته از رفاه و داراییش خجالت کشید. با اتومبیل مقابل پای آيسان توقف کرد: بیا بالا تا به مسیر برسونت.

آيسان نزدیکش شد: فکر نکنم مسیرون یکی باشه.

ماتینا در را باز کرد: به کاریش می کنیم، پپر بالا.

آيسان تعلل کرد: آخه، اینطوری که...

ماتینا اجازه نداد حرفش تمام شود: آخه و اما و اگر نداریم، سوار شو که می خوام دست فرمونمو نشونت بدم.

آيسان سوار شد، ماتینا کمی راه خود را دور کرد و دوست جدیدش را نزدیکتر به خانه اش پیاده کرد.

۰۶

ماتینا در کار خود جا افتاده بود، هفته ای چهار روز به کارخانه می رفت. طوری کلاس برداشته بود تا مجبور نشود در یک روز هم به دانشگاه برود هم کارخانه.

ساعاتی از روز به آزمایشگاه می رفتو طرز تهیه ی سم و کود در مقیاس کم را از نزدیک می دید و گاهی هم خودش دست به کار شده و مواد را ترکیب می کرد. بعد از آزمایشگاه نوبت پیلوت بود که محصول به مقدار بیشتری تولید می شد و پس از آن تولید انبوه.

روزی که استادش سر کلاس دستور تهیه ی یک سم را طبق فرمول ها عنوان کرد غرق شادی شد چرا که دو روز قبل از آن سم مذکور را در آزمایشگاه تولید کرده بود، سپس با افتخار سر جایش ایستاد و سوال های استاد را پلسخ داد و مورد تشویق و حمایت پدران ه ی او واقع شد.

مطمئنا اسم " دیازینون Diazinon" تا آخر عمر به یادش می ماند.

خود را غرق کار و درس کرده و از پر باری لحظاتش لذت می برد، از این که عاطل و باطل نبود به خویشتن می بالید .

صد البته از تفریح نیز غافل نبود. صبح های جمعه کوه می رفت و هفته ای یک بار سینما و هر وقت دوست داشت در استخر مدرن خانه شنا می کرد.

همیشه از آيسان تقاضا می کرد همراهی اش کند، اما جوابش همیشه "نه" بود.

ماتینا از تمایل او به آمدن اطلاع داشت، می دانست معذورات خانوادگی دارد و به همین دلیل از او نمی رنجید.

اما دوست صمیمی اش ارغوان اغلب اوقات با او بود. از روز اول دبستان کنار هم نشستند و همان لحظه دوستی عمیق و خالصی میانشان ایجاد شد.

دختری سفید رو با موهای خرمایی و چشمان عسلی، زیبا و شیرین! مکمل کاستی های ماتینا.

هر قدر ماتینا پر جنب و جوش و پر سر و صدا بود، او آرام و کم سر و صدا بود. هر قدر ماتینا

در بیان احساسش رک و بی پروا بود، او تودار و با ملاحظه بود. هر قدر ماتینا اهل فیلم بود ارغوان اهل کتاب بود.

با تمام این ها دوستان خوب بیودند.

در تمام تضادهای روحی با هم کنار می آمدند.

ماتینا در برخورد با همه راحت بود و ارغوان همیشه مخالف این رفتار. وقتی او با یکی از همکلاسی ها گرم می گرفت و خیلی راحت دعوت به مهمانی را می پذیرفت، ارغوان او را به کناری کشیده و با لحنی مادرانه او را وادار به عذر خواهی بابت تغییر عقیده و انصراف از مهمانی می کرد.

البته از جهتی حق به جانب ماتینا بود، طفلک در خانواده ای بزرگ شده بود که حتی یک همبازی دختر هم نداشت، از وقتی چشم گشوده بود پسر عمه ها، پسر دایی ها، پسر خاله ها و پسر عموها محاصره اش کرده بودن و او هیچ فرقی بین یک دختر و پسر قایل نبود. گمان می کرد همان رابطه ی دوستانه که می تواند با یم همکلاسی دختر داشته باشد می تواند با یک همکلاسی از جنس مخالف نیز برقرار کند. حتی نگاه های مشتاق پسر ها را روی خود نمی دید

احساس نمی کرد شاید دیگران احساسش را سوء تعبیر کنند.

خوشبختانه غرور خاصی در رفتار بی تکلفش بود که ناخواسته عده ای از نزدیک شدن به او منصرف می شدند.

پر از ظرافت و طنزازی دخترانه بود اما نمی دید.

گاهی حتی متوجه نمی شد زیبایی خیره کننده اش همه را میخکوب می کند.

و این لحظات ارغوان بود که یادآوریش می کرد.

ارغوان زیر دست مادری وسواسی بزرگ شده بود که کوچکترین حرف و رفتارش را با دقت خاصی کنترل می کرد، البته با شیوه ی منحصر به فرد و موثرش. طوری که ارغوان در سن هجده سالگی دختری آداب دان، موقر، با شخصیت و همه چی تمام بود. به سه نار مسلط بود و زبان انگلیسی را مثل زبان مادری صحبت می کرد و در مورد کامپیوتر هیچ نکته ای نبود که نداند. البته ماتینا هم در کنار تمام سر به هوایی و شیطنت هایش ویژگی های جالب توجهی داشت و توانایی هایش بی نظیر بود.

برای حفظ یک مطلب امکان نداشت مجبور به دو بار خواندن شود، عملاً در دبیرستان درس نمی خواند و ورود به دانشگاه را مدیون استعدادش می دانست نه پشتکار و تلاشش. با جثه ی لاغر و ظریفش یک ورزشکار تمام عیار بود، به خوبی سوار کاری و شنا می کرد. از پس کوهنوردی های سنگین بر می آمد.

او نیز به زیبایی پیانو می زد و روان و سلیس انگلیسی صحبت می کرد. اما بر خلاف بیشتر جوان های هم دوره ی خود از کامپیوتر بیزار بود و حتی علاقه نداشت به عنوان دکور و به قول دوستانش برای خالی نبودن عریضه - یا - کلاس داشن - یکی داخل اتاقش داشته باشد.

ماتینا بجوش و گرم بود و همیشه خود را با دیگران در یک کفه ی ترازو قرار می داد. ثروت بی انتهای پدرش باعث تکبرش نشده و آن را امتیاز نیم دانست، عاشق آدم های خود ساخته بود. همیشه اعتقاد داشت آدم ها در سایه ی توانایی، استعداد و تلاش خود موفق می شوند. نه تحت حمایت پول خانواده. پول را مزیت نمی دانست و ابته با توجه به نوع زندگیش، نمی توانست گذران ایام بدون پول را برای خود متصور شود. پول برایش ابزار بود. ابزاری برای زندگی بهتری و کمک به دیگران.

با همین خصوصیات اخلاقی بود که شمع هر محفلی می شد و دیگران پروانه وار به دورش حلقه می زدند و همیشه دوستان زیادی داشت.

در محل کارش با همه گرم و صمیمی برخورد می کرد و به قول آيسان "قیافه نمی گرفت و رفتارش مثل مرفهین بی درد نبود."

محیط کار برایش دلچسب و پر از تجربه بود، با هر قشری از جامعه تماس مستقیم داشت و در دل رئوفش به حال کارگرا که زحمتشان از همه بیشتر و حقوقشان از همه کمتر بود، می سوخت. آن قدر تحت تأثیر مشکلات طبقه ی کارگر قرار گرفته بود که حقوق اولین ماه کارش را به دو نفر که احساس می کرد مشکلات بیشتری دارند، بخشید.

هر روز وقت ناهار با آيسان از هر دری صحبت می کردند، به قول ماتینا "نخودچی خوران" راه می انداختند، از طرفی آيسان معتقد بود گناه همه را می شویند و بیشتر از همه خانم منشی و آقای آبدارچی.

بنده ی خدا آبدارچی شرکت یک جوان برازنده، معقول، مؤدب و مهمتر از همه لیسانسیه بود که چون موفق به یافتن کاری متناسب با تحصیلاتش نشده بود، تن به این شغل داده و در عین حال دنبال کاری در خور تحصیلاتش بود. به قول خودش از بیکاری بهتر بود، آب باریکه ای که به گذران زندگیش کمک می کرد، در ضمن عاطل و باطل هم نمی گشت.

همه از موضوع تحصیلات او خبر داشتند به جز رئیس شرکت که فکر می کرد دیپلم هم ندارد. در مقطعی که او وارد کارخانه شد فقط به یک آبدارچی نیاز بود. علاوه بر رئیس، خانواده ی خود او هم از جریان بی خبر بودند چرا که مادر پرستارش اگر بویی می برد از غصه دق می

کرد و پدر بازنشسته اش عزا می گرفت. آنها فکر می کردند پسرشان بعد از شش ماه به دنبال کار بودن بالاخره موفق به یافتن شغل مورد علاقه اش شده است.

اما خانم منشی چنان قیافه ای برای جوان بخت برگشته می گرفت که پاهای بنده ی خدا سست می شد و گاهی اوقات چای ها داخل سینی سرریز می شد. و صد البته بابت این فخر فروشی حق داشت!!! خودش دختر پدری معتاد و مادری خوشگذران بود که به تنها چیزی که فکر می کرد مدل لباس، مو و ناخنش بود و به تنها چیزی که اهمیت نمی داد دخترش. خانم منشی شرایط ناهنجار خانواده اش را از همه مخفی کرده بود و آن ها را گونه ای دیگر جلوه می داد و به دنبال این هم نبود به نوع بهتری خود را نشان داده و با بالا کشیدن خود از طریق تحصیلات، مطالعه یا هنرهای متفرقه به خویشتن ارزش داده و متمایز شود. درست پا جای پای مادرش گذاشته و تا قرآن آخر حقوقش خرج قر و فرش می شد و در عین حال دست رد به هیچ پسری نمی زد.

بیچاره جوان ساده دل! البته این گونه عاشقی ها سرانجام نیکی نخواهد داشت. بالاخره پرده از جلوی چشمان عاشق کنار رفته و حقایق آشکار می شود. فقط هر چه زودتر بهتر! اگر دیر شود عواقب وخیمی در پی خواهد داشت. درست مثل بیمار در حال مرگی که دیر به دادش برسند. نوشدارو بعد از مرگ سهراب!

حرف ماتینا هم همین بود، دلش به حال به اصطلاح خودش "آقای هالو" می سوخت و در عجب بود چه طور او با این همه حسن و کمال متوجه ایرادهای ظاهری و اخلاقی "خانم تزریقی" نمی شود. نگران بود این دلدادگی به جایی برسد که هیچ کاری نشود برایش کرد و فقط پشیمانی اش باقی بماند.

در این حیص و بیص چند تایی از مهندسین و همکاران شرکت های دیگر که گه گذاری به آن جا می آمدند، گوشه ی چشمی به ماتینای زیبا داشتند، که او با زرنگی از دام هایی که به عناوین مختلف سر راهش پهن می شد عبور کرده و در دل به آن همه دسیسه و نقشه چینی می خندید، گاهی احساس می کرد تنها چیزی که توجه دیگران را به او جلب می کند زیبایی و متانش نیست بلکه گوشه ی چشمی هم به اموال و دارایی فراوان پدرش دارند و ماتینا این را نمی خواست.

آرزو داشت کسی بدون چشم داشت به ثروت پدری اش عاشقش شود. بالاتر از آن دلش می خواست به خاطر شخصیت و روح و باطنش او را دوست داشته باشند نه زیبایی کم نظیر چهره اش.

شخصیت آيسان را دوست داشت، از خود ساخته بودن و اعتماد به نفس و جسارتش خوشش می آمد و تحسینش می کرد و صد البته برایش دل می سوزاند، چون هیچ کس برای استعداد و ارزش هایش اهمیت قائل نبود. پدر و برادرانش او را ندیده گرفته، اما تعصب کورکورانه ای رویش داشتند و بی جهت برایش شاخ و شانه می کشیدند. از خوش اقبالی اش بود که در آن کارخانه کار می کرد آن هم به دلیل این که تا چند ماه گذشته برادرش آنجا مشغول به کار و رفت و آمدشان با هم بود. پس از ازدواج برادرش و مشغول شدن او در مغازه ی لوازم یدکی فروشی پدر همسرش، آيسان همان جا ماندگار شده بود.

بگذریم که خیلی سرسختی و پافشاری کرد و هر روز صبح یکی از برادرانش او را به کارخانه رسانده و بعد به محل کار می رفت.

طفلک آيسان مثل پرنده ای اسير در قفس برای رهایی بال بال می زد، اما این بال زدن ها فقط باعث ريختن پرهایش می شد، بدون آنکه پرواز کند.

حق نداشت بیشتر از ده دقیقه با تلفن صحبت کند، بدون حضور مادر و یا یکی از برادرانش اجازه ی خروج از منزل نداشت. نمی توانست به خانه ی دوستی برود یا دوستی را به منزل دعوت کند. اذن حضور در هیچ کلاسی نداشت و با تمام این محدودیت ها اعتماد به نفس بالایی داشت و محدودیت ها باعث نشده بود پیشرفت نکند.

شعرهایی می گفت که ماتینا حیرت می کرد، چنان پر مغز و سنگین که لحظاتی طولانی ذهنش مشغول می شد تا به عمق معنایش پی ببرد، گاهی با نام مستعار بعضی از آن ها را در قسمت ادبی مجلات مختلف چاپ می کرد و اگر باد به گوش پدر و برادرانش می رساند، واویلا...

ماتینا به او پیشنهاد چاپ مجموعه شعرهایش را داد، اما آيسان می دانست با مخالفت جدی خانواده روبرو می شود و با وجود اینکه دستشان به دهانشان می رسد از جهت مالی حمایتش نخواهند کرد و آيسان هم راضی نمی شد با اسم دیگری کتاب چاپ کند.

انتشار شعر در مجله یک چیز بود و کتاب یک چیز دیگر!

در کنار آن خیاط ماهری بود و تمام لباس های خود و مادرش را می دوخت. گاهی نیز برای بعضی از آشناها خیاطی می کرد، در ضمن گلدوزی های چشم گیری انجام می داد. شمع سازی و گل سازی را هم به خوبی بلد بود و نکته این جاست که برای هیچ کدام کلاس نرفته و از کسی هم کمک نگرفته و تنها از روی کتاب های آموزشی به این مهم پرداخته بود.

ماتینا متوجه شد انسان در هر شرایطی قادر به تغییر زندگی خود است و برای آيسان آرزوی بهترین‌ها را داشت.

وقتی این همه پشتکار و لیاقت او را دید پیشنهاد کرد انگلیسی یاد بگیرد و قول داد تا جایی که در توان دارد کمکش کند. آيسان با چشمانی درخشان پذیرفت.

ماتینا کتاب‌ها و سی‌دی‌هایش را در اختیار او قرار داد و در عرض یک ماه او پیشرفتی شایان توجه داشت طوری که باز هم ماتینا حیرت زده شد: وای دختر تو اعجوبه‌ای، با این همه کاری که رو سرت ریخته چه طوری تونستی این قدر پیش بری؟

آيسان اخم شیرینی کرد: بزن به تخته که چشم نخورم، عزیز من، جان من، تو منو دست کم گرفتی و نخواستی ببینی چه افتخاری بهت دست داده که با نابغه‌ی قرن تو یه اتاق کار می‌کنی. _ در اون که شک نکن.

و دوباره دلش گرفت که الان آيسان می‌بایست در سال سوم رشته‌ی پزشکی تحصیل می‌کرد و فرهنگ غلط خانواده مانعش شده. این افکار را از ذهنش راند: با این روال پیش بری شش ماه دیگه مسلط و کامل حرف می‌زنی.

آيسان دست‌هایش را به هم مالید: از این به بعد با هم انگلیسی حرف بزنیم. ماتینا دست‌ها را پشت سر قلاب کرد: زیادی خارجی نشو دیگه. _ تمرینه، واسه خودتم خوبه.

_ من به قدر کافی بدم.

آيسان لب‌هایش را جمع کرد و نچ‌نچ راه انداخت: مغرور نشو اولاً، هیچ وقت فکر نکن چیزی رو به قدر کافی بلدی.

دوماً، مهم تر از همه این که یادگیری و آموزش حد و مرز نمی شناسه و آدم همیشه و در هر حالتی باید یاد بگیره چون علم انتها نداره.

با لحن بانمکی ادامه داد: اگه راست می گی متن یه نمایشنامه ی قرن هجده انگلیسی زبان اصلی رو بذار جلوت، اگه فهمیدی بیا بزن تو گوش من.

ماتینا لب به دندان گزید: بنده چنین جسارتی نمی کنم.

و در دل به صحت سخنان دوستش اعتراف کرد. پس از آن هر روز با هم صحبت می کردند و این امر باعث پیشرفت هر دو شد و ماتینا بدون هیچ مشکلی قادر بود فیلم های زبان اصلی را بدون زیرنویس دیده و درک کند. کم کم به این فکر افتاد اوقاتش را مفیدتر پر کند و شروع به آموزش زبان فرانسه کرد. ابتدای امر به تلفظ حروف می خندید و کمی سختش بود اما به تدریج راه افتاد، آيسان از او قول گرفت بعد از تکمیل شدن زبان انگلیسی اش، به یاری او شتافته و زبان فرانسه را نیز آموزش دهد. ماتینا هم با ژست خاصی پذیرفت.

تنها حسرت آن دو گذراندن مقداری از اوقات فراغتشان با یکدیگر بود، که هیچ راهی هم برای پاک کردن آن از دل های پاکشان سراغ نداشتند مگر آن که بخت به آيسان رو کرده و با ازدواجی سعادت مند به افق تازه ای دست یابد.

پدر و مادر ماتینا اوایل شروع به کار او ناراحت بودند و تا مدتی در صدد بودند او را از ادامه ی راه باز دارند که موفق نشدند و پس از آن که اولین حقوق خود را بخشید دست از او کشیدند و اجازه دادند هر جور میل دارد زندگی کند .

به عقاید و روحیات جوان او احترام گذاشته چرا که برای تصمیم هایش ارزش ویژه ای قایل بودند. هر چند کماکان نگرانش بودند و بیشتر از همه نگران سلامتی اش و می رسید با

استراحت کم و خواب نا کافی بیمار شود، ولی ماتینا نشان داد توانایی هایش مافوق ظاهرش است.

مادرش با خوشحالی از استعدادهای بالقوه‌ی او که تبدیل به بالفعل می شد. پیش فامیل و آشنا تعریف کرده و پدر با افتخار از پشتکار و اراده‌ی دخترش صحبت می کرد و البته تمام این تعریف و تمجید دور از چشم و گوش ماتینا بود. چرا که نمی خواستند دچار کبر و غرور شود.

بعد از مدتی جوانی خوش قد و بالا، خوش لباس، خوش سر و زبان، خوش قیافه که نگاهی شوخ و رفتاری جذاب داشت توجه ماتینا را به خود جلب کرد. در حالت معمولی خیلی توجه خاصی به جوان های دور برش نداشت. چرا که به پلکیدن پسرها در اطراف خود عادت داشت. چیزی که توجه او را جلب کرده بود رفتار خاص و عکس العمل ویژه‌ی او به خودش بود. در عین حال تظاهر می کرد نسبت به ماتینا بی اهمیت است و بود و نبودش یکی است. ماتینا حس کرده بود او با دست پس زده و با پا پیش می کشد و از جهتی نمی خواهد او بفهمد که نظر و توجه ویژه‌ای در میان است.

او جوانی بود سفید رو با چشمانی سبز و موهایی قهوه‌ای! چهره‌ای زیبا داشت، آيسان اعتراف کرد: لامصب دختر گُش!

ماتینا گفت: از این جور قیافه ها دوست ندارم، از مرد چشم رنگی خوشم نمیاد.

آيسان طوری به او نگاه کرد که یعنی «باورم نمی شه و حنات پیش

من رنگ نداره» ماتینا خندید: گرفتم، گرفتم! می خوام بگی خر

خودتی.

آيسان كه دست ها را پشت كمر قلاب كرده و در اتاق بالا و پايين مي رفت ايستاد: من كي گفتم تو خري؟ حالا اگه خودت دوست داري به من مربوط نيست، در ضمن صداقت و رو راستيت كجا رفته؟ با همه بله با ما هم بله؟!

چشم هائيش را ريز كرد و ادامه داد: مي خواي بگي ازش خوشتر نمياد؟ مي خواي منو رنگ كني؟

ماتينا شروع به كشيدن خطوط در هم و بر هم روي كاغذ كرد: خب دروغ چرا؟ براي اولين مرتبه احساس مي كنم توجهم به كسي جلب شده، ولي اين به اون معني نيست كه...

آيسان دستش را در هوا تكان داد: خيليم به اون معنيه.

ماتينا با كاغذ شروع به درست كردن قايق كرد: اين پسر يه چيزي تو وجودش داره كه آدم ناخواسته جذبش مي شه، تا الان چنين اتفاقي براي من نيفتاده بود.

آيسان با نگاه خاصي او را برانداز كرد: بگيم مباركه؟!

ماتينا به او براق شد: جلوي كسي اين حرفا رو نزنې ها، نه تغاري شكسته نه ماستي ريخته، اون بيچاره م كه لام تا كام حرف نزده و معلوم نيست چي تو سرشه. ما چه مي دونيم شايد نشون كرده اې، نامزدي، چيزي داشته باشه.

آيسان روي ميز نشست: بعيد مي دونم نامزد اينجا داشته باشه. راستش حس مي كنم اونم نسبت به تو بي نظر نيست اما خيلي مغرور و از خود مطمئنه... از خودش خبر داره و حسابي قيافه مي گيره.

ماتينا انديشمندانانه گفت: اگه اين طوري نبود محال بود فكرم رو مشغول كنه، اگه توجه زياد مي كرد و مثل بقيه دور و برم موس موس مي كرد نگاهش نمي كردم.

و لبخند محزونی زد: آدما این طورین دیگه، مثل سایه ن. دنبالشون بری فرار می کنن، اگه بر گردی دنبالت میان.

آیسان گفت: اونم زرنگ و کارکشته س، راهش رو خوب بلده و می دونه از چه راهی وارد شه، مثل روباه زیر که.

ماتینا با تکه کاغذ دیگری یک موشک درست کرد، نشانه گرفت و پرتابش کرد، اما موشک نیم متر جلوتر به آرامی چرخید و سقوط را تجربه کرد: این که گفتمی عیب بود یا حسن؟ قصد تعریف داشتی یا انتقاد؟

آیسان شانه بالا انداخت: نمی دونم، راستش آدم شناسی من تعریف نداره. تو یه محیط بسته بزرگ شدم و هیچ وقت اجازه نداشتم خارج از چارچوب تعیین شده رفتار کنم. به نوعی چشم و گوشم بسته س و تو ارتباط با غریبه ها به خصوص جنس مخالف بی عرضه م و تجربه ی چندانی ندارم.

ماتینا اعتراض کرد: اما روابط عمومی ات خیلی قویه، خیلی راحت می تونی دوست پیدا کنی و خودتو جا کنی.

_ خب الان یه کم پیشرفت کردم، محیط کار اثر خودش رو گذاشته ولی هنوز نمی تونم با یه آقا مناسب برخورد کنم و بیشتر اوقات دست و پام رو گم می کنم، اونم در اثر رفتار خونواده امه.

باورت نمی شه اگه بگم تو خیابون جرأت ندارم با کسی دو کلام حرف بزنم، حتی اگه یه بیچاره ای بخواد آدرس پیرسه، سرمو می ندازم پایین و می رم. به جون می خرم که در مورد بگن «از آدم به دور» ولی اینو ترجیح می دم به این که مؤاخذه شم.

دست هایش را مشت کرد: از ترس این که مبادا پدر یا برادرش سر برسن و جنجال شه. ماتینا با مهربانی گفت: عزیزم این قدر سخت نگیر، فکر نکنم مردای خونواده ت این قدر خشک و غیر منطقی باشن که تو می گی، تو هم زیادی بهشون بدبینی.

آيسان نگاه اندوه بارش را به او دوخت: الکی که نمی گم، یه بار این بلا سرم اومده و هرگز نمی خوام تکرار شه، برام درس عبرت شد.

نگاهش به آرامی از روی ماتینا سر خورد و به سرامیک کف اتاق دوخته شد. بهای سنگینی برایش دادم.

ماتینا جرأت پرسیدن نداشت، حس می کرد او آن قدر مورد آزار قرار گرفته که روحش مجروح و دردمند شده، تشنه ی شنیدن بود از جهتی هم نمی خواست خاطر دوستش با یادآوری لحظات تلخ مکدر شود. آيسان هم با نگاهی خالی، صورتی رنگ پریده و لب هایی لرزان سکوت کرده و سر به زیر داشت.

ماتینا طاقت نیاورد، از روی صندلی برخاست و با سه گام خود را به او رساند و بدون هیچ حرفی دست روی شانه ی او گذاشت، لحظاتی بعد دست آيسان روی دست او قرار گرفت: میرخوای بدونی؟ ماتینا آرام گفت: اگه اذیت می کنه، نه.

از ته دل می گفت.

آيسان گفت: اذیت نه، شکنجه! نمی دونی تحقیر شدن چقدر تلخه، لحظه ای که بدون دلیل مورد بی مهری و تهمت واقع می شی، هزار جور طعنه و حرف نامربوط می شنوی و حتی نمی تونی از خودت دفاع مشروع بکنی. خفت کنن و زیر پا لهت کنن... اونم بی گناه، نذارن

حرف بزنی و خودشون ببرن و بدوزن و نتیجه گیری کنن و در نهایت متهم و محکوم شی و آخرشم زندانی.

آيسان آه پر دردی کشيد: دوم دبیرستان بودم، از مدرسه برمی گشتم، طبق عادت فقط نگاهم به کف پیاده رو بود و تندتند به طرف خونه می اومدم، آخه قوانین سفت و سختی واسه مدرسه رفتن داشتم والا همونم ازم دریغ می شد و می بایست بشینم گوشه ی خونه. منم به قوانین احترام می داشتم، صبح ها با یکی از مردای خونواده می رفتم مدرسه و بعد از ظهرها خودم برمی گشتم، حق نداشتم با کسی هم قدم بشم، «موش موشک آسه برو آسه بیا که گربه ساخت نزنه» حکایت من بود.

خلاصه داشتم می رفتم که آقای صدام کرد و مؤدبانه آدرس پرسید، اصلاً نمی خواستم جواب بدم، می خواستم سرمو بندازم پایین بی اهمیت رد شم، دوباره صدام کرد، پام سست شد دوست نداشتم بی ادب جلوه کنم، آروم ایستادم و با صدایی که خودمم درست نمی شنیدم گفتم “بله” بیچاره دنبال آدرس می گشت و از بخت بدش اون ساعت بعد از ظهر، توی اون کوچه ی خلوت هیچ کس نبود، حتی بقالی مونم بسته بود! اونم از اقبال من بخت برگشته بود والا هیچ موقع نمی بست، اگه باز بود اون جوون بیچاره سراغ من نمی اومد. همین که سؤالش تموم شد و خواستم جواب بدم برادر بزرگم مثل اجل معلق سر رسید انگار که موشو آتیش زده باشن، اصلاً نفهمیدم از کجا اومد! چنان کشیده ای خوابوند توی صورتم که گوشم صدا کرد.

چانه ی آيسان لرزید و با بغض ادامه داد: هنوز جای انگشتاش روی صورتم می سوزه. سپس دست گذاشت رویگونه اش، بغض گلوی ماتینا را فشرده، قادر به گفتن کلمه ای نبود، می ترسید با اولین لغت اشک هایش بی وقفه سرازیر شود. برای اظهار همدردی اش شانه ی او

را فشار داد. آيسان پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: هنوز از شوک سيلی اول در نيومده بودم که دومی اون طرف صورتم نشست و بعد از اون فحش و ناسزا بود که سرازير شد.

در همون حال افتاد به جون اون جوون که من حتی نتونسته بودم صورتشو ببينم. بيچاره مات و مبهوت مونده بود که چرا مشت و لگد می خورد. نمی دونستم چی کار کنم؟! پسر مردم ناحق و ناروا کتک می خورد و منم شاهد اين بی عدالتی محض بودم و کاری از دستم ساخته نبود، همين جور اشک می ريختم و دستمو گذاشته بودم جلوی دهنم که صدام درنياد. شانس آوردیم که چند نفری سر رسيدن و برادر منو از اون بيچاره که خون از لب و دماغش می ريخت، جدا کردن.

برادرم سر من داد کشيد: گمشو برو خونه تاله و لورده ت نکردم، گمشو از جلوی چشمم. افتان و خيزان و گريان خودمو رسوندم خونه بيچاره مامانم از ديدن حال من داشت پس می افتاد، هی سؤال می کرد «کسی طوريش شده؟» اما مگه من می تونستم جواب بدم. ديگه به هق هق افتاده بودم. طفلک مامانم رنگ به رو نداشت، با صدای لرزون گفت: «جون به لب شدم خوب يه حرفی بزن، واسه کسی اتفاقی افتاده؟» فقط تونستم سر مو بندازم بالا که «نه». بنده خدا با حال نزار گفت: «پس چته، چرا اين جوری می کنی... اصلاً صورتت چرا قرمزه؟» اون موقع بود که بو برد، اومد نزديکم و سر مو گرفت توی بغلش و با دست پشتم رو ماليد سکوت بود. فقط صدای هق هق من و بالا کشيدن گاه گاه دماغم می اومد.

ولی اين سکوت خیلی طولانی نشد، چند ثانيه بعد برادرم اومد تو، درها رو با شدت باز و بسته می کرد، مثل جلاد و ايستاد بالای سرم و يه لگد گذاشت تو پهلويم: دختره‌ی آشغال، خجالت نمی کشی؟ توی روز روشن با مرد نامحرم گرم می گیری؟

دهن باز کردم جواب بدم که گفت: حرف نزن، هر چی می‌بایست بینم با چشم خودم دیدم، مدرسه می‌ری این غلطا رو بکنی؟ روزگارت رو سیاه می‌کنم.

تو همون حین که داشت تهدیدم می‌کرد، کمر بندش رو هم باز می‌کرد: پدری ازت در بیارم که دیگه هوس نکنی تو کوچه‌ها ول بشی و هر شکری دلت خواست بخوری، مامانم در صدد دفاع از من بر اومد: مگه چی کار کرده بچه‌م؟ صورتش رو تو هم کشید: همین جناب عالی ازش دفاع کردی که پر رو شده دیگه، اگه می‌داشتی به عهده‌ی ما جمعش می‌کردیم تا این طوری با آبروی ما بازی نکنه. الانم قلم پاشو می‌شکنم تا کنج خونه بمونه. وقتی از فردا مدرسه نرفت حالش جا میاد.

ناامید گفتم: نه.

کمر بند رو دور دستش پیچوند: گفتم درس مال دختر جماعت نیست، پاش برسه بیرون ول می‌شه ولی کسی گوش نکرد، حالا باید حرفشو از این و اون بشنویم.

ضربه‌ی کمر بند به پام خورد، سوختم ولی صدام در نیومد. مامانم منو تو پناه خودش گرفت: نزن مگه چی کار کرده؟ صورتش از شدت حرص قرمز شده نفس نفس می‌زد: دیگه چی کار می‌خواستی بکنه؟ وسط کوچه داشت لاس می‌زد.

دختره‌ی کثافت بی‌آبرو!

چشمام سیاهی رفت، چه طور می‌تونست در موردم چنین حرفی بزنه. در صدد براومدم از خودم دفاع کنم: من یه کلمه هم حرف نزدم، اون می‌خواست آدرس پیرسه.

ضربه‌ی بعدی محکم‌تر به پهلوام خورد و آتیشم زد. اما از اون بدتر حرفاش بود: ایا؟ چه طور نرفت از یه سیبل کلفت مثل خودش پیرسه؟ چه طور اومد سراغ جناب عالی؟ حتماً بهش چراغ سبز نشون دادی که اومد سراغت، توی خاک بر سرم از خدا خواسته.

مامان با تغییر گفت: خون که نکرده، ولش کن.

ضربه‌ی بدی نفسم رو بند آورد: می‌کشمش که باعث بدنامی نشه.

مامانم سینه سپر کرد و برای اولین بار توی رویش ایستاد: دختر من از گل پاک تره، همه روش قسم می‌خورن، خودتم خوب می‌دونی که این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه.

برادرم پوز خند زد: حالا که می‌بینی چی کار کرده؟

– چی کار کرده؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ غیرت و تعصبت کجا رفته؟ خودت به خواهر تهمت می‌زنی؟ عوض این که پشتش وایستی و نذاری کسی در موردش حرف بزنه خودت اولین نفر راجع بهش بد و بیراه می‌گی؟ اونم به ناحق؟!

کمر بند رو برد بالا که مامان بلند گفت: شیرمو حلالیت نمی‌کنم اگه دست روی خواهرت بلند کنی، زورت به این می‌رسه؟ اگه راست می‌گی و می‌خوای زور بازوت رو نشون بدی برو سراغ یکی هم قد و قواره‌ی خودت.

دست برادرم کنارش رها شد، چند لحظه با خشم به من نگاه کرد و رفت. همون شد که من دو هفته تموم مدرسه نرفتم. چون شب شورای خانوادگی برای رسیدگی به گناه کبیره‌ی دختر خونه که پا روی قانون گذاشته بود، ایجاد شد و بی‌رحمانه من از ادامه‌ی تحصیل محروم شدم و التماس و ناله و اشک من به جایی نرسید. مامان بیچاره‌م که خودشم یه عمر

مورد ظلم و بی عدالتی قرار گرفته بود نتونست واسم کاری کنه و کسی واسه ی حرفش تره م خورد نکرد. حرف حق ما توی گلومون خفه شد.

تهدید شدیم که اگه یکی شون سرزده بیاد خونه و من نباشم یا باد به گوششون برسونه پامو از در بیرون گذاشتم سر مو می ذارن لب حوض خونه و گوش تا گوش می برن.

روزا کتابا و لباسای مدرسه م رو نگاه می کردم و اشک می ریختم، مامانم دورم می گشت و قربون صدقه م می رفت، اما غرور زخم خورده و شخصیت لگد مال شده و حرف حق سرکوب شده ی من سرجاش بود.

پدر و برادران مثل یه جذامی با من رفتار می کردن، انگار منو به عنوان آدم قبول نداشتن، البته بماند که اوضاع مامانم فقط چند درجه بهتر از من بود، چند مرتبه به سرم زد فرار کنم اما پشیمون شدم، می دونستم از چاله در میام و می افتم تو چاه.

آیسان لبخند محزونی زد، به ماتینا گفت: باورت نمی شه نه؟ حق داری، ولی باور کن. یه کلمه شم دروغ نیست.

سپس آه بلند و کشداری از دهان خارج ساخت: بهترین شاگرد کلاس، مدرسه و منطقه بودم.

غیبت طولانی و غیر موجه م باعث شد اولیای مدرسه سراغم رو بگیرن و بالاخره یکی از معلم ها و مدیر اومدن خونمون. به حال و روز من افسوس خوردن، با بابام حرف زدن بلکه قانع شه اما «نرود میخ آهنین در سنگ» گوش بابام به این حرفا بدهکار نبود و زیر بار ادامه تحصیل من نمی رفت. سه روز اومدن، حرف زدن ولی فایده نداشت. مرغ بابام فقط و فقط یه پا داشت.

مدیرمون ناامید شد و ادامه نداد. اما معلم جوون زیست شناسی ول کن معامله نبود. اون قدر اومد و رفت و در نهایت بابام رو تهدید به شکایت کرد که با بی میلی و اکراه قبول کرد من برم مدرسه.

پیروزی بزرگی بود. برگشتن به مدرسه دست معلم مهربونم رو بوسیدم، فقط لبخند زد: برای زندگی بجنگ، تو هر شرایطی پیروز شو. حق گرفتیه نه دادنی. حقت رو بگیر. احساس کردم نفسش از جای گرم در میاد: شما که جای من نیستی، خودتون دیدین که با من چه رفتاری می شه.

آروم گفتم: منم شرایط تو رو داشتم، خواستم و راهم رو پیدا کردم. جنگیدم و از پا نیفتم تا به خواسته م برسم. تو هم هر جور می تونی موفق شو.

بالاخره دیپلم گرفتم ولی آرزوی ادامه تحصیل رو به دلم گذاشتم. این شغل رو همون دبیر برام پیدا کرد، خیلی سیاست به خرج داد، اول برادرمو معرفی کرد و بعد از چند هفته منو، اول که زیر بار نمی رفتن، ولی پافشاری جزء صفات ممتازش بود. اون قدر با بابام و برادرام حرف زد، دلیل و منطق آورد و تضمین داد که بعد از دو ماه قبول کردن. خیلی مدیونشم. اگه نبود من هنوز صبح تا شب تو اون قفس می لولیدم.

چشمانش برق زد: می خوام درس بخونم و دوباره کنکور بدم. این بار زیر بار حرف روز نمی رم و با آینده م بازی نمی کنم. اون بار می بایست به قیمت طرد شدن از خانواده م که شده ادامه تحصیل می دادم.

بلافاصله حرف خود را تصحیح کرد: بابا و برادرامو دوست دارم... نه، نمی خوام از دستتون بدم، اما آیندمو باید خودم رقم بزنم، نه اونا.

فصل ۰۰

هوای دل ماتینا ابری بود و خیال باریدن داشت. جو خفقان حاکم بر خانه آيسان راباور نمی کرد، تا چشم باز کرده پدر و برادر و دیگر مردهای خانواده را دیده بود که برای افراد مونث خانواده حرمت فراوانی قایل بودند. هیچ گاه تفاوتی میان او و برادرانش نبود. هر امکانی برای پیشرفت مانی وجود داشت برای او هم بود.

ضربه تازیانه؟! نه! ممکن نیست.

پوست ظریف یک دختر تاب می آورد؟!!

پاسخ این ظلم و بی عدالتی را چه کسی

خواهد داد؟ تازیانه ها بر بال فرشته ها

نخورد؟ اشک نریختند؟!!

عرش خداوند به لرزه درنیامد؟

چگونه می شود با یک انسان چنین رفتار کرد؟ در پیشگاه عدل پروردگار مواخذه نخواهد

شد؟ قادر به جوابگویی خواهند بود؟

سر ماتینا درد می کرد، فکر آيسان لحظه ای رهايش نمی کرد. از آزادی و امکاناتش لذت

نمی برد و اوقاتش تلخ بود. حتی برای یک لحظه نیز قادر نبود خود را جای او قرار دهد،

تصور ظلمی که به او شده بود بند بند وجودش را می لرزاند. در ذهن خود در جستجوی

راهی برای رهایی او بود. جرقه ای زده شد: ازدواج!

فورا خاموش شد: با چه کسی؟! مردی متفاوت، مناسب و هم خوان با ایده آل ها و آرزوهای

آيسان. مردی از یک فرهنگ برتر. چنین مردی در اطراف آيسان وجود داشت؟

ماتینا در میان اطرافیان شروع به کندو کاو کرد، دنبال جوانی بود برای ازدواج، روشنفکر و قادر به حمایت از آيسان .

هرقدر بیشتر رفت کمتر نتیجه گرفت.

جوان در اطرافش زیاد بود اما فرهنگ خانواده آيسان به قدری غلط بود که رویارویی با آن شهامت فراوانی میخواست. متاسفانه او در اطرافش شخصی به قدر کافی شجاع و در نهایت با گذشت سراغ نداشت.

بالاخره همه چیز را به تقدیر سپرد ، باور داشت که سرنوشت آدمها تغییر پذیر نیست مگر اتفاق خاصی بیفتد و یا فرد خودش با اهتمام فراوان آن را تغییر دهد.

البته از بابت آيسان و اعتماد به نفس تزلزل ناپذیرش غمی نداشت. می دانست او قادر است شرایط خود را به بهترین نحو تغییر داده و از حداقل امکانات حداکثر استفاده را ببرد . تنها به عنوان یک دوست وظیفه خود می دانست به یاری اش شتافته و باری هرچند ناچیز از شانه های ظریف و نحیفش بردارد.

تا چند روز فکرش مشغول او بود. با این که متنفر بود خودش را با کسی مقایسه کند اما ناخواسته دریافت خوشبخت است و قدر زندگی آرامش را بیشتر می دانست. عشقی عمیق نسبت به پدر و برادرش که آنقدر خوب درکش می کردند، پیدا کرد. در عین حال، ترسید، از اینکه در انتخاب شریک زندگی آینده اش اشتباه کرده و فردی نامناسب و با خصوصیات اخلاقی بد نصیبش شود، آن وقت بقیه ی زندگی اش را ببازد.

این افکار را از ذهن زدود: پس خدا عقل رو واسه چی آفریده؟ واسه اینکه ازش درست استفاده بشه تا در صد خطا پایین بیاد.

و به آرامی چهره توفان جلوی چشمش به تصویر کشیده شد و سپس طرح واضحی از ترکیب اعضا بدنش، طوری که او را به عین مقابل خود دید. دلش فشرده شد: یعنی او چه جور آدمیه؟ بهش نمی خوره خشک و متعصب باشه. به

نظر متجدد و امروزی میاد. روشنفکر و مودب نسبت به خانم ها... اما نه! برادر آيسان م خیلی به نظر خوب می رسه، اون چیزی که نشون می ده با اون چیزی که واقعا هست زمین تا آسمون فرق می کنه.

ماتینا دو برادر از سه برادر آيسان را دیده بود، ظاهر معقول و رفتار پسندیده ای داشتند و به نظر نمی رسید وجودشان آکنده از چنین تعصب خشک و غیرت کورکورانه ای باشد. در عین حال او خیلی اتفاقی متوجه چشم غره های آنها به آيسان و گم شدن دست و پای دختر مظلوم و بی پناه شده بود.

چهره برادرهای آيسان محو و صورت توفان جان دوباره گرفت. چهره قشنگی داشت، وقتی با آن چشمهای سبزش به ماتینا نگاه می کرد دلش ضعف می رفت. این روزها متوجه شده بود کمی بیش از حد معمول مقابلش ظاهر می شود، با این حال سعی داشت سرد و بی اعتنا باشد و آرزو می کرد رنگ صورتش تغییر نکند. دلش نمی خواست توفان متوجه التهاب درونش شود. حفظ وقار و متانت و سنگینی اش در درجه اول اهمیت قرار داشت.

با اینکه بی قرار توفان بود در برخوردهایش چیزی را بروز نمی داد. گذشته از اینکه گرمی، خوشرفتاری، و لبخند تابناکش که لحظه ای او را در مصاحبت هایش ترک نمی کرد، در گفتگو با توفان وجود نداشت و ناخواسته رفتارش غیر صمیمی و حتی اندکی خصمانه بود. همین اعمال متفاوت نیز باعث شده توفان متوجه علاقه ی او به خودش بشود، چراکه اعتقاد داشت: "اگر با

من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلی". او نتیجه گرفته بود این ماسک سردی و بداخلاقی فقط برای اوست، آن هم به این دلیل که توفان را دوست دارد و با وقوف به این امر، سر به آسمان می سایید.

آن روز ماتینا هر قدر استارت زد موفق به روشن کردن اتومبیل نشد، این امر باعث تعجبش شد، اتومبیلی که سه ماه نبود از کمپانی تحویل گرفته نمی بایست به چنین مسئله ای مبتلا شود.

کمی با ماشین کلنجر رفت ولی فایده ای نداشت، آيسان منتظر بود اتومبیل او روشن شده سپس برود. دوست نداشت او را با مشکل تنها بگذارد، اما ماتینا با توجه به شرایط ویژه او درخواست کرد برود، آيسان نمی پذیرفت ولی ماتینا مصر بود. میان بحث و جدل بودند که توفان سر رسید، متوجه مشکل شد: موردی پیش اومده خانمها؟ آيسان گفت: ماشین خانم سعادت روشن نمی شه.

توفان مودبانه رو ماتینا گفت: اجازه می فرمایین؟ یه چیزایی سردر میارم. ماتینا کنار رفت. توفان سریع دست به کار شد و پس از تنها پنج دقیقه گفت: استارت بزنین.

و اتومبیل در کمال شگفتی روشن شد. ماتینا تشکر کرد و توفان فروتنانه پاسخ داد. پس از رفتن او ماتینا و آيسان سوار اتومبیل شدند و تا مسیری که باهم بودند در مورد اتفاق آن روز صحبت کردند.

آيسان از احساس دوستش خبر داشت او را " فرشته نجات " خطاب کرد و دل ماتینا غنچ رفت. پس از آن تصویر توفان لحظه ای از مقابل چشم ماتینا دور نمی شد.

فردای آن روز هنگامی که یکدیگر را در کریدور دیدند؛ مودبانه ایستادند، توفان تی شرت سز تیره ای به تن داشت که رنگ چشمانش را تحت شعاع خود قرار داده بود؛ موهای مجعد قهوه ای اش حسابی ژل خورده و مرتب بود؛ با لبخند دوستانه ای پرسید: ماشین دیگه اذیتتون نکرد؟

ماتینا گرمای نگاهش را تاب نیاورد، سر به زیر انداخت و به سرامیک های براق خیره شد: نه، دست شما درد نکنه.

اگه نرسیده بودین ما همونطور معطل مونده بودیم.

- سابقه هم داشته؟

ماتینا در جیب مانتوی سورمه ای رنگش کرد: نه، اتفاقا خودم حسابی تعجب کردم.

توفان با بی قیدی شانه بالا انداخت: دیگه به این چهارچرخه های حلبی امروز اطمینان نیست.

ماتینا در دل گفت: عجب! چه بلند نظر! به ماشین سی میلیونی می گه چهارچرخ حلبی.

نا خواسته در دل با لحن بدی ادامه داد: حالا خوبه خودش یه رنوی فکستنی م زیر پاش نیست، اون وقت خیلی راحت توهین می کنه.

هنوز به ثانیه نکشیده بود که از فکر زشتش پشیمان شد: حالا مگه چی میشه؟ به اسب شاه

گفتن یابو؟ ممکنه بدون منظور این حرف را زده باشه، حالا مگه دروغ گفته؟ خوبه جلوی

چشمت ماشینت روشن نمی شد، حالا چه سی میلیون چه سه میلیون، چه سیصد میلیون، حلبیه دیگه!

لذا لبخندی زد و در جواب گفت: حق با شماست.

- بهتره ببرینش نمایندگی تا سرویس بشه.

- حتما این کارو می کنم.

توفان متفکرانه گفت: البته این جورجاها به درد خانما نمی خوره، بهتره کس دیگه این کارو بکنه، پدرتون یا اگه برادر دارین ایشون قبول زحمت کنن و یا...

بعد از مکث کوتاهی گفت: اگه قابل بدونین من این کار رو می کنم.

رنگ از رخ ماتینا پرید و دستپاچه گفت: خواهش می کنم، راضی به زحمت شما نیستم.

گردن کج کرد: اختیار دارین خانم، این حرفا چیه؟ چه زحمتی.

لبخند زد: خوشحال می شم اگه کاری از دستم ساخته باشه انجام بدم. اتفاقا به نمایندگی همین نزدیکی هاست، فردا صبح می برمش تا به نگاهی بهش بندازن.

ماتینا دهان باز کرد حرفی بزند اما توفان پیش دستی کرد: دیگه بهونه نیارین خانم، کاره ده دقیقه س. میرم ماشین رو می ذارم و برمی گردم. عصر هم میرم میارمش.

ماتینا لبخند زد و شرمگین گفت: موضوع اینه که من فردا دانشگام و سرکار نمی رم.

خونسرد گفت: اشکال نداره، پس فردا.

ماتینا مجددا تشکر و راهش را به طرف اتاق کج کرد، اما سنگینی نگاه او را احساس می کرد و می دانست که ایستاده و تماشایش می کند.

وارد اتاق شد با بیحالی خود را روی صندلی انداخت. پاهایش رمق نداشتند، انگار توش و توانش تخلیه شده بود.

نگاهی به صندلی خالی آيسان کرد: حالا وقت مریض شدن بود؟ الان لازمت دارم، اگه بودی کلی راجع به این جریان حرف می زدیم و توضیح و تفسیر می کردیم.

می دانست چند روزی باید صبر کند، صبح مادر آيسان تماس گرفته و خبر بیماری او را داده و گفته بود چند روزی می بایست استراحت کند. ماتینا دوست داشت دسته گلی تهیه کند و به عیادت دوست بیمارش برود، اما با سابقه ای که از خانواده او سراغ داشت می ترسید.

دلش طاقت نیاورد، طرف های عصر با خود گفت: هرچه بادا باد! میرم فوقش باباش با یه تیپا بیرونم می کنه یا داداشش چارتا لیچار بارم می کنه، مرگ که نیست. باید برم حال دوستم رو پیرسم. وظیفمه.

آب دهانش را فرو داد: من مهمون خونه اشونم. تو فرهنگ ما ایرانی ها بی احترامی به مهمون جایز نیست، بعید می دونم برخورد بدی باهام بکنن، برادرش با من خوب صحبت کردن... شایدم خیلی م تحویلم بگیرن.

با همین افکار به گلفروشی رفت، از آنجایی که عاشق گل رز بود، یک دسته گل رز هلندی کالباسی رنگ سفارش داد. پس از آن از قنادی کیک کوچکی به شکل توت فرنگی خرید. و طبق آدرسی که از منزل آيسان داشت به آنجا رفت.

خانه در محله ای آبرومند و قدیمی قرار داشت. خودش هم دو طبقه و قدیمی بود. حیاط با صفایی داشت که دورتادورش گلدان های شمعدانی و شاه پسند و بگونیا چیده شده بود. حوض کوچکی آبی رنگی هم وسط حیاط بود که چند ماهی قرمز کوچک در آن شنا می کردند. مانیتا محسور سادگی و قشنگی خانه آجری شده بود. برای رفتن به ساختمان ابتدا از چند پله بالا رفت، به ایوان پهن و بزرگ رسید و پس از آن وارد راهرو شد که اتاق ها و آشپزخانه و راه پله ای که منتهی به طبقه بالا می شد در آن قرار داشت.

مادر آيسان با خوشرويی اورا به اتاقی که آيسان در آن خوابیده بود هدايت کرد و با مهر مادرانه ای گفت: مريضی ش مسريه، خیلی بهش نزديک نشو، دخترم. خدای نکرده تو هم می گیری و می افتي تو در دسر.

ماتينا پاسخ داد: از دوست هرچه رسد نیکوست.

مادر آيسان از حاضر جوابی او خندید: بعله، اما بهتره مريضی نباشه.

در اتاق را گشود: خیلی زحمت کشیدی عزیزم، قدم رنجه کردی.

با لهجه صحبت می کرد و کاملا مشخص بود اهل خطه آذربایجان است. ماتينا وارد اتاق شد،

چشمش به آيسان افتاد که کنج اتاق روی تخت خوابی سفید، به سفیدی برف خوابیده است.

گفت: سلام، چی شده دختر؟ تو که ديروز سرو سرو گنده بودی، پشه لگدت کرده؟

آيسان اشاره کرد همانجا بنشیند: نزديک نشو، می گیری.

ماتينا اطاعت کرد: در همین موقع مادر آيسان با گلدانی بلور وارد اتاق شد: خودت گل بودی

دخترم، شرمنده کردی.

گل را در گلدان گذاشت: به به، عجب قشنگه، دست گلت درد نکنه عزیزم.

- قابل شمارو نداره.

جعبه شیرینی را هم برداشت، آيسان گفت: خودتو کشتی.

ماتينا چشمکی به او زد: واسه تو نیست، واسه مادر آوردم.

مادر آيسان خندید: من که هم قند دارم، هم چربی، هم فشار خون؛ حسابی تو پرهیزم.

ماتينا کم نیاورد: پس گل واسه شما.

آيسان اعتراض کرد: چی چی رو می بخشی؟ مريض منم، اينا واسه حفظ روحیه منه.

مادرش لب به دندان گزید: دختر جون!

در همین یک کلمه هزاران معنی نهفته بود که آيسان دريافت؛ دست بالا برد:
زحمت كشيدي ماتينا جان، لطف كردي.

سپس رو به مادرش كرد و با محبت گفت: قربونت برم، حالا خوب شد؟

مادر سر تكان داد، "استغفراللهي" زير لب گفت و متبسم از اتاق بيرون رفت؛ آيسان با
شيطنت گفت: زود باش اعتراف كن.

ماتينا جا خورد: اعتراف؟ به چي؟!

- خودتو به او راه نزن، از ريخت و قيافه ت معلومه خبرايي شده، نگو نه كه باور نمي كنم.
ماتينا شگفت زده شد: عجب مارمولكي هستي تو.

- كجاشو ديدى؟ حالا زود باش بگو كه دواي درد من فقط حرفهاي توئه.

بالش را به ديوار تكيه داد، نشست و با چشمانى مشتاق به دوست خود خيره شد، اولين مرتبه
بود كه ماتينا او را بدون مقنعه مي ديد، موهاي *** و نرم قهوه اى تيره داشت كه صورت
ظريفش را قاب گرفته بود، ناخواسته اين جمله به زبانش آمد: چقدر قيافت بدون مقنعه عوض
ميشه؛ چقدر ناز مي شى.

آيسان خنديد و ژست گرفت: پس ديگه افتخار نمي دم با من حرف بزنى.

- خوبه؛ خوبه لازم نيست خودتو بگيري، بي جنبه بي ظرفيت! حالا من يه چيزي گفتم.

آيسان اخم كرد: حرفو عوض نكن. بگو بينم

چي شده؟ - چي چي رو چي شده؟

- بین من حس ششم که چه عرض کنم حس هفتم و هشتمم دارم، می دونم یه خبرائیه، حالا رک و راست بگو ماتینا مو به مو حرفها و برخورد صبح خود و توفان را توضیح داد. آيسان با دقت و بدون حتی پلک زدن گوش کرد .

تنها چیزی که صحبت های او را قطع کرد، ورود خانم خانه با یک سینی محتوی دو فنجان چای و ظرفی شیرینی و شکلات بود. پس از رفتن او ماتینا ادامه ی صحبت هایش را پی گرفت. پس از چند لحظه سکوت آيسان گفت: از تو خوشش اومده م جمله ی درستی نیست، دوستت داره.

گونه های ماتینا از شرم سرخ شد: نه بابا.

آيسان تاکید کرد: آره عزیزم.

- آخه با این چند جمله که همیشه نتیجه گیری کرد.

- دختر خوب بیکار که نیست، مرض م نداره کار و زندگیش رو ول کنه و بیفته دنبال سرویس ماشين جنابعالی. می خواد خودشو نشونت بده. این یعنی ابراز ارادت و بندگی.

خنده شیرینی کرد: می خواد بگه نوکرته، غلامته.

- کی میره این همه راه رو؟

آيسان دست ها در هم قلاب کرد: با این حال حواستو جمع کن، دوره زمونه بدی شده.

ماتینا با تکان سر تایید کرد، آيسان ادامه داد: عجله نکن، احتیاط شرط عقله، تموم وجودت رو چشم و گوش کن مبادا سرت کلاه بره، خدای نکرده.

به چای اشاره کرد: سرد نشه.

ماتینا چای خود را نوشید، در همین حین اتاقی که داخلش بود را بهتر دید. اتاقی بزرگ که یک کتابخانه و یک میز تحریر و یک ضبط صوت لوازمش را تشکیل میداد، همه چیز تمیز بود و در عین حال با سلیقه چیده شده بود.

ماتینا گفت: جات خیلی خالیه. چشمم بر نمی داره صندلی خالی ت رو ببینم، کی برمی گردی؟ - حداقل سه - چهار روزی باید تو خونه بمونم و استراحت کنم.

- خیلی زیاده.

فروغ از چشمان آيسان رخت بربست: فکر می کنی از خونه موندن خوشم میاد؟
ماتینا با لحنی تسلی بخش گفت: عوضش یه استراحت حسابی می کنی و آبی زیر پوستت میره. سپس از جا برخاست: دیگه باید برم.

آيسان حیرت زده گفت: به این زودی؟ نیومده کجا؟

- سعی می کنم دوباره بهت سر بزوم.

آيسان با ناراحتی گفت: می دونم که دیرت شده، دلیل زود رفتنت رو هم خوب می دونم، اما چاره چیه؟ ماتینا لبها را جمع کرد: این قیافه رو به خودت نگیر، مریض باید استراحت کنه، عیادت بیشتر از نیم ساعت برات ضرر داره.

- اگه به دلیل حرفهایی که گفتم و شرایط خونمونه، باید بگم لطف خدا شامل حالمون شده و یه کم بهتر شده.

فرهنگشون رفته بالا، رسانه های جمعی اثر خودشونو گذاشتن. در ضمن این موقع روز هیچ کس خونه نمیاد، تقریباً تا شب من و مامان تنهایییم.

- نه عزیزم، خودم جایی کار دارم.
- هر جور راحتی.

حق با آيسان بود، تنها دليل زود رفتن ماتينا ترس از سررسيدن يکي از مردهای خانواده اش بود. از جا برخاست و کيفش را به دست گرفت. از دوستش خداحافظی کرد و برايش آرزوی سلامت می هرچه زودتر کرد. جلوی در متوجه مادر آيسان شد که با ظرفی پر از میوه فصل قصد ورود دارد. در مقابل اصرارهای او نیز ایستادگی کرد و برای اینکهاو را نیز راضی کند، سیب کوچکی برداشت و گفت: دست شما درد نکنه، توی راه می خورم.

خانم خانه ظرف میوه را روی میز کوچکی که در راهرو بود گذاشت و مهمان را همراهی کرد، داخل حیاط پرسید:

ترشی لیته دوست داری؟ خودم درست کردم.

ماتينا آب دهانش را فرو داد: چه جور.

- پس چند دقیقه صبر کن.

سپس به طرف پله هایی رفت که از دید ماتينا پنهان مانده و به زیر زمین راه داشت، آن وقت بود که او متوجه چند پنجره چوبی شد. گوشه ی حیاط باغچه ی کوچکی وجود داشت که بید کهنسالی در خود جای داده بود. ماتينا روی موزاییک های کهنه قدم زد، بعضی وقت ها احساس میکرد آن ها زیر پایشان لق میزنند، خانه قدیمی بود و حد اقل شصت سال از عمر ساخت آن می گذشت. به یاد خانه مادر بزرگش افتاد: قدمت این خونه در برار اون چیزی نیست.

خانه ی مادر بزرگش بسیار قدیمی و اشرافی بود، عمر آن بالای دویست سال تخمین زده می شد. حضور مادر آيسان او را به موقعیت فعلی اش بر گرداند: ببخشین معطل شدی دخترم.

دو شیشه به دست او داد: وسیله که

داری؟ -اره... دست شما درد نکنه، اینا

خیلی زیاده.

مادر ایسان مهربان گفت: قابل تو رو نداره عزیزم، تو اولین دوست صمیمی ایسانی. دایم از تو

حرف میزنه، به ماتینا میگه صدتا از کنارش می ریزه. خیلی دوستداره.

-دل به دل راه داره منم خیلی دوستش درام.

به شیشه ها اشاره کرد: سنگینه دخترم برو دستت درد میگیره.

-از الان برای خوردنش لحظه شماری میکن، خیلی خوش اب و رنگه.

ماتینا به سمت در رفت. همین موقع کلید در قفل چرخید، در باز شد و متعاقب آن مرد قد

بلند و چهارشانه‌ای با موهای جو گندمی، سیل های کلفت، نگاهی سرد و یخ زده، پوشیده در

کت وشلوار مشکی و پیراهن سفید وارد شد

.تسبیحیدانه درشت نیزدریک دست و در دست دیگرش نایلونی اکنده ازحبوبات بود.

پا های ماتینا ازهیبت او سست شد، با صدایی لرزان و گرفته سلام کرد، نگاهی سرد و گذرا

بر چهره ی بی رنگ دخترک نشانند و زیر لب جواب داد. مادر ایسان به سرعت نایلون را

از دست او گرفت: خسته نباشین.

بدون توجه به همسر راهش را کشی د و به طرف ساختمان رفت ماتینا درنگ را جایز بوسه ای

به گونه ی مادر ایسان گذاشت و خداحافظی کرد.

به محض نشستن پشت فرمان نفس بلندی کشید: بی چاره ایسان، بی چاره تر مادرش که به

عمر زندگی کرده و بقیه روزای عمرشم باید همین طورباشه.

اشک در چشمانش حلقه زد: اینم شد زندگی؟

یاد صمیمیت پدر و مادرش بیشتر دلش را فشرد و به سردی روابط پدر و مادر ایسان دل سوزاند. اب شب تا صبح سبک زندگی و رفتار پدر ایسان فکرش را مشغول کرد، سپیده که زد دریافت بیشتر اوقات را بیدار بوده.

از بد شانسی ساعت اول را کلاس داشت و به دلیل کم خوابی شب قبل دایم خمیازه میکشید، طوری که ارغوان با ارنج سقلمه ای به پهلویش زد: چته دختر کسل شدم بسکه خمیازه کشیدی.

ماتینا دست جلوی دهانش گذاشت: دیشب نخوابیدم.

و سعی کرد کمتر خمیازه بکشد، وسط کلاس هم اجازه گرفت و خارج شد، چند مشت اب خنک حالش را بهتر کرد.

اوقات فراغت میان دو کلاس ارغوان نسکافه گرفت: بخور خواب از سرت می پره.

وبا کنجکاوی به چشمان سرخ از بی خوابی او خیره شد: حالا چرا نخوابیدی؟

ماتینا هیچ چیز از دوست صمیمی اش پنهان نداشت، ابتدا جریان توفان و سپس ماجرای ایسان و بیماری اش را شرح داد. ان دو همدیگر را دیده و ارغوان تا حدی از وضعیت زندگی ایسان خبر داشت، لذا ماتینا مانعی نمیدید در مورد پدر او صحبت کند. تنها چیزی که ارغوان نمی دانست رفتان توهین امیز پدر و برادرهای ایسان با او بود. دلیلی نمی دید وارد جزئیات ناراحت کننده شود و غرور دوست تازه یافته اش را جریحه دار کند.

ارغوان در طی مدتی که ماتینا در کارخانه ی سازنده ی کود و سموم شیمیایی دوست پدرش مشغول به کار بود سه مرتبه به ان جا رفته و بار اخر توفان را یک نظر اجمالی دیده بود، زیر لب گفت: ظاهر خوبی داره اما کافی نیست.

ماتینا اه سردی کشید: میدونم ولی چطوری یمشه از باطن و نیتش سر در آورد. -خیلی سخته، مخصوصا اگه کسی بخواد واقعیت وجود خودش هم قایم کنه.

ماتینا لیوان یکبار مصرف را در دست چرخاند: منظورت چیه؟

- منظوری ندارم عزیزم، شناخت ادما کار خیلی مشکلیه یا شاید غیر ممکن. اونم با چندتا بر خورد. تو باید سعی کنی بهتر بشناسیش.

- فعلا که چیز بدی ازش ندیدم.

صحبت انها ختم شد. مجبور بودند برای حضور در کلاس، بوفه دانشکده را ترک کنند. بعد از پایان کلاس هر دو به سمت اتوموبیل ارغوان رفتند که یک دویست و شش بژ رنگ بود. به نوبت اتوموبیل می آوردند که وقت بیشتری با هم بگذرانند. مدتی بود دو تا از پسر های ترم بالاتر که در رشته دیگری درس می خواندند ان دو را به شدت تحت نظر داشتند، ماتینا به این مسئله اهمیت نمیداد ولی ارغوان سخت گیر و ناراضی بود و این مرتبه نیز با دیدن ان ها چهره در هم کشید: این دو تا دیگه شورش رو در آوردن.

ماتینا استین مانتویش را کشید: بذار دلشو خوش باشه، چی کارشون داری؟

دندان هایش را به هم فشرد: من که کاری ندارم اونان که مثل جن دایم جلوی ما سبز می شن.

شیطنت ماتینا گل کرد: اونی که پیرهن چهارخونه ی لیمویی سبز تنشه خیلی خوش تیپه

ها، صورتش مثل موش میمونه، بد جوری هم چشم به تو دوخته ها.

اوغوان خیلی جدی گفت: از این شوخی ها هیچ خوشم نمیاد.

ماتینا خود را از تنگ و تا نینداخت: منم شوخی نکردم. کورم نیستم که این همه توجه و علاقه رو تو رفتار و نگاه اون پسر نبینم، بهش نمیاد بچه بدی باشه.

ارغوان زیر چشمی به سمت پسر جوان نگاه کرد، شانه بالا انداخت: اونم یکی مثل بقیه. - خدا از ته دلت بشنوه.

ارغوان دزد گیر را زد و نگاه سرزنش باری به دوست قدیمیش کرد: بعد از این همه مدت منو نمی شناسی؟ اهل عشق قبل از ازدواج نیستم.

ماتینا دست هارا پشت سر قلاب کرد: عشق بی خبر میاد، بدون دعوت، زمانی که منتظرش نیستی. حسابی غافلگیرت میکنه، اون وقت مجبوری در قلبت رو باز کنی و اجازه بدی وارد شه. چون اگه در رو باز نکنی از پنجره میاد تو، وگرنه دودکش، حتی اگه نشه از سوراخ قفل. بالاخره یه روزنه ای پیدا می کنه که ازش رد شه. به خودت که بیای می بینی عاشق شدی. ارغوان دنده عوض کرد: دل باید موقع شناس باشه، ادم شناس باشه، این جور که جناب عالی میگی دل میشه کاروانسرا. به نظر من باید هر روزنه ای رو بست تا وقتی که عشق حقیقی برسه، عزیز من خیلی از این عشقا هوسه!

ماتینا دهن کجی کرد: تو با این بد بینی هات اخر منو می کشی.

- بد بین نیستم وقع بینم، تو هم زیادی همه چی رو ساده میگیری.

راهنما زد و به سمت چپ پیچید: حواست رو خوب جمع کن دختر، تو موقعیت خاصی داری که باعث وسوسه خیلی ها میشه، خوشگلی، نازی، خوش اندام و خوش لباسی، تحصیل کرده ای و در کنار همه اینا پول پدرت از پارو بالا می ره. همه این عوامل باعث میشه خیلی ها به دلشون

صابون بزنن و برای اشنایی و در نهایت ازدواج پیش قدم بشن و خودشونو به اب و اتیش بزنن. حالا شد که چه بهتر، اگرم نشد میگن تیری بود تو تاریکی.

ماتینا شانه بالا انداخت: افکار تو مریضه، خودتو زندونی ذهن وسواسیت کردی. اینقدر مو رو از ماست بیرون نکش، خودت اذیت میشی.

میدانست حرف های او تا حدی درست است. زیبایی چشم را کور میکند. ثروت عقل را زایل میکند و هوس جایگزین عشق میشود، اما اراده ی قلب ماتینا دیگر دست خودش نبود. و او ... دل از دست داده بود.

صبح روز بعد به محض این که پا به کریدور گذاشت توفان را مقابل خود دید، پولیور نازک و پاییزه ای با شلوار کتان به تن داشت. رو به رویش ایستاد و مودبانه سلام کرد: صبح شما به خیر خانوم سعادت، امروز به کم دیر اومدین.

ماتینا از توجه او شگفت زده شد چون تنها ده دقیقه دیر تاخیر داشت: اروم تر اومدم که ماشین به مشکلی بر نخوره، می ترسیدم گرفتار شم.

توفان چنان سر خود را معصومانه کج کرد که دل ماتینا در سینه فرو ریخت: نفرماید خانوم، مگه بنده مردم؟ فقط کافیه تلفن بزنین، بدون به لحظه تاخیر خودمو می رسونم.

بی اختیار لبخندی روی لب هایش نشست، توفان دست دراز کرد: سوییچ رو بدین لطفا. ماتینا در کیف دستی شیک و گرانبه اش به دنبال سوییچ گشت، موقع دادن ان دستش با دست توفان تماس پیدا کرد، ناخواسته جریانی مثل صاعقه قلبش را آتش زد، صبر نکر و با گفتن «با اجازه» رفت. صدای پاشنه ی کفشش باعث ناراحتی اش شد. چون سکوت حاکم را

تحت الشعاع قرار داده بود. معذب به اتاق رسید. می دانست صورتش سرخ شده و از این موضوع نفرت داشت.

با اه بلندی خود را روی صندلی گردان انداخت، از تصور چهره توفان گل خنده روی لبانش روید. از طرز صحبت کردن او خوشش می آمد، انتها جمله اش را میکشید. ماتینا نمی دانست لهجه خاصی دارد یا نوع گفتارش این گونه است. هر چه بود به نظر او خوشایند و دلنشین میرسید.

و حالا او برای خوش خدمتی حاضر بود، پسری که دخترهای دیگر برایش سر و دست می شکستند، چرا که نه؟ ظاهر خوب و اراسته ای داشت و خیلی هم مبادی اداب بود، در ضمن خود ساخته بود، هر چند که مهندس نبود اما به اندازه یک مهندس در مورد امور فنی و مکانیکی اطلاعات داشت. این مسئله موجب نا رضایتی ماتینا شد: کاش مهندس بود، میدونم ماما اینا مخالفت میکنند.

به خود تلقین کرد: نه، اونا در بند ظواهر نیستن، انسانیت و شرافت براشون مهم تره. اما ته دلش شک داشت.

فصل ۰۲

ماتینا از خوشی سر به آسمان می سایید عاشق شده بود و قلبش با نوایی دیگر می تپید. دلش می خواست یه همه بگوید شاهزاده ی رویاهایش از راه رسیده. البته بدون اسب بالدار با تکیه بر عشق و تنها عشق. شرط لازم، اما!

در حیاط با صفای خانه قدم می زد و دست ها را به هم می فشرد، چشمانش می درخشید و دلش در تب و تاب بود، برگهای خشک هفت رنگ کف حیاط را پوشانده بودند و آسمان

دلگیر و ابری بود! و ماتینا عاشق اینگونه طبیعت. از رنگ های زیبا به هیجان آمد و آنها را به هوا پرتاب کرد، بارانی از برگهای سرخ، زرد، نارنجی و قهوه ای و بعضاً سبز روی سرش ریخت. به وجد آمد و مجدداً کارش را تکرار کرد، زیر لب زمزمه کرد: عاشقی چقدر شیرینه

هیجان عشق و شور و التهاب جوانی رابا بند بند وجودش حس می کرد، روی برگهای خشک دراز کشید و شروع به غلت زدن کرد و با صدای بلند خندید. اگر کسی یگانه دختر آقای سعادت را در آن وضعیت می دید بی تردید گمان می کرد دیوانه شده و یا کمتر از آن؛ زده به سرش. ولی ماتینا در قید و بند این حرفها نبود و در دنیای عاشقی غرق بود. ابرها نزدیک تر و فشرده تر شدند و لحظاتی بعد بارانی نرم و ملایم شروع شد. ماتینا تاق باز دراز

کشید، چشمانش را بست و خود را به دستان نوازشگر قطرات باران سپرد. نیم ساعت در همان وضعیت بود، پس از مرطوب شدن تمام لباسهایش و کمی احساس سرما علی رغم میل باطنی اش مجبور شد از جا برخیزد. لبخند زد و دستهایش را از دو طرف کشید، بدون توجه به سرو وضع نامناسب و موهای ژولیده و پر از برگ و خاشاکش به ساختمان رفت. می دانست در آن ساعت روز اعضاء خانواده اش بیرون از منزل به سر می برند. به محض این که پا داخل سالن گذاشت صدایی او را میخکوب کرد: وای ماتینا جان! این چه وضعیه؟ الان همه جا رو کثیف می کنی. صبر کن. صبر کن.

صدای یکی از خدمتکاران بود که حق مادری نیز بر گردن او داشت. باکراه ایستاد. او با یک بغل روزنامه به ماتینا نزدیک شد: این چه سرو وضعیه واسه ی خودت درست کردی عزیز جان؟

و با اخم افزود: چرا خیسی؟ نگفتی می چایی؟ زود برو حمام و یه دوش آب گرم بگیر تا منم واست یه نوشیدنی گرم آماده کنم بعدش بخوری.

سرخوشی ماتینا از اخم. تخم های او زایل شد: جوونای امروزی هر کار می خوان می کنن و به فکر آخر و عاقبتشم نیستن، اااا ببین خودشو به چه حال و روزی در آورده! یه ساعت باید توی حمام خودشو بشوره، رخت و لباسشو ببین. چی کار می کردی؟ گل بازی؟ مانیا خندید: جوونی.

- برو دعا کم مریض نشی، جوونی می خوای بکنی بکن اما به راهش. درست. چرا با سلامتی خودت بازی می کنی؟ قطرات آب از ماتینا روی روزنامه می چکید، زن میانسال طبق عادت ژاکت نازکی روی لباسش به تن داشت. آن را در آورد و روی شانه های دختر جوان انداخت: سریع برو حمام و تو وان آب گرم دراز بکش تا سرما از تنت بره. ماتینا بوسه ای بر گونه ی او گذاشت: این قدر نگران نباش، طوریم نمی شه.

سپس به حمام رفت، برخلاف همیشه مدت زیادی آن جا ماند. همان طور حوله به تن وارد سالن شد و روبه روی تلویزیون نشست. لحظاتی بعد لیوان نوشیدنی داغ مقابلش بود: زود بخور و برو لباس گرم بپوش.

ماتینا چشمی گفت و به اتاقش رفت، از کمد پر از لباسش تی شرت آستین بلند سبز روشنی برداشت و شلواری تیره تر از همان رنگ نیز انتخاب کرد، با خود گفت: سبز!

و رنگ چشمان توفان مقابلش رقصید.

با سشوار موهایش را خشک و حالت داد. رژ لب کمرنگی به لب مالید، راضی از مقابل آینه کنار رفت. با سرخوشی روی تختخواب چهار زانو نشست و

گوشی تلفن را برداشت و شماره ارغوان را گرفت. خودش جواب داد: بفرمایین.
ماتینا جیغ کشید: سلام

ارغوان به او توپید: سلام و مرض، چته؟ چرا عربده
می کشی؟ ماتینا محکم زد به پای خودش: عاشق
شدم.

ارغوان به سردی گفت: می دونستم که عقل تو سرت نیست، لاقل یه چیز جدید می گفتی.
گوشه های لب ماتینا به سمت پایین متمایل شد: منظورت چیه؟
-از تو در عجبم، این همه ادم حسابی دوروبرت ریخته، آدمهایی که می شناسی شون، می دونی
با خانواده و اصیلن، اون وقت رفتی انگشت گذاشتی روی اونی که اصلاً شناختی نسبت بهش
نداری و نمی دونی چند مرده حلاجیه؟

-این قدر تند نرو، مگه هر کی می خواد عاشق شه اول باید اصل و نسب طرف رو دریاره و
حساب کتاب کنه ببینه عاشقی به صرفه اس یا نه؟

-منظورم اینه که تو این آقا چی دیدی که سر از پا نمی شناسی؟ پسر عموی بیچارت یادم
نرفته، کم عاشقت بود؟ کم دوستت داشت؟ بی محلش کردی. دوست برادرت چی یادته؟
همون آقای دکتر! چه قدر رفت و اومد اما نگاهم بهش نکردی. یا استاد ترم قلمون، چش
بود؟ درس نخونده و امی بود؟ کم درآمد بود؟

از یه خونواده ی سطح پایین بود؟ بد قیافه و بد تیپ بود؟ پا تو کردی تو یه کفش که نمی
خوام. به نظر من این آقای توفان شما هیچ برتری ای حتی یه ذره، نسبت به هیچ کدوم
اونا نداره.

ماتینا لب گزید: ولی تو برخورد با هیچ کدوم از اینایی که گفתי صدای تپش های قلبم رو نمی شنیدم. اغوان شمرده شمرده گفت: بین دوست عزیز من، من نمی خوام پیش پیش داوری کنم، شایدم اشتباه از منه و اون واقعاً دوستت داره و قصد نداره سرکارت بذاره، شایدم راست راستی عاشق هم شدین، فقط می خوام بگم چشم و گوشت رو خوب باز کن و همین طور الکی عاشق نشو.

احساس کرد زیاده روی کرده: حالا تعریف کن بینم چی شد به این نتیجه رسیدی؟ ماتینا دلخور گفت: هم چین تو حال آدم می زنی که تموم ذوق و قریحه کور می شه.

- حالا بهت برنخوره، چون دوستت دارم این چیزها رومی گم. دلم نمی خواد اگه خدای نکرده چار روز دیگه مشکلی پیش اومد خودم و ملامت کنم یا این که تو بگی خاک تو سرت دوست مرده، من عاشق و کور بودم، تو چرا؟ تو چرا چیزی نگفتی؟ از قدیم و ندیم گفتن دوست اونه که بگریونه، دشمن اونه که بخندونه.

ماتینا خودش گفت: هنوز که اشکم و در نیاوردی؟

ارغوان خیلی جدی گفت: مسخره نکن، قدرت اون کار رو هم دارم. فقط طاقت دیدن اشکات و ندارم، حالا بگو بینم چی شده که به این نتیجه ی مهم رسیدی و فهمیدی عاشق شدی؟
ماتینا کوسن قلب شکلی که روی تخت بود رو در آغوش کشید و سه کنج تخت جمع شد و شروع به تعریف کرد. از احساسی که در قلبش خانه کرده و از رفتار های توفان، از این که کار خودش را رها کرده و به دنبال راست و ریس کردن ماشین او بوده و حتی اجازه نداده است ماتینا کلمه ای در باب تشکر به زبان آورد و در نهایت افزود: توفان عاشق من شده.

ارغوان بی حوصله پرسید: از کجا فهمیدی پرفسور؟

- از این که یک شاخه گل رز قرمز آتشی گذاشته بود جلوی فرمون. ارغوان دانست از نصیحت به جایی نمی رسد اما باز هم راضی نمی شد چیزی که احساس می کرد به زبان نیاورد. لذا چند جمله ی ملایم و دوستانه ی پند آمیز گفت. می دانست دوستش از دست او دلخور و ناراحت می شود اما وظیفه برایش مهم تر بود.

ماتینا پکر و دماغ گوشی را قطع کرد: این دختره م فقط آیه ی یاس می خونه، اه اه آدم این قدر بد بین؟ آگه یه صفحه سفید باشه که توش م یه نقطه سیاه فقط اون نقطه سیاهه رو می بینه، انگار نه انگار اون همه سفیدی وجود داره.

اوف بلندی گفت و کوسن را پرت کرد، نشانه گیری نادرستش باعث شد روی میز توالتش بیفتد و دکور عطر و لوازم آرایشش را بهم بریزد، زیر لب با حرص گفت: بخشکی شانس! سپس خرس پشمالوی بزرگ سفید رنگش را برداشت و در آغوش گرفت، بوی آدامس می داد. با این که دختر بزرگی بود ولی اتاق یاسی - ارغوانی اش پر از عروسک هاس رنگی کوچک و بزرگ بود.

خودش مجذوب اتاقش با آن سبک تزئین منحصر به فردش بود. از سقف اتاقش عروسک های کوچک و بامزه آویزان بود، در سفرهای خارجی اش با خانواده مشتاقانه عروسک و عطرو در کنارش رژلب می خذید.

یک قفسه ی چوبی پر از عروسک داشت و جالب این که هر کدام را بیشتر دوست داشت با اسم خاصی صدا میکرد، گاهی نیز نام دوستان و اعضای فامیل را روی انها می گذاشت، سگ اخمالویش را ارغوان و خوک با نمک و خنداناش را آيسان می نامید و دور از چشم برادرش، نامش را روی میمون درازش گذاشته بود.

ماتینا لحظه ای می زیست ، با گذشته و مشکلاتش که خوشبختانه تا آن روز تجربه ی چندانی در موردش نداشت ،وداع می کرد و در حال و هوای آینده نیز غوطه نمی خورد .با شادی و نشاط در زمان حال زندگی می کرد و سعی داشت فرصت ها را به نحو احسنت شکار کند.

پشمالوی با مزه ای را کنار گذاشت و سراغ میز آرایشش رفت، سرویس اتاقش را به تازگی تعویض کرده بود و از رنگ های زنده ی آن به هیجان می آمد، چشمش به هاپوی مورد علاقه اش افتاد که با چشم های درشت و مهربانش به او چشم دوخته، تعجب کرد از این که چه طور نامی برایش انتخاب نکرده و همان موقع او را توفان نامید .

سرخوش از انتخابش عطرها را سر حای خود گذاشت.

فردای آن روز هنگامی که از محل کار به سمت خانه می رفت متوجه توفان شد که در پیاده رو قدم می زند. از پشت به او نگریست. قد بلند، باریک اندام و خوش لباس بود. شلوار جین تیره با کفش های ماکدار پوشیده بود، کاپشن پاییزه ی مشکی رنگی هم به تن داشت. در پی احساسی مبهم پا روی پدال ترمز گذاشت و کنار او متوقف شد، شیشه را پایین داد و با لحنی مؤدبانه و در عین حال صمیمی خواست برساندش. او نیز با رویی گشاده پذیرفت و بدون تعارف سوار شد، موزیک ملایم و آرامی فضا را پر کرده بود.

ماتینا تمرکز لازم برای رانندگی را نداشت و زیر چشمی توفان را می پایید که خیلی راحت و آسوده سر را به پشتی تکیه داده و دست هایش روی پا قرار دارد.

ماتینا از حضور او در کنارش احساس مبهم و در عین حال شیرینی داشت. نفس هایش کوتاه و منقطع بود و دستپاچه رانندگی می کرد، او که همیشه چشم بسته و با مهارت کنترل اتومبیل را

به عهده داشت آن روز مانند نوآموزی بود که زیر دست سرهنگ جدی و بداخلاقی امتحان رانندگی می دهد. احساس می کرد زانوهایش سست شده و دستانش می لرزد، از همه بدتر قلبش بود که قصد رسوا کردنش را داشت. بالاخره به خود آمد و با بداخلاقی در ذهن سر خود فریاد کشید: خجالت بکش دختر، مگه از تو صندوقونه اومدی بیرون که با دیدن یه پسر این حرکات ازت سر می زنه؟ الان پیش خودش چه فکری می کنه؟ حالا خوبه چند مرتبه پسرهای بهتر از این سراغت اومدن و با تته پته بهت ابراز عشق کردن و خواستن بیننت، اما تو با خونسردی جوابشونو دادی و هیچ وقت دست و پاتو گم نکردی، حالا چی شده؟ خوبه همیشه خدا تو جامعه بودی و دور و برت شلوغ بوده و الان از اجرای کوچکتترین قانونای برخورد اجتماعی محرومی.

در پی این فکر آرام تر شد، پرسید: از موزیک خوشتون میاد یا عوضش کنم؟ توفان آرام چشم به او دوخت: عالیه، خیلی دوست دارم.

با نفس عمیقی افزود: مزاحم شدم.
- اختیار دارین.

سر چهار راهی رسیده بودند، مسیر منزل ماتینا به طرف راست بود، اما نمی دانست توفان هم از آن سمت می رود یا خیر، مجبور شد سؤال کند: از کدوم ور برم؟ بی تکلف پاسخ داد: راست.

لبخندی زد: ظاهراً مسیرامون یکیه.

اخمی به چهره نشاند: فکر نمی کنم، من می رم مرکز شهر، مرکز مرکز که نه! یه کم پایین تر از مرکز، م ی شه گفت جنوب شهر و البته به سر و روی شما نمی خوره که مال اون محله باشین.

در خینی که صحبت می کرد کاملاً عکس العمل ماتینا را زیر نظر داشت، او بدون آن که تغییری در چهره اش حاصل شود رانندگی می کرد و وقتی احساس کرد توفان منتظر جواب است به نرمی گفت: به هر حال هر کسی یه جایی به دنیا میاد، هیچ کس خودش محل تولدش رو انتخاب نمی کنه، نمی دونم شانس، سرنوشت یا چیز دیگه.

توفان به رو به رو نگاه کرد: پدر ندارم، یه مادر پیر و مریض دارم که الان از پا افتاده، بیچاره از درد پا و دست و کمر بیست و چهار ساعت می ناله، قرص و پمادم فایده نداره. رماتیسم پدرش رو درآورده.

صورتش در هم رفته بود: بنده ی خدا دست تنها، بی پشت و پناه، بدون پول دو تا دختر و یه پسر بزرگ کرد، بزرگ که نه! به دندون کشید. اون قدر تو خونه ی مردم کارگری کرد و زمین سایید و فرش شست و دیوار پاک کرد تا از پا افتاد. الان استخواناش به ترق و توروق افتاده.

ماتینا معذب و نگران بود، نمی دانست چه باید در جواب بگوید و اصلاً چه لزومی دارد این حرف ها را بشنود، زیر لب تنها توانست بگوید: متأسفم.

عضلات صورت توفان از هم باز شد: تو که تقصیری نداری؟ مگه باعث و بانی ش تو بودی؟ به هر حال اون روزا گذشته و منم دستم می ره توی جیب خودم و حالا داره روی آسایش می بینه، آدم وقتی بی کس و کار باشه همینه دیگه.

ماتینا از ته دل گفت: کس بی کسا خداست.

توفان گفت: بگذریم. توبتی م باشه نوبت شماست که از خودتون بگین.

ماتینا از خود گفت، البته به وضعیت مادی خانواده اش اشاره ای نکرد، چون نگفته پیدا بود که او از خانواده ی متمکن و مالدار ی است، تنها ماشین زیر پایش به اندازه ی یک آپارتمان در سایز متوسط می ارزید.

توفان در سکوت صدای ماتینا را که چون امواج دریا نرم و گوش نواز بود، می شنید، از سن و سال، رشته ی تحصیلی و علایقش گفت و در لفاقه اعتراف کرد به مال و منال آدم ها اون قدر اهمیت نمی دهد که به شخصیت و خودساختگی اشان.

لبخند عمیقی که روی تمام صورت توفان اثر داشت نشانگر آن بود حرف های ماتینا به دلش نشسته است، در نهایتش گفت: از آدمی مثل شما توقع چنین افکار روشنفکرانه ای م داشتم. مشخص بود پشت این چهره ی زیبا و مهربون یه قلب گرم و پر احساس وجود داره و توی سرتون افکار والا و گهرباری رو مپرورونین. باعث افتخار منه که امروز با شما هم صحبت شدم و یه بخش دیگه که البته بخش مهم و در خور توجهیه رو شناختم. همیشه به آدمای پولدار به چشم بد نگاه کردم، به چشم من اونا کسانی بودن که حق مارو پایمال کردن. ام نظرم داره برمی گرده.

ماتینا نگاه سرزنش باری به او کرد که عمق وجودش را سوزاند: پدر من آدم تن پروری نیست. از روزی که به یاد دارم صبح زود رفته و دیر وقت شب برگشته، پولش رو با زحمت به دست آورده، هر چند که از وقتی چشم باز کرد پولدار بود، جد اند جد این طوری بودن، کلی باغ و ملک و مستغلات. خانواده ی مادرم از این قاعده مستثنی نیستن، هرکدوم برای خودشون برویایی دارن.

احساس کرد فخر فروشی می کند، زبانش را گاز گرفت: منم تو این خانواده به دنیا اومدم، شاید از تقدیر خوشم.

شانه بالا انداخت: ممکن بود توی یه روستای دورافتاده و بدون امکانات، توی یه خانواده پرجمعیت به دنیا می اومدم .

معتقدم آدما باید به چیزی افتخار کنن که توش دخیلن و باعثش شدن. اگه من یه کار هنری از دستم بریاد و انجامش بدم قابل ستایشه نه این که برم یکی بخرم و منتظر باشم بقیه به به، چه چه راه بندازن.

توفان سر تکان داد: جالبه!

- کسی رو دیدم که تو شرایط بد راه موفقیت خودشو پیدا کرده، آدما این طوری ارزش پیدا می کنن.

منظورش به آيسان بود: تو شرایط مساعد که همه یه جورى خودشونو بالا می کشن، مهم اینه که تو سختی های روزگار آدم عرضه و توانایی خودشو نشون بده.

متفکرانه گفت: حق با شماست، منم تا الان کوتاهی کردم که نخواستم برم دانشگاه، باید برای بهبود وضعیتم تلاش کنم.

موهایش را به عقب راند: تابستونا کار می کردم تا به مادرم فشار کمتری بیاد، از بادکنک فروشی و بلال فروشی توی پارک گرفته تا واکس زدن کفش مردم و شاگردی تو مکانیکی و نجاری. می خواستم چندرغاز جمع کنم تا خرج مداد و دفترم رو در بیارم. دیپلم که گرفتم از سربازی معاف شدم، مادرم آرزو داشت درس بخونم ولی دیدم بهتره کار کنم، از نگاه به

صورت تکیده و دست های پینه بسته ش خجالت می کشیدم، باید استراحت می کرد، خیلی بیشتر از

سن واقعیش نشون می داد. تازه چشم امید خواهرای بیچاره م به دست من بود، روم حساب دیگه ای باز کردن و بالاخره توقعاتی داشتن، برای همین قید درس رو زدم و چسبیدم به کار. اما حالا می بینم می تونستم هر دو رو با هم داشته باشم، با تلاش بیشتر می تونستم هم کار کنم هم درس بخونم، مثل خیلی های دیگه.

ماتینا آرام گفت: ماهی رو هر وقت از آب بگیرین تازه س.
- سعی خودمو می کنم.

با نگاهی مشتاق به چهره ی ظریف و رنگ پریده ی ماتینا نگریست: امروز واسه من یکی از خاطره انگیزه ترین و شیرین ترین روزای زندگیم بود. مثل یه تولد دوباره!

خون به گونه های ماتینا هجوم آورد. و باز هم طعم شیرین عشق را با یک سلول های تنش چشید! آرزو کرد قدرت عشق توفان او را بالا ببرد. صعود کند بالا و بالاتر... تا نوک قله!

۰۳

هوا سوز سردی داشت، ماتینا پتو را بیشتر دور خود پیچید، می دانست وقت برخاستن است اما دلش نمی آمد. از رختخواب گرم و نرم خود جدا شود و بالاخره صدای زنگ تلفن

همراهش او را وادار به دل کندن از تختخواب کرد، چشم هایش نیمه باز بود، با صدای گرفته و خواب آلودی گفت: بله؟!!

صدای شاد و سر حال مانی توی گوشی پیچید: سلام علیکم
آبجی خانم؟ خواب از سر ماتینا پرید: به من نگو آبجی
خانم، می دونی که بدم میاد.

با شیطنت ذاتی خود گفت: اگه آبجی م نیستی، پس چه نسبتی با من داری آبجی جون؟

- مرض و آبجی.

مانی عاشق این بود که سر به سر خواهرش بگذارد و باعث اعتراضش شود: سر صبحی، به جای این که مثل آدم سلام و احوالپرسی کنی و صبح بخیر بگی، چرا پاچه می گیری؟ و خندید:
آبجی...

- مگه توی مردم آزار می ذاری آدم مثل آدم رفتار کنه.

- یادم نبود وقتی بیدار می شی اخلاقت اخلاق ها پوئه...

ماتینا اعتراض کرد: مانی!

- جون مانی آبجی جون، جون مانی...

خنده اش گرفت: چه خبر؟ خوش می گذره؟ همه

خوبن؟ - خوب، سلام می رسونن، هوا چه طوره؟ -

سرد...

- خوب شد من اون جا نیستم والا تموم تنم از سرما کهیر می شد، راستی ارغوان می خواد بیاد

سراغت، غر نزن که هر کار کردم منصرف نشد، خودت از جدیت این دوست اخمو و یه دنده

ت خبر داری. آدرس رو بالاخره ازم گرفت و گفت «دلش برات یه ذره شده و دیگه طاقت یه لجزه ندیدنت رو هم نداره».

ماتینا از خوشحالی می خواست فریاد بکشد اما خود را سرد نشان داد: کاریه که شده. آرام گفت: دل منم براش تنگ شده.

و در دل فریاد کشید: خبر از این بهتر نبود، آخ جون!

- تا عمر داری که نباید خودتو از این و اون قایم کنی بالاخره باید با دیگران رو به رو بشی، تا الانم اشتباه کردی که نخواستی با بقیه ارتباط برقرار کنی، باید از یه جایی شروع کنی دیگه.

برادرانه گفت: از وقتی مامان و بابا رو دیدی حس بهتری پیدا نکردی؟

خاطره دیدار با پدر و مادرش که چند روز پیش اتفاق افتاده بود، دلش را لرزاند و صادقانه پاسخ داد: چرا، پیدا کردم.

- ارغوان نزدیک ترین دوستته، یادت

رفته؟ اخم هایش را در هم کشید:

معلومه که نه.

ظاهراً می خواست از او اعتراف بگیرد: باهاش بد اخلاقی که نمی کنی، می کنی؟

- هم چین حرف می زنی که انگار دیوونه م، به ارغوان بیچاره چه مربوطه که باهاش بد اخلاقی کنم، اون که مسبب این ماجرا نبود.

نفس راحتی کشید: خدا رو شکر اون قدر عقل داری.

- خوب، واسه همین زنگ زدی؟

- آره دیگه، فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟

- ارغوان کله سحر از خونه ش راه نمی افته، حداقل می داشتی از خواب بیدار شم.
- هشت و نیم صبحه تنبل خانم، پاشو به زندگیت برس.

کمی دیگه صحبت کردند و بعد از خدا حافظی ماتینا گوشه را ماتینا گوشه را روی تخت پرت کرد: امان این برادر خل و چل!

باید برمی خاست، بلوز و شلوار نارنجی رنگ خوابش را تی شرت گرم آبی رنگی و شلوار نارنجی رنگ خوابش را با تی شرت گرم آبی رنگی و شلوار مخمل سورمه ای عوض کرد، به موهایش شانه زد و پس از انجام کارهای مربوط به صبح از اتاق خارج شد.

در آشپزخانه همه منتظر او بودند، البته هومان اولین تخم مرغ آب پز را خورده و مشغول شکستن پوست دومی بود، سلامش را به سردی پاسخ داد و بی اعتنا به او صبحانه خوردن را از سر گرفت.

بی بی جان با خوشرویی لیوانی چای خوشرنگ مقابلش نهاد: نیمرو دوست داری یا آپیز؟ با اشاره به تخم مرغهای آپیز داخل ظرف گفت: از همینا می خورم.

و شروع به خوردن کرد. پس از صبحانه ظرف ها را در ماشین ظرفشویی چید و پس از کمی خوش و بش با بی بی جان سوئی شرت قرمز رنگش را پوشید و به حیاط با صفای باغ رفت تا کمی قدم بزند.

باز هم پاییز...

دوباره برگهای چند رنگ...

هوای ابری و دلگیر...

این بار بدون عشق..

یادآوری کلمه ی عشق لبخند تلخی را مهمان لب های ماتینا کرد. دست ها را درون جیب فرو برده بود و روی برگ های خشک قدم می گذاشت، از حال امسال تا سال گذشته اش یک دنیا فاصله بود. پارسال عاشق و شیدا و امسال خالی از هرگونه احساس!!

روی تاب نشست و خود را تکان داد، چشمانش را بست و اجازه داد آفتاب بی جان و کم رمق پاییز پوست صورتش را بنوازد.

دقایق طولانی به همان حال بود و از رخوت گنگ آلودی لذت می برد. بالاخره از جا برخاست و در حالی که زیر لب آهنگ نامفهومی زمزمه می کرد دور حیاط چرخید.

چند لحظه بعد متوجه باز شدن در ورودی و حضور شخصی بیگانه شد، به طرف در رفت و با دیدن ارغوان بر جا میخکوب شد، با چشمانی گشاده شده از فرط حیرت آن هم در آن وضعیت.

پشت خرس پشمالوی سفید ماتینا پنهان شده بود و عروسک بامزه ای هم در دست داشت که شکل الاغ بود.

دلش برای در آغوش کشیده او پر کشید، چه قدر دلش برای روزهای با او بودن تنگ شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

ارغوان.

و بلند تر طوری که او نیز بشنود: ارغوان!

تقریباً ضعف کرده بود، اگر مانی به او خبر نداده بود مشخص نبود با دیدن وی چه حالی می شد؟ چند ثانیه چشم در چشم یکدیگر دوختند و سپس به طرف هم رفته و به روی دیگری آغوش گشودند، ماتینا چند ضربه به شانه ی دوستش زد: تو کجا، این جا کجا؟

ارغوان گونه ی او را بوسید: همه که مثل تو بی معرفت نیستن، اگه سر کوه قاف م رفته بودی واسه دیدنت می اومدم، دلم برات اون قدر تنگ شده که نگو.

به صورتش خیره شد: آب و هوای این جا برات بد نبوده ها، رو اومدی.

عروسک الاغ آبی رنگ را به دوستش داد: این منو یاد تو انداخت، با لباستم جوره! دسش رو که فشار بدی عرعر می کنه.

و آرام تر اضافه کرد: درست مثل خودت.

ماتینا با صدای بلند خندید: مرسی که به یادم بودی.

ارغوان نیز خندید: این پشمالوتم بگیر که پرزاش خفه م کرد. تو راه هزار بار به خاطرش عطسه کردم.

- اینو از کجا آوردی؟

- مامانت داد، گفت دختر لوسش بدون این خوابش نمی بره.

ماتینا پشمالو را در آغوش گرفت: راست گفته، دست جفتتون درد نکنه، می گم چرا این مدت درست و حسابی خوابم نمی برد.

همین لحظه بی بی نزدیک شد، بعد از سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی رو به ماتینا گفت: چرا مهمونت رو جلوی در نگه داشتی؟ برین تو.

ماتینا بازوی ارغوان را کشید و همان طور که عروسک ها در آغوشش بودند به طرف ساختمان رفتند، غافل از آن که هومان با دهانی باز از پشت پنجره او را می نگرد.

بعد از صرف چای و شیرینی، ارغوان گفت: ماتینا خیلی خودتو به زحمت ننداز چون دو - سه روزی می خوام این جا بمونم، پس کاری نکن که زود خسته شی و آرزوی رفتنم رو بکنی.

دست هایش را از خوشحالی به هم کوفت: چه قدر عالی!
ارغوان پا روی پا انداخت: جذب این جا شدم، خیلی قشنگه.

- می خوای بریم همه جا رو نشونت
بدم؟ - برای اون کار وقت هست.

و نگاهش روی پیانوی آلبالویی رنگ ثابت ماند: الان دوست دارم واسم آهنگ بزنی، عذر و بهونه م نیار که قبول نمی کنم.

- با این که مدت هاست تمرین ندارم ولی باشه.

و پشت پیانو نشست و انگشت ها را روی شاسی ها گذاشت، شروع به نواختن و در کنار آن خواندن کرد:

بارونه بارونه بارونه، من
تنها در این باران ایستاده ام

من تنها با دنیایی خاطره
اکنون به باران ها دل بسته

ام

در زیر باران روزی عهد
بستیم یکروز دیگر عهدها
بشکستیم

در دیار عاشقان که زود
عاشق می شوی

چو عشق ار بر تو رفت
آن دم فنا می شوی

بارونه بارونه، من
تنها در این باران ایستاده ام

تنها با دنیایی خاطره
اکنون به باران دل بسته ام

ما به یک نگاه به هم دل
بستیم ما به یک گناه دل را
بشکستیم در دیار عاشقان که
زود عاشق می شوی

چو عشق از بر تو رفت
آن دم فنا می شوی

از باده ی عشق ما سر مست
بودیم چو می نوشیدیم باده
بشکستیم

بارونه بارونه، من
تنها در این باران ایستاده ام

من تنها با دنیایی خاطره
اکنون به باران ها دل بسته
ام

صدای ماتینا ظریف و گرم بود، گوش را نوازش می کرد. ارغوان عاشق پیانو زدن و خواندن او بود، با لبخندی برایش دست زد: یکی دیگه م بزن.

ماتینا گردن کج کرد: انگشتم درد گرفت، خیلی وقت بود پیانو نزده بودم. باشه بعداً.
- قول دادی ها.

ماتینا سر جایش برگشت و خرس پشمالو را در آغوش گرفت و شروع به نوازش آن کرد: از دانشگاه و برو بچه ها چه خبر؟

- ول کن بابا دانشگاه رو، می خواستی چی بشه؟ همه چی سر جای خودشه. ساختمون، درختا، نیمکت و تخته و بوفه و همه چی... بچه هام هستن. چیزی رو از دست ندادی، نگران نباش. ترم دیگه همه چی رو جبران می کنی. منم این ترم خیلی کم واحد برداشتم که خیلی ازم عقب نیفتی، پس خیالت بابت ترم بعد راحت باشه که با هم کلاس داریم.

نگاهی به اطراف کرد: آب و هوای این جا خیلی خوبه، من اگه جای تو باشم همین جا موندگار می شم و از جام جم نمی خورم.

ماتینا به آرامی گفت: ولی یه تیکه ابر مزاحم داره که گاهی باعث ابری شدن و بعدشم توفان می شه.

ارغوان ابرو بالا انداخت: کسی این

جاست؟ - آره، یه ضد زن واقعی. چشم

دیدن منو نداره.

- تو چی؟

حق به جانب پاسخ داد: من که بدتر از اون، روز اول نزدیک بود همدیگه رو بزنینم.

ارغوان با هیجان گفت: حالا زور کی بیشتره؟

- زور بازوش که حرف نداره، البته حاضر جواب و اهل متلک م هست، ولی فعلاً یک به هیچ

ازش جلوام، یه آتو ازش گرفتم که هر از گاهی می چزونمش و بهش می خندم، منتها عقب

نشینی نکرده، هنوز سمبه ش پرزوره!

- پس یه جنگ تموم عیاره.

- آره، از الان گفته باشم اگه دیدیش و باهات بدرفتاری کرد جا نخوری و بهت بر نخوره، دریغ از یه ذره روی خوش، هیجی سرش نمی شه، نه جنس لطیف، نه گذشت و مردونگی!

- یه دفعه بگو هیولاس و خلاص.

ماتینا خندید: بی خیال اون شو، بیا حرف آدما رو بزیم.

صدای چند سرفه ی خشک و پشت سرش حضور هومان هردوی آنها را غافلگیر کرد. ارغوان از هیبت او جا خورد و ناخواسته ایستاد و مؤدب سلام کرد. رنگ صورتش بریده بود.

ماتینا دریافت هومان حداقل چند جمله ی آخر را شنیده، دو حس متفاوت داشت هم از بی ادبی اش شرمنده بود و از اینکه او متوجه شده بود ماتینا ظاهر و باطنش یکی ست و در هر حالت از وی بیزار، خوشحال بود. به آرامی رو به او گفت: دوست قدیمی و بسیار خوب من، ارغوان.

سپس با بی قیدی گفت: بشین عزیزم، چرا سر

پا موند؟ ولی ارغوان خیال نشستن نداشت.

هومان با لحنی بی تفاوت و خیلی سرد گفت: بنده هم که احتیاج به معرفی ندارم و شما قبل از دیدنم می دونستین اسمم چیه، ولی برای به جا آوردن رسم ادب خودمو معرفی می کنم.

هردو دست را در جیب کرد و بلندتر از قبل گفت: هیولا!

صورت ارغوان از شدت خجالت و ناراحتی بنفش شد، سرافکنده به میز خیره شد و لبش را به دندان گزید، ماتینا لحظه ی اول جا خورد ولی با تکرار حرف هومان در ذهنش به خنده افتاد و با صدای بلند قهقهه زد، هومان سر تکان داد و با عصبانیت رفت.

ارغوان با حرص گفت: نیش رو ببند، آبروم رفت.

- برو بابا، پاستوریزه، حالا مگه چی شد؟ حقش بود.

- خیلی بد شد، خیلی. الان می گه چه دختر بی تربیتی.

- به جهنم که می گه... داخل آدم؟!

ارغوان دست ها را به هم فشرد: وای ماتینا، دلم می خود خفته ت کنم، دارم از خجالت و نارحتی می میرم.

ماتینا با انگشت اشک چشمش را پاک کرد: ولی من از خنده و خوشی...

قیافه ی جفتتون دیدن داشت، کاش یه دوربین فیلمبرداری داشتم، چه صحنه ی نابی بود.

و باز هم خندید، طوری که ارغوان نیز با او همراه شد، بعد از چند دقیقه گفت: ابهتش آدمو می گیره.

- آره، فکر نکنم خندیدن بلد باشه... حالا بگذر از این حرفا! تعریف کن ببینم دنیا در چه حاله؟ - نکنه فکر کردی به خاطر تو زمین دور خورشید نمی چرخه؟ - این قدرام خودخواه نیستم.

- نه عزیز من همه چی روال عادی داره، همه زندگی خودشونو می کنن، یعنی فکر نکنی کار و زندگیشونو ول کردن و همه ش دارن در مورد تو و اتفاقی که افتاد حرف می زنن، همه این قدر دل مشغولی و گرفتاری دارن که بیست و چهار ساعت برای حل و فصلش کمه، پس به تو نمی رسن و روی تو زوم نکردن، نه که برایشون بی اهمیت باشی، نه!

دوستت دارن و فکرتن، نگرانتم هستن، حالت می پرسن، اما نه به اون راهی که تو فکر می کنی. مشکل تو به نظرشون اون قدر بزرگ و وحشتناک نبود که تو به خاطرش خودتو از همه قایم کنی، یه اتفاق بود همین... اتفاق برای هر کسی ممکنه بیفته، اینو فراموش نکن.

ماتینا زانوهایش را در بغل گرفت: مگه بهت گفتم سخنرانی کن، یه سؤال کردم ها، سه ساعت نطق کردی؟... بگو بینم از آيسان خبر داری؟

ارغوان انگشتانش را به حالت پیروزی بالا آورد، چشمان ماتینا درخشید و با اشتیاق گفت: خوب؟ ارغوان زرورق شکلاتی را باز کرد: کودتا کرد!

- زود بگو، جونم به لب رسید.

- تو که این همه صبر کردی، چند دقیقه م روش، حالا نیست دوست بامعرفتی هستی؟! طفلک آيسان بهت خیلی زنگ زده، چند بار واسه دیدنت اقدام کرده ولی شمای تارک دنیا بهش رونشون ندادی.

ماتینا بی حوصله گفت: من به خودمم رو نشون ندادم، می گی یا نه؟ دانشگاهش چی شد؟ ارغوان نگاه عاقل اند سفیهی به او کرد: با اون استعداد و با اون پشتکار توقع داشتی قبول نشه؟ ماتینا روی مبل جا به جا شد: بمیری از دستت خلاص شم.

ارغوان لب ورچید: آخرشم از دستت می میرم.

- بگو دیگه.

- داروسازی...

چشمان ماتینا گرد شد: کجا؟

- ماتینا نفس بلند و راحتی کشید، پس از چند لحظه تردید پرسید: بهش اجازه دادن؟

- آيسان عوض شده، روش اثر گذاشتی، می گفت: «تنه م به تنه ی ماتینا خورده، وقتی اون روی یه خواسته ی نامعقول وایساد و حرفشو به کرسی نشوند، پس منم می تونم رو حرف حقم

بایستم و آینده مو بگیرم دستم.» کمی به ماتینا برخورد کرده بود اما به روی خودش نیاورد، پرسید:
پدر و برادرش چی؟

- کارد بهشون می زدی خونشون در نمی اومد، کلی براش خط و نشون کشیدن اما دخترک بیدی نبود که با این بادا بلرزه، باباش تهدیدش کرد که سرش رو می بره و می ذاره روی سینه ش، آيسان جواب داده بود که بهتر و از دستتون نجات پیدا می کنم، بعد گفته بود تو خونه راهش نمی ده و ديگه اسمش م نمی ياره؛ آيسان م گفته بود تازه طعم آزادی و آسایش رو می چشه. برادرش به هر ترفندی متوسل شدن و بالاخره فهمیدن اين آيسان تومنی دوزار با اون قبله توفير داره و از پشش بر نيان، اين دختر می خواد آيده رو بگيره دستش و ديگه اجازه نمی ده ديگران تصميم غلط براش بگيرن و با تعصب خشک و بی جا مانع پیشرفت و بهبود زندگيش بشن. يه هفته ای سر اين مسئله تو خونه اشون جنگ و دعوا بوده، خلاصه قیامتی بوده نگفتنی. آخر سر نتونستن از عهده ی آيسان بريان و رفت دانشگاه.

ماتینا متفکرانه پرسید: کار

چی؟ - همون کار قبلی.

- اگه نمی رفت خیلی حیف می شد، خیلی! خدارو شکر خودشو پیدا کرد. این طوری یه آدمی در خور شأن و شخصیت خودش باهش ازدواج می کنه، نه یکی مثل مردای خونواده ش.

نفس بلندی کشید: خیلی براش خوشحالم، امیدوارم موفق باشه.

چهره درهم کشید: یکی مثل اون، یکی م مثل من خر، یکی با رفتارش باعث پیشرفت و ترقی خودش می شه، یکی م با ندونم کاری و حماقت خودش رو از شرایط خوب محروم می کنه.

ارغوان با لحنی دلداری دهنده گفت: دیگه تو هم! دنیا که به آخر نرسیده. هر کسی تو زندگیش اشتباه می کنه و هر کسی م بگه نه، من هیچ وقت اشتباه نکردم و کارم درسته دروغ می گه.

گره ابروان ماتینا باز نمی شد، ارغوان لبخندی ملیح به لب نشانده: عزیز من هر اشتباهی یه تاوونی داره، هیچ وقت مجازات یه آدم ربا با یه قالیپاق دزد یکی نیست، جرم و مجازات متناسب با هم با همدیگه س . تو هم زیادی به خودت سخت گرفتی، قتل که نکرده بودی.

- خوب منم همینو می گم، من جوون، من احمق، من ساده و زودباور! بزرگترام چی که... ارغوان حرف او را قطع کرد: نه دیگه! تند نرو. بیچاره اگه حواس جمع و چشم و گوش باز پدرت نبود که واویلا! عمر و زندگیت حروم می شد، چوونیت تباه می شد.

- منکرش نیستم، راست می گی. اما روش کارشون غلط بود، بد بود بدتر شد، حسابی افتادم تو دهن! آبروم رفت، انگشت نما شدم، سکه ی یه پول شدم، له شدم ارغوان!

دستش را مقابل او قرار داد و بی حوصله گفت: اووه، داری شلوغش می کنی ها! ولت کنم تا دو ساعت دیگه از شرایط بد و بدبختی هات می گی. بین دوست من، عزیز من، جان من، همه خودشون به قدر کافی گرفتاری و بدبختی تو زندگی دارن، باور کن مشکل تو کنار بدبختی و دردسرای خودشون هیچی نیست، ممکنه یه چند روزی مایه ی حرف و حدیث بودی و بعدش تموم! آبا از آسیاب افتاد و هر کی رفت سراغ حل و فصل مسائل خودش. تو فکر کردی دیگرون بیکارن که صبح تا شب در مورد تو و اتفاقی که افتاد صحبت کنن. همه این قدر مشکلات ریز و درشت دارن که نگو! فکر می کنی ما می دونیم تو زندگیشون چه خبره؟ تو

بدترین شرایط و لحظه های تو خیلی ها آرزو دارن جات باشن. این قدر مته به خشخاش نذار و همه چی رو گنده نکن، حصار تنهاییت رو بشکن...

ماتینا متفکرانه گفت: شایدم حق با تو باشه، ولی آبی که ریخته رو نمی شه جمع کرد...
- بله نمی شه، اما تو هم یه جوونی با تموم اشتباهات، جوون بدون اشتباه معنی نداره، کم تجربه س و یه گوشش در و یه گوشش دروازه! می خواد خودش تجربه کنه و تو بعضی موارد فقط باید زمین بخوره تا متوجه بشه، بیفته تو چاله تا زیر پاش رو ببینه. طبیعیه!

- حالا دیگه نمی خواد مثل مامان بزرگا منو نصیحت کنی، انگار خودت چند سالته!

ارغوان خندید: از لحاظ عدد سن یکی هستیم ولی مهم عدد عقله!

- خیلی جنست خرابه ها!

نگاهی دقیق و موشکافانه به دوستش کرد: از میکی موس چه خبر؟!... همونی که شکل موش بود.

گونه های ارغوان گل انداخت ولی پاسخی نداد، ماتینا با بدجنسی پرسید: چیه خانم عقل کل؟
صرف نداره جواب بدی؟ بینم اسمش چیه؟ - علی!

- خوب این علی آقا چند مرده حلاجیه؟

- چه می دونم! شناختی ازش ندارم، همه چی رو سپردم به پدر و مادرم، هرچی باشه اونا تجربه شون از من بیشتره.

- کار خوبیه، اشتباه منو تکرار نکن.

- حالا اومدی این جا که چی رو ثابت کنی؟ این طوری می خوای بگی دیگران فراریت دادن؟ یا این که ضعف داری؟ - حق من این نبود، تو اون روز مخصوص، جلوی یه عالمه چشم تموم آمال و آرزوهای من از بین رفت، هر کاری جایی داره، بابا نباید منو اون طوری حقیر می کرد.

ارغوان کلافه گفت: بیچاره چی کار می کرد که تو بفهمی؟ هر چی گفت که حالت نشد، دلشم راضی نبود تو رو بدبخت ببینه، قبول کن اشتباه از تو بود.

ماتینا آهی تلخ کشید: روز نامزدی واسه همه خاطره انگیز و شیرینه، او چند وقت قبلش از شوق و اشتیاق خواب به چشمشون نمی یاد و می خوان تو جشن ستاره ی مجلس باشن، از لحظه لحظه ش لذت ببرن و تا چند وقت بعدشم یادآوری اوقات خوشی که گذروندن لبخند رو لباشون بیاره، ولی من بیچاره چی؟ خودم به کنار، دل شکسته و قلب خونینم به کنار، نگاه دلسوزانه و بعضاً طعنه ها و متلک ها و حرف های درگوشی و پچ پچ کردنا روح و روانم رو بهم ریخت. حق داشتم فرار کنم، حق داشتم گم و گور شم... اما اونم به من ندیدن. مجبور شدم پیام این جا، باز خدا مانی رو خیر بده که این ویلا رو برام ردیف کرد.

- این طوری که نمی شه، تا کی می خوای این جا بمونی؟

ماتینا آرام گفت: اگه این پسره بره تا هر وقت دلم بخواد، اما با وجود این مته ی اعصاب نمی دونم.

درس و دانشگاهت چی؟

- این ترم که مرخصی م، تا ترم دیگه م خیلی مونده، هرچند که ممکنه یه دیوونه رو دانشگاه راه ندن، یه خیالاتی خل و چل.

- چرند گفتن رو بس کن و یه کم به من برس... گرسنه بابا! شما نهار نمی خورین؟ ماتی‌نا برخاست: برم یه سر آشپزخونه، ببینم چه خبره؟ - منم میام.

هر دو به آشپزخانه رفتند و در تهیه و تدارک نهار به بی بی کمک کردند، تقریباً نیم ساعت بعد میز چیده و همه چیز فراهم بود. دقایقی به انتظار هومان که از طریق کربلایی خبردار شده بود، ماندند. و هنگامی که نیامد بدون او غذای خود را خوردند.

دخترها آشپزخانه را جمع کردند و برای قدم زدن در هوای مطبوع ظهر به حیاط رفتند، ماتی‌نا در حینی که پایش را روی برگ‌های خشک می گذاشت، گفت: چشم دیدن منو نداره.

و متعاقب این جمله حادثه ای که منجر به دعوای آنها و قهر ماتی‌نا و مزاحمت جوان‌ها برای او شده بود را برای دوستش که از فرط حیرت و ناراحتی مرتب لبش را می گزید، تعریف کرد.

پس از آن به داخل آلاچیق رفتند و روی صندلی‌هایی که به شکل کنده‌ی درخت بود نشستند. ارغوان گفت: پس حسابی مدیونشی.

ماتی‌نا شانه بالا انداخت: آره ولی این قدر از خود متشکره که عارم میاد درست و حسابی ازش تشکر کنم، آخه قهر از خونه م مدیون یکی از اون تشکراس.

- آدم پیچیده و خاصی.

- آره، آدم‌ها همه خاصن، از روی ظاهرشون نمی شه قضاوت کرد.

و بالبخند زیبایی ادامه داد: با این علی آقای موش موش حرف هم زدی یا نه؟

رنگ صورت ارغوان برگشت، ماتینا خندید: خجالت نکش، بگو، یادته بهت گفتم عشق بی خبر میاد؟

- هنوز از عشق خبری نیست، عشق باید منطق داشته باشه، اما در مورد سؤالت، به دو - سه مرتبه با هم حرف زدیم.

- اون لابد مردی و زنده شدی.

- هزار مرتبه! دفعه ی اول که لبام چسبیده بود به هم و یه کلمه از توش بیرون نمی اومد، اونم خودش آروم و کم حرفه، حالا تصور کن چی شد! من یه سره نسکافه م رو هم زدمف باور کن فنجونش ترک برداشته ولی جز اون کار دیگه ای از دستم برنمی اومد. بالاخره بعد از نیم ساعت چارتا حرف درست و حسابی زدیم.

و با شیطنت گفت: سراغ تو رو هم گرفت.

ماتینا خروشید: خیلی بیجا کرد.

دریافت از مرز ادب و نزاکت خارج شده، فوراً در صدد تصحیح حرفش برآمد: واسه خودش که نمی خواستف برای اون دوست عزیزش که همیشه بهش چسبیده، لابد اون گفته دیگه.

- نخیر پس فکر کردی من و تو رو هم زمان می

خواد؟ - حالا جوش نیار، تو چی گفتی؟ از حماقت

من خبردار شد؟ - نه عزیز دلم گفتم این ترم

مرخصی داری.

- فهمید چی شد؟

ارغوان کلافه شد: برای چی باید بفهمه؟ رو چه حسابی من باید راز دوستم رو بهش بگم؟ خودش هنوز پا در هواس و اون وقت من پیام از «الف» تا «ی» رو براش بگم؟ اگه جریانمون جدی م بشه مطمئن باش هر چیزی رو بهش نمی گم.

تو که اخلاق منو خوب می دونی.

- در چه مرحله ای هستین؟

- فعلاً در حد معرفی و آشنایی، از همین حد هم جلوتر نمی

رم، بقیه ش با خوانواده هاس.

ماتینا چشم هایش را ریز کرد و ضربه ی دوستانه ای به شانه ی دوستش زد: پس خودت موافقی؟

من و من کنان گفتم: ظاهرش مقبوله رفتار و حرف زدنشم به دلم نشسته به نظر خوب می رسه اما اینا دلیل کافی نیست.

-بله بله خوب می دونم که ارغوان خانم مورو از ماست میکشه.

چند لحظه سکوت حاکم شد اما ارغوان با سوالش آن را شکست چیزهایی که تو خونه مادر بزرگت پیش اومد رو برام تعریف کن.

ماتینا به انگشتان کشیده و ناخن های صورتی رنگ و خوش فرمش خیره شد قبلا که برات گفتم.

-دوست دارم کامل و با جزئیاتش بدونم.

-راستش هنوز وقتش نیست. هنوز اون توانایی رو تو خودم نمی بینم که خاطرات اون روزارو زنده کنم ولی قول می دم به زودی برات تعریف کنم. خیلی زود.

ارغوان لبخندی از روی تفاهم زد : هر جور راحتی

ماتینا به نقطه ای نامعلوم خیره شد: ولی همه چیز رو به وضوح دیدم همه چی وجود داشت به همین شفافی که تو روبه روم نشستی و می دونم که واقعیه نه خیالاتی شده بودم نه دیوونه باور کن ارغوان باور کن دروغ و توهم نبود.

ارغوان دست روی دست او گذاشت : باور می کنم به ماورا الطبیعه اعتقاد دارم.

۰۴

ماتینا زمانی به خودش آمد که همه چی را در مورد توفان و خانواده اش به پدر و مادرش گفته بود هر دو با رنگ و روی پریده حیرت زده نگاهش می کردند. ماتینا سعی کرد آنها را از بهت در آورد خندید و گفت: مگه چی گفتم که شما اینطوری شدین؟ مگه اولین مرتبه س که یکی از من خواستگاری کرده؟

خنده ی ماتینا جای آنکه لبخندی مهمان صورت آنها کند باعث متفکر شدن چهره ی پدر و به اخم نشستن صورت مادر شد.

ناگهان متوجه شد موضوع خواستگاری آنها را به هیجان نیاوره برعکس آشفته و نگران نشان ساخته . لبخند روی لبانش ماسید سر به زیر انداخت و به ریشه های فرش ابریشم تبریز که بسیار خوش نقشه و خوش بافت بود خیره شد .

فرش کار استادکار ماهر و معروفی بود . آن قدر زیبا و چشم نواز بود که گاهی ماتینا دلش نمی آمد پا روی آن بگذارد و البته تعدا زیادی فرش به همان مرغوبیت نیز داشتند که روی سنگ های درجه ی یک خانه پهن شده بود و در کنار مبل های شکیل و خوش رنگ و لعابشان همان طور تابلوهای گرانبها و مجسمه های آنتیک و کریستال های کمیاب منزلشان را یک منزل اعیانی نشان می داد.

هنگامی که نوک انگشتان پای ماتینا ریشه های فرش را لمس کرد متوجه شد یکی از دلایل تکدر خاطر والدینش نداری و فقط خانواده های توفان است و این دلش را به درد آورد به زور خندید: فکر می کردم پدر و مادرم نوع دوست و روشنفکران و از روی شخصیت و منش آدما درموردشون قضاوت می کنن نه چک پولای تو جیشون.

پدر جا خورد و رنگ صورتش برگشت و به سرخی زد: منم فکر می کردم تو بزرگ شدی و عقلت می رسه خودت می دونی من مادی نیستم به باغبون خونه همون قدر احترام می ذارم که به فامیلم کهنه و نوبودن لاسشم برام هیچ فرقی نمیکنه.

سعی کرد با لحن ملایم تری به حرفهایش ادامه دهد: اما نباید منکر تفاوت ها شد منکر این که آب و روغن با هم مخلوط نمی شن و هر قدر سعی کنی و همشون بزنی در آخر آب می ره زیر و روغن رو قرار می گیره خودت بارها و بارها دیدی من برای این پیرمرد زحمتکش میوه و چای و شربت بردم. هزار مرتبه ازش خواستم بیاد تو خونه و خستگی در کنه اما قبول نکرده یه بارم که با یه عالمه خواهش و اصرار من اومد اون قدر معذب روی لبه ی مبل نشست و اون قدر سخت دوتا دونه میوه خود که خود من پشیمون شدم بنده ی خدا نمی تونست استکان چایی رو راحت بگیره تو دستش اون دستی که با قدرت و خیلی مسلط به گل و گیاه رسیدگی می کرد و بهشون جون می داد می لرزید. می ترسید به قطره چایی یا آب میوه ش روی فرش بچکه و لکش کنه. هر قدرم میخواستم راحت باشه نمی تونست اینارو می فهمی دخترم؟ از اون به بعد اصرار نکردم سینی چای و میوه ش رو می بردم بیرون می دیدم با چه آرامش و لذتی اونا رو می خوره غذا خوردن رو قالی خرسک بیشتر بهش می چسبه تا فرش ابریشم. برای این که مال اون زندگی به اون نوع زندگی عادت کرده رو بالش پر قو خوابش نمی بره

اگه تو مهمونی بزگون بره بهش خوش نمی گذره هرکس باهم سطح خودش راحت تر ارتباط برقرار می کنه.

پدرسکوت کرد ماتینا من و من کنان گفتم: الان دیگه تو همه ی خونه ها مبل و فرش هست. -می دونم عزیزم حرف من چار تا تیر و تخته نیست. تفاوت فرهنگ رو اصلا نمیشه نادیده گرفت مثل یه خندق می مونه که با هیچ وسیله ای پر نمیشه.

مادر که تا آن لحظه فقط آه های جانسوز کشیده بود گفت: یه چیزاییه که ممکنه اولش مهم به نظر نرسه اما مدت کوتاهی که بگذره همونا باعث اختلاف می شه طرز نشست و برخاست بر خورد حتی آداب غذا خوردن جاهایی که تو دوست داری علاقه هات سرگرمی هات با اون فرق می کنه چون طرز بزرگ شدن فرق می کنه. اون وقت اینا خودشونو نشون میدن و نمود پیدا می کنن و ممکنه کار یه جایی برسه که تحمل همدیگه رو هم نداشته باشین. خوبه تو اجتماعی داری درس می خونی سرکار میری اهل مطالعه ای هیچ کدوم این زندگیا آخر و عاقبت خوشی نداشته دختر و پسر باید هم شان باشن اختلاف زیادی از لحاظ مادر و فرهنگی نداشته باشن...بی حکمت نیست که می گن کبوتر با کبوتر باز با باز.

پدر ماتینا نیز سرش را به علامت تایید تکان می داد اما در دل ماتینا غوغایی به پا بود. عقلش نهیب می زد و دلش فشرده می شد. عشق پاکش با معیارهای دنیوی سنجیده می شد و محکوم به شکست بود مگر نه این که عشق هدیه ای آسمانی است. قلبش می گریست....

دیگر متوجه حرفه های مادرش نبود می دانست حق با اوست اما با دل کوچک و پر از مهرش که به عشق توفان می تپید چه می کرد؟ با آن چشم های سبز که عاشقانه به صورتش خیره می شد؟ با آن صدای گرم و کلام آتشین و پر از شور و اشتیاقش!

نه نمی توانست از توفان و عشق او چشم بپوشد . زندگی او بود خودش می خواست شریک بقیه ی راه زندگیش را انتخاب کند یک جمله ی مادر در گوشش زنگ زد: دختر گلم عزیز دلم اگه توفان ظاهر برازنده ای نداشت بازم انتخابش می کردی؟ اگه خوش قدو بالا و خوش قیافه نبود چی ؟ مرد آرزوهات بود؟ ماتینا تکان خورد چند لحظه اندیشید اما نه....

از توفان خوش تیپ تر به او پیشنهاد ازدواج داده بود ولی قبول نکرده بودپس به دنبال شکل و شمایل قشنگ نبوده او به دنبال عشق است و این عشق از سر هوا و هوس نیست. پدر که متوجه شده بود جسم دخترش حاضر و روحش در جای دیگری است رو به مادر کرد و با اشاره خواست ادامه ندهد. پس از چند لحظه سکوت به ماتینا گفت: هنوز خیلی واسه ی ازدواج وقت داری به نظر ما زوده این جریان رو بذار واسه بعد از فارغ التحصیلی تا اون موقع خدا بزرگه اگه آقای توفان سر حرفش بود و نظر تو هم برنگشته بود به وقتش صحبت می کنیم.

ماتینا بهتر دید پافشاری نکند با اجازه ای گفت و به اتاقتش رفت با ناراحتی چشمالویش را به آغوش کشید و گوشه تخت چمباته زد: حالا زنگ بزنم به توفان چی بگم؟ بگم اون پدر و مادری که بیست و چهارساعت از روشنفکری و درویش مسلکی شون گفتم از بی پولی ت ایرات گرفتن؟ بگم وعده ی سرخرمن دادن و حتی نخواستن یه مرتبه تورو ببینن و حرف حسابت رو بشنون؟ خیلی بد شد حالا چی کار کنم؟ تو این مورد یه ذره م روی خوش نشون ندادن معلوم بود مخالفن...

آه تلخی کشید: بیچاره من بیچاره توفان

به هیچ عنوان در مخیله اش نمی گنجید والدینش نسبت به این مورد عکس العمل منفش نشان دهند. فکر می کرد بهخواستہ و نظرش احترام گذاشته و توفان را بدون دردسر در جمع خانواده می پذیرند و حتی حمایتش کرده و شغل مناسب و پردرآمدی نیز برایش در نظر می گیرند. و حالا تمام رویاها و آرزوهایش راتباه شده می دید.

می دانست که توفان به انتظار تلفنش است ولی روی زنگ زدن نداشت. در واقع حرفی برای گفتن نداشت همه ی برنامه هایش بهم ریخته و نقشه هایش نقش بر آب شده بود.

پشمالو را روی پا گذاشت و شروع به حرف زدن کرد: حتی نخواستن بیاد این جا برای چند لحظه م راضی به دیدنش نیستن یعنی اگه یکی از همکارا یا دوستای بابا منو برای پسرش خواستگاری کنه م همین جوابو می داد و می گفت:

زوده ؟

شانه بالا انداخت نخیر اونا پول دارن اسم و رسم دارن شجره نامه ی خانوادگی دارن پس وقت براشون معنی نداره اما توفان بیچاره هیچی نداره....

صدای زنگ تلفن همراه از جا پراندش می دانست اوست آهنگ متفاوت و عاشقانه ای برای او انتخاب کرده بود نام مستعاری که برایش در نظر گرفته بود روی صفحه نمایشگر به چشم می خورد: مجنون خود توفان معتقد بود پس از مجنون عاشق ترین فرد دنیاست.

تلفن های همراهشان روزی سه بار در ساعتی مشخص زنگ می زد و به آنها یادآوری می کرد باید عاشق و شیفته ی یکدیگر باشند.

ماتینا نمی دانست چه جوابی به توفان بدهد و بالاخره صدای زنگ قطع شد. آه سوزناکی کشید از تجسم نومیدی و چشم های غمگین توفان دلش گرفت توفان برایش آرزوها داشت شیرین و قشنگ.

می خواست خانه ای کوچک و پر از عشق و شادی بنا کند لحظاتی لطیف و عاشقانه و رویایی برایش رقم بزند. گفته بود بدون ماتینا می میرد.

نه!

صدای بلندش باعث شد به خود بیاید. او قادر به شکستن دل توفان نبود آن قدر برایش عزیز و محترم بود که به خاطرش بجنگد با صدای بلند و محکم به خودش گفت: ارزشش رو داره و چقدر هم ایمان داشت.

در دل شمرده - شمرده گفت: سرنوشت منه زندگی منه من خودم باید شریک زندگیم رو انتخاب کنم می خوام با کسی زندگی کنم که وقتی نزدیک خونه اومدنش میشه دلم تاپ تاپ کنه.

بله می بایست این ها را بگوید به پدر و مادرش هرچند احترامشان واجب است. هر چند او را روی تخم های چشمشان بزرگ کرده اند اما نمی توانند به جای فرزندشان تصمیم بگیرند. نه تنها قانون بلکه شرع نیز به آنها اجازه ی چنین کاری نمی دهد.

-روم میشه؟ یعنی می تونم راست راست تو چشمشون نگاه کنم و قدر و ارزش خودشون و کارشون رو پایین بیارم؟ نه نه!...زشته بدترین کار عمرهولی توفان چی؟ عشقمون چی؟

امید و آرزوهایمون؟ نمی تونم به این سادگی از توفان چشم پوشم.... باید سعی ام بکنم. باید راضی شون کنم.

و آن قدر پافشاری کرد و دلیل و برهان آورد و آسمان ریسمان بافت که حد نداشت زبان مار در آورد قربان صدقه ی پدر و مادرش رفت از هر دری وارد شد و بالاخره توانست اجازه ی خواستگاری بگیرد. البته پدرش تاکید کرده بود جلسه ی معارفه اما این هم غنیمت بود و برایش با ارزش.

روی پا بند نبود با دستی لرزان شماره ی توفان را گرفت و خبر داد می تواند برای آشنایی اقدام کند. صدای توفان از آنسوی خط می لرزید و اشک در چشمان زیبای ماتینا حلقه زده بود. سه روز تا مراسم وقت بود. خانه ی دل ماتینا پر از هیجان بود با وجود داشتن یک کمد پر از لباس که حتی تعدادی را یک مرتبه هم نپوشیده بود. می خواست لباس بخرد. به اتفاق ارغوان به بهترین بوتیک های شهر سر زد معروف ترین مارک های لباس را پرو کرد اما هیچ کدام رضایتش را جلب نکرد مراسم خواستگاری آن قدر در نظرش خاص و با ارزش می آمد که قصد داشت سنگ تمام بگذارد.

ارغوان غر می زد و همراهیش می کرد ولی جواب ماتینا تنها یک لبخند بود لبخندی ملیح این قدر مغز منو نخور هنوز چند جای دیگر مونده که سر بزیم.

-پاهام افتاد به خدا کوتاه بیا برای یه مراسم خواستگاری که آدم این طوری خودکشی نمیکنه هنوز کلی مراسم هست بله برون نامزدی.... برای اونا می خوای چی کار کنی؟ -آسیاب به نوبت به موقعش واسه اونا می فکری می کنم.

-آخه عزیزمن دوست من یه کم اون مغز وامونده ت رو کار بنداز عقل و منطقت کجا رفته ؟
تو باید یه دست لباس مناسب و شیک و ساده بپوشی.

-باید به نظر توفان بهترین باشم.

ارغوان با حرص گفت: با لباس ؟

و ناخواسته ادامه داد: لاقلا یه چیزی بپوش که به خوانواده ی اونم بیاد نمی خواتشون بدی که ؟

یک سطل آب یخ روی تن ماتینا خالی شد لبخند روی لب هایش وا رفت و رنگ صورتش مثل گچ سفید شد. ارغوان دریافت تند رفته است خواست به نحوی دل او را به دست بیاورد به ملایمت گفت: منظورم اینه که اونا تو خواستگاری لباس آن چنانی نمی پوشن نه اونا...همه ی آدما تو خیلی می خوات خاص باشی.

ماتینا بسیار منطقی جواب داد: حق با تونه عقل منم پاره سنگ بر میداره.

صدایش گرفته و لحنش تلخ بود حرف ارغوان تلنگری به روح و احساسش بود به سردی گفت : مگه میخوام چی رو ثابت کنم ؟ اونم به کی؟ می خوام به مادر بیچاره و زحمت کشیده ش بگم خیلی پولدارم؟ یا اون خواهرای بیچاره ش که سالی یکی دو دست لباس ساده می دوزن نشون بدم خوش لباس و شیک و با کلاسم؟ ارغوان رنگ به رنگ شد منظورم این نبود.

-اگرم نبود درسته نمی خوام نشون بدم بین من و اونا فاصله س

دوباره لبخند به صورتش برگشت : اون بافت ابریشمی ارغوانی که تاپ لیمویی و شلوار راه راه داشت یادته ؟ قشنگ

نبود؟

-چرا خیلی

-پس بزن بریم.

و پایش را روی پدال گاز فشرد و به طرف یکی از بهترین پاساژها راند. لباس به نظر ساده اش را خرید و برای آن مبلغ گزافی نیز پرداخت به هر حال خیلی بهتر از بقیه ی انتخابهایش بود. برای خرید کفش قصد داشت به مغازه های دیگری سر بزند که شانس یارش شد فروشنده کفش هماهنگ با لباس را برایش فراهم کرد و پس از کلی منت گذاشتن و تعریف و تمجید از کفش و توضیح این که تنها سه جفت از آنها وارد ایران شده قیمت سرسام آور آن را گفت. دود از سر ارغوان بلند شد به نظرش آن قدرها هم منحصر به فرد و تک نبود و به این قیمت نمی ارزید اما چشم ماتینا آن را گرفته بود.

بعد از خرید به کافی شاپ رفتند و قهوه ای نوشیدند سپس ماتینا ارغوان را به منزل رساند و خودش به خانه برگشت.

دچار سواس شده بود راجع به پذیرائی و نوع میوه و شیرینی و این که از کجا باید خریده شود نظر می داد و بقیه با تعجب رفتارهایش را تحت نظر داشتند برای ماتینا مهم این بود که به مهمانانش احترام گذاشته شود.

بالاخره روز خواستگاری رسید.

ماتینا در التهاب می سوخت می دانست و مطمئن بود خانواده اش برخورد مناسب و محترمانه ای خواهند داشت ولی بهتر می دانست اگر آنها نتوانند نظر مساعد خانواده به خصوص پدرش را جلب کنند کاری سخت و دشوار پیش روی خواهد داشت.

ارغوان کنارش بود و با وجود آن که نظر مساعدی نسبت به کل ماجرا هم نداشت سعی در آرام کردن دوستش داشت و حرفهای دلگرم کننده می زد.

لباس ماتینا بسیار به او می آمد و زیبایی فوق العاده اش را بیشتر نمایان می کرد. در دل دعا می کرد اعضا خانواده ی توفان با ظاهری آبرومند و مرتب ظاهر شوند که حداقل حرف و حدیث های کمتری را موجب شود.

راس ساعت هفت زنگ در به صدا در آمد و ماتینا با دندان لبش را گاز گرفت و چناس دستانش را چنگ زد که حس کرد زخم شدند. ارغوان دست پشت او گذاشت و به سمت جلو هولش داد: خوبه داشتی واسه ی این لحظه می میمردی برو دیگه.

نی نی چشم های دخترک می لرزید: می ترسم.

ارغوان خندید: مراسم خواستگاری نه عروس کشی.

دستانش یخ کرده بود: تو هم بیا

-من همین جا روی پله ها می شینم و مراقب اوضاع هستم و کاملاً همه چی رو بررسی می کنم حالا برو اگه دیر کنی مجبوری سینی چایی رو بچرخونی.

ماتینا با قدم هایی آرام از پله ها پایین رفت به محض این که وارد سالن شد توفان هم با خانواده وارد شد لبخندی تصنعی روی لبهای پدر و مادرش بود مانی که بهانه آورده و از شرکت در مراسم سرباز زده بود و بالاخره در برابر خواهش و تمنای ماتینا اظهار کرده بود: ممکنه بتونم خودمو به آخرای مراسم برسونم اما خیلی امیدوار نباش.

توفان کت و شلوار یشمی رنگی به تن داشت و دستمال گردن زیبایی به دور گردن بسته بود. موهای مجعدش را ژل زده و حلقه حلقه کرده که بسیار به صورتش می آمد. با دیدن او ماتینا جان تازه ای گرفت حداقل خوب و اتو کشیده بود با براندازی اجمالی نفسش حبس شد جوراب های سفید او هیچ سنخیتی با لباسش نداشت در دل با حرص گفت:

به نگاه می کردی بعدا اون کفشات رو در می آوردی ندیدی که خدمتکارمون م کفش پاشه؟ و نگاهش روی مادر و خواهران او چرخید آنها هم خوب و به نسبت مرتب بودند چیزی که می دانست اصلا به مذاق خانواده اش خوش نمی آید پای بدون جوراب خواهر کوچکتر او بود درست است که خود ماتینا هم گاهی جورا به پا نمی کرد اما کفش یا صندل می پوشید و در عین حال به آب و هوا هم توجه می کرد که موجبات خنده ی اطرافیان رافراهم نکند.

توفان دسته گل را به خدمتکار داد و خواهر کوچکتر جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت . مادر توفان مهلت نداد و با قدم هایی چابک و سریع خود را به ماتینا که قدرت هیچ عکس العملی نداشت رساند صورت او را بین دو دست گرفت و دو ماچ آبدار روی گونه های او نشانند : قربون عروس گلم برم.

آقای سعادت با جدیت گفت: تا اون وقت راه بسپاره.

مادر توفان با مهربانی گفت: این دسته گل فقط باید عروس خودم بشه از همون لحظه ای که دیدمش مهرش به دلم افتاد ماشالله صاحب جمال و با خوانواده س.

مهلت به دیگران نمی داد دست دختر بزرگتر را گرفت: ببین برادرت چه سلیقه ای داره می بینی چه با حیا و خجالتیه قربونش برم لپاش مثل گل انار شده.

سپس نوبت خواهر کوچکتر شد و شبیه همان حرفها را تحویل داد. بالاخره با دخالت توفان ماجرا خاتمه پیدا کرد و مهمان ها به سمت سالن پذیرائی هدایت شدند. مادر توفان با زبانی نرم و ملایم رو به خانم سعادت گفت: من شرمنده م ک نمی تونم لایق خوانواده شما و دختر دسته گلتون مراسم بگیرم عزیز جون ایشالله...بعدها که دست پسرم به دهنش رسید جبران می کنه

آقای سعادت سرفه‌ی کوتاهی کرد: حالا واسه این حرفها زوده فعلا دوتا خانواده باید بیشتر باهم آشنا بشن.

مادر توفان به سختی روی مبل نشست و با نگاهی حاکی از تحسین و شگفتی به اطراف نگاه کرد و سری تکان داد.

چند لحظه‌ای به سکوت و میان لبخندهای اجباری و بدون معنا گذشت که ناگهان مادر توفان با حرکتی انتحاری سکوت را شکست با صدا از روی مبل برخاست و رو به مادر ماتینا گفت: خانم جون این دور و بر پشتی مثنی نیست والا عادت به نشستن رو این مبل رو ندارم. و چهارزانو روی زمین پهن شد ریا و تظاهر تو کارم نیست. خاکی خاکیم تجملات دوست ندارم.

حال ماتینا دگرگون شد و دیگر چیزی نمی‌شنید سر به زیر انداخته و با انگشتان دستش بازی می‌کرد در دل به مادر توفان التماس می‌کرد تا لحظه‌ای زبان به دهان بگیرد و اجازه‌ی حرف زدن به بقیه را بدهد دلش می‌خواست بداند چه در سر پدر و مادر می‌گذرد می‌دانست اگر کورسوی امیدی هم وجود داشت رو به خاموشی است. به توفان نگاه کرد او نیز حواسش نبود و مشغول پاک کردن قطره‌های عرق از پیشانی اش بود می‌خواست به او حالی کند مانع مادرش شود که حرف را به کارگری در خانه‌های مردم کشانده بود: خیلی جاها کار کردم خونه‌های اعیونی بزرگ حسابی اما راستش این خونه یه چیز دیگه س به خوابم نمی‌دیدم دختر همچین خونه‌ای از پسر من خوشش بیاد زیر پرو بالش رو بگیرن ایشالله سری تو سرا در بیاره ماشالله با جربزه س جنم داره زود رشد می‌کنه.

بالاخره توفان توانست جلوی توفانی که مادرش به پا کرده بود را بگیرد: مادر من الان که جای این حرفا نیست مهندس سعادت افتخار دادن خدمتشون برسیم و از حضورشون بهره مند بشیم و کمی با هم آشنا بشیم فقط همین.

مادر توفان با لبخندی به پهنای صورتش گفت: من که اومدم بعله رو از این شاخه ی نیلوفر از این گل یاس بگیرم هرچند که چیز قابلی ندارم چیزی که ارزش ماتینا رو داشته باشه اما تخم چشمم رو فرش پاش می کنم خدا می دونه که توی راه فقط به این پسر غر زدم و اخم و تخم کردم که پسر جون لقمه اندازه ی دهنتم بردار ما کجا این خوانوادهکجا؟ کلبه ی درویشی ما کجا کاخ بزرگ اینا کجا؟ راستش پاهام یاری نمی کرد می ترسیدم سنگ روی یخ بشم ولی وقتی چشمام به این گل یاس افتاد که این قدر خانم و دوست داشتتیه پشیمون شدم دیدم پسر حق داره که دلشو ببازه.

حرف هایش بوی رنگ و ریا نداشت و به دل ماتینا نشست و پس از آن حرفهای معمولی گفته و شنیده شد بالاخره پس از دو ساعت آنها رفتند البته ده دقیقه ی آخر مانی هم بود پس از رفتن آنها و پیوستن ارغوان به جمع خانوادگی مانی گفت من نمی گم اینا آدمای خوبی نیستن نه اتفاقا خوب و شریف به نظر می رسیدن مادرش زحمت زیادی کشیده معلوم بود نمی خواد تظاهر کنه ظاهر و باطنش یکی بود. ولی راستش رو بخوای خود آقای داماد چنگی به دل نمی زد یه جور ی بود از پوسته ی خودش در اومده و به یه قالب دیگه رفته الان نه به خانواده ی خودش می خوره نه به ما.

ماتینا دندان هایش را بهم فشرد و خواست قاطعانه حرفی بزند که مانی با اشاره ای دست مانع شد جبهه نگیر هرچی باشه برادر بزرگترتم دوتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم مهمتر از همه هم جنس های خودمو از تو بهتر می شناسم.

این آقا یه چیز غریبی تو وجودش داره یه چیز ناخوشایند.

ماتینا به پدرش نگاه کرد او شانه ای بالا انداخت همه ی ما تورو دوست داریم خودت بهتر از همه می دونی هیچ کدوم حاضر نیستیم خار به پای تو بره پس بدون راضی نمی شیم خودتو دستی دستی بدبخت کنی چشمت فقط قد و بالا و چشم و ابروی توفان رو گرفته جز اینا یه حسن دیگه ازش سراغ داری؟ باپولی که واسه خرید کت و شلوار داده بود می تونست یه دست لباس مرتب تر واسه ی خواهر کوچکش بخره ازش معلومه نصف هرچی که درمیاره رو خرج سرو لباس خودش می کنه.

ماتینا به سختی گفت: جوونه خوب بایدم تر و تمیز بگرده.

-تر و تمیز بله می تونست کت و شلوار ارزون تری بگیره می بایست حرمت طبقه ش رو حفظ کنه قشر متوسط جامعه شریفی هستن زحمتکش بی شیله پيله ن من دستاشون رو می بوسم بدون ادعا می گم...اما این آقا عارش میاد...

-نه بابا روز اول گفت که چه وضع و اوضاعی دارن گفت چقدر مادرش جون کنده و سختی کشیده گفت که حالا می خواد جبران کنه چیزایی رو که نداشتن رو براشون تهیه کنه.

-ولی می بینیم که نکرده ترجیح داده سرو وضع خودش رو مرتب کنه.

ماتینا اعتراض کرد: دنبال ایراد می گردین بقیه اشون م خوب لباس پوشیده بودن.

-بر منکرش لعنت بیچاره مادرش لباسای تمیز پوشیده بود اما مندرس بود معلوم بود صدبار شسته شده این طوری بهش رسیده؟

خانم سعادت گفت: مادرش زن خوب و مهربونیه ولی طرز برخوردش نوع گفتارش لباس پوشیدنش همه و همه با اطرافیان تو فرق داره الان می گی اینا ظواهره مهم نیست ولی همین

چیزای ساده فردا-پس فردا باعث ناراحتی ت می شن به خاطرشون با شوهرت جر و بحث می کنی خیلی ازدواجای این چنینی منجر به شکست شدن.

ماتینا پا روی پا انداخت : خیلی هاشونم موفق

شدن مانی دست زیر چانه گذاشت: مثال بزن

ماتینا کلافه گفت: چه می دونم؟ تو دوربرمون که نداریم.

ارغوان گفت: بنده ی خدا مادرش از شدت دستپاچگی نمی دونست چی کار کنه و چه جووری از تو تعریف کنه هول برش داشته و حرف زدن معمولی خودش یادش رفته بود.

ماتینا شماتت بار گفت: دستت درد نکنه ارغوان جون از تو دیگه انتظار نداشتم.

مانی گفت: از تو انتظار ماست مالی داشته.

ماتینا که خود را بی یار و یاور می دید با بغضی پنهان در گلو گفت: حالا چیه همه اتون دورم کردین؟ هرکدوم یه سرکوفت یه توهین بسه دیگه...همه تون فکر می کنین واسه این خونه و زندگی و شرکت نقشه کشیده کیسه دوخته حالا اگه توفان بدبخت یه ماشین آخرین سیستم زیر پاش بود و یه ویلای آنچنانی ام داشت بهش جواب رد می

دادین؟

خانم سعادت گفت: با این وضع تحصیلاتش آره!

ماتینا پوزخند زد: اینم نگین چی بگین؟ نخیر اتفاقا خیلی م خوب تحویلش می گرفتین تقصیر

منه که در مورد شما به اشتباه فکر می کردم احساس می کردم از اون پولدارهای خودخواه

نیستن از اونایی که فقط به پول و ثروت اهمیت می دن حالا می بینم که اشتباه کردم ادما رو با

ملاک پول می سنجید نه شخصیت!

ماتینا در حالی که سعی در مهار گریه اش داشت از جا برخاست و به سمت پلکان رفت ارغوان خواست به دنبالش برود که با اشاره ی دست آقای سعادت منصرف شد. سپس به ملایمت گفت: بذار به حال خودش باشه الان همه ی مارو به چشم دشمن می بینه فعلا منطق سرش نمیشه.

ارغوان سری تکان داد: تمام مدت حواسم بهش بود خودشم سرگردونه توی کل مراسم مثل گیج ها و بهت زده ها بود این دختر اولی نیست که من می شناسم.

مانی گفت: خامش کرده اون قدر از عشق و دوست داشتن توی گوشش خونده که ملکه ی ذهنش شده یه جورایی تصمیم گیریش مختل شده.

خانم سعادت گفت: باید بهش زمان داد.

مانی متفکرانه گفت: ترس من اینه که گذشت زمان م نتونه این علاقه رو مهار کنه و اون وقت بد شه اون قدر دیر شه که جبراننش سخت باشه.

۰۵

ارغوان رفته و جایش خیلی خالی بود قبل از رفتن چند کتاب به ماتینا داده و خواسته بود اوقات فراغتش را با آن پر کند ولی ماتینا خیلی حال و حس مطالعه نداشت و دیدن فیلم راتر جیح می داد. ارغوان بدون تعارف گفت: از بس سطحی نگری کتاب بخون دختر تا دریچه ی چشمت به یه دنیای تازه باز شه کتاب های روانشناسی علمی....

ماتینا شانه بالا انداخت : برو بابا....

-یه کم ذهن و روح رو ورزش بده.

ماتینا تسلیم شد: سعی می کنم.

دوستش را در آغوش کشید: دلم برات تنگ می شه.

-به زودی می بینمت یا تو برمی گردی خونه یا من دوباره میام بهت سر میزنم.

روی همدیگر را بوسیدند ارغوان سوار اتومبیل پدرش شد و رفت. ماتینا حوصله ی برگشتن به ساختمان را نداشت و با وجود سردی هوا شروع به قدم زدن در حیاط کرد. کمی که گذشت سرما به مغز استخوانش نیز نفوذ کرده بود اما لجبازانه از رفتن به داخل خودداری می کرد و بالاخره هنگامی که دندان هایش از فرط سرما به یکدیگر می خورد تصمیم گرفت از حیاط و منظره ی پاییزی آن دل بکند. آن قدر سردش بود که یکراست به سمت شومینه رفت و نزدیک آن روی زمین چمباتمه زد حتی آتش خوش رنگ و داغ نیز قادر به گرم کردنش نبود کمی که گذشت تلفن زنگ خورد نای جواب دادن نداشت منتظر بود کس دیگری از جایی دیگر به تلفن جواب دهد اما ظاهرا هیچ کسچنین قصدی نداشت و از سویی دیگر شخص پشت خط نیز صبر ایوب داشت بالاخره گوشی را برداشت بله صدای زیر و نازک آشنایی گفت: سلام آقا هومان هستن؟ ماتینا بی حال گفت: سلام...

و می خواست بگوید نمی داند که طرف مقابل گفت: من ترانه م آواز خوش روزای زندگی شیرین هومان باوجود من زندگیش مثل عسل شیرین شد.

ماتینا بی تفاوت گفت: خب که چی ؟

-گفتم بدونی

-دونستم حالا چی ؟

و با لحن ملایم تری ادامه داد: اون قدر شیرین کردی که دلش رو زد.

دخترک جیغ کشید: زبون درازی نکن اگه دستم بهت برسه زبونت رو از حلقومت درمیارم.

ماتینا پوزخندی زد و خواست جوابش را بدهد که متوجه هومان شد بلند گفت: ترانه خانم گوشه حضورتون آقا هومان تشریف آوردن.

رنگ صورت هومان سیاه شد با خشونت گفت: بهش بگو این جا زنگ نزنه.

ماتینا شانه بالا انداخت: آخه ایشون معتقدن بدون حضورشون زندگی شما تلخه می خواد دوباره شیرینش کنه.

هومان گوشه را با خشونت گرفت رگ های گردنش بیرون زده بود رو به ماتینا گفت: تو هم وقت گیر آوردی ها

گوشه را مقابل دهان گرفت و با صدایی دورگه و خشن گفت: واسه بار هزارم می گم دیگه این جا زنگ نزن حالت شد؟

و پس از وقفه ای کوتاه گفت: به جناب عالی هیچ ارتباطی نداره زندگی من به خودم مربوطه با هر کس دوست داشته باشم آمد و رفت می کنم تو سر پیازی یا ته پیاز؟

ماتینا زیر لب پچ پچ کرد: با جنس لطیف این طوری حرف نمی زنن.

هومان چنان چشم غره ای به او رفت که دهانش باز ماند و ادامه داد: ببین دختر خانم این هومان دیگه اون پسر عاشق و نفهمی نیست که شما حسابی سوارش شدین و تاختین نه خانم عقل به آن کله برگشته یه مرتبه دیگه م این جا زنگ بزنی یا مخل آسایش خانواده ام بشی ازت شکایت می کنم شوخی م ندارم می تونی امتحان می کنی.

و گوشه را محکم روی دستگاه کوبید: نکبت

ناگهان به ماتینا برخورد از این که یک نفر هم جنس او مورد تحقیر قرار گرفته بود. ناراحت شد کما این که آن دختر نیز رفتار شایسته ای با او نداشت احساس می کرد او مورد ظلم

هومان قرار گرفته که این طوری از کوره در رفته لذا به سردی گفت: مواظب حرف زدن
باشین.

و با دست اشاره ای به او کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: آقا مثلا آقا
هومان که دو قدم از او دور شده بود با چشمانی که از آنها آتش می باری به طرفش
برگشت: به تو چرا برخورد؟ هان؟ لابد تو هم یکی لنگه ی اونی شایدم یکی بدتر از اون
که....

ماتینا حرفش را قطع کرد: من نمی دونم بین شما چی گذشته؟ ولی هرچی که بوده حق
نداری توهین کنی حق نداری حرف زشت بزنی.

هومان عصبی خندید: آره خوب چون ما مردم باید گذشت کنیم هر اراجیفی رو بشنویم و
صدامون رو خفه کنیم مبادا به جنس لطیف خانم ها بربخوره مبادا آسیب روحی ببینن اون وقت
اونا هر غلطی دلشون بخواد بکنن هر جور که دوست دارن مردا رو تحت فشار بذارن و زندگی
رو بهشون جهنم کنن و آخرشم خودشون رو بززن به غش و ضعف در ضمن خوشم نیاد
کسی تو زندگی دخالت کنه. از آدمای فضول هیچ خوشم نیاد.

چانه ی ماتینا لرزید: زندگی خصوصیت واسه خودت منم حاله از آدمای بی تربیت بهم می
خوره اگه یه ذره ادب داشتی جلوی من این طوری حرف نمی زدی و این طوری شخصیت
واقعیت رو نمایش نمی دادی.

-استاد تربیت تو که خیلی مودبی می بایست موقع حرف زدن من از این جا می رفتی نه این
که گوش واستی ببینی چی می گم؟

-دیگه شورش رو درآوردی ها می تونستی بری از اتاقت حرف بزنی.

هومان دهان باز کرد چیزی بگوید اما منصرف شد ماتینا دور برداشت بگو بگو نذار تو دلت بمونه حرفت رو بزن.

تکانی به سرو گردنش داد: اون دختر عقل نداره اگه داشت از این فرصت استفاده ی بهینه می کرد و می رفت پی زندگیش می رفت دنبال یه نفر که مرد باشه و پاش واسته و این طوری شخصیتش رو لگدمال نکنه یه مرد واقعی.

هومان دستش را بالا برد ماتینا با جسارت ادامه داد: حداقل این که دستش رو روی ضعیف تر از خودش بلند نکنه آدمی که عقل و شعور و منطق نداره به حربه ی کتک متوسل می شه کسی که تو زندگیش کم میاره و از راه درست نمی تونه خودش رو ثابت کنه رو به خشونت میاره...

-سخنرانی رو بس کن از همین درفشانی ها کردی که نامزد بدبختت دمش رو گذاشت رو کولش و پا گذاشت به فرار همین زبون درازی ها رو کردی که اون بیچاره م فرار رو بر قرار ترجیح داد و رفت پشت سرش رو هم نگاه نکرد تو هم اگه دختر خوبی بودی باشخصیت و آداب دان بودی این طوری ولت نمی کرد.

حرفهای هومان مانند پتکی روی سر ماتینا می خورد و حال بدش را خراب می کرد. او ادامه داد: معلوم نیست چی کار کردی که اونی که به قول خودت برات می مرد پا پس کشید و تو بحرانی ترین لحظات زندگی تنهات گذاشت آواره ت کرد و باعث بدنامی ات شد.

ماتینا حال خوشی نداشت احساس ضعف می کرد دستها و پاهایش سست شده بود در دل فریاد می کشید اما قادر به حرف زدن نبود دست به دیوار گرفت و با سختی ایستاد. بغضی در گلویش بود باعث گرفتگی صدایش شد: تو که استراق سمع می کنی حداقل درست گوش کن

اونم یه نامردی بود لنگه ی تو...اما نه نه به نامردی تو هومن با خشونت قدمی به سمت او برداشت : من نامرد نیستم اگه بودم حال و روزم این نبود.

چشمان ماتینا سیاهی می رفت خواست حرفی بزند که دنیا در مقابل چشمش تیره و تار شد هومان تبدیل به سایه ای زشت و بزرگ شد و دهان گشود تا او را ببلعد نه ضعیفی گفت و قبل از این که روی زمین بیفتد روز بازوان قوی هومان از هوش رفت.

هومان نگران و دستپاچه بی بی جان راصدا زد اما او در ساختمان نبود شاید در گلخانه بود شاید هم برای خرید نان یا دیگر مایحتاج از خانه بیرون رفته بود چون اگر بود و صدای مجادله ی آنها را می شنید بدون شک خود را می رساند و مانع ادامه ی بگو مگویشان می شد و اجازه نمی داد کار به این جا بکشد.

رنگ صورت ماتینا سفید شده بود هومان او را روی کاناپه خواباند نمی دانست چه کار کند با عجله قدری آب قند درست کرد لحظاتی بعد دریافت قبل از این که حالش جا بیاید نمی تواند چیزی بخورد یاد حرفهای چند وقت پیش بی بی افتاد که گفته بود: این دختر به این جا پناه آورده از خودش بیزار اما لحظاتی بعد به خود گفت: نمی خواستم این حرفا رو بهش بزنم آدمو وادار می کنه چیزی بگه که بعدش پشیمون شه.

پارچ آب را برداشت و دستش را خیس کرد و چند قطره آب به صورت ماتینا زد ولی در وضعیت او تغییری حاصل نشد با خود اندیشید: چقدر معصوم و شکننده س.

و دلش به حال او سوخت و از رفتار و حرفهایش شرمنده شد کمی بیشتر آب به صورت او پاشید پلک های او لرزید و چشم هایش کمی باز شد هومان نفس راحتی کشید. ماتینا ناله ای کرد هومان لیوان آب قند را مقابل لب های او گذاشت و با لحنی عادی گفت: بخور

ماتینا امتناع کرد هومان ادامه داد: اگه برای سلامتی خودت ارزش قایلی بهتره بخوری
ماتینا در دل گفت: چقدر از خود راضیه حتی تو این شرایط م حاضر نیست مهربون تر رفتار
کنه حالا خوبه با حرفاش حسابی منو چزونده.

یاد حرفهای او اشک را مهمان چشمانش کرد: نمی خورم زحمت نکش.
-الان وقت لجبازی نیست حالت که بهتر شد جنگ رو ادامه می دیم ولی الان موقعش نیست.
-بعد از اون حرفایی که به من زدی چه طور انتظار داری از دستت چیزی بگیرم کاش یه ذره
انصاف داشتی کاش قبل از اینکه این حرفها رو بزنی یه کم تحقیق می کردی....

لحن هومان عذرخواهانه شد: عصبی بودم.

ماتینا مجددا حالت خصمانه گرفت: دلیل نمی شه هر چی دوست داری بگی.
-تو هم گل به سر من نزدی حالا دعوا رو همین جا نگه دار چند تا پیام بازرگانی در مورد
تبلیغ آب قند می بینیم و بعد ادامه ی فیلم.

ماتینا تسلیم شد و آب قند را تا آخر خورد حالش که بهتر شد گفت: ایراد شما آقایون اینه
که همه چی رو از دریچه چشم خودتون نگاه می کنین.

-مثل شما خانم ها

-من لایق این همه توهین و تحقیر نیستم.

و اشک های گرم ماتینا به آرامی جاری شد قصد نداشت نشان دهد ولی دیگر قادر به
خودداری نبود بعد از شکستن دلش حرمتش را نمی توانست تحمل کند. آن همه صبوری و
سکوت تنها موجب تحقیرش شده بود.

کاش جرات داشت و حقایق را می گفت دلش نمی خواست دیگران قضاوتی نادرست درباره اش بکنند بیچاره ماتینا!

هومان با ناراحتی روی زمین جا به جا شد : قصدم توهین نبود.

ماتینا دست روی صورتش گذاشت : به خدا من دختر خوبی بودم ، انصاف نبود باهام این جور رفتار بشه . سزاوار این نبودم . به قول تو ولم کنن و برن و باعث هزار تا حرف و حدیث بشن... .

هومان از حرف هایش نادم بود : ببین ماتینا ، هر دومون زیاده روی کردیم . تو به خودت اجازه دادی در مورد من و کارام کمی بیش از حد اظهار نظر کنی منم متأسفانه کنترل زبونم رو از دست دادم و یک سری حرفای نا مربوط زدم ، قضاوت تو هم در مورد من اشتباهه ، متأسفانه یا خوشبختانه ، منم نا مرد نیستم . این کلمه واسه ی یه مرد خیلی سنگینه ، اینو بدون. ماتینا هم متوجه اشتباهش بود ، اما هر دو به قدری مغرور بودن که نمی توانستند کلمه ی « معذرت می خواهم » را به زبان بیاورند . لحظاتی بعد هومان برخاست : اگه حالت بهتره من برم اتاقم.

ماتینا به نشانه ی موافقت سر تکان داد . خودش نیز میل داشت به اتاقش برود ولی حال و حسی نداشت ، احساس درد در استخوان هایش داشت و می دانست سرما خوردگی شدیدی به انتظارش می باشد.

حدسش مبدل به یقین شد ، غروب به حالی افتاد که هومان و بی بی جان خواستند او را به درمانگاه ببرند ، ولی ماتینا امتناع کرد و دوا ی دردش را استراحت ، سوپ و لیمو شیرین

دانست . با وجود حال نزارش هیچ کس حریفش نشد و هومان در دل اذعان کرد « با بد کسی طرف شدم » .

بی بی جان مثل پروانه دور او می چرخید و تقویتش می کرد ، از آب لیمو شیرین گرفته تا شلغم پخته که اشک به چشمان ماتینا آورد ، به خوردش داد . ماتینا هر قدر خواهش و تمنا کرد بی بی جان کوتاه نیامد و با زبان چرب و زمانی هم اخم مادرانه همه ی شلغم را به خورد او داد.

برای خواب هم اجازه ی رفتن به اتاقش را نداد ، کنار شومینه برایش جایی آماده کرد و خودش هم نزدیکش خوابید و بالاخره در اثر توجهات و محبت های بی شائبه ی او بیماری ماتینا در عرض دو روز تخفیف یافت و حالش بهتر شد

روز سوم هوا آفتابی بود و ماتینا هوس کرد در حیاط قدم بزند ، اما بی بی جان مانعش شد ، ماتینا روحیه ی سرکش و لجبازی داشت ، به محض دور دیدن چشم او پتو را دور خودش پیچید و از ساختمان خارج شد ، نفس عمیقی کشید :

حیف این هوا نیست که ازش محروم شم !؟

هنوز بدنش به قدری قوی نشده بود که بتواند پیاده روی کند ، تصمیم گرفت خود را به تاب برساند و روی آن بنشیند ، چند قدم جلو تر هومان را دید که تا چشمش به او افتاد اخم کرد : چرا اومدی بیرون ؟ نمی دونی این هوا برات ضرر داره ؟ می خوای همه ی زحمت های اون پیر زن رو حروم کنی ؟

ماتینا بی توجه به راه خود ادامه داد ، هومان با حرص گفت : به جهنم که سینه پهلو می کنی و می افتی تو رختخواب !

اصلاً به من چه؟ تازه اون طوری از زبون می افتی و گوش من استراحت می کنه. ماتینا خنده اش گرفت ولی به روی خود نیاورد، به تاب که رسید فوراً نشست، دیگر توانی نداشت. آفتاب کم عمق و کمرنگ سر و رویش را می نواخت و حس خوبی در او ایجاد می کرد. چشمانش را بست و اجازه داد همان آفتاب بیجان گرمش کند، لحظاتی که گذشت متوجه سایه ای شد که مانع از رسیدن آفتاب بود، چشم گشود، هومان با پتویی مقابلش ایستاده بود، آن را روی ماتینا کشید: حوصله ی مرض داری ندارم.

- حالا نیست به خاطر پرستاری از من خیلی به زحمت افتادی؟
به خودش نهیب زد: خاک تو سرت، یه سره چرا می ری تو شکم بچه ی مردم؟ یه ذره آدم باش، نمی میری از لطفش تشکر کنی.

پس با اکراه گفت: به هر حال مرسی.

هومان با چشمان نافذ و هوشیارش به او زل زده بود، پس از ثانیه ای گفت: هر بار پشت دستمو داغ می کنم که به جنس مؤنث جماعت خوبی نکنم، نمی شه. شما نژادتون از نوعیه که اگه آدم دستشو تا مچ عسل بکنه بذاره تو دهننتون آخر نوک انگشتشو گاز می گیرین، بی رو در بایستی بگم بهتون خوبی و محبت نیومده.

- تو هم خودتون رو دست کم نگیر، یه عمر خانما از دست شما آقایون خون دل می خورن، کافیه بدون غرض پای حرفای ما ها بشینی، اون وقت از خودتون خجالت می کشین، تاریخ گواه اینه که به خانما خیلی ظلم شده.

هومان دست زیر چانه گذاشت: نه خانم، معلومه تاریخت افتضاحه! اکثر جنگ های تاریخی زیر سر زنا بوده، مثلاً!

جنگ تروا که به خاطر هلن بر پا شد ، یا کلتوپاترا که عامل خون و خونریزی بوده ، خیلی از مرد های بزرگ رو زن ها کشتن.

ماتینا قیافه متعجبی به خود گرفت : ببین قیاس به نفس نکن ، زن ها فقط بهانه ی این جنگ ها بودن ، اون بیچاره ها هم طعمه ی حرص و فرصت طلبی مرد ها شدن ، ظاهر قضیه این جوریه والا اونا یه بهانه واسه ی کشور گشایی بودن ، اگر حق با تو باشه در برابر هر جنگی که به خاطر زن ها بوده ، صد تا به خاطر مرد ها بوده ، اینارم خوب کردین پیرهن عثمان ها! هومان به درختی تکیه داد : حيله و مکر زنا چه فتنه هایی که روشن نکرده ، شیطان رو درس می دن ، به وقتش خونخوار تر از مرد هان ، ببین زلیخا چه بلایی سر یوسف آورد ؟ ! یا هند جگر خوار...!

ماتینا با دست اشاره کرد سکوت کند : طفلک شما جماعت مظلوم ! خود تو این چند دقیقه اعصاب و روان منو بهم ریختی ، بسکه رفتارات زننده س.

چهره ی هومان در هم رفت : اگه جای من بودی حتی یه لحظه م تحمل نمی کردی چشمت به چشم یه دختر بیفته ، تازه من خوب طاقت آوردم.

ماتینا آه پر دردی کشید : تو اگه جای من بودی که همه ی مردای عالم رو زنده زنده کباب می کردی.

هومان خندید : خیالت راحت باشه ، یکی یکی کبابشون می کنی ، از من بدبخت م شروع کردی.

ماتینا خندید : اما اصل کاری رو جزغاله می کنم.

غبار غم صورتش را پوشاند ، لب هایش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد : اون با آبروی من و اسم نیک خونواده م بازی کرد ! از خودم بدم میاد که نفهمیدم همه چی یه بازیه یه بازی که آخرش بازنده منم ... منی که سرم به کار خودم بود و اصلا! تو عوالم عشق و عاشقی نبودم ، به بهتر از اون محل نمی داشتم ، اون قدر واسه خودم شخصیت و ارزش قایا بودم که اجازه نمی دادم پای هیچ پسری به زندگیم باز شه ، نفهمیدم چی شد که دیدم عاشقم ، اونم دیوونه وار ... به حرف هیچ کس گوش نکردم ، مثل ماهی تو آب بودم که چیزی به گوشش نمی رسه و فقط متوجه باز و بسته شدن لب ها می شه . مانی بدبخت یه عالمه برام حرف زده ، مامانم یه دنیا نصیحتم کرد ، بابای بیچاره م خودش و به این در و اون در کوید ، دست آخر کلی وعده وعید بهم داد ، فکر می کردم می خوان خامم کنن ، به عشقم ایمان ندارن ، می خوان اعتقاداتشون رو بهم تحمیل کنن . تو روی همه ایستادم و به خاطر اون نا مرد تموم کسانی که دوستم دارن رو رنجوندم ، حتی اون ارغوان بدبخت م چزوندم ... نتیجه ش چی شد ؟ همین که می بینی !

البته بابا جون من به خیال خودش واسه خوشبختی من فداکاری کرد و آبرو واسم نیک و شریفش رو سر زبونا انداخت ، فقط و فقط برای این که من خوشبخت شم . اما همه ی خوشبختی م رو ازم گرفت ، فهمیدم همه چی یه سراب بوده ، کاخ خوشبختی من ساخته نشده ، آوار شد . البته توفان یه مردونگی کرد ، رفت ! بدون توضیح ...

بدون یه کلمه عذر خواهی ! یا حتی خداحافظی ، منو تو لباس سفید آرزو هام سیاه کرد ! هومان متوجه عمق اندوه او بود ، فهمید در راه قضاوتش به خطا رفته و دخترک معصوم جرمی جز عاشقی نداشته . با آرامی و زیر لب گفت : متأسفم.

- تأسف تو به درد من نمی خوره ، تو هم اگه فرصت کنی یه نیشی به من می زنی و خودتو سبک می کنی ، هر کدومتون یه جور دل ما بیچاره ها رو می شکنی و تنهامون می ذارین .
 .. اگرم دختر بیچاره دلش پیش شما باشه تحقیرش می کنین . مسخره ش می کنین . . .
 - یه روز ماجرای خودم و ترانه رو واست می گم ! الان ظرفیت یاد آوری اون روزای گند رو ندارم ، یه کم صبر کن .

و هومان رفت . ماتینا چشم هایش را بست و به ملایمت شروع به تاب خوردن کرد . از همان لحظه رفتار خصمانه ی آنها نسبت به یکدیگر تعدیل شد ، هر دو طرف مقابل را یک قربانی می دانست . ولی این منجر به ایجاد رابطه ی دوستانه نشد ، حتی کمتر با هم حرف می زد ، چون دیگر دعوایی نداشتند .

فصل ۰۶

ماتینا پس از چرت کوتاه بعد از ظهرش ، دوش مختصری گرفت . مشغول خشک کردن مو هایش بود که متوجه حضور بی بی جان پشت در اتاقش شد . با تعجب او را به داخل راهنمایی کرد . با چشمانی پرسشگر به دیدگان او چشم دوخت . سابقه نداشت او به اتاقش بیاید ، پا درد و کمر درد این اجازه را نمی داد . ماتینا در یافت مسئله ی مهمی وجود دارد که او رنج بالا آمدن از پله را به بدن بیمارش خریده است . بی بی جان لبخند مهربانی زد :
 مهمون داریم .

ماتینا خیالش راحت شد : خب این که خبر خوبیه .

با شک و دو دلی پرسید : حالا کی هست که حضوری می بایست خبر

دار می شدم ؟ - بیا پایین خودت می فهمی .

- این طوری که نمی شه ، باید بدونم یا نه ؟

- عجله نداشته باش ، فقط زود تر حاضر شو و بیا.

در را باز کرد : می دونم خوش لباسی و سلیقه ت حرف نداره ، پس سفارش نمی کنم.

ماتینا خنده ای به ناز کرد : یعنی این که شیک پیام دیگه.

- قربونت برم که دوزاریت سریع می افته.

و رفت . ماتینا حوله ی حمام تنش بود ، به سراغ کمد لباس هایش رفت ، دامن خاکستری پلیسه با کت کوتاه صورتی ملایم انتخاب کرد ، پوتین هایش را نیز پوشید.

طبق معمول فقط کمی رژ لب استفاده کرد ، مو هایش را بدون هیچ زینتی رها ساخته بود.

از پله ها که پایین رفت متوجه سه نفر غریبه شد ، دو خانمی که رو به روی او بودند با دیدنش تمام قد ایستادند ، مردی نیز همراهشان بود که پشت به او داشت و هنگامی که متوجه آمدن او شد ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد ، چشمش که به جوان افتاد دید چندان نیز غریبه نیست ، همان کسی بود که چندی پیش به او پیشنهاد رساندن داده و چند شب بعد با دوستانش به کمک او و هومان آمده بود.

سبد گل بزرگ و چشم گیری که روی میز بود نشان دهنده ی قصد آنها بود ، ماتینا خنده ای که داشت منفجر می شد را مهار نکرد ، در دل گفت : واقعاً چه وقت شناس ! الان حال و حوصله ی مراسم خواستگاری م دارم ، نیست خاطره ی خوشی تو ذهنم مونده ؟!

پسر جوان مشتاقانه سر تا پای او را بر انداز کرد و لبخندی از سر رضایت روی لب نشانده ، سرش را به آرامی خم کرد و بسیار مؤدب سلام گفت ، ماتینا جواب داد ، دو خانم همراه نیز سلام علیک گرمی کردند و بعد از معارفه ، ماتینا باطمینان روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

خانم مسن تر شروع به صحبت کرد ، پس از کمی تعریف و تمجید از ماتینا در مورد خواهر زاده اش گفت : از میزان تحصیلات ، شغل و در آمد ، اخلاق و وجنات ! در نهایت این که ماتینا را به عنوان شریک زندگیش برگزیده و اگر او افتخار بدهد خیلی زود می توانند مراسم بگیرند و زندگی شیرین مشترک آغاز شود.

ماتینا فقط سر تکان می داد ، بدون اغراق نود درصد حرف های او را متوجه نشد ، جسمش در سالن بود ولی پرنده ی ذهنش در آسمان های دیگری پرواز می کرد.

بالاخره با جمله ی بی بی جان به خود آمد : ماتینا جان عزیزم ، با شما هستن.

ماتینا که اصلاً نمی دانست در چه مورد ، تبسمی بر لب آورد و مؤدبانه گفت : خیلی عذر می خوام ، یه لحظه حواسم پرت شد.

بی بی جان که کاملاً متوجه شده بود او فقط حضوری فیزیکی دارد گفت : ایشون می

خوان نظر شما رو بدونن ، موافقی یا مخالفی !؟

ماتینا بی حوصله خندید : الان که خیلی زوده ... در ثانی من برای حضور در چنین مراسمی هیچ آمادگی نداشتم ، علی الخصوص بدون پدر و مادرم.

جملات او به مذاق خانم ها خوش نیامد ، نگاهی به یکدیگر انداختند که پر معنا بود . پسر

جوان سرفه ی کوتاهی کرد : بله ، حق با شماست . می بایست رسم و رسوم رو به جا می

آوردیم و از خانواده ی محترم اجازه ی شرفیابی می گرفتیم ، اما متأسفانه آدرس یا تلفنی

نداشتیم ، به اجبار این جا مزاحم شدیم ، اونم برای ابراز ارادت و یه آشنایی کوچیک.

صدای گرم و دلنشین و لحن خوبی داشت ، البته از یک دانشجوی دکترای حقوق کمتر از این

هم انتظار نمی رفت .

ماتینا با دقت بیشتری نگاهش کرد ، میانه اندام ، ورزیده و خوش لباس بود ، چهره ی خوبی هم داشت ، مردانه و گیرا . خواهر و خاله اش نیز شیک و به روز بودند ، همه چیز گواه آن بود که با خانواده ی استخوان داری مواجه است

سکوت ماتینا که طولانی شد ، بی بی جان دخالت کرد : با اجازه ماتینا جون ، من شماره ی تلفن خونه اشون رو تقدیمتون می کنم که با خانواده هماهنگ کنین.

ماتینا از سبک حرف زدن بی بی جان خوشش آمد ، به وقت لازم بسیار زیبا صحبت می کرد ، می خواست اعتراض کند تا مانع شود ، اما دلش نیامد پیر زن را سنگ روی یخ کند و از طرفی هم حرمت مهمان واجب بود.

پسر جوان از جا برخاست و به تبع او بقیه نیز سر پا شدند و بعد از خداحافظی کوتاهی سالن را ترک کردند ، هم زمان با خروج آنها هومان وارد شد ، با چهره ای که هزاران علامت سؤال رویش نقش بسته بود . با مهمان ها خشک و رسمی برخورد و از کنارشان عبور کرد . چشمش که به سبد گل افتاد ، نفس بلندی کشید و دست ها را در جیب گذاشت و به چشمام ماتینا زل زد ، رنگ نگاهش لحظه به لحظه کدر تر می شد ، ماتینا شانه بالا انداخت و سری تکان داد ، هومان پرسید : یعنی چی !؟

- یعنی این که بنده بی تقصیرم.

سیب آدم هومان بالا و پایین رفت : منظورت اینه اومده بودن خواستگاری بی بی جان ؟ ماتینا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بی محابا خندید ، اولین بار بود هومان خنده ی او را می دید ، آن هم چنین مستانه و از ته دل!

بعد از چند لحظه میان خنده گفت : پس کربلایی این وسط چیکاره س ؟ نه خیالت راحت باشه ، به غیرتت بگو نجنبه

- به طور حتم اومده بودن خواستگاری من.

ماتینا پشت چشمی نازک کرد : فکر نکنم ، اصلاً دختر دم بخت نداشته ، دوماً با آدمای اخمو و از خود متشکرم میونه ی خوبی نداشته.

هومان روی مبل نشست : خیلی خوشحالی ، اگه می دونستم مراسم خواستگاری این قدر عوض می کنه و باعث شادیت می شه ، خودم برات آستین بالا می زدم ، چند تایی مورد مناسب سراغ دارم.

ماتینا سر خوش بود ، از حرص دادن و سر به سر گذاشتن هومان لذت می برد ، دستش را بالا آورد و کج نگه داشت : مگه خودم این جوریم ؟! اراده کنم صد تا خواستگار پشت در خونه مون صف می بدن ، احتیاج به دلسوزی تو یکی ندارم ، در ضمن تو این قدر با من لجی که هر چی آدم کج و کوله س می فرستی سراغم . . . اونم واسه ی این که دماغ منوم بمالی به خاک. رنگ از رخ هومن پرید : این طوری نیست.

پا روی پا انداخت و چشمانش را تنگ کرد : پس این آقا رو

پسندیدی ؟ با عشوه گفت : اشکال و ایراد خاصی که نداشته ، تا

نظر خونواده م چی باشه.

نمی دانست چرا وانمود می کند از جریان پیش آمده راضی است ! شاید قصد داشت ذهن خود را درگیر ماجرای شیرین کند . شاید هم کمی رویا پردازی روحیه اش را بهتر می کرد.

شاید هم قصد سوزاندن دل هومان را داشت . ولی چرا؟! مگر نه این که آنها دشمن خونین یکدیگر هستند.

هومان دست هایش را محکم روی دسته های مبل فشار داد و با خشونت برخاست ، طوری که مبل چند سانتی متری به عقب رانده شد : به نظرم این جور مراسم در حضور خانواده انجام شه ، البته اگه همون طور که می گی نظرشون برات اهمیت داره ، پس برنامه ی بعدی رو این جا نچین لطفاً.

ماتینا از میان لب های نیمه بازش گفت : حتی روحم از این جریان خبر نداشت . دست راستش را بالا آورد : قسم می خورم.

و دوباره خندید : اما سرگرمی خوبی بود ، روحیه م عوض شد.

خون به صورت هومان هجوم آورد : می خوای واسه سرگرمی م که شده با تغییر روحیه ی جنابعالی از پسرای مجرد دعوت کنم بیان ، چه گلی بیشتر می پسندی ؟ بگو که هم دست خالی نباشن هم طراوت بیارن و هم این که...

ماتینا دخالت کرد : خیلی عذر می خوام که حرفتون رو قطع می کنم ، اما برای یه بار خوبه ، بیشتر از اون خسته کننده می شه ، هنوز که نظرم برنگشته ، من با هر مردی تو هر سن و سال و موقعیتی ، با هر تیپ و قیافه ای سر جنگ دارم

هومان ابرو بالا انداخت : جداً.

- بی شوخی ، البته ما دو تا به نوعی از تفاهم رسیدیم ، نه!

- یه جورایی ، منتها زیاد خوش بین نباش.

- نیستم! به نظر من همه ی مردا خیلی خیلی بد و آزار دهنده ن ، مگه این که خلافتش ثابت بشه ، فقط به درد آزار دادن می خورن.

چهره ی هومان در هم رفت ، پس از لختی گفت : بیشتر آزار می بینی.

و با حرکتی ناگهانی به طرف پله ها رفت ، ماتینا زیر لب گفت : اینم یه تخته ش کمه ، نه دوستی ش معلومه نه دشمنی ش.

از داخل سبد میوه خوشه ای انگور برداشت و شروع به کندن حبه های درشت و خوشرنگ آن کرد ، در عین حال سبد گل را که به شکل گاری بود از نظر گذراند . مطمئن بود برای تهیه ی آن مسافت طولانی طی شده و قطعاً مبلغ زیادی بابت آن پرداخت شده . چند نوع ارکیده و در چند رنگ متنوع منظره بدیعی ایجاد کرده بود . برای اولین بار حسرت خود ، حسرت نقاشی بلد نبودن ، چون سبد گل مدل بسیار زیبایی بود . مادرش علاقه زیادی به این هنر داشت و ماتینا را هم به یادگیری تشویق میکرد ، حتی او را نزد یکی از بهترین و مشهورترین استادان که دستمزد گزافی هم بابت آموزش میگرفت برد.

اما دریغ از یک جوو استعداد و یک ارزان علاقه!!

بعد از مدتی خانم سعادت دریافت بهتر است وقت و پولش را در جای بهتری صرف کند جایی که بازدهی هم داشته باشد . استاد ماتینا بدون رودربایستی به او گفت: " در این هنر به هیچ جا نمیرسد. " که البته خود او بهتر از هر کس دیگری این مطلب را میدانست . خمیر مایه ی هر هنری بسیار مهم است که مانیا در نقاشی نداشت ، ولی در موسیقی علی الخصوص نواختن پیانو اعجوبهای بود . گوشه‌هایش نیز بسیار حساس بود و حتی از راه شنیدن یاد میگرفت و به خوبی اجرا میکرد.

حضور بی بی جان مانع از ادامه ی غوطه ور شدن او در دنیای هنر شد ، با سنگینی روی مبل نشست : پسر خوب و با خانواده ای بود.

مانیا گفت : خدا به خانواده اش ببخشدش.

بی بی جان ناله ای کرد : اون که بله، خدا همه ی جوونارو حفظ کنه ! به نظر من بد نیست روش فکر کنی.

ماتینا لبخند زد: من زخم خورده ام بی بی جان ، زخمی رو دلمه که حالا حالاها خوب نمیشه . تا مدت ها هم نمیخوام در این مورد فکر کنم . شما هم هر جور صلاح میدونی رد شون کن . اگرم خدای نکرده زبونم لال مورد دیگه ای پیش اومد جواب رد بدین . بی بی جان با ناراحتی گفت : عزیزم دختر تو بهار زندگی خواستگار داره ، همیشه که این طور مردم خواستار آدم نیستن ، تو هم باید چشم و گوشت رو باز کنی و یکی از بهترین ها رو انتخاب کنی ، نه که منظورم به این جوون باشه ، درسته که لایق و با اصل و نسبه ، اما تو هم واسه خودت کم کسی نیستی . خانمی ، خوشگلی ، تحصیل کردهای ، اما چند سال دیگه با وجود تموم این محسنات کمتر کسی پا پیش میذاره یا حداقل موردای خوب کمتر میشن ، فکرات رو بکن . آینده تو در نظر بگیر. الان جوونی و بر و رو داری ، دو روز دیگه این خبرا نیستها ! مادر جون قربونت بشم ساختمون بدن و چهره ی زنا طوریه که زود شکسته میشن ، مثل گل لطیف و نازکن ، به خاطر همین زود پژمرده میشن ، یه باغبون خوب و اصیل قدر گل رو خوب میدونه ، حتی اگه گل پژمرده باشه.....

بی بی جان سری تکان داد ، هر اتفاقی که افتاده و تو رو این طور کرده رو فراموش کن ، نذار فرصتهای خوب زندگی و آینده ات با فکر کردن به گذشته خراب بشه . اگه اون قدیما عقل الانمو داشتتم غصه ی چیزای الکی رو نمیخوردم ، واسه چیزایی زندگی رو به خودم تلخ کردم

که بعدا فهمیدم که حتی نباید بهش فکر میکردم ، تو هم عزیز دلم ذهنت رو آزاد کن . هر چی ناراحتت کرده رو بسیار به صندوقچه ی ذهنت . دو روز دنیا ارزش ناراحتی رو نداره .
 بخواهی غصه بخوری زود از پا میافتی ، چند وقت دیگه توی زندگی گرفتار میشی و حسرت الان رو میخوری ، پس بیخود به خودت سخت نگیر ، از این لاک تنهایی هم بیا بیرون.....
 دستانش را رو به آسمان بلند کرد بازم خدا رو صد هزار مرتبه شکر که الان خیلی بهتری،
 اصلا قابل مقایسه با اول ها که اومدی نیستی ، مخصوصاً از وقتی که اون دوستت اومد ، خدا پدر و مادرش رو نگاه داره ، بعد از اومدنش از این رو به اون رو شدی ، حالت جا اومد . کاش میتونست بیشتر بمونه ، خیلی با هم صمیمی هستین ؟ _ اره خیلی ! مثل دو تا خواهر!

_ قدرش رو بدون ، معلومه خیلی دوستت داره ها!

ماتینا تأیید کرد و افزود : من هم خیلی دوستش دارم.

بی بی جان به سادگی پرسید : چرا نمیگیرینش واسه داداشت ؟ خیلی بهم میان....

حبّّّّ ی انگور به حلق مانیا پرید . اصلا چنین چیزی به ذهنتش خطور نکرده بود . بعد از چند سرفه ، در حالی که چشم هایش قرمز شده بود خندید و گفت : هر دوشون بچههای خوبی هستن ، ولی به چشم خواهر برادر همدیگرو میبینن .

_وا مگه میشه ؟ اون دو تا نامحرمن ، مثل آتش و پنبه میمونن ، هیچ وقت به نظر خواهر

_برادری همدیگه رو نگاه نمیکنن به نظر من که حیفه..... به هم علاقه ندارن ؟

_علاقه که چرا ، ولی نه به او معنا راتش ما تا الان به این مساله فکر نکرده بودیم.

بی بی جان حق به جانب گفت : حالا فکر کنین ، بد که نیست.

دست رو زانو گذاشت و با یک " یا حسین " بلند شد : برم آشپزخونه غذا رو حاضر کنم.

ماتینا هم برخاست : میرم اتاق لباس عوض کنم و سریع بر میگردم کمک کنم.
 _ نه عزیزم به زحمت میافتی.

_ چه زحمتیزیاد طول نمیکشه.

ماتینا به حالت دو از پلهها بالا رفت و در همان حال به حرفهای بی بی جان اندیشید . مانی و ارغوان هرگز رفتاری از خود نشان نداده بودند که دال بر علاقه شان به یکدیگر باشد . حالا که ارغوان درگیری فکری اش " علی " بود، مانی هم قصد خواستگاری از دختر یکی از دوستان مادرش را داشت شانه بالا انداخت : چرا بی بی جان این حرفو زد؟ مگه هر دختر و پسری که با هم رفت و آمد خانوادگی دارن باید با هم ازدواج کنن؟! قدیمیه دیگه!

در کمند دیواری را باز کرد ، از میان انبوه لباس هایش بلوز بافتنی نخودی رنگی با شلوار کتان خالی انتخاب و به تن کرد . یک جفت جوراب کلفت پوشید و پس از آن کفش های ساده و بدون پاشنه ی رفرشی اش را.

با همان سرعتی که آمده بود برگشت آشپزخانه ، آستین بالا زد و مشغول کمک شد . بی بی جان در حین کار از خاطرات جوانی و زندگی مشترک با کربلایی گفت ، آنقدر خوش صحبت بود و سر ماتینا گرم شد که نفهمید چقدر کار کرده و دو ساعت تمام در حال خرد کردن و سرخ کردن مواد غذایی بوده است.

شام آن شب در نظرش یکی از خوشمزه ترین غذاهایی بود که خورده بود.

۷۱

توفان و ماتینا رو به روی یکدیگر در کافی شاپ نشاسته و با چشمانی اشکبار یکدیگر را نگاه میکردند و در سکوت شاهد مرگ آرزوها و رویاهای شیرینشان بودند.

چشمان سبز توفان زیر لایه ای اشک برق میزد : ولی من نمیتونم بدون تو زندگی کنم.
 مایا دستها را روی صورت گذاشت و به آرامی گریست : من هم نمیتونم.
 توفان با صدایی گرفته گفت : طاقت اشکات رو ندارم عزیزم ، تو بگو چی کار کنم ؟ و کف دستهایش را رو به او گرفت : شرمند م دستم خالیه.
 ماتینا با عجله گفت : این حرفو نزن ، هنوز جوونی ، یه عالم وقت داری که پول در بیاری.
 اه تلخی کشید : هیچ وقت فکر نمیکردم پول مانع رسیدن من به عشقم بشه.
 دست راستش را مشت کرد و محکم به کاف دست چپش کوبید : لعنت به پول. لعنت به من!
 مایا به ملایمت اشک چشمش را پاک کرد : یه راهی پیدا میکنیم ، ناراحت نباش.
 توفان به آرامی گفت : بدون تو میمیرم.....
 مایا سرخ شد : من هم همین طور.
 _ چی کار کنم ؟ به خاطر پول که نمیتونم از دیوار مردم بالا برم.....
 لب به دندان گزید : شاید اگه چند سال پیش به حرف چند تا از بچه محل هامون گوش میکردن الان پول داشتم و به خاطر نداری این طوری از رسیدن به عشقم محروم نمیشدم.
 مایا با کنجکاوی پرسید : مگه چی گفته بودن !?
 جرعه‌های از شیر قهوه‌اش را نوشید : حالا که گذشته ، ولش کن.
 _ نه بگو میخوام بدونم.
 _ هیچی بابا ، دو _ سه نفری که اهل جیب بری و کیف قاپی بودن ، میدونستن که ما وزیت رو به راهی نداریم یه روز بهم پیشنهاد دادن همراهشون برم.
 و سکوت کرد ، مایا با صدای گرفته ای پرسید: رفتی !?

جواب او مسیر زندگیش را تغییر میداد ، چشم به دهان او دوخته بود ، با جوان مثبت حکم مرگ و با جواب منفی حکم آزادیش امضا میشد . نفس در سینه اش حبس شده بود ، دوباره به زحمت پرسید : رفتی ؟ فنجان خالی را داخل نعلبکی گذاشت: نه بابا!

نفس حبس شده دخترک رها شد ، او ادامه داد : اگه رفته بودم که الان وضعم خوب بود پول داشتم و حال و روزم این نبود . منتها یه فکرایه دارم که بد نیس .

ماتینا با قاطعیت گفت : بار کاج به منزل نمیرسه . از کجا معلوم الان تو زندان نبودی و آب خنک نمیخوردی ؟ در اون صورت سر کار نمی اومدی و نمیتونستی با من آشنا بشی .

توفان با ملایمت گفت : آشنایی با تو خودش یه گنج . برای تموم پولای دنیام حاضر نمیشم تو نباشی .

دلم ماتینا گرم شد ، توفان ادامه داد : از تموم این حرفا گذشته نمیتونستم با اونا همراهی کنم . راستش یه چند مرتبه ای هم وسواسه شدم اما نتونستم ، مادرم به زحمت با لقمه حلال ما رو بزرگ کرده ، اگه خلاف می کردم و میفهمیدش کمرش میشکست .

دختر سر تکان داد : آفرین .

رنگ نگاه توفان کدر شد : ولی اگه پول داشتم و یه ماشین خوب و یه خونه ی شیک داشتم.....

مانیا حرف او را برید: خیالت راحت باشه ، جز تو به کس دیگه ای بله نمیگم .

_ حتی به یه آدم تحصیل کرده و پولدار !؟

_ چه سووالیه ، البته که نه ! فقط تو .

_ نکنه بابات کس دیگه ای رو برات در نظر داره؟

نه مطمئنم ، خواستگار که چند تایی داشتم.

حسادت در لحن توفان موج میزد : چه جوری بودن ؟ چه شکلی و چه تیپی ؟ از اون آدم حساییا؟! تو چی گفتی ؟ ماتینا سر به زیر انداخت و خندید : هول نشو . معلومه که گفتم نه ! قبل از اینکه تویی وجود داشته باشی همه ی موقعیت های به ظاهر مناسب رو رد کردم ، الان با وجود تو که دیگه هیچی.

توفان با تردید پرسید : اره

؟ مانیا چشم بست : شک

نکن.

و با اه عمیقی ادامه داد : اگه چیزی بخوام حتما بهش میرسم . سعی خودم رو میکنم . از اون آدمها نیستم که پی کاری رو نگیرم و نیمه کاره رهاش کنم . مثلاً همین سر کار اومدن ، فکر میکنی راضی میشدن من پیام سر کار ؟ نه ، آنقدر سماجت کردم ، اون قدر دلیل و برهان آوردم ، اون قدر گفتم و گفتم یا بالاخره قبول کردن البته نه با رضایت کامل ! ولی قبول کردن.

توفان با دلهره گفت : اما من دوست ندارم در میون نارضایتی خانواده ت واردشون بشم ، دلم میخواد از صمیم قلب منو بپذیرن.

ماتینا با دهانی نیمه باز لحظاتی نگاهش کرد و بالاخره گفت : میدونی که به این سادگی ها نیست . میتونم از هر راهی که بلام پدر و مادرم رو نرم کنم و جواب مثبت بگیرم ، اما میدونم قلبا راضی نیستن و این تو هستی که بعدها میبایست با رفتار و برخوردت نظر اونا رو جالب کنی ، طوری که مایه افتخارشون بشی.

توفان به علامت تأیید سر تکان داد ، چند حلقه موی مجعدش روی پیشانی‌اش ریخته و چهره‌ی مقبول پسرانه‌ی او به او بخشیده بود ، ماتینا با محبت نگاهش کرد : موهایت که این طور همیشه خیلی بهت میاد.

دست به طرف پیشانی‌اش برد که مانیا مانع شد : دستشون نزن حیفه ! قشنگه.

و خندید : من تموم سعی ام رو میکنم تا دلم خونواده ام رو بدست بیارم.

توفان دست هایش را دور فنجان حلقه کرد : خیلی بده فقط عاشق باشی، یه عاشق با جیب خالی رو کسی باور نمیکنه

مانیا با بغض گفت : هیس ، ادامه نده من باور میکنم.

لبخند محزونی بر لبان توفان نشست : مهم اینه که تو باور کنی.

ماتینا نگاهی به ساعت مچپاش کرد و گفت : دیگه دیرم شده.

توفان با ناراحتی گفت : شاید حق با پدرته ، من هرگز نمیتونم این امکاناتی که اون در اختیارت گذاشته رو فراهم کنم . همین ساعت مچی ت ! پولش دو _ سه برابر حقوق منه.

مانیا چهره درهم کشید : من آدم مادیای نیستم ، خودتم خوب میدونی ساعت ساعت دیگه ، میخوای زمان رو بدونی .

حالا قیمتش فرقی نمیکنه.

توفان خیلی جدی گفت : ببین مانیا جان. تو این چند وقته یه چیزایی به گوشم رسیده ، میدونم که تو هم اصلاً بی نصیب نموندی و قطعاً خیلی چیزام به گوش تو رسیده.

مانیا به پشتی صندلی تکیه داد و خونسرد پرسید : مثلاً چی ؟

_دوست ندارم بازه کنم ، خودت بهتر میدونی .از همون حرفایی که تو این جور موارد گفته میشه دیگه.

_متوجه منظورت نمیشم ، واضح بگو.

_ چه میدونماین که من تو رو به خاطر ثروت پدرت میخوام.....

ماتینا پوزخندی زد و حرف او را قطع کرد : از اون حرفای صد تا یه غاز ، از تو انتظار نداشتم به این حرفای خاله زنکی بها بدی.

و به آرامی ادامه داد : ارزش عشق رو با این چیزا پایین نیار. بر فرض این طور باش ، پس من تو رو برای چی میخوام

؟

شانه بالا انداخت : من اون قدر تو گوشت خوندم تا خام شدی، گولت زدم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد : مگه بچه چار ساله ام؟!

و در ادامه خیلی آرام افزود : حتی اگه تو منو برای پول خواهی من تو رو فقط برای عشق میخوام . من عاشق عشقم .

عاشق دوست داشتن . همیشه دلم میخواست وجود یکی متمایز از بقیه باشه و من تو حضورش تفاوت رفتارم رو حس کنم . دلم میخواست یکی باشه که دیدنش دستپاچه ام کنه . با حرف زدن باهاش خون به صورتم هجوم بیاره من تموم این حس ها رو با وجود تو تجربه کردم .
توفان.

_ تو خیلی پاکی ، خیلی ! لیاقت همه ی دنیاست . دوست داشتم قلبم میتونست اندازه قلب تموم عاشقا واست بپیه .

دوستت دارم اندازه ی هر چی که تو دنیاس ، هر چی که بوده و بعدا به وجود میادا!
 دل کوچک و لبریز از عشق مانیا در دریای عشق غرق شد.....
 توفان زندگی او با خود آرامش به ارمغان آورده بود.....
 دنیای ماتینا را از آن خود کرده.....
 و طعم عشق را به او چشانند.....
 و چه شیرین و دلپذیر بود طعم عشق!
 ماتینا با حرارت هر چه تمام تر و صداقتی که از قلب ساده و بی ریایش نشات میگرفت گفت :
 دیگه بیشتر از این نگو ، نگو که گریه م میگیره.
 و راست میگفت . بغضی سنگین در گلویش نشاسته بود . دلش برای توفان و عشق بی
 الایشش میسوخت . توفان دست ها را بالا برد : باشه ، باشه نمیگم . فقط چون طاقت
 گریه ت رو ندارم . اما یه جمله رو باید بگم چون نمیتونم تو دلم نگاه دارم ، دوست دارم
 پیشمرگت بشم.
 مانیا از در شوخی وارد شد : حالا کی گفته میخوام بمیرم که تو داری از خود گذشتگی
 میکنی؟! نخواستیم آقا ، پیشمرگ نخواستیم. فقط یه همراه ، یه عشق ، یه رفیق همیشگی
 لازم داریم ، روشنه ؟ لبخند زد : البته!
 _ حالا برای اینکه از همین قدمای اول نشون بدی همراه و همدلی راه بیفت تا یه مسیری باهام
 بیا.
 توفان تمام قد ایستاد و دست راست را به گوش نزدیک کرد : بنده در خدمت گذاری حاضرم.
 _زودتر بریم که دیر شد.

هر دو از کافی شاپ خارج شدند. سوز سردی میآمد. توفان یقه کاپشنش را بالا داد و مانی شال گردنش را محکم کرد و دستهایش را در جیب گذاشت: هوا خیلی سرد شده، کاش ماشین آورده بودم.

— این طوری ما بی ماشین ها رو درک میکنی، حالا چطوره؟ خوبه یا بد؟

— خوبه یه لطف و صفایی داره!

—اره، واسه تو اره. چون تنوعه. زندگی تو از یکنواختی در میاره ولی برای من خسته کننده س. از این که منتظر تاکسی گوشه ی خیابون وایسم تا از صد تا ماشین یکی نگهداره خسته شدم، اکثر تاکسی ها خالی میرن چون منتظر مسافر دربستن، از این که زنگ بزنی به آژانس بیاد و کلی ناز و ادا بیاره خسته شدم. یه روز ماشین ندارن، یه روز میخوای بری تاره ترافیک مجوز ندارین، روز فرد ماشین پلاک زوج دارن یا راه دوره و از این به بعد هم که بنزین سهمیه بندی میشه مصیبت رو مصیبت، کرایه ها سر به فلک میزاره و پشت سرش هم بقیه چیزا گرون میشه. وای به حال روزایی که پول آدم کمه. مثل آخر برج که حقوق ته کشیده و مجبور میشی سوار اتوبوس شه، اوه اوه، اوه.....

بهتره نگم، مترو هم که تو مسیرم نیست

ماتینا با دقت به حرف های او گوش میکرد، خودش هیچ کدام از این چیزها را تجربه نکرده بود. زمان مدرسه که راننده ی شخصی داشت، گاهی هم با پدر، مادر یا مانی به مدرسه و یا کلاسهای فوق برنامه اش میرفت. هرگز در گرمای سوزنده ی تابستان و یا سرمای کشنده ی زمستان حتی چند ثانیه هم معطل ماشین نمانده بود. از لحظه به لحظه ی آسایش و رفاهش خجالت کشید و از این که هیچ وقت این افکار به ذهنش خطور هم نکرده بود بیشتر خجالت

کشید. توفان ادامه داد: روده درازی بسه، فقط همین رو بدون که سیر از گرسنه خبر نداره، سواره از پیاده.

و با محبت به مانیا نگاه کرد: سردت نشه، تو عادت نداری ممکنه مریض بشی، بهتره سوار تاکسی بشیم.

مانیا به پالتوی ضخیم نوک مدادپاش اشاره کرد: مگه این میذاره حتی یه نظر هوای سرد به تن من بخوره! مثل بخاری میمونه.

— پس یواش تر بریم که خدای نکرده پات پیچ نخوره، تو با این پوتین که یه متر پاشنه داره چه جوری راه میری؟ مانیا خندید: یه متر نیست، ده سانته. بعدشم عادت کردم و مشکلی ندارم.

— همیشه برام سؤال بوده که این خنما با این کفش چه جوری میتونن این قدر راحت راه برن. استعداد عجیبی هم دارن. هوای خشک و برفی هم واسشون فرق نداره.

با لحنی تهدید آمیز گفت: فضولی تو کار خانما موقوف، بهتره هر کی سرش به کار خودش باش.

گردن کج کرد: قبول!؟

توفان دست روی سینه گذاشت: هر چی شما بفرمایین.

— خودتو لوس نکن.

توفان جدی گفت: واقعیت رو میگم، میتونی امتحان کنی.

مانیا نفس بلندی کشید: وقت بسپاره حالا دیگه بهتره سوار تاکسی بشیم، چون حسابی

دیرم شده، دوست ندارم بابا ناراحت بشه.

توفان نگاه سنگینی به او کرد که مجبور شد ادامه دهد: از بعد از قضیه ی خواستگاری و این حرفا به کم روی رفت و آمدم حسن شدن، منم دلم نمیخواه طوری بشه که خدای نکرده حرفی بزنن من ناراحت بشم و اون وقت ناخواسته چیزی بگم که دلخوری پیش بیاد.

توفان از پیاده رو قدم به خیابان گذاشت: حق با توئه.

و در عرض چند ثانیه یک تاکسی خالی مقابل پایش ایستاد. هر دو سوار شدند، بعد از دقایقی توفان کرایه را حساب کرد و خودش پیاده شد و لحظات کوتاهی بعد تاکسی مقابل درب خانه ی آقای سعادت ایستاد.

ماتینا وارد خانه شد. بعد از افشای راز دلش و مخالفت اعضای خانواده، برودت و سردی بر روابط او و دیگران حاکم شده بود و هر یک برای خود دلایل موجه و قاتی داشت. پدر و مادر به خود حق میدادند نگران آینده تنها دخترشان باشند و احساس میکردند این ازدواج سعادت و خوشبختی نور چشمشان را تامین نمیکند.

و مانیا مخالفت آنها را بدون منطق میدید و کامیابی فردایش را در ازدواج با عشق زندگیش تصور میکرد. در هر صورت عزم خویش را جزم کرده بود که به خواسته اش برسد و با پا فشاری و سماجت پاسخ مثبت آنها را بشنود.

بعد از نیم ساعت که در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود، مادرش وارد شد: چرا تنهایی عزیزم؟ بیا دور هم باشیم به چهره مادر نگریست. هنوز جوان و زیبا و با طراوت بود. چند سالی جوانتر از سن واقعی خود نشان میداد. طبق عادت همیشگی مرتب و خوش لباس بود. آرایش کمرنگ و ملایمی هم مطابق با رنگ لباسش داشت، اما یک چیزی در او متفاوت بود.

مانیا به دنبال آن میگشت : مثل همیشه س، چیزی کم و کسر نداره اما آره ، نگاهش ،
تو عمق نگاهش تو عمق چشماش یه چیزیه!

و دلش فرو ریخت . غمی گنگ در نگاه زلال مادرش خانه کرده بود . دلیل آن واضح بود ،
اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد.

نشست و با لبخندی تلخ گفت: آخه دیگه وقتی دور هم جم میشیم صفایی نیست.
خانم سعادت کنارش نشست ، پیشانیش را بوسید و با مهربانی گفت : خدا نکنه صفایی
نباشه ، خودت میدونی چرا ناراحتیم.

اه بلندی کشید ، جز معدود دفیتی بود که اه میکشید : مادر نیستی که بفهمی عزیزم ، من
تو و مانی رو روی تخم چشمام بزرگ کردم . هزار تا آرزو واستون دارم . دوست دارم
خوشبختی تون رو بینم.

ماتینا دهان باز کرده بود که اعتراض کند . او مهلت نداد : اشتباه نکن تینا جان ، اشتباه نکن
خودم میدونم پول همه چیز نیست و خوشبختی نیاره . اما تو دنیای امروز حلال مشکلاته ،
منکر که نیستی؟! در ثانی تو یه نوع دیگه بزرگ شدی و یه جور دیگه زندگی کردی، قبول
کن سبک و سیاق زندگی و زندگی توفان صد و هشتاد درجه متفاوته

خودت خانواده ش رو دیدی ، مردم با صافا و مهربونی بودن ولی به ما نمیخوردن شاید
چار روز دیگه روت نشه مادرش رو تو مهمونی هات دعوت کنی ، چرا ؟ چون مدل حرف زدن
و برخورد کردنش با مهمونای تو جور در نیامد . اون وقت خودت بین چی میشه ؟ به
عزیزترین فرد خانواده ی شوهرت بی احترامی میشه و این درست نیست .

اگرم بیاد خودت رو میخوری و دل تو دلت نیست که مبادا رفتاری ازش سر بزنه که بره زیر سؤال و دیگران جور دیگه نگاهتون کنن . در حالی که اگر تو طبقه و قشر خودشون ازدواج کنن هیچ مشکلی پیش نیاد ، از قدیم گفتن هر کی با هم مسلک خودش.

_ میدونم ، عقل میگه حرفاتون درسته ، اما دل رو چیکار کنم ؟ مانیا از روک گویی خودش شرمنده شد، سر به زیر انداخت : بخشین!

مادر لبخند زد : واسه چی عزیزم ؟ بالاخره ما باید این مساله رو بین خودمون حل و فصل کنیم یا نه ؟ من و تو جدا از مادر و دختر بودن دو تا دوستیم ، پس بهتره راحت باشیم . این چیزی که گفتی رو همه ما میدونیم . اما دخترم بهتر نیست به حرف عقلت گوش کنی ؟

_ این جور موقع نیروی و قدرت دل بیشتره ، زورش میچربه.

_ پس باید به هر دو فرصت بدیم ، شاید قدرتشون یکی شد و تونستی به حرف درست گوش کنی . ببین دخترم خودت میدونی که ما هیچ وقت تو رو مجبور به کاری نمیکنیم اما تو این مورد خاص که پای آینده ی تو در مییونه ، انتظار نداشته باش دست روی دست بذاریم و فقط تماشا کنیم . تو جوونی و کم سن و سال ، دنیا رو از دریچه ای میبینی که کوچک و محدوده. فقط به ظاهر توجه میکنی ، افق دیدت محدوده ! ولی ما نه، به همه چی توجه میکنیمعزیزم تو رو عاقل تر از این حرفا میدونستم.....

دخترک از کوره در رفت : تا زمانی که چشم و گوش بسته به حرف شما باشم و نه نگم عاقلم؟! هر وقت بر خلاف میل شما عمل کنم ، ناراحت میشین و منو میبرین زیر سؤال.

– کم لطفی میکنی، کی ما چیزی رو به تو تحمیل کردیم که این مرتبه دومش باشه؟ همیشه حرفت رو زدی و خواسته ت رو گفتمی به هر حال یه جور کنار اومدیم . یه کم ما با خودمون کلنجار رفتیم یه کم تو کوتاه اومدی و همه چی روبراه شده .هیچ وقت یک کلام نبودیم و حرف خودمون رو به کرسی نشاندیم ، تو این خانواده مشورت و همدلی حرف اول رو میزنه ، درسته؟

مانیا میدانست که حق با اوست . ولی با خیره سری قصد تائید نداشت . خانم سعادت در ادامه گفت : نمونه ی آخرش سر کار رفتنت بود. کدوم ما راضی بودیم ؟ هیچ کدوم ولی به خاطر احترام به نظر تو قبول کردیم . چون یه تجربه س ! گفتیم اگه خوشش نیومد و پشیمون شد میاد بیرون اگه بهش فشار اومد و خسته شد ادامه نمیده و میچسبه به درس و دانشگاهش ! ولی این مورد اخیر ، کار ، درس و این جور چیزا نیست عزیزم . نمیتونیم به این سادگی اجازه بدیم با آینده ت بازی کنی .نمی طونی بری سر زندگیت و پشیمون بشی و یه عمر حسرت بخوری و زانوی غم به بغل بگیری جبران این یکی خیلی ساخته ، آسیب های روحی و اجتماعی داره . همیشه بگم میره و امتحان میکنه سرش به سنگ میخوره ، بر میگردد باید یا جای ممکن احتمال شکست خوردن تو آینده رو کم کنیم . وقتی با تفکر و تعقل جلو بریم انتخاب درست انجام میدیم . میبایست تو این موارد روی بعضی مسایل ریزین بود جالب اینه که ما تو مسایل اصلی هم با خانواده توفان جور نیستیم ، چه برسه به فرعیات . من دوست ندارم روزی رو بینم که ازدواجت در معرض خطر.

مانیا بی حوصله گفت : شمام همه ش نیمه خالی لیوان رو میبینی ، هر ازدواجی دو رو داره حالا اونایی که از یه طبقه و کلاس اجتماعی با هم ازدواج کردن خوشبخت میشن؟؟ همه چی نسبییه روی هیچی همیشه قضاوت کرد .

شما دارین پیشداوری میکنین . کی گفته اگه با توفان ازدواج کنم صد در صد بدبخت میشم ؟
شما بدجوری اطمینان دارین که شکست میخورم نه مامان جون این حرفا رو واسه دلسرد
کردن من میزنین ، والا هیچ کس از فردا خبر

نداره . چه بسا زندگی ما از همه خوش تر و شیرین تر بشه . مامان جون اصلا
انتظار نداشتیم این قدر غیر منطقی با این مساله برخورد کنین . درسته که عقل و
قلبم با هم میجنگن اما فقط به خاطر مشکلات مالی توفانه ! در غیر این صورت اون
از هر جهت ایده اله..... تازه جنگی م که راه افتاده به خاطر شماست والا من با
حقوق کم اون مشکلی ندارم.

مادر زهر خندی زد : حداقل با خودت رو راست باش . میدونی که مساله ی ما پول
نیست پول فقط گوشه ی مطلب ، اصل مطلب چیز دیگه س ، فرهنگ ! درسته
که یه کلمه س ولی یه دنیا چیز تو خودش جا داده.

سپس از جا برخاست دست روی شانه ی دخترش نهاد : عزیزم ما بدخواه تو نیستیم.
مانیا لب ورچید : خرس پشمالویش را در آغوش کشید : میبینی چه روزگاری دارم ؟

۷۱

و مانیا به خواسته ی خودش رسید. به فرمان دل عمل کرد و هر چه خواست
انجام داد . درست یا غلط ! محیط گرم خانه را متشنج کرد با قهر و اعتصاب
غذا.

گریه ها کرد و اشک ها ریخت کارهایی انجام داد که برای خودش نیز غیر
قابل باور بود در نهایت به ظاهر دل پدر و مادرش آب شد و به هر ترتیب

رضایت دادند ، با اینکه مانیا میدانست این موافقت تنها از روی اجبار و فقط در زبان است ، خوشحال بود و به همان نیز بسنده کرد.

آن قدر شادمان بود که غم و اندوه را در نگاه نگران والدینش ننمیدید و بدون توجه به حال نذار آنها در تدارک جاشن مفصل نامزدیاش بود . آقای سعادت در کمال دست و دلبازی و سخاوت کلیه ی مخارج را به عهده گرفته بود .

حتی مخارجی را که در عرف نیز به عهده توفان بود .
و بالاخره شب نامزدی با شکوه دو دل داده رسید .

دو کبوتر عاشق که بال های سفید خود را گشوده و قصد پرواز در آسمان خوشبختی را داشتند .
ماتینا حاضر و آماده ، لباس پوشیده در یکی از معروفترین سالنهای زیبایی بود .
با احتیاط کامل روی صندلی نشسته بود ، حواسش به پیراهن شیری خوش دوخت و گرانبهایش بود که چروک نشود . لباسی که بابت آن پول گزافی پرداخته تا از یکی از معروفترین مزو های پاریس فرستاده شود . به همراه کفش و کیف و دستکش و چتر هماهنگ!

آرایشگر اوج هنر خود را برای آراستن ماتینا به کار گرفته بود ، هر چند که نیازی به آرایش نداشت ولی او چنان ماهرانه کار خود را انجام داده بود که مانیا راضی و شاد شده بود!

توفان در کت و شلوار شیک و گرانبه‌اش چهرهای دیگر یافته بود ، هر دو از دیدن یکدیگر به وجد آمده بودند ، برای رسیدن این ثانیه لحظه ها را شمرده

بودند. آن قدر محو تماشای هم شده بودند که توفان فراموش کرد حلقه گل را دور موج ظریف نامزد زیباییش بیندازد.

اتومبیل گل زده به انتظارشان بود، اتومبیلی مربوط به چند دهه قبل که به زیبایی تزئین شده بود، آنها را به باغ برد، باقی که از قبل برای عکاسی و فیلمبرداری رزرو شده بود.

آقای سعادت ترجیح میداد این کار هم در خانه ی خودش انجام شود ولی به علت تردد گروه خدماتی و نارضایتی دخترش منصرف شد.

لحظاتی زیبا و شیرین به هنگام عکاسی و فیلمبرداری رقم زده شد. هیچ یک از آن لحظات روماتیک و افسانه ای را باور نداشت. اما وقتی گرمای دستان یکدیگر را حس میکردند به واقعی بودن آن پی میبردند. نمی دانستند چگونه ابراز شادمانی کنند. چگونه میزان علاقه و عشق خود را به همدیگر نشان دهند. از این که تلاشهایشان نتیجه داده و

به مراد دل رسیده بودند در پوست خود نمیگنجیدند. با شوق و ذوق فراوان به خانه رفتند، جایی که پیوند آنها آسمانی میشد. همه ی مهمانها آمده و به انتظار آنها بودند. دو دستگی با یک نگاه مشخص بود. گروهی در اکثریت فاخر و با لباس ها و جواهرات آن چنانی، گروهی دیگر در اقلیت ساده ولی مرتب، ماتینا کاملا مطلب را درک کرد اما برایش معنی خاصی نداشت. در میان سیل تبریک و باران اسکناس به سفره ی عقد رسید. سفرهای شیک با اینمایی زیبا و درختچه

های مملو از گل روی صندلی مخصوصش نشست . لبخند از روی لبانش دور نمی شد.

ارغوان به او نزدیک شد : چی شدی دختر ! چقدر آرایش قشنگه ، محو و تاثیر گذار.... آيسان که با زحمت ، خواهش و تمنای بسيار و پا درميانی ماتينا و مادرش توانسته بود اجازه ی حضور در جاشن را بگيرد ، پوشيده در كت و شلوار ساده سرمه ای رنگش در حالی که روسری سرخابی خوشرنگی سرخابی بهت میاد. خون به چهره آيسان دوید ، با نزدیک شدن مادر توفان آنها دور شدند ، دو دست خود را دو طرف صورت عروس زيبا گذاشت و بر گونه های او بوسه های محکمی گذاشت . به لطف آرایشگر و بهای گزافی که پرداخته بود ، لوازم آرایش مصرفی اش از مرغوبترین مواد بود که به سادگی پاک نمی شد و مانیا به خاطرش سپاسگزار بود : قربونت برم دختر خوشگلم ، عزیزم . ماشا الله ، ماشا الله ! بر چشم بد لعنت.

گره ی روسری اش را محکم کرد : خوشبخت شی مادر میخواستم زیر پات تخم مرغ بذارم که چشم زخم ازت دور شه ، ولی دیدم حیف این کفش و لباس که ممکنه روش تخم مرغ پاشه . برای همین گوشه ی حیاط زدم زمین ، میدونم کجاست ، بعدا میرم تمیزش میکنم.

مانیا در دل خدا را شکر کرد او از هکستن تخم مرغ زیر پایش منصرف شده است . مادر توفان بدون وقفه حرف میزد . در عین اینکه خوشحال بود نگاه غریبی داشت . هر دو خواهر توفان به عروس زيبا نزدیک شدند و شرمناک

تبریک گفتند . خواهر کوچکتر گفت : دستت درد نکنه بابت این بلوز _دامن ، خیلی قشنگه.

ماتینا لبخند زد : قابل تو رو نداره عزیزم ، خودت خیلی قشنگی و این لباس بهت میاد . خواهر بزرگتر لبخند زنان چرخید : توفان که این لباس رو آورد فکر کردم خواب میبینم . سلیقه ت عالیه ، نمیدونم میتونم جبران کنم یا نه.

مادر توفان به گرمی گفت : هیچ وقت خانمی این دختر رو نمیتونم جبران کنیم . فقط امیدوارم توفان لیاقت داشته باشه ، لیاقت این عشق و این همه خوبی رو ، انشا الله که روسیاهمون نمیکنه.

خواهر کوچکتر اعتراض کرد : این حرفا چیه ؟

مادر سری تکان داد و با ناراحتی رفت ، خواهر کوچکتر گفت : چند روزه مادرم از نگرانی خواب و خوراک نداره .

نمیدونم واسه چی ناراحته ؟

توفان که مشغول صحبت با یکی از دوستانش بود ، به آنها پیوست . دو خواهر پس از تعارفات معمول رفتند ، دل ماتینا فشرده شد . نمیدانست چرا مادر توفان در التهاب و اضطراب به سر میبرد.

فکر خودش را منحرف کرد .یکی دیگر از دوستان توفان به آنها نزدیک و حواسش را پرت شد.

گروه ارکستر مشغول آماده سازی محیط بودند و وسایل خود را در جاهای خاصی که صلاح میدانستند قرار میدادند .

کمی نزدیک تر پدر و مادر مانیا با شور و حرارت بحث میکردند . لحظاتی بعد مانی به آنها پیوست . از حرکات دست آنها مشخص بود که ماجرای جالبی مورد نظرشان نیست . ماتینا آهی کشید و رویش را برگرداند . میدانست هیچ یکی از آنها نظری رضایت قلبی ندارد . سعی کرد ذهن خود را منحرف کند . الان دیگر چه اهمیتی داشت . او که به خواسته اش رسیده بود ، پس باقی مسایل به دست زمان حل می شد .

به تصویر خود در آینه بخت نقره اش نگاه کرد . آینه ای که با پول پدرش و با سلیقه مادرش خریده شده بود .

توفان کنارش نشست . خوبی عروس خانم زیباترین عروس دنیا؟!
ماتینا لبخند زد : از این بهتر مگه میشه؟!
- خوشحالم.

و نگاهی به ساعت کرد : عاقد کی میاد؟!!

شانه بالا انداخت : دیگه چیزی به اومدنش نمونده شاید بیست دقیقه دیگه.
_دلم داره بال بال میزنه . نمیدونی چقدر آرزوی لحظه ی عقدمون رو دارم.
_کار من تازه از فردا شروع میشه ، کلی نظر و نیاز کردم که باید ادا کنم.

توفان قدرشناسانه گفت : قربون خودت و نظر و نیازهاش بشم من . عزیزم ، دختر افسانه ها!
مانیا صدای خود را نازک کرد : بسه دیگه لوس میشم.

_عاشق اینم که لوست کنم . گربه ی ملوس.

ماتینا مور مورش شد : از بربه بعدم میاد . بی چشم و روی هر قدر بهش محبت کنی آخر سر پنجولت میکش .

هم گربه نیستم ، هم از آدمای گربه صفت بدم میاد.

توفان انگشت روی بینی نهاد : ادامه نده ، دوست ندارم این لحظات قشنگ رو با این حرفا خراب کنیم.

نگاهی به اطراف کرد : دست آقای سعادت درد نکنه ، سنگ تموم گذاشته.

مانیا اخم کرد : آقای سعادت نه ، پدر ، بابا ! هر کدوم رو که بیشتر دوست داری.

در صدد تصحیح اشتباهش بر آمد : بله ، بله . دست پدر درد نکنه . فکر

نمیکردم هم چین تدارکی ببینه . با وجود اینکه موافق این وصلت نبود اما خیلی

زحمت کشیده.

_یادت نرفته که من دردونه بابام هستم.

_ هیچ وقت یادم نمیره.....

نگاهی کنجکاوانه به اطراف کرد . سری تکان داد : چقدر هزینه شده ؟

_درست نمیدونم ، حدود بیست سی تومنی شده.....

مغز توفان سوت کشید : واسه یه نامزدی این همه خرج؟! مهمونا که دویست تا بیشتر نیستن.

ماتینا نخواست به روی او بیاورد که پدرش وظایف او را نیز بر عهده گرفته است.

خودش میخواست جشنی آبرومند و خوب داشته باشد والا توفان به یک نامزادی

خانوادگی هم راضی بود و باز خودش بود که دست روی بهترین لباس و

آرایشگاه و عکاسی گذاشته بود . توفان بیچاره هیچ دخالتی نداشت و تنها

همراهی می کرد.

ماتینا خندید : گفتم که من دردونه ی بابام هستم.

توفان موهای سشوار کشیده‌اش را که برای اولین بار بدون جعد و شکن بود ، دست کشید : البته بایید بدونم به پدر فشاری اومده باشه ، این خرجا در برابر درآمدش هیچ به چشم نییاد.

ماتینا خیلی جدی اظهار کرد : بله ولی همه چیز حساب کتاب داره.... در این موقع خانم سعادت به آنها نزدیک شد . پیراهن مشکی خوش دوختی به تن داشت که بسیار به او می آمد .

آرایش مو و صورتش او را جوانتر از حتی سن تخمینی اش نشان میداد و کسی باور نمی کرد فرزندان به سن و سال مانی و ماتینا داشته باشد . با گام های کوتاه نزدیک شد . عروس و داماد به احترام او برخاستند . مادر لبخند زد : راحت باشین.

نگاهی به توفان و پس از آن به دخترش کرد ، از لحاظ زیبایی صورت و برازندگی شایسته ی یکدیگر بودند ولی به صداقت و زیبایی صورت توفان ایمان نداشت.

مادر رو به دخترش کرد : تینای عزیزم ، همیشه آرزوم بود تو رو تو این لباس بینم و غرق شادی و سعادت بشم.

ماتینا لبخند زد : خب حالا به آرزوت رسیدی ، پس غرق در شادی هستی منم خوشحالم. مادر آهی از ته دل کشید که اخم را به چهره ی توفان آورد . با این حال جلو رفت و دخترش را در آغوش کشید :

فدات بشم که این قدر خواستنی شدی.

مانع از چکیدن اشک هایش شد . لحظاتی بعد به توفان گفت : پدر ماتینا با شما کار داره ، تو سالن منتظره.

توفان سری تکان داد و رفت . مادر دست دخترش را گرفت و هر دو نشستند .
ماتینا با نگرانی گفت : چرا این قدر دستاتون سرده ؟

به سختی تبسم کرد : طبیعیه دخترم ، همه مادرا تو این لحظه اضطراب دارن ، چون دست و دلشون واسه ی آینده ی بچه هاشون می لرزه مخصوصاً من که خیالم

و حرفش را قطع کرد . ماتینا ، نیز پیگیری نکرد . میدانست اگر ادامه بدهد لحظات خوشش تباه می شود . چند لحظه بعد مادر گفت : هر کس هر کاری میکنه واسه خوشبختی عزیزانش . از تو و مانی عزیز تر واسه من و پدرت کسی نیست ، به خصوص واسه تو بیشتر نگرانیم . هم کم سن و سال هستی ، هم ساده ! در ضمن دختری ، اگه خدای نکرده انتخاب خوبی نداشته باشی آینده ت کن فیکون میشه.

ماتینا لب خود را گاز گرفت : مامان جون ، همه چیز تقریباً تموم شده ، بهتر نیست حرفای قشنگ و امید بخش بزنیم؟! الان کنار سفره عقد من نشستیم ، سفرهای که با هزار امید و آرزو سفارش دادم . کنار آینه بختم و این قران مقدس برام آرزوی سعادت کنی خوشایند تره!

اشک در چشمان مادر حلقه زد : هر لحظه و هر جا آرزوم همینه!

سؤالی ذهن ماتینا را درگیر کرده بود بر زبانش جاری شد : توفان کجاست ؟ _پدرت کار مهمی داشت.

ماتینا مضطرب بود : یعنی این قدر مهم بود که میبایست همین الان گفته بشه ؟ تا چند دقیقه دیگه عاقد میاد ، این همه مهمون اینجاست ، نمیگن پس داماد کو !؟

_زیاد طول نمیکش....

ماتینا چشم در چشم مادر دوخت : ولی انگار خودتم مطمئن نیستی . طوری شده ؟ -نه عزیزم.

_اما شما دارین چیزی رو از من پنهان میکنین.

مادر به نوازش دست او پرداخت : نه عزیزم.

ماتینا با صدای لرزانی گفت : شما خیلی دلتون میخواست این نامزدی بهم بخوره یا اصلا سر نگیره . میترسم از این که برای بهم خوردنش هر کاری میتونین بکنین.

_ما اگه میخواستیم این کار رو بکنیم ، نمیداشتیم به این جا برسه . این همه

مهمون دعوت کردیم ، آبرومونو از سرراه که برنداشتیم . در ضمن این همه م

تو خرج نمیافتادیم هر چند که همه ی این خرجا فدای یه تار موی تو

اصلا مهم نیستفقط امیدوارم عاقبت بخیر بشی.

دل ماتینا از تلاطم افتاد : با دعای شما مامان دعای شما و بابام.

دستش را در بازوی مادر انداخت و به تصویر دوتایی خود در آینه نگاه کرد : اصلا بهتون نیامد مادر عروس باشین ها

!

_ تو خیلی عجله کردی ، من حالا حالاها جا داشتم که عروس دار و داماد دار بشم. و خندید.

لحظاتی بعد دایی ماتینا نزدیک شد . پس از خوش و بش کوتاهی با او ، رو به خواهرش گفت : عاقد اومده ، پس جناب داماد کجا تشریف دارن !؟

خانم سعادت گفت : همین دور و بر هاست الان میاد دیگه.....

_پدر عروس خانم هم که سر و کلهاش پیدا نیست ... اصل کارها نیستن.....

دل ماتینا باز هم متلاطم شد ، خانم سعادت گفت : میان ،

چه عجله ای داری داداش ماتینا طاقت نیاورد : دایی

راست میگه ، خوب یکی بره صداشون کنه.

دایی گفت : من میرم.....

و رفت ، دل ماتینا شور میزد و گواهی حادثه خوبی را نمیداد . انگشتانش را درهم

قلاب کرده و به سختی می فشرد .

زباننش مثل یک تکه نمده شده و قادر نبود آن را بجنباند و کلمهای بگوید . به حال

مادر نیز دقیق شد او نیز در وضعیتی غیر عادی به سر میبرد و حالش دست کمی

از او نداشت . سیل افکار پلید و ناجور به ذهنش سرازیر بود ، از این میترسید که

اعضای خانواده اش بالای بر سر عشقش آورده باشند ، با این که میدانست چنین

کاری از آنها بر نمی آید و از این که چنین چیزی حتی به ذهنشان خطور کند نیز

بعید است ، باز هم می‌ت رسید . علی رغم اینکه میدانست موقعیت زمانی و مکانی به چه صورتی است که آنها اگر بخواهند نیز قادر به چنین عملی نیستند ولی باز هم در حال سگته بود.....

به اطراف نگاه کرد ، همه چیز طبیعی بود ، مهمان ها می گفتند و می خندیدند اما اقوام توفان ... هم همه ای عجیب در میانشان بود و به تندی و حرارت حرف میزدند . مادر توفان روی یک صندلی بی حال افتاده و دو نفر بادش میزدند ، خواهرهایش نیز چنان به عروس بخت برگشته خیره شده بودند که انگار مصیبتی بزرگ بر سرش هوار شده است.

خون در رگ های ماتینا در حال انجماد بود . به سختی پرسید : این جا چه خبره !؟
رنگ مادر نیز پریده بود : من هم مثل تو.

به بازوی مادر چنگ زد :

توفان کجاست ؟ مادر

شانه بالا انداخت : پدرت

داره میاد.....

و پدر آمد با شانه های فرو افتاده و قامتی شکسته ! ماتینا برای اولین بار بود که پدرش را در چنین وضعیتی میدید . در عمق نگاهش دردی جانکاه بود . رنجی که در چهره اش نقش بسته ، عیان و فراوان بود ... دل ماتینا به درد آمد :

چی شده بابا ؟

پدر سعی کرد لبخند بزند ، اما قادر نبود . گوشه ی لب هایش را به سمت بالا
بیاورد . ماتینا به سختی پرسید : توفانکجاست ؟

پدر چون شاخه ای نازک در برابر باد شکست و زانووانش ، با زمین مماس
شد . مادر و دایی نزدیک او شدند و بازوانش را گرفتند ، با لبخندی دردناک
گفت : حدسم درست بود.

ماتینا با صدایی بلند تر از معمول پرسید : با
توفان چی کار کردی ؟ پدر به سختی ایستاد ،
چشم در چشم دخترش دوخت : دختر بیچاره!

ماتینا قدمی به جلو گذاشت : دختر بیچاره چی؟! خب یکی هم به من بگه این
جا چه خبره ؟ چی شده ؟ مانی به جمع آنها پیوسته بود. به طرفش رفت ،
دست دور کمرش انداخت : فعلا فقط باید خدا رو شکر کرد هنوز چیزی نشده
ولی ممکن بود این اشتباه بزرگ تو منجر به نابودی خودت و آینده ت بشه.

چشم های ماتینا میسوخت و داشت از حدقه خارج میشد : این حرفا چیه ؟ چه اشتباهی؟!
پدر گفت : انتخاب اشتباهت عزیزم.

زانوان ماتینا سست شد : چه بالایی سرش آوردین ؟
رنگ از رخسار آقای سعادت پرید ، دستان پرتوانش لرزید : ما چه بالایی سر اون
آوردیم؟! از اون شازده پیرس که چه بالایی میخواست سر تو و زندگیت بیاره ؟
از اون گرگ در لباس میش پیرس ، دختره ی ساده برو یه نون بخور صد تا نون
خیر کن که کار به این جا ختم شد و از این مرحله فراتر نرفت.

تنها بازوان حمایتگر مانی بود که از افتادن ماتینا جلوگیری کرد ، با ضعف فراوان پرسید : شماها چی کار کردین ؟ پدر که کم کم به قالب اصلی خود فرو رفته بود ، آرام گفت : فقط یه امتحان ساده ، اونم برای این که میزان عشق و علاقه اون رو به تو بفهمم . اصلا علاقه اش حقیقی یه ؟!..... یه عمر دخترم رو روی تخم چشمم بزرگ نکردم که دستی دستی بدمش به یه جوون یه لا قبای خوش ظاهر . میخواستم بدونم چند مرده حلاجی ، چی کاره س ؟ تو رو واسه چی میخواد ، به خاطر خوشگلیت ،،، به خاطر پولت ، یا به خاطر هر چی که هستی ، به خاطر وجود خودت اون پسر نشون داد که دنبال چیه.....

چشمان مانیا سیاهی رفت : نه....

مادر که متوجه حال نزار او بود ، اولین کسی را که دم دستش بود به دنبال لیوانی آب قند فرستاد . پدر لبخند زد: دختر عزیزم خیلی خوشحالم که خودش باطنش رو رو کرد....

ماتینا به سختی گفت : بگین چی شده ؟!

مادر مانع شد: حالت خوب نیست ، یه کم استراحت اکن بعدا.... مانی به خواهرش کمک کرد روی صندلی بنشیند ، به اطراف نگاه کرد ، از همان تعداد مختصر مهمانان توفان هم خبری نبود . زیر لب نالید: پس همه چی تموم شد ... آخه چرا ؟!

اقوام نزدیک تر نگران و در سکوت و با حفظ فاصله مراقب جمع کوچک آنان بودند ، میدانستند اتفاقی افتاده و منتظر بودند تا از چگونگی آن مطلع شوند . ولی

اقوام دورتر و تعدادی از دوستان هنوز در حال و هوای خود بودند و با صدای بلند میخندیدند و حرف میزدند.

مادر لیوان آب قند را به دهان عروس ناکام نزدیک کرد. آقای سعادت رو به دایی گفت: بی زحمت برو عاقد رو رد کن بره، دامادی نیست که بله بگه.

ماتینا شوکه بود. مات و مبهوت به تصویر محزون و زیبایش در آینه ی بخت سیاهش نگاه میکرد. پس توفان رفته بود کجا؟! چرا!؟!

به پدر نگریست. مات و بی روح: میخوام بدونم چی شده بی کم و کاست. پدر نفس بلند و عمیقی کشید: الان هیچ کدوم تو شرایط مناسبی نیستیم که بخوایم در این مورد بحث کنیم، فقط بدون اون پسر لیاقت یه تار موی گندیده ت رو هم نداشت، خیلی راحت جا زد، متاسفانه و متاسفانه فقط و فقط دنبال پول بود.

انگشت اشاره اش را رو به آسمان گرفت: به خدای احد و واحد قسم که اگه نشون میداد وجود تو براش مهمه دستش رو میگرفتم و به همه جا میرسوندمش، به هیچی دیگه هم کار نداشتم.....

به اطراف اشاره کرد: هیچی هم کم نداشتم. خودت میبینی. قصد امتحان اونم نداشتم. دو شب پیش این تصمیم رو گرفتم که اونم دلیل داره. برای منم خیلی سخت بود، اما سخت تر این بود که چند وقت دیگه اشکای بدبختی رو گونه های تو میریخت.....

ماتینا با بغض گفت : پس الان خوشبختم ، خوشبختم که تو شادترین لحظه ی زندگی هر دختری باید گریه کنم ، با من چی کار کردی بابا؟! از جا برخاست به خودش اشاره کرد : بین لباس عروسی تنم . اما داماد ندارم ، چی بهش گفتی که فرار کرد ؟ چرا با من این کار رو کردی بابا ؟ مگه دوستم نداشتمی بین همه دارن به ما نگاه میکنن ، همه دارن به من میخندان و ریشخند میکنند.

بلند تر گفت : چرا الان ؟ چرا جلوی چشم این همه آدم ؟ فریاد کشید :
چرا ؟

توجه همه جلب شده بود، وانمود میکردند متوجه چیزی نیستند ، ولی مشخص بود سر تا پایشان گوش است و میخواهند از کَلّال ماجرا مطلع شوند . مانی محکم گفت : داد نزن مانی . فکر میکنی الان ما خوییم ؟ راحتیم ؟ فقط تو رو نیشخند میکنند ؟

ماتینا با صورتی غرق در اشک به طرف او برگشت : تو جای من نیستی ... عشقم رفته ، آبروم رفته ، همه میگن معلوم نیست این دختره چه غلطی کرده که داماد تو لحظه های آخر فرار رو بر قرار ترجیح داده ، لعنت به من.

پا به زمین کوبید : در حق من خوبی نکردین ، آدم در حق دشمنش هم این کار رو نمیکنه..... و با گریه روی زمین نشست: چی خیال کردین؟! من یه عروسک خوشگلم ؟ یه عروسک که باید به میل دیگران زندگی کنه . انتخاب کنه ؟ حالا که نخواستین

عروسکتون بره باشه ، ولی حالا ؟ خب میذاشتین مهمونی انجام بشه بعدا این خاک رو میریختین روی سرم . تو سر من خاک بر سر بدبخت.... میذاشتین همه برن خونه هاشون بعدا اون جوون رو امتحان می کردین ، بعدشم دست و پای منو می بستین و می انداختین یه گوشه ، حداقل دیشب این کار رو میکردین ، جلوی فامیل و دوست منو له کردین ، خوار و بی ارزش کردین.....

در میان حق هق گفت : این درد رو کجا ببرم خدا ؟ به کی بگم خدا ؟ شماها مثلاً خونواده ی من و پشت و پناه من بودین ولی کمر به نابودیم بستین . چه جوری دلتون اومد با من این کار رو بکنین این طور دوستم داشتین ؟ این طور دردونه بودم.....

دست ها را روی صورت گذاشت وهای های گریه اش در فضا منتشر شد . مانی گفت : اگه دیشب این اتفاق میافتادهزار تا دلیل و برهان میآوردی و بعدشم دیگه فایده ای نداشت .

مانیا نالید : تو دیگه چرا مانی!!

تنگ مانی پرید : خواهر می نمیخوام.....

ماتینا غرید : نمیخوام به فکر خوشبختی من باشین ، برین دنبال خوشبختی خودتون ... همون بهتر که من بدبخت بشم . دلم خوش بود که خونواده ی مهربونی دارم.....

از جا بلند شد ، به طرف سفره ی عقد زیبا و چشمگیر عقد رفت . شمعدان نقره را برداشت و محکم میان آینه کوبید .

خوانچه‌های سفره را یکی یکی برداشت و نبود کرد. مادر میخواست مانعش شود که پدر با دست مقابلش را گرفت:

بذار خودش رو تخلیه کنه.

_ ممکنه به خودش آسیب برسونه.

دایی گفت: طوریش نمیشه.

آقای سعادت چند قدم به جلو برداشت: بعدا متوجه میشی که این کار به صلاحته بوده دخترم.

ماتینا گلدان پر گلی را پرتاب کرد: چه کاری؟ بازی با سرنوشت من.....

از سفره خارج شد: بهم بگو چی بهش گفتی بابا؟

پدر با ملایمت گفت: بهتر نیست بذاریم برای وقتی که آروم شده باشی؟

دندان هایش را بهم فشرد: من آروم نمیشم. ولی اگه ندونم دیوونه میشم.

بگو بابا جون، بابائی که خیلی دیر شناختم.....

مادر دخالت کرد: این طوری با پدرت حرف نزن تینا. فکر میکنی واسعش خیلی اسون و

راحت بود؟

عروس آشفته رو به او کرد: مامان تو چرا اجازه دادی؟ تو که دل نازک و رئوف

بودی. تو چرا گذاشتی این کار رو با من بکنن. ازتون توقع نداشتم.... حالا که

سخت بوده و راحت نبوده بگین با چقدر ناراحتی و سختی این بلا رو سر من

آوردین، بگین چی کار کردین؟

آقای سعادت گفت: یه امتحان ساده گرفتیم، که دانش آموز صفر گرفت.

ماتینا با لگد زیر صندوقچه پر از رشته های مروارید سفید و رنگی زد : چه امتحانی ؟ شاید از یه دانش آموز ابتدایی در حد دانشگاه امتحان گرفتین ، شما که قانون امتحان رو نمیدونین.

آقای سعادت دست در جیب کت کرد ، یک جلد شناسنامه در آورد : بهش اینو نشون دادم و گفتم این مال ماتیناست گرفت و نگاهش کرد ، رنگ داد و رنگ گرفت و با ناراحتی گفت : ولی فامیلش که با شما یکی نیست.

تائید کردم و توضیح دادم که تو دختر ما نیستی و با الطبع از این همه ثروت و مال چیزی به تو نمیرسه . میخواستم ببینم چه عکس العملی نشون میده . انتظار داشتم لبخند بزنه و بگه " چه اهمیتی داره ، مهم ماتیناست " ولی این کار رو نکرد ، حالش بد شد و گفت: " چرا این قدر دیر بهم گفتی ؟ " ناراحت شدم و گفتم " چه فرقی میکنه ؟ مگه برای تو مهمه که ما پدر و مادر واقعیش نیستیم ؟ سر تکون داد که " متاسفم ... برام قابل قبول نیست که با یه دختر سر راهی ازدواج کنم. "

پدر دست هایش را از هم گشود : از یه عاشق این حرفا بعیده ، حالم بد شد . پسره اون قدر عقل نداشت که چند لحظه صبر کنه ، چند ثانیه فکر کنه و بعد حرف بزنه جالبه که حتی شباهت تو و ما رو هم متوجه نشد !! به طرف در رفت " از قول من از ماتینا معذرت خواهی کنین " داغون شدم . به طرفش رفتم " فقط همین ، خیلی نامردی. " تائید کرد " اره میدونم چاره نداشتم ببخشین " سیلی محکم به صورتش زدم " تو لیاقت دختر منو نداری ، برو گمشو بیرون و دیگه هم این دور و برها پیدات نشه . هم شیادی هم احمق حتی نفهمیدی که

این شناسنامه جعلیه "چشماش گرد شده بود . ادامه دادم : اون قدر بیشعوری که حتی نفهمیدی اگه واقعاً این دختر از پی و رگه منم نبود ، بازم مثل دخترم بود ... گورت رو گم کن.

سرش رو پایین انداخت و رفت.

ماتینا فریاد کشید : من هم میرم . دیگه یه لحظه م نمیخوام این جا بمونم . پیش کسایی که فکرشون پر از توطئه و امتحانه . از کجا معلوم حقیقت نداشته باشه و واقعاً من دختر یه خانواده ی دیگه نباشم.....

به طرف درب خانه دوید ، مانی به سرعت خود را به او رساند مقابلش ایستاد : دیوونه شدی ؟ کجا میخوای بری ؟ _ هر جایی به جز اینجا . فرقی نداره . برو کنار . میخوام برم . دلم نمیخواد هیچ کدومتون رو ببینم ، ازتون بد م میاد .

میفهمین بدم میاد....

_ آروم باش مانی زشته....

_ زشته؟! دیگه چی میخواستی بشه کاش مرده بودم ،، کاش مرده بودم.

مانی سر او را بغل گرفت : خدا نکنه دخترم.

ماتینا اشک میریخت و زیر لب حرف میزد . لحظاتی بعد مادر بزرگ و عمو به آنها

نزدیک شدند. مادر بزرگ مهربان شنل را روی سر ماتینا انداخت : بریم خونه ی

ما دخترم.

ماتینا دست های او را گرفت : همین الان دیگه نمیخوام چشمم به چشم هیچ کدوم اینا بیفته.

_ باشه عزیزم ، فقط آروم باش.

ماتینا نگاه غمگین خود را به چهره مهربان و تکیده مادر بزرگ دوخت : دیدی
چی کارم کردن عزیز ؟ دیدی ؟ به اینام میگن پدر و مادر !؟

مانی خواست چیزی بگوید که عمو اجازه نداد : من میرم عزیز و ماتینا رو
میرسونم و بر میگردم . تو هم برو مواظب پدر و مادرت باش . حالشون خوب
نیست ... در ضمن مهمونا رو هم یادت نره . نذارین همه چی خراب بشه.

فصل ۰۹

۲۰۲_۲۰۶

ماتینا بالش را روی سرش گذاشت: وای! سر ظهر چه قدر سر و صدا می کنن؟ مهمونم این قدر
بی ملاحظه...

به خودش خندید: اولاً بیچاره ها خبر ندارن یه دختر غرغرو این بالا خوابیده،
دوما مگه اومدن خونه ی تو؟ خوبه خودتم این جا مهمونی و این قدر احساس
صاحبخونگی می کنی.

غلت زد و بالش را محکم تر روی گوش هایش فشار داد: چه قدر بلند می خندن.
ناگهان نشست: این طوری فایده نداره. بدتر سردرد می گیرم. از جا برخاست و
روتختی را مرتب کرد: برم بینم چه

خبره؟

پلیور لیمویی و شلوار پشمی بنفشی پوشید، با یک تل موهایش را به عقب
راند، کفش های راحتی چهار خانه ی اسپرتش را به پا کرد، رو به خرس
پشمالویش پرسید: خوش تیپم؟!...می دونستم.

و از اتاق خارج شد، هر چه از پله ها پایین تر می رفت سرو صدا اوج می گرفت، از حضور تعدادی دختر و پسر جوان جا خورد، همگی با دیدن او ساکت شدند، پسر تپل و قد کوتاهی با خنده ی بلندی ره به هومان گفت: حالا معلوم شد چرا اومدی اینجا کنگر خوردی لنگر انداختی، هر کس دیگه ای هم جای تو بود همین کار رو می کرد، من یکی که سرزنشت نمی کنم.

هومان اخم کرد: جدی باش پسر.

پسرها خندیدند ولی حرف های جوان تپل به مذاق دخترها خوش نیامد، دو تا از آن ها در گوش یکدیگر پیچ پیچ کردند و سه تای دیگر لبخندی سرد زدند. ماتینا سلام کرد، هومان نزدیکش شد: خانم ماتینا از دوستان خانوادگی ما.

و بعد از او شروع به معرفی مهمانان کرد: این آقای تپل که نمی تونه جلوی شکمش رو بگیره و از اون مهمتر جلوی زبونش رو، شهاب. از دوستان خانوادگی، این پسر عموم فرزند و اینم برادرش فرزین.

هر دو لبخند زدند و سر تکان دادند و با گرمی دست ماتینا را فشرده و از آشنایی با او اظهار خوشوقتی کردند، هومان ادامه داد: ایشونم اون یکی پسر عموم عطا. او هم به نوبه ی خود لبخندی زد و با ماتینا دست داد، نوبت یه دخترها رسید: این خانم دختر عمم هستن، شیوا.

شیوا با او دست داد، خیلی عادی. هومان در ادامه ملیحه و ماندانا که دو خواهر و از دوستان خانوادگی بودند، عطیه خواهر عطا و نازنین دختر عمه ی دیگر خود را معرفی کرد.

بعد از مراسم معارفه همگی روی مبل ها نشستند، عطیه کنار ماتینا نشست، از لحاظ قد و اندام مثل ماتینا بود ولی چهره ی متفاوتی داشت، پوستی سبزه و چشمانی مشکی. با کنجکاوی گفت: من همه ی دوستان خانوادگی عمو اینا رو می شناسم، اما شما رو تا حالا ندیده بودم، عذر می خوام که من یه کمی فضولم ها، فامیلیتون چیه؟ ماتینا مختصر پاسخ داد: سعادت.

عطیه تکرار کرد: سعادت! سعادت! چه قدر آشناست.
با نوک انگشتش به سرش ضربه زد: کجا شنیدن؟ کجا؟...

بشکنی از روی خوشحالی زد: با آقای مانی

سعادت نسبت دارین؟ خواهرشم. و با

تعجب افزود: شما از کجا می شناسینش؟

آقا مانی دوست صمیمی هونام برادر هومان! و چون شگفتی را در چهره ی ماتینا دید، افزود: نمی دونستین؟ نه. عطیه با حرارت اضافه کرد: از زمان دانشگاه با هم دوستن و الانم همکارن... من دو سه مرتبه ای ایشون رو خونه ی عمو دیدم.

ماتینا به ذهنش فشار آورد، او هم هونام را چند مرتبه ای گذرا دیده بود و به خاطر آورد که این ویلا متعلق به خانواده ی هونام می باشد و آه از نهادش برآمد، در دل خود را ملامت کرد: خاک تو سرت دختر، این خونه مال خود هومان و تو این جا تاخت و تاز می کردی، بازم خیلی آقا بود که با اون حفا بیرون نداشت.

از خودش شرمنده شد، به طرف هومان نگاه کرد که به آرامی مشغول صحبت با نازنین بود، موجی از علاقه و اشتیاق از نگاه نازنین به طرف هومان جاری بود که او وانمود می کرد نمی بیند. به سمت عطیه برگشت: حالا هونام یادم اومد .

عطیه که ذاتا پر حرف بود و برای صحبت کردن تنها به یک اشاره نیاز داشت گفت: تعجب نداره که هومان رو ندیدی، شش ماهه که از خارج برگشته، برای فوق دکترا رفته بود...

آرام ادامه داد: وقتی ام برگشت یه دختره همراهش بود، می خواستن با هم ازدواج کنن، اما چند وقت بعد همه چی بهم ریخت و هومان پاشد اومد این جا.

ماتینا حدس زد دختر مورد نظر، ترانه می باشد، پا رو پا انداخت: چرا بهم ریخت؟ عطیه دهانش را به گوش ماتینا نزدیک کرد: بین خودمون بمونه ولی دختره آدم حسابی نبود، کسی که اونو ندیده بود، از طرفی ام فهمیده بود اطرافیان هومان پولدارن، واسه همین همزمان با عطا و به همین شهاب زنگ می زد، به قول معروف باهاشون ریخته بود رو هم، بماند که ازشون چقدر چاپید... هومان بیچاره هم درست و حسابی تیغ زد. زرنگ بود، همیشه وقتی می اومد خونه ی عمو اینا که کسی نباشه گفته بود تا زمان عقد رسمی دلم نمی خواد با کسی برخورد کنم، خلاصه یه مرتبه به طور اتفاقی خونه ی عمو، شهاب ترانه خانم رو دید، کنجکاو شد و در موردش از هومان پرسید، بماند که ترانه زرد کرده بود و بعدم که همه چی روشن شد. البته خانم رودارتر از این حرفاس و به همه دگفته عطا و شهاب بهش پیله کرده بودن و مزاحمش می شدن، انگار دختر قحطه!

ماتینا با حیرت پرسید: آخه اون از کجا شهاب و عطا رو می شناخته؟ خیلی ساده، تو مدتی که خارج بودن از طریق حرفای هومان فهمیده که کی چه جوریه، درواقع نیتش همین بوده، بعدم این جا شماره رو از موبایل هومان کش رفته، این ماجرا د سه ماهی طول کشید، هومان که فهمید قاطی کرد، اول پریده بود به شهاب بدبخت و می خواست خفش کنه، بعد که شهاب دلیل و آیه آورده، دست از سرش برداشته و رفته سراغ ترانه که هونام و شهاب مانعش می شن. هومان خیلی مغرور و یه دندس. ترانه رو حبس می کنه تو اتاق تا اصل ماجرا روشن شه، شهاب دهن لقم زنگ می زنه به عطا که می دونسته با هومان سری از هم سوا هستن و می خواد که بیاد اون جا و مثلا پادر میونی کنه و قضیه جمع و جور شه و بعدشم هیچی دیگه، گل و بلبل شد، عطا که دختره رو می بینه وا می ره و اما ترانه با دیدن عطا فرار که نمی کنه هیچی، به اونم تهمت می زنه که به خاطر خوشگلش اونم بهش گیر داده بوده...

در این لحظه هومان خیلی جدی ره به عطیه گفت: چی داری می گی ؟ سه ساعته یواشکی حرف می زنی که چی؟ عطیه خندید: هیچی.

اخم هومان ناشی از نارضایتی بود، هنگامی که به چهره ی مبهوت ماتینا نگاه کرد دریافت حدسش درست بوده و عطیه کل جریان را در همین پنج دقیقه برای او تعریف کرده است. ولی عطیه بیدی نبود به این بادها بلرزد، پچ پچ کنان ادامه داد: خانم طوری حق به جانب حرف می زده که همه به شک می افتن، گفته بوده نمی خواسته فامیل رو به هم بریزه و هر قدرم به این دو تا نصیحت می کرده دست از سرش بردارن به گوششون نمی رفته و اونم از ترس عکس العمل شدید

هومان اتفاقات بدی که ممکن بوده پیش بیاد حرفی نمی زده، بالاخره بعد از مدت کوتاهی مشخص شد که خانم با زیرکی و زرنگی تا می تونسته از این سه تا پول گرفته، هومان بیچاره که نگو، از همون خارج شروع به این کار کرده و حسابی به دختره رسیده بوده، هنوزم که هنوزه دختره دست برنداشته، تلفن پشت تلفن که بی تقصیره و هومان باید به حرفاش گوش کنه، هومان حسابی از دستش فراریه، این جام اومد که اعصابش آروم شه، طفلک از پا دراومده بود، تا چند روزی از دست عطا و شهابم شاکی بود، بهشون شک داشت، ولی کم کم یقین پیدا کرد اونا راست می گن و این وسط دروغگو ترانس. اما براشون گرون تموم شد، احساسش پاک بهم ریخت، قبل از جریان عشق و عاشقی مثل صخره محکم بود و به هیچ دختری روی خوش نشون نمی داد، همین ماندانا خانم رو که می بینی براش سرو دست می شکونه، الانم این جاس که از این آب گل آلود ماهی بگیره و این ماجرارو به نفع خودش تموم کنه، اما از بد شانسیش تو این جا بودی و حالش گرفته شد.

ماتینا با عجله در صدد رفع سوء تفاهم برآمد: ماجرا این طوری که فکر می کنین نیست، من و آقای هومان به طور اتفاقی این جا همدیگه رو دیدیم تا قبل از اینم هیچ آشنایی با هم نداشتیم.

عطیه یک دسته از موهایش را پشت گوش برد: بی خیال، مهم اینه که دماغ ماندانا خانم به خاک مالیده شه.

ماتینا خنده اش گرفت: تو رو خدا منو قاطی خرده حساباتون نکنین، باور کن هیچ حوصله ی این بازیاروندارم.

عطیه نگاهی خیره به او کرد و خیلی جدی گفت: همین الانم قاطی این بازی شدی، همین حضورت کافیه... این ماندانا خیلی خودشو قبول داره و واسه کسی تره ام خرد نمی کنه. همه رو از بالا می بینه و فکر نمی کنه هیچ کس ازش بهتر باشه، از همه لحاظ... اما در مورد تو موضوع فرق می کنه و از همون لحظه ای که دیدت رفت تو لک، الانم فکر می کن بینتون سر و سریه.

ماتینا از گوشه ی چشم دختر مورد نظر را نگاه کرد، چهره ی بدی نداشت، چیزی که خیلی مشهود بود اعتماد به نفس بالایی بود که در وجناتش ظاهر بود، شق و رق نشسته و گردنش افراشته بود و مشغول گوش کردن به حرف های فرزین بود. ولی با کمی دقت مشخص می شد شش دنگ حواسش پی ماتیناست. لباس های شیک و مارکدار به تن داشت و آرایش مناسب و قشنگی هم روی صورت نشانده بود، مدل موهای حالت دارش هم بدون نقص بود، در کل اتو کشیده، مرتب! حرف زدنش نیز تماشایی بود، فقط لب هایش می جنبید، بدون هیچ حرکت اضافه ی دیگری، بدون احساس و مثل یک ربات.

ماتینا رو به عطیه برگشت: ولی من اصلا خوشم نمیاد در مورد احساس و رفتارم کسی اشتباه کنه، من این جا یه مهمونم، فقط یه مهمون! که برای گذروندن دوران نقاهت این جا اومده.

و در دل افزود: نقاهت بیماری عشق.

عطیه خونسرد گفت: دیگه فرقی نمی کنه، تو الان یه رقیبی، بالا بری پایین بیای در نظر ماندانا کسی هستی که هومان بخاطرت اومده این جا...

دهان ماتینا باز ماند: نه... این درست نیست...

– منم می دونم، بقیه م می دونن، هومان زخم خورده ی عشقه! بیچاره فرار کرد، از همه چیز... حالش خیلی خراب بود. باور نمی کرد از یه دختر نارو بخوره، کسی که دوستش داشت و به خاطرش حرفای همه رو به جون خریده بود.

بیچاره عمو خیلی بهش گفت که از این ازدواج منصرف بشه، دختری که از یک کشور غریبه راه میفته و با یه پسر میاد معلوم نیس چه جوریه! اما چشم و گوش پسر عموی عقل کل من بسته شده بود و هیچی نمی فهمید... مثل کبک سرش رو کرده بود زیر برف. ترانه خانم از همون روز اول آویزون هومان شده و با زبون چرب و نرمش حسابی از راه بدر برده بودش، هنوزم کسی نمی دونه خونوادش کین و کجان؟ خودش که گفته بود بی کس و کار.

شانه بالا انداخت: خدا می دونه.

نفس عمیقی کشید: دلم می خواست اون روزای بعد از معلوم شدن اصل و نیت ترانه، ماندانا رو می دیدی، روزی دو مرتبه می اومد خونه ی عمو برای دلجویی از هومان. ولی چه هومانی؟! یه سره تو افاق بود و با کسی حرف نمی زد.

اعلام کرده بود به خون همه ی دخترا تشنه اس و نمی خواد برای حتی یه ثانیه م چشمش به جمال یکی از جنس ماها بیفته، آخر سرم اومد این جا که از دست همه ی دخترا راحت شه... این واسه ماندانا عذاب الیم که هومان توجهات و احوالپرسی هاش رو ندید گرفته و اومده این جا... اونم در کنار تو...

با شیطنت خاصی ادامه داد: یه دختر فوق العاده خوشگل و ناز...

باز هم جدی شد: اهل کنایه و متلک، فقط مواظب باش پیکانش به طرف تو نشونه نره که البته ظاهرا بی فایده س، مثل اینکه بدجوری م نشونه رفته... پس از حرفاش نرنج.

ماتینا در دل گفت: اینم از شانس من بدبخت!

به هومان نگاه کرد، در بلوز و شلوار قهوه ای سوخته جذاب و خیلی خوش قیافه به نظر می رسید، عمیقا برایش احساس تاسف کرد و به او حق داد که این چنین نسبت به جنس مخالف بدبین باشد... لحظاتی بعد حس خوشایند جانشین تاسف شد، از این که چنین دخترانی وجود دارند که انتقام امثال خودش را می گیرند راضی بود، هر چند ترجیح می داد این اتفاق برای آدمی مثل توفان بیفتد، ولی این طور هم بد نبود.

بالاخره هومان نیز یک مرد است... تر و خشک هم با یکدیگر می سوزند... چه بسا در همین لحظه ترانه مشغول پهن کردن دام برای جوانی دیگر باشد... چه بهتر که این مرتبه آدمی از قماش توفان در این دام بیفتد...

عطیه بازوی ماتینا را کشید: کجایی دختر؟ چایی تو بردار.

به خودش آمد، عذر خواهی کرد و فنجانی چای از سینی برداشت، تشکر کرد، فرزین با محبت خاصی گفت: خواهش می کنم.

بعد از دور شدن او عطیه خندید: پس بگو چرا خودشیرینی اش گل کرد و چایی ها رو چرخوند. نگو به خاطر گل روی شماس.

ماتینا از اخلاق او بدش آمد، اخمی به چهره نشاند: تو هر کاری منبال منظور می گردی ها!

– نه خانم، هر چی باشه من فامیلم رو بهتر از تو می شناسم ها... همین نازنین رو ببینع دهنش بوی شیر می ده ها!

ببین چه جووری تو نخ هومانه و دهنش وامونده...

حق داشت.

ماتینا سر به زیر انداخت تا کسی متوجه خنده اش نشود. بعد از صرف چای شهاب از جا برخاست و به سمت ضبط صوت گوشه ی سالن رفت: یه موزیک داغ و جوون پسند بذاریم و یه کم حال کنیم.

ماتینا اصلا حوصله ی این یکی را نداشت، از جا برخاست و به سمت راه پله رفت: با اجازه تون مرخص می شم.

فرزین برخاست: کجا؟ دور هم هستیم دیگه...

ماندانا پوزخند زد: انتظار نداشتن مزاحم خلوتشون بشیم، ترجیح می دن تنها باشن.

ماتینا لبخند زد: اختیار دارین شما مراحم هستین... ولی متاسفانه حدستون

درسته، در حال حاضر تنهایی رو ترجیح می دم.

و بدون این که منتظر جواب بماند رفت. ماندانا قری به گردن داد: چه

حاضر جواب. فرزین رو به هومان پرسید: حالا که رفت درست و حسابی در

موردش بگو ببینم، این جا چی کار می کنه؟ چرا تا حالا ندیده بودیمش.

هومان پر تقال درشتی برداشت و مشغول پوست کندن شد: خواهر دوست

صمیمی هونام، دو ماه بیشتره که اینجاس، واسه تجدید قوا و استراحت اومده.

شهاب بلند خندید: پس دلیل این جا اومدنت معلوم شد.

هومان چشم غره ای سخت به او رفت: دلیل اومدنم رو همه تون خوب می دونین، اصلا م نمی دونستم این جاس... می دونین که من از جنس مونث فرار کردم.

نیش کلامش محسوس بود، ماندانا سریع درک کرد، رنگ صورتش تیره شد: به استثناء این خانم.

هومان خونسرد پاسخ داد: واسه من مزاحمتی نداره، کاری به کار هم نداریم، اونم به من اهمیت نمی ده، بود و نبود من براش یکیه...

نازنین با عشوه گفت: پس باید خیلی بی سلیقه باشه که وجود تو رو ندیده می گیره... هومان با لبخند گفت: نه دختر عمه ی عزیز، خیلی مغرور و برای خودش حسابی ارزش قائله... عطیه نتوانست خنده اش را کنترل کند، وقتی با نگاه خشمگین ماندانا، خواهرش و نازنین مواجه شد در میان خنده گفت: منظوری نداشتم.

هومان به آرامی مشغول خوردن پرتقال بود، شهاب که هم چنان کنار ضبط ایستاده بود پرسید: مزیک شاد بزارم یا نه؟ بابا اومدیم این جا روحیه عوض کنیم ها... چیه نشستین حرف می زنین؟ چی دوست دارین؟ وطنی، خارجی؟ بابا کرم؟ چی؟ فقط کافیه لب تر کنین...

هر کس نظری می داد که هومان برخاست: شماها صفا کنین تا من برم یه قدمی بزمن... سگرمه های مهمانان در هم رفت، هر کس چیزی گفت و به نوعی اعتراض کرد، اما هومان تسلیم نشد: اعصاب این چیزا رو ندارم، خودتون که بهتر می دونین، در ضمن هنوز چیزی تغییر نکرده، من همون هومانم که برای آرامش و تغییر روحیه م فرار کردم این جا و زخم روحم خوب نشده.

همه متوجه منظور او شدند، بیشتر از همه ماندانا و نازنین... هومان با زبان بی زبانی از آنها خواست دست از سرش بردارند، بعد از رفتن فرزاد دست زیر چانه گذاشت: نباید خلوتش رو بهم می زدیم، بنده خدا هنوز بهم ریخته س.

شیوا با لحنی مادرانه گفت: خدا لعنتت کنه ترانه که این بلا رو سر این آوردی، از همه چی سیر شده طفلک.

عطا گفت: حالا اگه خودمون مردونه می اومدیم باز یه چیزی، ورداشتیم این پنج تا آینه ی دق رو آوردیم جلوی چشمش که چی؟ هر چی کشیده از دست یکی لنگه ی اینا کشیده دیگه، تازه اگه مردونه می اومدیم بزرگترین حسنش این بود که بهمون خوش می گذشت و می فهمیدیم داریم چی کار می کنیم. تا دلمون می خواست از زن ها و فتنه هاشون حرف می زدیم و خودمون رو سبک می کردیم.

به ماندانا بر خورده بود: خیلی بی مزه ای عطا...

ملیحه توضیح داد: شوخی می کنه

– شوخی شم مثل خودش بی مزه س، حالا که چی؟ مگه خود آقایون چه هنری دارن؟ شهاب دخالت کرد: بسه دیگه. به تریج قبای خانم بر نخوره، تو هنوز عطا رو نشناختی؟ شوخی می کنه دیگه.

نازنین لب هایش را ورچید: یعنی آقا هومان حوصله ی اون خانم ناز نازو رو هم نداره؟ اگه نداشت که این جا نمی موند و تحمل نمی کرد...

شهاب خندید: حسود هرگز نیاسود.

فرزین از جا برخاست، پیچ و تاب به بدنش داد: مثل این که از موزیک خبری نیست و باید بدون موزیک هنرنامه ی کنیم.

و چند ثانیه بعد سالن غرق هیاهو و خنده شد.

ماتینا پشت پنجره ی اتاقش ایستاده و به منظره ی باغ خیره شده بود. سر و صدای پایین کر کننده بود، خنده های بلند و جیغ های بنفش گوش هایش را می آزرده. دست ها را در جیب نهاد: مردها چه قدر زود ناراحتی هاشون را فراموش می کنن، الان هومان اون وسط مجلس گرمی می کنه.

و در همان لحظه مهر باطلی روی افکارش زده شد، هومان از زیر پنجره ی اتاقش گذشت، ماتینا لبخند زد: نه، انگار هنوز رو حرفشه.

از پشت سر براندازش کرد، محکم قدم بر می داشت، راست و مستقیم می رفت بدون آن که حتی یک دسی متر به چپ یا راست منحرف شود، سرش را بالا گرفته و مغرور و استوار به نظر می رسید، دل ماتینا برایش سوخت، از این که آلت دست دختری مثل ترانه شده بود، افسوس می خورد. البته اگر ترانه ای وجود نداشت الان ماندانا و یا نازنین در کنار هومان بودند که در هر دو حالت انتخاب مناسبی نبود. ماندانا که از دماغ فیل افتاده و به زمین و زمان فخر می فروخت و این خط قرمز کلفتی روی تمام محاسنش می کشید، نازنین هم که در دنیای نوجوانی بود و قطعاً حوصله ی هومان را سر می برد. ماتینا تخمین زد که حداکثر هفده ساله باشد، البته هفده ساله ای لوس و نر! از سبک لباس و آرایشش معلوم بود که دختری بی جنبه است.

لحظاتی بعد شانه ای بالا انداخت: اصلاً به تو چه. تو که قربونش برم علامه ی دهری و این قدر قشنگ مردم رو قضاوت می کنی که چرا عرضه نداری خودت و اطرافیان خودت رو بسنجی؟ به جای این که از پدر بیچاره ت متشکر باشی که

آبروی خودش رو گرو گذاشت و میلیونها تومن رو به خاطر جنابعالی حیف و میل کرد، طلبکارم هستی؟ یا مادر بیچاره ت که مجبور شد برای تک تک مهمونا قصه سر هم کنه که آقای داماد کو؟ یا اون مانی که هر چی تو چنته داشت رو کرد تا عقل تو برگرده سر جاش؟

ماتینا روی لبه ی تخت نشست و به قالی کوچک کف اتاق خیره شد: اگه اون توفان مرد بود حداقل وامیستاد و یه توضیح کوچیک می داد، یه عذر خواهی که صدمه ای بهش نمی رسوند. حتی می شد بدون اجرای مراسم عقد مهمونی رو ادامه داد و بعدش گورش رو گم می کرد، این طوری بعدا سر فرصت به همه یه توضیحی می دادیم، یه بهونه ای جور می کردیم که نامزدی بهم خورد. ولی لین طوری فرار کردن نشونه ی ضعف و نامردی اون آشغال بود.

ماتینا به خاطر آورد که قصد داشت سراغ توفان رفته و خدمت او برسد، اما با نصیحت های مادر بزرگش منصرف شده بود، البته اطلاع داشت که توسط مدیر شرکت که دوست پدرش بود، درست و حسابی گوشمالی و توبیخ شده و پس از آن اخراج... کمتر از آن نیز حقش نبود... با آرزو، احساسات و مهمتر از همه با آبروی یک دختر بازی کرده بود... به خاطر مادیات دنیا که پیشیزی هم نمی ارزد... آیا مال و مکننت این قدر ارزش دارد که برایش نامردی کرد؟ پاسخ برای انسان هایی از جرگه ی توفان مثبت است. پول دروازه ی آرزوهاست.

ملتینا از جا برخاست. احساس تنگی نفس می کرد، یادآوری ظلمی که در حقش شده حالش را دگرگون کرده بود.

پنجرا را با وجود سرمای کشنده ی هوا باز کرد و چند نفس عمیق کشید. شروع به حرف زدن با خودش کرد، البته با فرض این که توفان روی شاخه های خشک درخت مقابل ایستاده و نگاهش می کند: چرا؟ مگه به تو بدی کرده بودم؟ چرا این کار و کردی؟ اگه پول می خواستی می رفتی سراغ یکی دیگه، اونایی که پول دارن و حاضرن به پای مردایی مثل تو بریزن و براشون چیزی مهم نیس... نه دختری مثل من که با قلب و روحش معامله کرد و اونا رو به تو داد...

آه تلخی کشید: متاسفانه احمق م هستی، اگه فهم و شعور داشتی گول نمی خوردی، خوشحالم که این وصلت سر نگرفت، من تحمل آدمای نادون رو ندارم. اگه یه ذره چشم و گوشت رو باز می کردی می فهمیدی دلیل رضایت ظاهری خونواده م و اون همه بریز و پپاش واسه یه مراسم نامزدی، دوست داشتن منه، عشق به منه. حتی اگه من فرزند واقعی شون م نبودم، بازم تو زندگی حمایت می کردن و دستم رو می گرفتن. خوشحالم که با ناجوانمردی مثل تو زندگی مشترک رو شروع نکردم، دست پدرم رو می بوسم که چهره ی واقعی تو رو برام نمایش داد. درسته که از دستش رنجیدم و بهش بی احترامی کردم اما الان پشیمونم، چون می دونم صلاح زندگیم رو بهتر از من می دونسته، توی شیاد رو شناخت. حرف و حدیث مردم و رفتارهای زشت من رو به جون خرید تا آینده م خراب نشه، بنده ی خدا فکر بهتری تو اون برهه از زمان به ذهنش نرسیده تا منو روشن کنه... من خر و نفهم بودم که گذاشتم کار به اون جا بکشه، اگه یه جو عقل تو این کله م بود به کارش می نداختم و می فهمیدم پدر بیچاره م چی می گه... اون می گفت و من مثل مجسمه نگاهش می کردم. من کله پوک تازه سعی می کردم نشنوم

چی می گه، ذهن خودم رو به هزار جا منحرف می کردم که این بشه آخر و عاقبتم... با لباس نامزدی فرار کنم... از نگاه ها، از در گوشی حرف زدن ها، از لبخندهای یه وری...

طفلک بابام... کمرش شکست، مامانم ده سال پیر شد، همه ی اینا رو با رضایت خاطر قبول کردن تا نیت پلید و باطن کثیف تو رو نشونم بدن... هوم چقدرم دیر فهمیدم...

نگاه توفان ثابت بود. حرف های او را شنید اما هیچ نشانی از ندامت در آن نمایان نشد، چشمان سبزش دیگر خوشرنگ و زیبا نبود، مکار و بد حالت به نظر می رسید: خوب تونستی نقش بازی کنی، نقش یه آدم عاشق، باورم شده بود دوستم داری، نگو طرح همه چی رو از قبل کشیده بودی، بهم نزدیک شی و تظاهر کنی دوستم داری اونم نه به خاطر مال و مکنت بابام، بلکه به خاطر خودم...

چه ساده بودم که باورم شد! حداقل کاش به خاطر زیبایی فوق العاده ام دوستم داشتی، این جور دلم خوش بود که وجود خودم بی تاثیر نبوده، ظاهرم رو می خواستی، تو اونم نمی خواستی، باطن و سیرت که جای خودش رو داره. فقط دنبال یه چیز بودی... پول.

چقدر می خواستی؟ ده میلیون؟ صد میلیون؟ خبر مرگت می گفتم... بهت می دادم و گورت رو گم می کردی، اما اینطوری حیثیت پدر بیچاره م لکه دار نمی شد... روح و قلب منو نمی کشتی... روانی م نمی کردی...

خبر مرگت می گفتمی خب! اون نمایش مضحک م راه نمی افتاد تا باعث خنده ی همه یشه. دل اونایی که با ما دشمنی داشتن خنک شد، اونایی م که دوستمون

داشتن غصه خوردن. این طوری به من زل نزن، دیگه دلم نمی لرزه، صورتت مثل
 یه گربه س... یادته گفتم از آدمای گربه صفت بدم میاد؟! حالا از تو متنفرم تو
 که از گربه هام بی چشم و رو تری؟ چه جوری تونستی این کار رو بکنی... حالا
 خوبه خودت دو تا خواهر داری... دلم می خواست نفرینشون کنم، بدترین چیزا
 رو از خدا براشون بخوام... ولی در توانم نیست، اونا که گناهی ندارن، یا حتی اون
 مادر بیچاره ت ...

همین که پسر و برادری مثل تو دارن عذاب دنیا رو می کشن...
 مایه ی ننگی بدبخت... فقط امیدوارم عذاب وجدان یه لحظه م رهاش نکنه،
 امیدوارم خدا چنان چوبی بهت بزنه که نفهمی از کجا خوردی...
 برو گمشو... نمی خوام ببینمت... برو دیگه، اون ماتینا که وقتی نگاش می کردی
 دلش می ریخت و پاهاش بی رمق می شد دیگه وجود نداره، من یه پارچه کینه و
 نفرتم، پس سعی کن مظلوم نمایی کنی، حنات پیشم رنگی نداره. از اون
 نگاه هات م مور مور می شم نه که از عشق مثل قدیما، اون موقع ها که عقلم رو با
 حرفای قشنگ برده بودی، بلکه از چندش. لابد تو دلت بهم می خندیدی و می
 گفتی «خوب خری گیر آوردم» غافل از این که خانواده م هشیارن و نمی زارن تا
 عمر داری به ریشم بخندی.

استخوانات نرم شد، آره؟ وقتی اون شناسنامه رو دیدی چه حالی شدی؟ خوبه
 سخته نکردی، بدبخت... آرزوهات فنا شد، پیش خودت گفتی «ای دل غافل، این
 گوری که بالا سرش گریه می کنم، مرده نداره. پس پول و پله بی پول و پله؟»

آینده ی رویایت به باد رفت؟ آرزوی خونه ی آن چنانی و ماشین آخرین سیستم به دلت موند؟

الان چه غلطی می کنی، داری واسه کدوم دختر هالویی قصه ی دروغی عشق می گی؟ می دونم که احمق تر از من پیدا نمی کنی...

بلند تر ادامه داد: اما تقاص می دی، مطمئنم تقاص پس می دی، چه تو اون دنیا چه تو این دنیا... من که دل کسی رو نشکسته بودم این بلا به سرم اومد، پس وای به حال تو، تو که پست و حقیری... حیوون به تو شرف داره... گمشو برو... برو دیگه... نامردتر از تو ندیده بودم، می دونم تا آخر عمرم نخواهم دید، مگه از تو پست ترم پیدا می شه؟ وای توفان... توفان... تو چه موجودی بودی... چه موجودی!

ناخواسته فریاد می کشید: حال بدی داشت، حتی متوجه نمی شد دست هایی شانه هایش را گرفته و تکان می دهد تا او موقعیت زمان و مکان را باز یابد. اشک های گرم روی گونه های سردش جاری بود. وقتی به خود آمد چهره ی در هم و نگران هومان را مقابلش دیده حتی متوجه نشده بود می گرید.

دندانهایش از شدت سرما به هم می خورد، هومان پنجره را بست، پتو را از روی تخت برداشت و آن را دورش پیچید، کمک کرد روی تخت بنشیند، پرسید: بهتری؟ ماتینا می خواست پاسخ مثبت بدهد که نتوانست.

همدردی و غمخواری در چشمان هومان هویدا بود، لبخند زد: اصلا تو حال خودت نبود، از پایین پنجره رد می شدم که دیدم داری حرف می زنی، دقت که کردم

متوجه شدم با یه موجود خیالی طرفی... نگاهت بیروح بود، نگران شدم صدات زدم، جواب ندادی، بلندتر صدات زدم ولی نمی شنیدی. مونده بودم چی کار کنم. صدات می لرزید و بلندتر حرف می زدی، اشکات م اضافه شده بود که مجبور شدم پیام این جا سراغت، ترسیدم اتفاق ناگواری پیش بیاد.

ماتینا هنوز اشک می ریخته هق هق کنان گفت: ناگوارتر از اتفاقی که واسه من افتاد چیز دیگه ای نیست.

هومان از جعبه ی دستمال مقابل آینه، یکی برداشت و به ماتینا داد: همه چی تو این دنیا چاره داره جز مرگ... پس واسه چیزی که اون قدرام مهم نیس خودتو عذاب نده.

– پس خودت چرا عذاب می کشی؟ من که به مراتب از تو بدترم، تو نمی فهمی عروس بی داماد شدن یعنی چه؟ این که داماد پنج دقیقه قبل از مراسم عقد قالت بذاره و بره، نفهمی کجا رفته. مهمونا سراغش رو بگیرن و وای... آبروی همه بره. با لحنی دلداری دهنده گفت: بازم گلی به گوشه ی جمالش که قبل از عقد قالت گذاشت، اگه بعد از عقد و متعهد شدن قالت می داشت که بدتر بود... یا خدای نکرده بعدها با یه بچه و یه مسئولیت بزرگ. به اینا فکر نکرده بودی، نه؟ در برابر هر بدی یه بدتری م وجود داره... در هر سه حالت م اونایی که اهل حرف در آوردن و شایعه پراکنی ن کار خودشون رو می کنن... اگه برات حرف و حدیثا مهمه ازش بگذر، چون مت جماعت از یه سوژه زود خسته می شیم و می ریم دنبال یه جدیدتر.

پر بیراه هم نمی گفت. سعی کرد از دریچه ی چشم او به این ماجرا نگاه کند، چند لحظه که گذشت، لبخند زد: حتما مهمونات گفتن برو سراغ اون دختره ی خل و چل که خونه رو گذاشته رو سرش.

– اون قدر خودشون سر و صدا راه انداختن که مال تو به جایی نرسید، نفهمیدن راحت باش. و ماتینا واقعا راحت شد.

هومان لبخند زد: تو این سرما که استخونای آدم خشک می شه واسه چی پنجره رو چارتاق گذاشتی، از پشت شیشه نمی تونستی حرف بزنی؟

ماتینا خندید: گفتم شاید دستم بهش برسه و تیکه تیکه ش کنم.

– باید پیشگیری کنی، همین الان برو و یه قرص سرماخوردگی و بعدشم یه نوشیدنی داغ بخور که خیلی در معرض هوای سرد بودی، حالا خوبه تازه حالت جا اومده، مثل این که از سرما خوردگی و دردمسراش بدت نییاد.

– الان دلم می خواد بخوابم، قبل از این که جوونای شر و شور فامیل شمام سر برسن داشتم می خوابیدم که نشد.

– الانم تو این سر و صدا نمی تونی بخوابی، گوش به حرف کن والا مریض می شی ها.

– سعی می کنم نشم.

هومان به طرف در اتاق رفت: از من گفتن بود.

و رفت تا چند دقیقه ماتینا نا خواسته منتظر برگشتن او با یک لیوان شیر یا چای داغ و قرص سرما خوردگی بود، ولی انتظارش به جایی نرسید.

همان طور که روی تخت دراز کشیده بود چشم هایش گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفت. خوابی عمیق و بدون رویا.

بیدار که شد هوا کاملا تاریک بود، به محض نشستن چند عطسه پشت هم زد، در دل اعتراف کرد: مثل این که حق با اون پسره بود. حالا بهتره تا بدتر نشدم برم قرص...

و شربت بخورم.

از جا برخاست شلوارش چروک شده بود. آن را با یک جین مشکی تعویض کرد بررسی به موهایش کشید و انها را ساده بست. آبی به دست و صورت زد. کفشهایش را پوشید و از اتاق خارج شد.

جوانها در طبقه پایین مشغول گپ و گفتگو بودند. سلامی کرد و از کنارشان رد شد. بی بی جان و نصرت خانم در آشپزخانه در تهیه و تدارک شام بودند. ماتیئا هم زمان دو تا قرص سرماخوردگی و یک عدد استامینوفن و یک کپسول چرک خشک کن انداخت. هنگام خارج شدن از آشپزخانه بی بی جان متوجه اش شد: بازم خودتو سرما دادی؟ اخه دختر چرا فکر سلامتی خودت نیستی؟ بیا بشین، بیا بشین یه جوشنده بهت بدم.

ماتیئا از تجسم خوردن آن جوشنده تلخ به خود لرزید: نه بی بی جان قرص خوردم خوب می شم.

بی بی جان دست به کمر زد: اون قرصا یه خاصیت داره و هزار تا عارضه، ولی جوشنده ها بی ضررن. لجبازی نکن.

ماتینا روی صندلی نشست و بی بی جان دست به کار شد در عرض دقایق کوتاه لیوانی روی میز مقابلش قرار گرفت که مایعی بد رنگ در آن بود. نه زرد بود نه سبز و نه قهوه ای و در عین حال هم زرد بود هم سبز بود و هم قهوه ای.

بی بی جان مثل مامور جهنم بالای سر دختر نگوون بخت ایستاد و تا او لیوان را خالی نکرد چشم از او برنداشت. ماتینای بیچاره با گرفتن بینی و هزار ادا و اطوار آن مایع بدمزه را خورد.

سپس برخاست: حالا اجازه هست برم؟

بی بی جان دست او را در دست گرفت و پوست لطیف و نرمش را با نوک انگشتان زبرش نوازش کرد: خود تو گرم نگهدار و استراحت کن.

ماتینا گونه ی چروکیده پیرزن را با محبت را بوسید: ممنون که به فکر منی.

و رفت. به محض اینکه خواست از پله ها بالا رود فرزین خود را به او رسانید: خانم ماتینا افتخار بدین در خدمت باشیم، باور کنین تو جمع ما بهتون بد نمی گذره، به خدا بچه های بدی نیستیم.

ماتینا مردد بود نگاهی به جمع کرد همه چشم به دهان او دوخته بودند هنوز چیزی نگفته بود که عطا دست تکان داد: برای تنها بودن وقت زیاده، بیا اینجا دور هم باشیم.

عطیه مهلت نداد و او جمله اش را تمام کند: «بیا دیگه؟»

و چشمکی چاشنی حرفهایش کرد. ماتینا برگشت. بی بی ادبی می دانست اگر به خواسته اشان توجه نمی کرد. شیوا و عطیه جایی میان خود باز کردند و ماتینا بین

آنها نشست. فرزین بشقابی میوه پر کرد و آن را به دستش داد: رنگ و رویتون پریده، یه کم خودتون رو تقویت کنین.

و دستپاچه پرتقالی برداشت: الان براتون پوست می کنم.

هومان با اخمی در چهره گفت: فرزین.

فرزین همانطور که پوست می کند گفت: فرزین چی؟ تو که صاحبخانه ای باید به فکر سلامتی مهمونات باشی حالا که تو وظیفه ی خودتون می دونی من مجبورم به عهده بگیرم.

ماتینا با ناراحتی گفت: اما من میل ندارم.

ماندانا با لحن خاصی گفت: فرزین جون اول پیرس خانم چی میل دارن، مثل اینکه نازشون خیلی زیاده.

به ماتینا برخورد اما نخواست با جوابی دندان شکن به مهمان خانه ای که در او را آنجا به آرامش رسیده بوداهانت کند با نرمی به فرزین گفت: دست شما درد نکنه الان که پیش بی بی جان بودم مجبور شدم یه پارچ جوشونده بخورم. باور کنین اصلا جا ندارم.

فرزین پرتقال پوست کندخ را داخل بشقاب گذاشت: حق با شماست صابون دلسوزی های بی بی جان به تن منم خورده اما به من یکی ثابت شده جوشونده هایش پدر صدتا شربت و قرصه آدم زود خوب می شه.

ماندانا چهره در هم کشید و گفت: چی می گی فرزین؟ اینا همش تلقینه مگه بی بی جان دکنتره؟ یه کلاس سواد نداره و تجویز می کنه آدم حالت تهوع می گیره وقتی

رنگ اون جوشنده های بدترکیب رو می بینه بوی گندشم که حال آدم رو بیهم می زنه، نمی دونم واسه چی....

ماتینا از صمیم دل بی بی جان را دوست داشت. این بار طاقت نیاورد و جواب توهمین ماندانا را داد، آن هم قبل از اینکه جمله او به پایان برسد: شما می تونین نه اون جوشنده ها رو نگاه کنید، نه بوشون کنین. کسی مجبور تون نکرده، ولی خیلی زشته در مورد کسی که جای مادر بزرگ شماس و نیت و قصدشم فقط مهربونیه اینطور حرف بزنین.

ماندانا بی آنکه روی خود را برگرداند به مومان گفت: مهمونتون یاد نگرفته زشته حرف کسی رو قطع کنه؟ هومان خونسرد گفت: کاری رو کرد که من قصدش را داشتم، خاطره بی بیجان واسه من خیلی عزیزه خوشم نمی یاد کسی بهش بی احترامی کنه، دستپختش رو می خوریم و به زحمت می اندازیم و فقط باید ممنون باشیم نه اینکه راجع بهش بد حرف بزنینم.

سکوت سنگینی که بعد از این جملات حاکم شد با خنده ی شهاب شکست: حالا دو تا تیم می شیم طرفی بی یکطرف مخالفش یه طرف دیگه بعد هم می افتیم به جون هم حالا نزن کی بزن. دستای طرفدارا بالا.

دستان همه به جز ماندانا بالا رفت عطا خندید: بیچاره فقط کتک می خوریا ببر اون دست و بالا می بینی که بی بی جان این همه طرفدار داره اگه می خوای تا دو سه روز آینده که اینجاییم سالم باشی به حرف گوش کن.

هومان با طنعه گفت: دو-سه روز! شما که گفتین فردا می رین.

شهاب اخم کرد: روحیه ی مهمون نوازیت کجا رفته؟ در ثانی مگه رو گول تو سواریم؟
رو به ماندانا کرد: تو هم ظاهرا هوس کتک خوردن به سرت زده لامصب بشکن
اون غرورت رو.. والا می ریزیم سرت و تا می خوری می زنیمت.

ماندانا با روی ترش گفت: هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواد دست رو من بلند کنه.
عطا دستش را پایین آورد: ادم که دست رو جنس ظریف بلند نمی کنه اگه مرد بودی به
خدمتت می رسیدیم..

ماندانا رو به هامون گفت: اونم نه هر جنس لطیفی
یکی مثل من مگه نه هومان؟ هومان دست زیر چانه
نهاد: حق با توست.

ماندانا لبخندی از سر رضایت زد و با افتخار به ماتینا نگاه کرد. نگاهی که معنای
پیروزی داشت که البته برای ماتینا مهم نبود. هومان دست از زیر چانه
برداشت: دست هرکی به تو بخوره زخم می شه بس که تیغ داره.

رنگ از چهره ماندانا برگشت: منظورت چیه هامون؟ تو عوض شدی دایم داری متلک می گی
انگار یادت رفته من
کیم؟

هومان خندید: مگه تو ماندانا نیستی؟ پس اشتباه نگرفتم.
ملیحه از خواهرش جانبداری کرد: آقا هومان همه رو با یه چوب نمی زنن، درسته
که یه دختر به تو بدی کرد اما تقصیر خودت بود که نتونسته دل بستنی، تاوان
اشتباه تو رو که دیگران نباید پس بدن، اگه دلت پره به خودت مربوط نباید دق
دلت رو سر دیگران خالی کنی.

هومان از جا برخاست ماندانا گفت: ما که جز خوبی تو چیزی نخواستیم. الانم اومدیم اینجا که حال و هوات عوض شه خواستیم کمتر غصه بخوری و کمتر فکر کنی دشمنت که نیستیم... اما ظاهرا به حضور ما احتیاج نیست روحیه ت عوض شده یه ادم خیلی زرنگ و موقع شناس حسابی از این موقعیت به نفع خودش استفاده کرده و قاپ جنابعالی رو دزدیده فقط خداکنه این مرتبه اشتباه نکرده باشی، چون راه برگشت نداری.

ماتینا کاملا منظور او را درک کرد دندانهایش را از شدت خشم و ناراحتی به یکدیگر می فشرد طاقت نیاورد: آگه منظور به منه سخت در اشتباهی هر دوی ما فقط و فقط به طور اتفاقی اینجاییم من که به نوبه خودم هیچ چشم داشتی نه به آقای هومان ونه به هیچ آقای دیگه ای ندارم وبا طیب ورضایت خاطر همه رو به شما وا می دارم. شما مختارین که انتخاب کنین، هر کسی رو که دوست داشته باشین بگین خودم براتون قدم برمی دارم.

ایستاد و با چشمان بنفش زیبایش که شراره آتش از آن می جهید، به اطراف نگاه کرد ومجددا به ماندانا خیره شد: اما خیلی خیلی براتون متاسفم که با اخلاق شما کسی راضی نمی شه دست دوستی اتون رو فشار بدهفخیلی متاسفم که کلاس اجتماعی، ثروت خانوادگی، تحصیلات و چیزایی از این قبیل عشق نمیاره، عشق تو وجود آدامس، آدم عشق می ده و عشق می گیره به زور نمی شه کسی رو دوست داشتن وادار کرد. آگه روی برخورد و رفتارتون تجدید نظر کنین شاید موارد خوبی پیش بیاد اما با این وضعیت بعید می دونم.

نفسی تازه کرد و چانه اش را بالا گرفت: آگه نمی دونین بهتره پیرسین من کی ام؟ دختری نیستم دنبال یه پسر راهببفتم و از شرایط نامساعد روحیش استفاده کنم تا به اصطلاح شما قاپش رو بدوزدم. چون نیازی به این کار ندارم برای اطمینان خاطر می تونین از آقای هومان پیرسیندر غیر این صورت مواظب حرف و رفتارتون باشین، من اجازه نمی دهم کسی بهم توهین کنه، منش و شخصیت خانوادگی ام بالاتر از این حرفاس که یه عالمه راه رو بکوبم پیام که مثلا جلوی چشم باشم تا ندیده گرفته نشم...

ماندانا با صدای لرزان گفت: منظورت اینه که من دارم این کارو می کنم. ماتینا دست ها را روی سینه چلیپا کرد. لپ هایش گل انداخته و چهره اش از همیشه زیباتر به نظر می رسید، سایه ی آتش شومینه روی صورتش حرکت می کرد و حالتی رویایی به او بخشیده بود قدمی به جلو گذاشت: من این حرف رو نزدم فقط خودم رو از اتهام مبرا کردم.

بطرف پله ها رفت قدم روی پله ی اول که گذاشت ایستاد تبسم کرد: من چند هفته ای قبل از آقای هومان اینجا بودم میتونین تحقیق کنین.

و با طمینانه از پله ها بالا رفت ماندانا با صدای نسبتا بلندی گفت: دختره ی داهاتی بیشعور! هر چی به دهنش میاد میگه.

فرزین در صدد دفاع از ماتینا برآمد: اون فقط از خودش دفاع کرد خودت تقصیر داشتی میبینی که چه دختر مغروریه کدوم رفتارش حاکی از اینه که

میخواه جلب توجه کنه؟ مشخصه سرش به کار خودشه و اونوقت تو با حرفات باعث میشی از کوره در بره.

نازنین گفت: بیچاره ماندانا که چیزی نگفت راست میگه ما اینهمه راه رو کوبیدیم اومدیم که هومان ناراحتیش رو فراموش کنه و خاطره ی تلخ عشقش از یادش بره اونوقت این اقا یه سره اخم و تخم میکنه جای تشکرشه.

هومان با لبخند گفت: دختره عمه ی عزیز بهتر نبود میموندی خونه و به درس و مشقت میرسیدی؟ الان وقت دلسوزی و نگرانی تو واسه من و خاطره ی تلخ عشقم نیست موقع درس خوندن توه... مسئولای مدرسه بخاطر غیبت غیر موجهت تویخت نمیکنن؟

فرزاد خندید: راست میگه نازنین من از عمه تعجب میکنم که چرا اجازه داد تو بیای الان که شبه اما همین فردا خودم برات تاکسی تلفنی خبر میکنم و میگم صحیح و سالم دم در خونه به عمه تحویل بدن

بغض در گلوی نازنین نشست و شروع به گریه کرد ملیحه با ناراحتی گفت: ببین چه جوری به جون هم افتادیم؟ همه ش به خاطر اون دختره س که معلوم نیست کیه و از کجا اومده...

عطیه که در همان مدت کوتاه از ماتینا خوشش آمده بود گفت: اتفاقا معلومه ماتینا خواهر آقای مانی، همکار هونام، فکر کن ملیحه جون یادت میاد، همونی که تو مهمونی خونه ی عمو یه سره از این اون آمارش رو می گرفتی... همون آقای خوش تیپ که چند روز فکر تورو مشغول کرده بود، یادت اومد؟ ملیحه به

وضوح رنگ داد و رنگ گرفت. هومان با ناراحتی از جا برخاست: همگی دلیل اینجا بودن منو می دونین ...

بهتر از هر کسی ام می دونین تو این شرایط دلم نمی خواهد شاهد هیچ جر و بحثی باشم، اونم به خاطر هیچ و پوچ ...

ماتینا مهمون هونام ... پس خیال بعضی ها راحت بشه و دست از سر هر دومون بردارن، از محبت و لطفتون م بی نهایت، بی نهایت ممنونم. می دونم می خواین حال و هوای منو تازه کنین، ولی من به این زودی ها نمی تونم یه آدم عادی بشم. دلم می خواد ولی نمی شه ... به هر حال زمان می بره.

رو به عطا و شهاب که نزدیک او بودند، کرد: تا هر وقت که دلتون می خواد بمونین و قدمتون روی چشم، اما از من یه سری توقعات نداشته باشین، خودتون خوش باشین منم تا جایی که بتونم همراهی تون می کنم، اما جایی که از توانم خارج شد، بذارین به حال خودم باشم.

و با نگاهی گذرا از روی ملیحه، ماندانا و نازنین گذشت: از یادآوری خاطرات گذشته م بیزارم، اینم یادتون باشه، از نبش قبر خاطرات تلخ من چیزی عایدتون نمی شه.

رو به فرزین ادامه داد: تو هم به ماتینا گیر نده، اونم یه جورایی به همون دلیل این جاس که من هستم.

فرزین شرمنده گفت: ولی من قصد بدی ندارم.

هومان لبخندی زد: می دونم.

فرزاد خیلی جدی گفت: هومان پسر عمومی، واسم عزیز و محترم می ... هر لحظه احساس می کنی، حضور ما آزارت می ده بگو، حتی همین الان، من خودم به شخصه همه رو جمع می کنم و می ریم.

هومان دست روی شانه ی او گذاشت: این جا خونه ی خودتونه، درسته بی حوصله م ولی رسم مهمون داری رو خوب می دونم، تا هر وقت دوست دارین بمونین ولی این بار بدون من بهتون بیشتر خوش می گذره، چون با روحیه ای که توی خودم سراغ دارم می دونم که خوشیتون رو زهر مار می کنم.

شانه فرزاد را فشار داد: تو از طرف من وکیلی که اوضاع رو سر و سامون بدی و کاری کنی به بچه ها خوش بگذره.

و رفت. سپس جر و بحث داغی ایجاد شد، نازنین و ماندانا که خود را شکست خورده می دیدند، دوست نداشتند میدان را به حریف واگذارند. در این میان نازنین دریافته بود به او به چشم یک دختر کوچولوی لوس نگاه می شود و فهمید شانسی ندارد. در دل به اختلاف سن زیاد خود و هومان لعنت فرستاد.

ولی ماندانا عزم خود را جزم کرد تا جای ممکن حریف را بچزاند و در این میان قصد داشت هر چه قدر که می تواند در مورد ماتینا کسب کند و دلیل حضور بی موقعش را بفهمد.

فصل بیستم (۲۶)

ماتینا با همان سر و صورت و پیراهن مجلل نامزدی خود را در یکی از اتاق های قدیمی خانه ی مادر بزرگ حس کرد .

موبایلش مرتب زنگ می خورد ولی توجهی نداشت، حتی نگاه نمی کرد تا بداند چه کسی زنگ می زند.

چند مشت به دیوار کوفت، سپس دور خود چرخید و نام "خدا" را بر زبان جاری کرد و پس از آن دست روی زانو گذاشت و فریاد کشید: چرا؟ خدا چرا؟ چرا من خدا؟

و آرام تر افزود: مگه بد کسی رو تا حالا خواسته بودم که این بلا سرم بیاد... جلوی چشم اونهمه آدم تحقیر شدم، تو عمرم نشنیده بودم کسی اینطور خوار و ذلیل بشه. داخل اتاق گنجه ای بود، ماتینا در زمان کودکی آن جا پنهان شده و ساعت ها مشغول بازی می شد، گنجه ای با در چوبی که خراطی های فراوان و هنرمندانه ای داشت، با شیشه های رنگی، یک اثر هنری متعلق به چند دهه قبل. با دیدن آن تصمیم گرفت واردش شده، شاید با خاطرات طفولیت و دوران پاکی و خوشی اش آرام گیرد.

وارد گنجه شد، دنباله ی لباسش را مرتب کرد، نشست و سر به روی زانوهایش گذاشت و به بخت بدش لعنت فرستاد.

چند دقیقه که گذشت، هم همه ای شنید، گنگ و نامفهوم، مثل صحبت های در گوشه. اهمیتی نداد، گمان برد خانواده به دنبالش آمده اند و در اتاق مشغول

شور هستند. لحظاتی بعد متوجه دستی شد که روی شانه اش قرار دارد، تکانی به خود داد:

حوصله ندارم دست از سر کچل من بردارین، بذارین به درد خودم بمیرم.

صدای غریبه گفت: این جا چه می کنی؟

نزدیک بود ماتینا از ترس قالب تهی کند، به آرامی سر از روی زانو برداشت، خود را در محیطی غریبه دید، سه نفر با ظاهر و لباسی عجیب مقابلش ایستاده بودند، رنگ از رخسارش پرید چیزی که می دید با عقل جور نبود، چشمانش را چندید بار باز و بسته کرد، اما صحنه مقابل تغییر نکرد... چشمانش را مالید ولی نتیجه نداشت. ناگهان ترسید و فکر کرد مرده، نیشگونی دردناک از پایش گرفت و دریافت هنوز در این دنیاست، بیچاره به تته پته افتاد: من ... من ...

این جا خونه ی مادر بزرگمه.

یکی از آنها پوزخند زد: کسی در این جا نوه ای به این سن ندارد.

ماتینا به ظاهر آنها دقت کرد، گویی در وسط یک صحنه تئاتر قرار گرفته بود، هر سه نفر لباس های عجیبی پوشیده بودند، بلوزهای نازک بدن نما و جلو بسته ای به تن داشتند که از دو طرف چاک داشت، یکی از آنها لبه های لباس را پولک دوزی کرده و دوتای دیگر نوار دوزی، لباس یکی یقه گرد و آن دوتای دیگر یقه هفت بود. دامن های رنگارنگ و کوتاهی که روی هم پوشیده بودند جلب توجه می کرد جنس اولین دامن که روی همه قرار داشت، بسیار مرغوب بود، جنسی خاص که ماتینا نمی شناخت، به نظرش از اطلس، ترمه، یا تافته بود...

لباس آنها در همین حد بود و هیچ یک جوراب به پا نداشت. اما هر سه چارقده سفیدی به سر داشتند که زیر گلو با سنجاقی از جواهر بسته شده بود، یکی از آنها پری مزین به جواهر بالای روسری اش چسبانده بود. چهره هایشان نیز دیدن داشت: ابروهای کمانی بهم پیوسته به غایت پهن بر چشمان سیان و پر سرمه شان سایه افکنده بود، صورتشان سفید سفید و گونه ها و لب هایشان سرخ بود، موی بالای لب

را هم بر طرف نکرده بودند، با کمی دقت می شد فهمید به عمد سیاه تر هم شده است. دست هایشان پر از انگوهای شیشه ای و دستبند های جواهر بود.

هر سه چاق و گوشتالود بودند، با صورت های پهن... ماتینا قبلا از این نوع چهره ها دیده بود در فیلم های تاریخی مربوط به عهد قاجار...

متحیر نگاهی به اطراف افکند، یک دایره زنگی در گوشه ی اتاق و چند مخده و بالش سوزن دوزی با ریشه ها و منگوله های قیمتی دور تا دور اتاق بود، اتاقی با دو در و دو پنجره با شیشه های رنگی...

ماتینا از جا برخاست، هر سه زن گرد او حلقه زدند و طوری به او خیره شدند، گویی به موجود فضایی نگاه می کنند، آنها هم با دیدن ماتینا غافلگیر شده بودند.

ماتینا چند بار دیگر چشم هایش را باز و بسته کرد، واقعا تخیل نبود، او در مکانی دیگر قرار داشت و سر در نمی آورد در آن جا چه می کند، زیر لب پرسید: این جا کجاست؟ یکی از آنها که جوانتر به نظر می رسید و رشته ای

مروارید رینت دهنده ی ساق پایش بود به سادگی گفت: حرمسرای قبله ی
عالم ناصرالدین شاه!!!

دهان ماتینا باز مانده و چشمانش داشت از حدقه خارج می شد، تکرار کرد:
حرمسرای قبله ی عالم ناصرالدین شاه؟ آب دهانش را به سختی فرو داد: فیلم
سینماییه یا تئاتر؟

پاسخی نگرفت، در ذهن خود به حلاجی پرداخت: با این سر و قیافه که همیشه
فیلم بازی کرد، لباس هاشون مناسب نیست، مگه این که یه تئاتر زنونه باشه که ...
نه، نمی شه ... نه تماشچی، نه سن، فقط یه اتاق معمولی ... من کجام؟ چه اتفاقی
افتاده؟ اینا دیگه کی ان؟

ترس در وجودش رخنه کرد، زن های فربه چشم از او برنمیداشتند، ثانیه ها در
سکوت سپری می شد. یکی از آنها به خود جرات داد و پوست دست ماتینا را
لمس کرد: فرنگی هستی؟ ماتینا گفت: منظورت اینه که خارجی هستم؟ دیگری
گفت: فرنگی ... از فرنگ آمده ای؟

سومی که دامن سرخ پر طمطراقی به تن داشت گفت: چه سوالی ست؟ به این
شیوایی فارسی حرف می زند، اجنبیان که نمی اوانند به این گونه سخن بگویند،
دیلماج

ماهری احتیاج دارند.

اولی گفت: شاید رد فرنگ، مملکتی باشد که به زبان ما سخن می گویند، البته این خانم چندان نیز شبیه ما صحبت نمی کند.

زن پوشیده در دامن سرخ گفت: چارقد نیز به سر ندارد ... ابروهایش هم کم پشت و به تقویت احتیاج دارد.

ماتینا گیج تر و منگ تر از آن بود که پرسشی بر زبان راند، آن سه دور او چرخیده و پارچه ی لباس، موها، کفش ها و حتی گوشی موبایلش را لمس کردند. با خود گفت: خیالاتی شدم. در اثر اون همه حادثه رنگارنگ از حال خودم خارج شدم. با تمام این احوال تماس نوک انگشتان آنها بر پوست بدنش را حس می کرد. صدای نفس هایشان را می شنید. واضح و روشن در مقابلش بودند. اما او در گنجه مشغول زیر و رو کردن خاطرات کودکی اش بود، هر قدر به ذهنش فشار می آورد هیچ لحظه ای به خاطرش نمی آمد که از گنجه خارج شده باشد، عجیب بود که در مکانی دیگر ظاهر شده بود. مثل فیلم سینمایی! و شاید... نه فکرش نیز به ذهن خطور نمی کرد... یعنی در زمانی دیگر... امکان نداشت! با لکنت پرسید: تو چه سالی هستیم؟

اولی گفت: یحتمل هزار و دویست و شصت و هشت هجری قمری. ماتینا فریاد کشید: نه.

ترسیده بود: نکنه تو همین سال بمونم و دیگه نتونم خونواده امو ببینم ... حالا چی کار کنم؟ مصیبت پشت مصیبت.

دومی گفت: چگونه اذن دخول گرفتی؟ خواجه ها از ورودت ممانعت نکردند... دریافت که واقعاً در زمان و مکانی دیگر است، دور و دست نیافتنی، اما چگونه؟ ترس و دلهره به آرامی جای خود را به کنجکاوی و شگفتی داد، تصمیم گرفت تقدیرش را بپذیرد. بعد از دقایق طولانی، خود را یافت، لبخندی زد: اسمتون چیه؟ اولی گفت: غنچه دهان...

به نظر ماتینا نامی کاملاً بی تناسب و ناهمگون بود چرا که دهان تا حدی بزرگ و لب هایی کلفت داشت. دومی نصرت و سومی مروارید غلتان نام داشت، که ماتینا دریافت اولی و سومی این القاب را خود انتخاب کرده اند و نام حقیقی شان چیز دیگری ست. مروارید غلتان جوان تر از همه و نوعی جوان به نظر می رسید، شاید پانزده سال سن داشت، غنچه دهان یکی - دو سال بزرگتر و نصرت حدود بیست و سه چهار ساله بود اما آرایش تند و غلیظ با رنگ های افراطی آنها را شبیه و تقریباً هم سن و سال نشان می داد. ماتینا از حضور در آن جمع به هیجان آمده بود، به آرامی دست دراز کرد و یک رشته موی بافته نصرت را گرفت، مویی مثل شبق مشک، خواب و خیال نبود همه چیز حقیقت داشت... حقیقت رویایی، شیرین و جذاب. غنچه دهان پرسید: لباس از فرنگ رسیده؟

تأیید کرد، غنچه دهان سری تکان داد: چرا نواب والا از این قسم لباس های فرنگی ندارد؟ چند دستی در میان لباس هایش هست ولی بدین صورت نیست.

نصرت گفت: همسران فرنگی ها نیز بدین گونه لباس نمی پوشند، پس یقه اش کو؟ بالا تنه ات عیان است... باید ارخالق به تن کنی.

ماتینا خندید، نمی دانست در جواب چه بگوید، می دانست هیچ توضیحی آنها را قانع نمی کند. مروارید غلتان دست او را به دست گرفت، لاک ناخن او را با نوک انگشت لمس کرد: این حنا جدید است؟ حتما بهای گزافی بابت آن پرداخته ای، تا به حال چنین رنگی ندیده بودم، بسیار زیباست، چه قدر هم می درخشد، جلوه اش از حنا بیشتر است، اگر به ناخن هایم بزنم، توجه قبله عالم را جلب می نمایم و هووهایم از فرط بغض و حسد خواهند ترکید.

ماتینا توضیح داد: این لاک.

هر سه با هم گفتند: لاک؟

ماتینا سعی کرد آنها را توجیه نماید: اینم یه نوع رنگ ناخنه، از مواد شیمیایی تولید می شه و تو رنگای مختلف وجود داره.

آنها به توضیحات نیاز نداشتند، کارایی لاک برایشان مهمتر بود.

نصرت پرسید: از کجا تهیه کرده ای؟ می خواهم یکی از کنیزان را برای خرید یکی از آنها بفرستم.

غنچه دهان به نصرت توپید: این ها مهم نیست، ما که نمی دانیم او به چه منظوری در این جا حضور یافته.

با شک به ماتینا گفت: اصلاً تو این جا چه می کنی؟

نکند جاسوس نواب والایی؟ نصرت پی حرف او را

گرفت: شاید هم جبران تو را فرستاده...

مروارید غلتان با حسرت گفت: از روی که او قدم به حرمسرا نهاده، قبله ی عالم تمامی توجه خود را مبذول او ساخته و کمترین عنایتی به این کمینه ها نمی کند، حال خوب است مرا پس از او عقد کرده است.

نصرت اخم کرد: اگر جاسوس جیرانی بگو... دیگر از چه از جان ما می خواهد؟ ماتی‌نا گفت: من یه مهمونم... راستش توضیحش به کم سخته، نمی دونم چه طوری بگم. من خودمم نمی دونم این جا چکار می کنم... چشم باز کردم دیدم این جام نصرت حیرت زده پرسید: پریزاده ای؟

ماتی‌نا خندید: نه، منم آدمم ... ولی با شما یه کم فرق می کنم. فرق که نه.. چه جوری بگم؟ غنچه دهان گفت: چیزی بگو که خود ندانیم...

و انگشت به سمت چشم ماتی‌نا برد، این رنگهای براق و زنده چیست که پشت پلک هایت زده ای؟ با چه چیز مژگانت را این چنین سیاه و زیبا کرده ای، آرایش گیسوانت نیز جالب است. باید تو را به بقیه بانوان حرم نشان دهیم، حتم دارم همگی می خواهند بدانند اسباب بزکت را از چه محلی تهیه کرده ای... و این لباس عجیب و تنگ را چگونه به تن کرده ای، موجبات ناراحتی ات را فراهم نمی کند ... می توانی نفس بکشی؟

نصرت دور او چرخ زد: به گمانم این بیچاره تب نوبه گرفته است، تا الان دختری به این پوست و استخوانی ندیده بودم.

مروارید غلتان پرسید:

نامت چیست؟ -

ماتینا.

- این دیگر چه اسمی است؟ چرکسی ست؟

- نه یه اسم ایرانیه.

- با ما مزاح نکن.

اخم کرد: آخر نگفتی به چه منظوری به این جا آمده ای؟

ماتینا خندید و تا خواست حرفی بزند، در باز شد و دو کنیز با دامن های بلند و شلوار های گشاد که در مچ پا با بند ظریفی بسته می شد وارد شدند، هر دو روی پیراهن های بلندشان نیم تنه پوشیده و چارقدهای ساده ای به سر داشتند، یکی از آنها یک قلیان به دست داشت و دیگری یک مجمعه ی مسی که داخلش ظرفی خشکبار و ظرفی پر از میوه های فصل و تنگی شربت خوشرنگ بود. غنچه دهان رو به کنیز سیه چرده تر کرد: تا حال این خانم را دیده بودی؟

کنیز خندید: چند نوبه است بانو نصرت و بانو مروارید غلتان به سرای شما می آیند تا در کنار یکدیگر عصرانه را صرف کنید، مگر نه اینکه با یکدیگر دوست هستید؟ چیزی که در این کاخ و بین هووها کیمیاست.

غنچه دهان بی حوصله از زیاده گویی او گفت: این دو را نمی گویم.
 و با انگشت به جایی که ماتینا ایستاده بود اشاره کرد: او را می گویم.

کنیز خندید: بانوی من، قصد شوخی دارین؟ مگر جز ما پنج نفر کس دیگری هم هست؟ غنچه دهان عصبانی شد: درست چشمانت را باز کن، می خواهی بگویی کسی این جا نیست.

کنیز دست و پای خود را گم کر: عفو بفرمایید سرورم، اما من جز خود بی مقدار و این کنیز بدبخت و شما سه سرور والامقام شخص دیگری را نمی بینم.

کنیزک دیگر تأیید کرد: ما هم به تعداد شما سه نفر تدارک دیده ام، حال اگر قرار است مهمان گران قدر دیگر به حضور برسند، تهیهه ببینیم.

دختر با تحکم گفت: نمی بینی ما از سه نفر افزون تریم، چهار نفریم؟

رنگ از روی کنیزک سیه چرده پرید: قربان خاک پایتان بانو جان، من که جز شما سه نفر کسی را در این حوالی نمی بینم.

ماتینا رو به نصرت گفت: شاید راست می گه و جز شما سه تا کسی نمی تونه منو ببینه. نصرت بازجویانه گفت: صدا را که شنیدی.

کنیزک با صدایی لرزان گفت: چه صدایی؟

مروارید غلتان گفت: کتمان نکن، ما شنیدیم، شاید گوش هایت درست نمی شنود.

کنیز سیه چرده گفت: به جان مبارک قسم، جز شما سه تن و صدای شما سه تن چیزی دیگری در این جا نیست.

سه بانوی والا مقام به یکدیگر نگاه کردند، حیرتشان وقتی زیادتر شد که

ماتینا گفت: به نظرم راست می گن، معلومه که جز شما سه تا کس دیگه ای

منو نمی بینه، البته بد نیست امتحانی بکنیم.

چند قدم به طرف راست برداشت و دقیقاً رو به روی کنیز قرار گرفت، گوشی
همراهش را مقابل صورت او گرفت: تا الان از اینا دیده بودی؟

هیچ عکس العملی در چهره او به وجود نیامد، ماتینا رو به سه زن برگشت و
نفس بریده گفت: توی این دنیا اتفاقای عجیب زیاد می افته.

مغز ماتینا از کار افتاد و هیچ دلیل منطقی برای جا به جایی زمان و مکان پیدا نمی
کرد، بیچاره زنان حرمسرا! رنگ هر سه پریده بود، بعد از لحظاتی غنچه دهان
خود را پیدا کرد و گفت: اینک وسایل را در جای خود بگذارید و مرخص شوید،
سخنانی که گفتیم نیز در جایی درز نکند که فلکتان خواهد کرد.

بنده های خدا هر چه به دست داشتند روی زمین گذاشته شر خو کرده و از اتاق
بیرون رفتند. مروارید غلتان با ترس گفت: شاید روح هستی.

ماتینا خندید: نه. همون اندازه که شما از دیدن من جا خوردین منم از این جا
بودم تعجب کردم. من تو گنجه ی خونه ی مادر بزرگم بودم که صدای شما
رو شنیدم. اولش نفهمیدم چی شده، اما بعد فهمیدم که زمان به عقب برگشته،
یه چیزی حدود صدو شصت سال.

دهان هر سه باز بود، چیزی که ماتینا می گفت در ذهن آنها نمی گنجید، نصرت
دستپاچه مقابل قلیان چاق شده روی زمین نشست، چند پک محکم و پیاپی زد و
دودش را بیرون داد. ماتینا جز مطالبی که در کتابهای تاریخ درسی اش خوانده
بود، اطلاعات چندانی نداشت و از این بابت خود را ملامت می کرد، اما به ذهنش

فشار آورد تا از خلال درس ها و فیلم های مربوط به آن دوران مطالب شایسته ای بگوید:

ناصرالدین شاه با شماها چه نسبتی داره؟

مروارید غلتان چانه بالا داد: همسران صیغه ای او هستیم.

ماتینا سر تکان داد: مهد علیا مادرشه و مظفرالدین میرزا پسرشه که بعدها شاه می شه. غنچه دهان پوزخند زد:

سلطان عزیز، قبله ی عالم بی نهایت از این بچه متنفر است، هر گاه او را می بینند روی خود را بر می گردانند یا امر می فرمایند پارچه ای روی صورت او بکشند تا چشم مبارکشان به چهره ی او نیفتد.

دست مقابل دهان گذاشت و ادامه داد: فرزند بانو جیران، فروغ السلطنه به ولایت عهدی برگزیده شده... در حالی که حق مسلم مظفرالدین میرزا فرزند شکوه السلطنه که نواده ی فتحعلی شاه است، می باشد.

آهی کشید: فروغ السلطنه چشم و چراغ قبله ی عالم است. هر چه بگوید همان می شود، تا قبل از او هیچ زنی به همراه سرورمان به شکار نرفته بود، اما او در فصل شکار حتی یک لحظه نیز از شوهر تاجدارمان جدا نیست.

نصرت گفت: ناگفته نماند در شکار استاد است و تبحر زیادی نیز در اسب سواری دارد. جاذبه هایش افزون بر ماست و بیش از آن، بخت و اقبالش بس بلند دارد. مروارید غلتان دهانش را جمع کرد هر کس نداند بر ما پوشیده نیست، مدتی رقص نواب والا مهد علیا بوده است .

دختر بی اصل و نسب یک باغبان تجربی می توانست شاهزاده های قاجاری را کنار زده، جای آنها را بگیرد، بیچاره ستاره خانم چهارمین همسر عقدی، با دل خون و به اجبار طلاقش را ستاندند که جیران بانو به عقد دایم قبله ی عالم در آید.

ماتینا تعجب کرد: چرا؟

– برای آن که فرزند جیران به مقام شامخ نایب السلطنه دست یابد می بایست همسر عقدی باشد، و چون در دین مبین اسلام داشتن بیش از چهار همسر عقدی جایز نیست، قبله ی عالم مقام ستاره خانم را نکاح دائم به نکاح موقت تنزیل دادند و بانو فروغ السلطنه عقد دایم ایشان شدند. و شجره نامه ای هم برایشان تنظیم گشت تا بدین وسیله مشکل دوم نیز حل شود، اصل و نسب ایشان را به هلاکوخان نسبت دادند تا فرزندشان قابلیت ولیعهد شدن داشته باشد چرا که سلطنت نمی بایست از قاجاریه خارج شود.

ماتینا به تحقیر گفت: قاجار ریشه ی این مملکت رو خشکوند، هر کس به سلطنت رسید بی لیاقت بود و یه امتیاز به خارجی ها داد.

رنگ از روی نصرت پرید: زبانت را در کام گیر، چه بسا این یاوه گویی تو را قبله ی عالم بشنود، حسب الامر سر از بدنت جدا می کنند.

ماتینا خونسرد گفت: همین سرور تاجدار شما غیر از زن گرفتن هیچ هنر دیگه ای نداره. تنها شخص دلسوز این مملکت رو هم می کشه تا دیگه کسی نباشه بهش راه درست رو نشون بده.

نصرت گفت: این بی پروایی تو سرت را به باد خواهد داد، این مکان خانه ی شاه است و همه کنیزان و نوکران اویند، راپرت همه چیز به او داده می شود، می بایست مراقب سخن گفتنت باشی که مجازات نشوی.

مروارید غلتان با تغییر رو به او گفت: حق با اوست، همین ما اگر همسر یک شاگرد خباز هم شده بودیم خوشبخت تر از الان بودیم. با این همه هوو در یک خانه ی بزرگ زندگی نمی کردیم و می دانستیم سایه ای بالای سر داریم... من بینوا در عنفوان جوانی شش ماه به شش ماه هم رنگ شوهر به خود نمی بینم. از جیران هم زیباتر و بهترم.

رو به ماتینا کرد: این شخص دلسوز که می گویی نامش چیست؟ - صدراعظم امیر کبیر.

هر سه با تعجب نگاهی به یکدیگر افکندند، نصرت به زبان آمد: او همسر عزت الدوله همشیره ی قبله ی عالم است و هم اکنون بر مسند صدارت می باشد. ماتینا آه کشید: تا به مدت دیگه عزل و تبعید می شهع بعدشم با توطئه ی مهد علیا و به دستور شاه به قتل می رسه.

نصرت با رنگی پریده گفت: نکند از جنیان هستی؟ تو چگونه می توانی بگویی چه رخ خواهد داد؟ تازه شاه بسیار به این صدراعظم علاقه مند است، و او را نخواهد کشت. مگر آن که تو فرزند جنیان باشی و سرنوشت را تغییر دهی، حقیقت را بگو.

– نه آدمم... به اتفاق خارج از عقل هر چهار نفر ما منو آورد این جا، من تو زمان دیگه ای زندگی می کنم، صد و شصت – هفتاد سال بعد از زمان شما، زمانی که با دنیای شما خیلی فرق داره، خیلی چیزا عوض شده، حرف زدن، لباس پوشیدن، ما تو کتابمون راجع به زمانای گذشته مطلب زیاد داریم، در مورد ناصرالدین شاه هم کتاب خیلی نوشته شده، تو زمان ما چیزای زیادی به وجود اومده که دوران شما نبوده به چیزایی که شما حتی اسمش رو نشنیدین.

مروارید غلتان به گوشی موبایل اشاره کرد: این چیست؟ چه چیز عجیبی است. ماتینا گوشی نقره ای را مقابل صورت او گرفت: تلفن همراه... مروارید غلتان ابروهای وسمه کشیده اش را به چشمان سیاهش نزدیک کرد: به چه کاری می آید؟

– باهاش حرف می زنیم. اگه تو یکی از اینا رو داشته باشی می تونی با برادرت که مثلا تو اصفهانه حرف بزنی.

چشم های هر سه گرد شده بود: مروارید غلتان با تردید دست دراز کرد: می تونم لمسش کنم؟

و با نوک انگشت چنان چه به متاعی نجس و یا آهن گداخته ای دست می زند آن را گرفت، کمی سبک، سنگینش کرد: شگفت انگیز است.

ماتینا گفت: بازش کن.

پس از کمی بازی کردن توانست بازش کند، به محض شنیدن صدای آهنگ که با باز کردن موبایل ایجاد شد، فریاد کوتاهی کشید و گوشی را پرت کرده ماتینا خندید: ترس نداره که.

نصرت گفت: باید تو را به خواجه آقا تحویل دهیم تا این ابزار را از تو بگیرد و معلوم شود که هستی و چه نیت پلیدی در سر داری؟ نه لباس و نه گفتارت هیچ یک به آدمیزاد شبیه نیست، رنگ موها و چشمانت نیز عجیب است، این رنگهایی هم که به صورتت مالیده ای از رنگهای این دنیا نیست، حتما این رنگها را ارواح خبیث برایت آورده اند.

غنچه دهان بی حوصله گفت: هیچ کس جز ما سه تن قادر به دیدن این دخترک نیست، چگونه می توانیم او را به خواجه آغا تحویل دهیم؟ شاید حق با اوست و او از آینده آمده.

نصرت گفت: سخنانش بودار است، آن هم در مورد قتل صدراعظم، زبانم لال شود. و بین انگشت شست و سبابه ی دست راست خود را گاز گرفت.

ماتینا به سادگی گفت: همان طور که شماها در مورد گذشته های ایران و شاه های قبلی می دونین منم در مورد قبل از خودم یه مقدار اطلاعات دارم.

چیزی به خاطرش آمد: مگه امیر کبیر مدرسه ی دارالفنون رو تاسیس نکرده؟ مروارید غلتان گفت: همین طور است.

— از الان بدونین که بعد از اونم میرزا آقا خان نوری صدراعظم می شه که شنیدم با مهد علیا سر و سری م داشته.

نصرت پرخاش کنان گفت: حرف هایت بوی خون می دهد.

ماتینا گفت: حالا که جز شما سه نفر کسی صدای منو نمی شنوه.

غنچه دهان چهار دست و پا به طرف گوشی موبایل رفت، آن را از زمین برداشت:
چیز خارق العاده ایست. اگر شوهر تاجدارم این را ببیند، خواستارش شده و تو
ملزم می باشی تقدیمشان کنی.

– عزیزم تو زمان شما این هنوز اختراع نشده. من تو زمانی زندگی می کنم که
آدماش با وسایل عجیب و غریبی، البته از نظر شما سر و کار دارن، مثل همین
موبایل. غنچه دهان با ترس گوشی را باز کرد، از شنیدن صدای آهنگ
کوتاهش چهره در هم کشید، صفحه ی رنگی مانیتور او را به تعجب وا داشت:
او...

و به دکمه های آن اشاره کرد:
ایت ها دیگر چیست؟ – با اینا
شماره می گیریم، بینم برق
دارین؟

هر سه سری به علامت نفی بالا انداختند، ماتینا پرسید: شبا با چه نوری
خونه هاتون رو روشن می کنین؟ نصرت گفت: شمع، مردنگی، چراغ
موشی...

بادی به غبغب افکند: البته امارت شاه و بعضی اماکن قصر با چراغ گازی مثل روز روشن می
شود.

– خوب تا چند سال دیگر برق وارد تهران می شه و بعدشم تلفن که یه وسیله ی ارتباطیه، آدما باهاش می تونن حرف بزnen، ولی این یکی که دستتونه خیلی سال بعد از تلفن اختراع می شه.

ماتینا توضیح بیشتری نداد، می دانست هر قدر بیشتر بگوید نیز بی فایده است، این مقوله در ذهن آنها نمی گنجد، مسیر صحبت را تغییر داد: این جیران که می گین چه شکلیه؟ حتما باید خیلی خوشگل باشه که شاه همه رو ول کرده و بهش چسبیده؟

غنچه دهان گفت: یک سالک بزرگ بر گونه ی چپ دارد، او با سحر و دعای محبت این چنین اعلی حضرت را مجنون خود ساخته، می گویند سه شمع از سه سقاخانه دزدیده، نیت کرده و در شقاخانه ی دیگری روشن کرده تا محبت سرورمان به او افزون شود.

مروارید غلتان گفت: یکی از کنیزکان گفته، او سوره ی حمد را نوشته و در موم گرفته، دور میخ بلندی چشبانده و شب ها زیر بالش قبله ی عالم می گذارد تا بیشتر به طرفش متمایل گردد، تمامی کارهایش را با جادو و جنبل پیش می برد، قبله ی عالم افسون او شده.

نصرت گفت: البته از زیبایی نیز بی بهره نیست. چشمانش، چشمان آهو را تداعی می نماید. همان قدر که سر و سامان او را دوست دارد او نیز بیقرار و شیفته ی اوست.

غنچه دهان، سنجاق جواهر نشان زیر گلویش را باز دو مرتبه بست: هیچ کس جز جیران به خلوت او راه ندارد، این کار شوهر تاجدارمان حسادت همهی همسران شاه را برانگیخته و بالاخره زهر خوشان را بر جیران خواهند ریخت... جیرانی که اکنون فروغ السلطنه نامیده می شود، هیچ احدی جرات ندارد نام او را بر زبان آورد...

نصرت گفت: هووها بیکار هم ننشستند و جیران را به عزای پسر اولش نشانده و طفل هشت روزه اش به هلاکت رسید.

غنچه دهان بر دهان خود زد: این طور نیست، از بیماری در گذشت. مروارید غلتان دخالت کرد: مگر تو ساکن این قصر نیستی؟ هر کی هر چه در چنته دارد برای خارج کردن حریف از میدان، رو می کند. پس از آن ماجرا چشم و گوش جیران باز است و بسیار مراقب فرزندش است.

ماتینا گفت: دوست دارم این جیران را ببینم.

نصرت گفت: شب می توانی به دیدارش نائل آیی.

غنچه دهان با طعنه گفت: فقط مراقب باش که دستانت را زخمی ننمایی، مثل دوستان زلیخا که با دیدن چهره ی بی مثال یوسف به خود آسیب رسانده.

مشتی آجیل از ظرف برداشت: در اوج جوانی، از نظر افتاده شدیم. هیچ کس بیشتر از چند روز قادر نبود قبله ی عالم را مفتون خود سازد، اما بانو فروغ السلطنه کاری کرده است او دیگر نظری به هیچ یک از همسرانش نمی افکند...

غنچه دهان بادامی در دهان گذاشت: هنوز زمان زیادی نگذشته است، ماه نساء خانم به منزل ما آمد و در خواست کرد به جمع دخترانی پیوندم که قرار است

برای سرور تاجدارمان شادمانی و طرب بیاورند، من و یازده نفر دیگر هفته ها تحت آموزش رقص و فنون دلبری و طنازی بودیم نواختن ساز آموختیم و مقداری خواندن. ما دوازده نفر از دختران خو بروی شهر بودیم که پس از تعلیم این هنرها برای قبه ی عالم هنر نمایی کردیم.

هرگز آن شب فراموشم نخواهد شد. مثل پرنده های رنگی شده بودیم، زیبا و افسانه ای. مقابل شاه خواندیم، رقصیدیم و پیای شاباش دریافت کردیم. قبه ی عالم در حال تحسین ما بود ما را تایید کرده و سر مبارک را تکان می دادند، گویی برای اولین بار است شاهد چنین صحنه ای هستیم، مدام گیلاستان از شراب قرمز شیراز آکنده و خالی می شد... آن قدر مست لذت و شادی بودند که انگشتر جواهری را به نشانه ی تشکر به ماه نساء بخشیدند و کیسه ای پول هم در کف دست او نهادند.

قبه ی عالم از دیدن ما خسته نمی شدند ولی پاسی از شب گذشته آثار خستگی از وجنات ما آشکار شد، ایشان دستور توقف مراسم رقص و آواز را دادند، سپس ایستادند و نگاهی خریدارانه به سر تا پای یکایک ما انداختند، سپس فرمودند « فردا صبح بگوئید عاقدی آمده و همه شان را برای ما صیغه کند.»

بیچاره گلین و خجسته همسران عقدی شاه از این که در عرض یک شب دوازده هووی جدید و زیبا پیدا کردند، حال خود را نمی فهمیدند. ولی ما سرمست شادی و غرور شدیم و دوباره رقصیدن را از سر گرفتیم. غافل از این که بهار شادیمان در مدت کوتاهی خزان خواهد شد و از آن پس، پشت پرده های کلفت حرمسرا

برای خود افسانه سرایی می کنیم و با خیالات واهی خود را دلخوش می داریم...
عمر شادیمان بسیار کوتاه بود، شوهر تاجدارمان به هر باغی که می رسد گلی می
چید و خیلی زود هم از بوییدن گل زیبا خسته می شود... حکام و والیان هم برای
خوشامد او دختران زیبایی به او هدیه می کنند.

ماتینا به دیوار تکیه داد، این جریان را قبلا شنیده بود، می دانست ناصرالدین شاه
زنبازه و هوسباز بوده است، اما حتی در مخیله اش نیز نمی گنجید، در عرض چند
ساعت دوازده زن جدید به کلکسیون همسرانش اضافه کند. بدون در نظر گرفتن
آخر و عاقبت آن بیچاره ها... و مجبورند شباب زندگانی را میان دیوارهای بلند
بگذرانند.

ماتینا برای دلجویی از او گفت: آیندگان این کار زشت شوهر شما را نمی پسندن...
نصرت پرسید: چندمین همسر شوهرت هستی؟ عقدی هستی یا صیغه ای؟
غم به دل ماتینا نشست، یادآوری ساعات گذشته حالش را بد کرد، اما توضیحی
در این رابطه نداد: تو زمان ما این رسم ور افتاده، مردا فقط و فقط یه زن می
گیرن، البته مردایی م هستن که بیشتر می گیرن ولی همه تف و لعنتشون می
کنن.

مروارید غلتان با چشمانی فراخ گفت: مردان شما به یک زن بسنده می کنند؟
چگونه امکان دارد؟ یحتمل مال و ثروتی ندارند.

– نه پول نیست، سبک زندگی عوض شده، اگر مردی یک زن دیگه بگیره، زن
اولش می تونه شکایت کنه و دمار از روزگار شوهرش در بیاره.

هر سه سکوت کردند، چنین چیزی برایشان قابل هضم نبود، نصرت گفت: مردها چه جبون می شوند، حتما در آخرالزمان زندگی می کنی؟ ماتیئا به صورتشان خیره شد، مطمئن بود اگر صورتشان را بشویند چهره هایشان مطبوع تر و خواستنی تر می شود، به خصوص مروارید غلتان که زیباتر به نظر می رسید، اجزاء صورتش ظریف و قشنگ بود، از این که در آن زمان صورت خود را این چنین نقاشی می کردند خوشش نیامد، به خصوص خالی که با سرمه روی چانه ی غنچه دهان به شکل جقه کشیده و یا نصرت که بالای ابروهایش را نقطه هایی سیاه گذاشته بود.

خود را با چنان آرایشی تصور کرد، بدش نیامد امتحان کند، رو به غنچه دهان کرد: می تونی منو شکل خودتون درست کنی؟

غنچه دهان لبخند زد: چرا نشود؟! اول باید صورتت را بشویی، اما حیف است، چون اسباب بزک تو اعجاز می کند، این رنگها را من تاکنون ندیده بودم.

نصرت گفت: امشب همگی به حضور اقدس همایونی مشرف می شویم، اگر دست بجنبانیم تا آن وقت چهره ی مقبولی چون دیگر زنان حرمسرا می یابی. مروارید غلتان گفت: مقبول یا نا مقبول، توفیر ندارد که... کسی جز ما قادر به رویت او نیست، اگر سلطان قادر به دیدن او بود چه بسا هووی دیگری به خیل هووهایمان اضافه گردد.

غنچه دهان به سمت دری که در دیوار قرار داشت رفت، دربی مثبت کاری شده، از داخل آن قدحی از جنس نقره و پارچ منقشی نیز خارج ساخت. با پارچ از اتاق

خارج شد، دقایقی بعد بازگشت. شیء سفید رنگی به دست ماتینا داد: با این صابون صورتت رت بشور.

با پارچ روی دستان ماتینا آب ریخت و برای شستن صورت او، در نهایت مجبور شد کنیزی را صدا زده تا قدح پر از آب کثیف را خارج کند و چند مرتبه کوزه آب به داخل بیاورد، کنیز متحیر شده بود، چرا که می دید دست و روی هیچ یک از بانوان حرم خیس نیست، اما جرات سوال پرسیدن نیز نداشت که این آب کجا می رود؟

پس از آن سنجاق های موی ماتینا را باز کردند، غنچه دهان دوباره به سمت دری که زیر طاقچه قرار داشت رفت که ماتینا شنید به آن "دولابچه" می گویند، و از داخل آن دوشانه ی بدون دسته ی بزرگ خارج کرد، جنس آنها برای ماتینا آشنا نبود، پرسید: اینا با چی درست شدن؟

غنچه دهان پاسخ داد: این از عاج فیل است و این دیگری از شاخ گوزن. و به همراه نصرت به جان موهای او افتادند. موهای او را هفت شاخه بافتند، البته با فشاری زیادی کردند تا رضایت بدهد رنگ موهایش را با حنا و رنگ تغییر دهند، اعتقاد داشتند این رنگ مو با این مدل آرایش هم خوانی ندارد. در آخر منگوله های ابریشمین خوشرنگی را به انتهای موهای بافته وصل کردند. سپس راضی از نتیجه ی کار به تشویق یکدیگر پرداختند، نصرت رو به غنچه دهان کرد: وسمه وسمه جوشت را بیاور. هر چند که باید قبل از وسمه رنگ و حنا روی ابروهایش قرار دهیم.

مروارید غلتان گفت: ابروهای او وسمه پذیر نیست، تیغه خنجری شده می بایست مغز سوخته ی فندق روی آن بمالیم، مویی ندارد که با وسمه رنگ گیرد، حتما به مریضی دچار شده است و باید درمان شود، اما حالا مغز سوخته ی فندق لازم است.

غنچه دهان گفت: در "مجری" ام کمی مغز سوخته ی فندق دارم.

پس از به اصطلاح "ابرو کشی" نوبت به سرخاب و سفیداب رسید، غنچه دهان به طرف در رفت و از زیر فرش بسته ای کاعذی بیرون آورد: سفیداب را جلوی راه می گذاریم تا پرورده شده، دست بهم گردیده و بر روی صورت بنشیند.

مروارید غلتان با نوک انگشتان با دقت و آرامش بسیار، تمام صورت و گردن ماتینا را سفیداب مالید، سپس از قوطی سرخاب با انگشت سبابه مقداری برداشت و گونه ها و لب های ماتینا را آغشته به رنگ قرمز کرد، در انتها با سرمه چشمان او را سیاه کرد.

غنچه دهان در کمال سخاوت لباس های خود را در اختیار مهمان نامرئی اش قرار داد: از این شلیته ها روی هم بپوش، فراخ و زیبا می شود.

ماتینا اولین شلیته اش را انتخاب کرد: شلیته ای از جنس ترمه ی زربفت که لبه اش با گلابتون و یک رشته مروارید در نهایت ظرافت و هنر تزئین شده بود، پس از آن چند شلیته ی براق ساتن... سپس بلوز ابریشمی آبی رنگی برداشت که آن هم نازک و بدن نما بود و برای رفع نقصیه ی بدن نمایی اش جلیقه ی کوتاهی از مخمل زرد انتخاب کرد و در آخر شلواری گشاد و براق قرمز که به آن "تنبان" می گفتند.

منتظر بود هر سه زن روی خود را برگردانند تا با آسودگی به تعویض لباس بپردازد، اما آن سه قصد این کار را نداشتند، ماتینا با کم رویی گفت: می خوام لباس عوض کنم. نصرت با بی قیدی گفت: ما که مزاحمتی نداریم. لباس هایت را بپوش، نامحرم که نیستیم.

ظاهرا تعویض لباس جلوی یکدیگر امری عادی تلقی می شد و بالاخره ماتینا توانست آنها را راضی کند تا چادر نمازی را نگهدارند که او بتواند لباس عوض کند. پوشیدن شلیته های رنگارنگ نفس ماتینا را گرفت. وقتی کار پوشیدن لباس ها به اتمام رسید، روسری ریشه داری به سر کرد که در زیر گلو با سنجاقی از جواهر بسته می شد، نصرت تعدادی تور کوچک روی روسری قرار داد.

مروارید غلتان گفت: اگر شهریاران این دختر را ببیند بدون شک دل به او خواهد بست و چه بسا صیغه اش نماید و بعد از اندک مدتی جای جیران را در دل او بگیرد.

نصرت گفت: می دانی که بعضی از زن ها برای جلب توجه پادشاه، زن جوان و زیبایی را به او پیشکش می کنند و در این صورت شاه به یاد او نیز هست و سپاس گذار خواهد بود، می خواهی ما نیز این عمل را انجام دهیم؟
ماتینا تعجب کرد: شماها که خیلی جوونین... جوون و قشنگ، تو دوران ما از شماها خیلی بزرگترش شوهر ندارن.

غنچه دهان گفت: مگر امکان دارد؟ دختران باید تا سن چهارده – پانزده سالگی شوهر کرده باشند و الا دیر خواهد شد و بخت مناسبی برایشان یافت نخواهد شد... باید خوشحال شوی که قبله ی عالم تو را ببیند و سایه ی همسری روی سرت باشد.

ماتینا جوابی نداد... خوشحال بود که ناصرالدین شاه هوسباز قادر به دیدن او نیست، تمایل زیادی به دیدن چهره ی خود داشت، آینه خواست، از دیدن خود حیرت کرده بود، چشمان سیاه در آن صورت سفید، هیبت وحشتناکی به او بخشیده بود، از طرفی گونه هایش زیادی سرخ بود به جز آن خط سیاه باریکی که پشت لبش کشیده بودند، بیزار بود، هر چه کرده بود نتوانسته بود این یک مورد را حذف کند، چرا که نصرت آن را نشان زیبایی و وجاهت می دانست، اما از وضع سر و لباسش لذت می برد... آرزو می کرد دوستان و اقوام او را در شکل و شمیل جدید می دیدند. در پی این تفکر با گوشی موبایلش چند عکس پی در پی از خود گرفت. غنچه دهان با هر فلاش جیغ کوتاهی کشید، دست روی سینه گذاشت و در گوشه ای نشست. ماتینا به دلگیری اش پرداخت: چیزی نشد، عکس گرفتم.

– نور عجیبی بود، مثال تندر...

ماتینا یکی از عکس ها آورد: ببین، الان این عکس را گرفتم.

زنان حرمسرا حیران به عکس نگاه می کردند، از وضوح و شفافیت عکس ها به وجد و شعف آمده بودند، توضیح دادند عکس هایی که توسط عکاس باشی

انداخته می شود به صورت سیاه و سفید است و صورت هایشان هم چندان واضح نیست. از ماتینا خواستند از آنها نیز عکس بگیرد.

ماتینا از این که چنین فکری به ذهن خودش نرسیده بود، خود را شایسته ی ملامت دانست، از آن ها چند عکس تکی و دسته جمعی گرفت. به محض برخورد نو فلاش با چشم هایشان آن ها را تنگ می کردند، ماتینا پس از چک کردن عکس ها آن ها را در خور توجه دید.

پس از آن سه همسر شاه مشغول تغییر لباس شدند تا شب هنگام در حضور اعلی حضرت همایونی مقبول جلوه کنند .

از برهنه شدن و ماندن در آن وضعیت در برابر یکدیگر ابایی نداشتند و خجالت نمی کشیدند. چند کنیز و آغا خواجه چندین مرتبه رفتند و آمدند تا لباس ها و جواهرات مورد نظر بانوان مهمان غنچه دهان تکمیل شود.

خواجه های چاق و سیاه که تا حدی هم زشت و نفرت انگیز بودند، صورتشان هیچ مویی نداشت.

با سرخاب پنبه ای، رنگ گونه ها و لب را تجدید کردند و با سرمه مژه ها و دور چشم را سیاه تر، از ماتینا قول گرفتند در حضور بعدی اش لوازم آرایش معجزه گرش را به همراه بیاورد. مروارید غلتان به شدت عاشق لاک ناخن او شده و آن را حنایی که خودش به ناخن ها و کف دست و پایش زده بود بهتر و خوشرنگ تر می دانست.

با تاریکی هوا خواجه ای اطلاع داد برای ساعتی دیگر در تالار بزرگ به حضور اقدس همایونی برسند. پس از آن سه بانو که دیگر کاری نداشتند، گرد ماتینا نشستند و مشغول پرسیدن سوالاتی در مورد آینده شدند. ماتینا عکس های گوشی را به آنها نشان داد، اولین عکس مربوط به برج میلاد بود، وقتی در مورد ارتفاع ساختمان شنیدند، دهانشان باز ماند، در مخیله اشان نیز نمی گنجید چند دهه بعد انسان به چنان موجی از تکنولوژی و پیشرفت دست پیدا کند، غنچه دهان اظهار کرد: زانوهای ما یارای بالا رفتن از چند هزار پله را ندارد شاید شما انسان های جدید از قدرت و نیروی خارق العاده ای برخوردار می باشید.

نصرت گفت: این ها کار شیطان است، شما آدم ها به کار خداوند دخالت کرده اید، در خلقت موجودات دست برده اید. این کار تکفیر است... استغفار بگویید و انابت بجویید. ماتینا خندید: اتفاقا شروع پیشرفت از همین دوران شما بوده و کم کم به چیزایی عوض شده اما سرور تاجدار شما و اطرافیانش به جای این که به فکر آبادانی این مملکت و تحصیل علم و دانش باشن، فکر خوشگذرونی ان... شکار و تفریح و زن گرفتن. اگه از همین زمانم ما هم پا به پای علم روز پیشرفت می کردیم تو زمان ما تکنولوژی مال خودمون بود، نه این که مقداریش رو از خارج وارد کنیم.

صورت های بزرگ شده ی سه هوو نشانگر این بود هیچ چیز از حرف های مهمان ناخوانده شان که مثل آدم های فضایی بود، نفهمیده اند. غنچه دهان گفت: چند ساعت به طول می انجامد تا با بالای این برج که مثل تنوره ی دیو است بررسی؟

– از پله استفاده نمی کنیم، با آسانسور فقط چند دقیقه طول می کشه.
 مروارید غلتان در حالی که با جواهر بزرگی که روی نیم تنه اش زده بود،
 بازی می کرد پرسید: این چیز که نام بردی، به چه کار می آید؟
 – یه اتاقک بزرگه که ما واردش مس شیم و با یه نیروی خاص می ره بالا و هر جا که بخوایم
 می ایسته.

نصرت گفت: یحتمل تعداد زیادی خواجه و کارگر با طناب آن را می کشند، باید
 پر قدرن باشند... مانند افرادی که تخت های روان را حمل می کنند.

ماتینا خنده ی خود را کنترل کرد: تو زمان ما مردم بیشتر از فکرشون استفاده می کنن تا
 زورشون. با برق کار می

کنه، احتمالا تا چند وقت دیگه این جام برق میاد، به جای روشن کردن شمع و
 بقیه ی چیزا با زدن یک دکمه همه جاروشن می شه.

عکس دیگه مربوط به اتومبیلی نقره ای و شیک بود، مروارید غلتان گفت: چگونه
 می شود سوار این اسب آهنی شد؟ اسب ها و قاطرهایتان را به طویله ای دیگه
 برده اید؟ شکل و شمایلش نشان می دهد شیبه های گوشخراشی دارد.

چند ضربه به در چوبی خراطی شده ی اتاق کوفته و کنیز غنچه دهان با هیاتی
 جدید، ملبس به لباس های خوشرنگ وارد شد: بانو، همگی باید در کاخ ایض
 حضور بهم رسانیم.

غنچه دهان سر تا پای کنیز را برانداز کرد: تو چرا تغییر پوشش داده ای؟ این چارقد زیبا را از
 کجا آورده ای؟

کنیز سرخ و سفید شد: شاهنشاه امر فرمودند همگی باید در تالار کاخ ایض باشند، بانو و کنیز ندارد این چارقدر را نیز جناب اقدس همایونی نوروز گذشته مبدول داشتند به همراه یک یل ترمه.

غنچه دهان با دست اذن مرخصی داد و گفت: چه خبر است که کنیزان هم حق حضور دارند؟ مروارید غلتان پاسخ داد: به زودی مشخص خواهد شد.

سپس هر چهار نفر از روی مخده های نرم برخاستند و از اتاق خارج شدند. ماتینا با هیجان و اشتیاق وصف ناپذیر اطراف را نگاه می کرد، روی دیوارها و تابلوهای نفیس و مردنگی های زیبایی قرار داشت که محوطه را روشن می کرد، در بین راه به زنان و کنیزان دیگر برخوردند، همگی لباس های الوان پوشیده و تا توانسته به خود جواهر آویخته بودند، حرکت دست ها و گردنشان به گونه ای بود که آنها بیشتر در معرض نمایش باشند. آرایش ها و خالکوبی ها تقریباً یکسان و بسیار اغراق آمیز بود، حتی نمی شد سن و سال زن ها را تخمین زد. بسکه با سرخاب و سفیداب خود را رنگ آمیزی کرده بودند. تعدادی از خانم ها پیراهن های نازک و روی آن ارخالق پوشیده بودند، کت بلندی که سردست های مثالی یا گلابی شکل داشت که "سنبوسه" نامیده می شد و اطرافش یراق دوزی و گلابتون دوزی شده و از آرنج آزادانه آویزان بود، اکثر خانم ها برای نمایش گردن بندهای خود دکمه ارخالق را باز گذاشته بودند.

ماتینا از دیدن آن همه جواهر، مروارید طلا و نقره مات و متحیر بود... پارچه های الوان و براق چشم هایش را خیره کرده بود. دخترکی جوان توجهش را

جلب کرد، تنبانی از تور نقده دوزی آستردار به پا داشت که کیس و چین زیادش جلب توجه می کرد با کمی دقت دریافت چند تنبان روی هم پوشیده است، قد آن تا بالای زانو بود... گویی دایره ای به شعاع نیم متر دور پایین تنه ی او کشیده بودند... کفش هایی که به پا داشت قرمز آتشین بود، مروارید غلتان توضیح داد که کفش های او " چموش " نام دارد و مال خودش " نعلین "!

همه چیز رای دختر قرن بیست و یک عجیب بود و با لذتی فراوان همه چیز را از نظر می گذراند. خواجه های سیاه چرده و چروکیده که بعضی از شدت چاقی به سختی راه رفته و عرق از سر و رویشان جاری بود، با سرعتی زیاد در حرکت بودند.

به تالار کاخ ایض رسیدند، در کنا یکدیگر قرار نشستند. تعدادی از زن ها به خوش و بش پرداخته، اما عده ای دیگر برای یکدیگر چشم و ابرو آمده و به وضوح نفرت خود از یکدیگر را ابراز کردند، جناح بندی در میان زنان شاه کاملا مشخص بود. در عرض چند دقیقه ی کوتاه تالار پرشد، سپس ناصرالدین شاه به همراهی فروغ السلطنه جیران، مادرش مهد علیا و خواهرش عزت الدوله وارد شدند. ماتینا با دقت فراوان هر چهار تن را از نظر گذراند، عزت الدوله که همسر صدراعظم امیر کبیر بود، پوششی مناسب شان مقامش به تن داشت، از آن همه جواهر بر سر و سینه و دستانش نیز خبری نبود، آراسته و شایسته! ساده و تاثیر گذار! نگاهی تیز داشت و هوش از چشمانش می بارید.

مهد علیا کا ماتینا از او نفرت داشت همپای زنان جوان خود را آراسته بود، الحق و الانصاف سن و سالش هم کمتر از میزان واقعی تخمین زده می شد. لباسش

مثل زنان دیگر بود، جز آن که لطافت پارچه اش بیشتر و جنس آن مرغوب تر بود. نیم تاج مکللی هم روی چارقد خود گذاشته بود که رشته های کوتاه و بلند مروارید از آن آویزان بود. در میان موهای بافته اش نیز نگین های درشت جواهر وجود داشت... هر جایی که می شد با جواهر آراست را مد نظر گرفته بود. او نیز نگاهی چون روباه داشت، باهوش، موقع شناس و زیرک!

نوبت به جیران رسید که نام واقعی اش خدیجه و دختر یک باغبان تجربی گمنام بود که گاهی نیز به تجارت می پرداخت و اکنون به حکومت یکی از ولایات برگزیده شده بود... خدیجه تجربی از نظر ماتینا زیبایی خاصی نداشت، قد بلند، با اندامی پر و صورتی پهن مطابق با معایر زیبایی زمان خودش... ولی غمگین... غمی گنگ و پنهان در چشمان درشت و مخمورش که سیاهی سرمه زیبایی اش را چند برابر کرده بود، وجود داشت که از دید ماتینا پنهان نماند، غمی مثل اسارت... دختری شاد و سرزنده که به میل خود در دشت و چمن می دویده، گاهی بر اسب می تاخته و گاهی روی شاخه های درختان مشغول چیدن توت می شده در دیوارهای دژ مانند حرمسرا زندانی شده بود.

دختری که دوست داشت زن شاه شود، فالگیری کولی آن را در کف دست او دیده بود بنده ی خدا که نمی دانسته چه سرنوشتی انتظارش را می کشد و زن شاه بودن هم تحفه ای نیست. هنگامی که روی درخت مشغول توت خوردن بوده با شاه جوان و عاشق پیشه برخورد می کند و شاه از او درخواست ازدواج می کند و اما خدیجه تجربی که هویت او را نمی دانسته در جواب می گوید: من زن شاه می شوم.

آرزویی بزرگ و دست نیافتنی برای دخترکی ساده دل روستایی!
و حالا زن شاه بود...
وبه گفته ی بعضی ها، مدتی در خدمت مهد علیا بوده است.
و حالا به مقامی بس بلند و شامخ دست یافته بود...
لباس های گرانبها می پوشید، در ظرف های طلا غذا می خورد و جواهرات بی شمارداشت...
سوگلی محبوب شاه بود...
شاه روز و شب او را می طلبد، با تمام وجود!
همه حسرت جایگاه او در قلب شاه تاجدارشان را داشتند.
در قصر تنها بود و دوستی نداشت.
اما جیران، از کینه ورزی و حسادت و بغض و کینه خسته شده بود، از بی
همزبانی، تنهایی و بی کسی به تنگ آمده بود.
داغ فرزند هشت روزه اش جگرش را می سوزاند... خوراکش اشک بود، از فدا
شدن طفل بی گناهِش عذاب می کشید، دلش می خواست سوگلی نباشد اما
حرارت بدن کودکش را حس می کرد. چشم از پسر دوش بر نمی داشت به
خصوص از زمانی که ولیعهد شده بود... محبت های بی شائبه ی شاه دردش را
تخفیف می داد اما از بین نمی برد!
پسر دوش تحت حمایت بود و شاه دستور داده بود چشم از او بر ندارند. او
شلیته ی سرخابی و شلوار زرد خوشرنگ با بلوز آبی به تن داشت. روی آن
یک کمر بند پهن بسته که با نگین درشتی از زمرد زینت یافته بود.

کلاهی از جنس پوست بره بر سر داشت با نشانی از شیر و خورشید طلا. یک تعلیمی طلا نیز در دست داشت، متین و با غرور قدم بر می داشت.

آن حضور در میان خیل همسران کنیزکان خشنود بود و با رضایت اطراف را نگاه می کرد. شاه روی مبل پشت بلند مجللی نشست و سه بانوی همراهش روی مبل های کوچکتری قرار گرفتند. ناصرالدین شاه دستی به سبیل هایش کشید، همه را از نظر گذراند و با یک حساب سر انگشتی مطمئن شد همه ی زن ها و کنیزها حضور دارند... چند تایی را به حضور خواند و کمی شوخی کرد بیشتر از همه فاطمه امامه ای کنیز کم سن و سال فروغ السلطنه را مورد لطف و محبت قرار داد، گونه های او را کشید و خوش و بش کوتاهی کرد. کمی هم با کنیزی که به مبلغ شش تومان برای جیران خریده بود که زبیده ی گروسی نام داشت و بعدها ملقب به امین اقدس شد، همه به انتظار بودند تا دلیل جمع شدن را بدانند. دل در دل ماتیئا نبود همه چیز برایش جالب و مهیج بود، حتی نوع گویش اطرافیان، دوست داشت بداند اعلی حضرت چرا این همه زن رنگارنگ را که مشخص بود بیشتر آنها به خون یکدیگر تشنه اند را اطراف خود جمع کرده و از همه بدتر در یک مکان نزدیک یکدیگر قرار داده است.

بالاخره زمان انتظار به سر آمد، شاه گلویی تازه کرد و گفت: می خواهم امشب پرده ای ریا و تزویر را بدور بریزیم و هر چیزی در قلب خویش داریم عیان کنیم، می خواهیم صادق باشیم.

هیچ کس متوجه منظور شاه نشد، ادامه داد: راست بگوئید، کدام یک از شما چشم دیدن همدیگر را ندارید؟ کینه و بغضی از یکدیگر به دل دارید؟ و در پی فرصتی مناسب هستید که آنش دل را خاموش نمایید.

جوابی به این پرسش داده نشد. شاه روی چهره ی تک تک حاضران مکث کوتاهی کرد: و حالا کدام یک از شما به یکدیگر علاقه و محبت فراوان دارید و تا کنون نتوانسته اید آن را ابراز کنید؟

سرها به طرف یکدیگر چرخید و بانوان و کنیزان مشغول پچ پچ شدند، سیمای همگان متفکر بود، بعضی ها که تعداد انگشت شماری بودند به یکدیگر تبسم می کردند، اما عده ای دیگر به بغض و اخم چهره در هم کشیده روی از هم برمی گرداندند و زیر لب جملاتی ناخوشایند زمزمه می کردند.

پس از چند دقیقه شاه دست هایش را بهم کوفت: امشب برای این گردهمایی دلیل خاصی وجود دارد. امشب قصد داریم از میزان ارادت و محبت شما به یکدیگر مطلع شویم...

آرامتر افزود: یا شاید کینه ها و کدورت ها. خوب نیست دل آدمی زنگار بسته از نفرت و حسد باشد... ممکن است قبل از آن که عشق و علاقه مان را بهم ابراز کنیم پروردگار ما را از یکدیگر جدا سازد، حال به دقت دور و بر خود را نگاه کنید تا ببینید چه کسی، کجا نشسته است...

مهد علیا به آرامی از فرزند تاجدارش پرسید: از این حرف ها چه منظوری دارین؟ - تا چندی دیگر مشخص خواهد شد.

پچ پچ زیاد شده و صورت هیاهو به خود گرفته بود. صدای شاه بلند شد: کافی است. ساکت شوید و گوش کنید.

همه به دهان تنها مرد جمع چشم دوختند: می خواهم امر کنم چراغ ها را خاموش کنند تا در تاریکی عواطف واقعی خود را به راحتی بروز دهید، هر کار دلتان می خواهد انجام دهید و در این میان بین کنیز و بانو هیچ تفاوتی نیست ... البته به استثناء این سه تن که هم طراز من روی صندلی قرار دارند... اگر از کسی خوشتان نمی آید و دوستش ندارید، می توانید کتکش بزنید، حق دارید به صورتش سیلی بزنید، گیس هایش را بکشید، لباس هایش را پاره کنید، مختار و مجازید هر رفتاری دلتان می خواهد در پیش گیرید، حتی کنیزان اجازه دارند بانوی خود یا دیگری را کتک بزنند تکلیف کسانی هم که دوست دارید روشن است. می توانید او را نوازش کرده، ببوسید و مورد ملامت قرار دهید.

تعجب و حیرت در صورت همه ی زن ها به چشم می خورد. عزت الدوله با ناراحتی روی صندلی جابه جا شد و نفرت خود از این حرف ها را با اخمی شدید بروز داد، به آرامی رو به برادر کرد و گفت: این کارتان جز ضرر مادی و وقت گذرانی چه فایده ای دارد؟ تعداد زیادی پارچه ی گرانبها از بین خواهد رفت، جواهرات زیادی هم ناپدید خواهد شد... پس چه سودی حاصل می شود؟

– می خواهم دوستان و دشمنان یکدیگر را بشناسیم.

– باز هم بی فایده است. دوستی و دشمنی میان زنان به مملکت سود یا ضرر

نخواهد رساند، کاری مفید برای کشور انجام دهید.

ماتینا از شاه یک مملکت انتظار چنین بازی بچگانه ای را نداشت، شاه با نگاهی ریزبین و دقیق صورت خانم ها را می کاوید تا تاثیر حرف ها و کاری که قرار است انجام شود را ببیند و ناگهان طبق دستوری که از قبل به خدمتکاران خاصه داده بود، کل چراغ های گازی تالار در یک ثانیه خاموش شد. چند ثانیه سکوت و به دنبال آن هرج و مرج غریبی بر پا شد. از هر طرف صدایی می آمد، فریاد ناله، فحش و ناسزا و نفرین بود که به سوی یکدیگر روانه می کردند، دریغ از یک کلمه ی محبت آمیز! شاید هم گفته می شد اما در سیلی از جیغ و داد به گوش نمی رسید.

ماتینا از نامرئی بودن خود سپاس گزار بود، صدای شیون می آمد در آن تاریکی معلوم نبود چه کسانی به احتمال کم مشغول نوازش یا به احتمال قریب به یقین در حال ضرب و شتم همدیگرند... اما از استغاثه ها چنین بر می آمد تعدادی، تعدادی دیگر را زیر مشت و لگد خود گرفته اند، شاید به صورت هم چنگ زده یا موهای هم را می کشند ...

خشونت حرف اول را می زد.

صدای برخورد و پاره شدن مداوم پارچه می آمد، ماتینا در دل گفت: حیف این همه پارچه ی خوش آب و رنگ، حیف این همه زحمتی که این زنان بیچاره برای آرایش و لباس پوشیدن کشیدن... برای همین بود که تو پنجاه سال حکومت

تونست حتی یک قدم کوچک واسه این مملکت بر داره! عجیبه! پادشاهی که سر گرمی ش این تفریحات بچه گونه و بی فایده س چه جوری تونست پنجاه سال تموم قدرتش رو حفظ کنه؟

دقایق از پی هم می آمد و می گذشت. چراغ ها خاموش بود و این بازی خشن با سر و صدای کر کننده ادامه داشت .

حدود نیم ساعت بعد در میان این طرف و آن طرف دویدن و جیغ و فریاد گوشخراش زنان، چراغ ها روشن و صحنه ی عجیبی پدیدار شد. همگی در یک لحظه بی حرکت شدند، سر و وضع اغلب آنها رقت انگیز بود،

لباسهای پاره ، گونه های خراشیده و خون چکان ، موهای اشفته و پیریشان، چشم های فراخ، سرخ و غضبناک..... بدنهای کبود و متورم..... نفس های منقطع از ناراحتی..... دندانهای به هم فشرده..... هیچ صورتی آرام و مهربان نبود.....

تعدادی کمی از زن ها که در زیر میز یا پشت ستون خود را پنهان کرده بودند اوضاع بهتری داشتند

یکی از کنیزان مشغول جدا کردن بانویش از بانویی دیگر بود که همچنان مشغول کتک زدن و به رویش خنج می کشید؛. گویی ان قدر از او کینه داشته که متوجه روشن شدن چراغ و ختم غائله نشده بود.

چند ثانیه که گذشت شاه به خنده افتاد، در پی او زن ها همدیگر را بانگشت نشان داده و به قهقهه خندید. از این صحنه به قدر کافی لذت برده بود، از این که همسرانش مثل یک مشت حیوان وحشی به جان هم افتاده بودند کیف می

کرد.....معلوم بود حتی اگر کسانی وجود داشته اند که می خواستند به هم محبت کنند، نتوانسته اند و توسط دشمنان خود مورد ضرب و شتم واقع شده اند، همه که از هم متنفر نبودند.....ولی بودند گروهی که از دیگران بدشان می آمد و صد البته این گروه در اکثریت بود.

عزت الدوله بانا راحتی روبه مادر گفت: شرم اور است؛ برادرم جای ان که به فکر حل مشکلات مملکت و آبادانی اش باشد و دست در دست امیر بگذارد و به عمران بکوشد و اوقاتش را عاطل و باطل می گذارند. مهد علیا که خود از دیدن این صحنه مشعوف بود تبسمی به لب آورد: جوان است و سلطان، مادر! اگر به چنین تفریحاتی هم دلخوش نباشد که غصه از پای در می آوردش. مسئولیش که بسیار زیاد است.

عزت الدوله به طعنه گفت: مسئولیت گرفتن زن های رنگارنگ؟ او اغلب اوقاتش را در حر مسرا می گذراند، بیچاره امیر که شب و روز با مشکلات این مملکت دست و پنجه نرم می کند و خواب و بیداری اش بهم پیوند خورده....ان وقت سلطان این مملکت را ببین به حال روز این زن های فلک زده می خندد..... جبران کردن خسارتی که به این همه پارچه وارد شد برای اداره ی یک شهر کوچک کافیهست.....
-سخت نگیر مادر.....

وعزت الدوله به حالت قهرو غضب از تالار خارج شد، اما جیران بی صدا و بی حرکت بود تنها با تاسف به زنان مجروح نگاه می کرد، غم چشم هایش پررنگ تر شده بود.

شاه پس از پاک کردن اشکهایش از شدت خنده، در حالی که دل خود را گرفته بود گفت: بازی مهیج و جالبی بود، مدت ها این گونه تفریح نکرده بودیم. از این پس چند وقت یک مرتبه این بازی را انجام خواهیم داد، هر وقت خبردار شدین مراسم چراغ خاموش کنی است، بدانید دلتان از کینه و نفرت خالی می شود..... اینگونه به نظر می رسد بیشتر خانم ها از هم بدشان می آید و در پی فرصتی مناسب هستند که دلی از عزا در آورند.

و دوباره خندید. سپس شروع کرد به صحبت با زن ها نموده، به انهایی که زخمی تر بودند چند اشرفی داد، تعدادی دیگر را تلطیف نمود و به عده ای نیز وعده های به خصوصی داد سپس از جا برخاست و به همان شکل که آمده بود خارج شد.

زن ها و کنیز ها مشغول تیمار بستن زخم های همدیگر شدند، زیر لب به عاملان زخم نفرین و ناسزا می گفتند. کمی بعد هر کس به اتاق خود رفت. ماتینا هم با غنچه دهان و کنیز مخصوصش که حتی یک جای سالم در لباس و بدنش نبود، به راه افتاد..... بیچاره کنیزک مجبور شده بود پارچه ها را با دست نگهدارد تا بدن عریانش نمایان نشود.

ماتینا غرق در حیرت و اندوه بود.....

این همه بی خیالی و سبکسری را باور نداشت.....

یکی از دلایل عقب ماندگی در دوران قاجار برایش روشن شد..... این همه تفریح سالم و متنوع در این جهان وجود دارد، آن وقت شاه مملکت برای تغییر ذاقه و خشنودی اش دست به چه کاری میزند.....

عجب!

چه افکار بدیع و جالبی هم در سرش وجود داشته. اگر این ابتکارات رادر مسیر بهتری به خدمت می گرفت شاید تاریخ تغییر می کرد.

ماتینا از این همه خشونت عیان حال بدی داشت.

برمخده ای نشست، سرراری زانوها گذاشت و به فکر فرو رفت، خوشحال بود از این که تعدادی عکس از این مرد خوشگذران و خانواده اش گرفته است.

فصل ۲۰

ماتینا روی تخت در حالی که خرس سفید و بزرگش را در اغوش داشت، دراز کشید و چشم به چوب های سقف داشت که چند ضربه به درنواخته و متعاقب آن عطیه وارد شد: هوا افتابیه، می خوایم والیبال بازی کنیم، یه یار کم دارم

،حاضری؟

ماتینا با اشاره سر جواب مثبت داد، عطیه گفت: لباس راحت بپوش.

به یاد بلوز و شلوار ورزشی اش که فسفری بود افتاد، با آن خاطره ی خوشی از پوشیدن آن نداشت ولی مجبور بود همان را به تن کند، عطیه خنده ریزی کرد: این خرس که از خودت گنده تره، چه قدرم بامزه اس.

ماتینا گفت: دوستش دارم والا می گفتم قابل نداره.

-منم نمی خوامش.

ورفت.

همه در حیات منتظرش بودند، ماندانا، ملیحه، فرزین، شهاب و هومان در یک تیم و بقیه در تیم دیگر بودند. دوتیم از لحاظ قدرت و تکنیک در یک سطح قرار

داشتند، عطا وهومان در حد عالی بازی می کردند و بقیه بد نبودند؛ ماتینا زمانی در تیم دبیرستان توپ می زد و پس از گذشت دقایقی از بازی خود را پیدا و نسبتاً بازی خوبی ارائه داد.....

نیمه اول به پایان رسید، هر کس گوشه ای نشست و به استراحت پرداخت. دور دوم ماتینا بهتر بازی کرد، این کارش حسابی لج ماندانا رو در آورده بود، در زمان استراحت، ماتینا برای نوشیدن آب برخاست، پایش در هوا بود که ماندانا توپ را به زیر پایش سراند، پای ماتینا روی توپ نشست، سکندری خورد و روی زمین افتاد، مچ پایش به شدت در گرفته بود، بادست ان را گرفت و شروع به مالش کرد، در همان ثانیه کوتاه حسابی باد کرد. درست همان پایی که چند وقت پیش ضرب دیده بود. همگی نگاه سرزنش باری به ماندانا افکندند، شانه ای بالا انداخت؛ وا.... چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟ توپه دیگه گرده و قل می خوره! حالا شانس این بیچاره خوب نیست تقصیر من چیه؟ بالحن دلسوزانه ای گفت: طفلک ماتینا خیلی درد داره؟

ماتینا پاسخی نداد، فرزین کنار او نشست و دلسوزانه گفت: باید بریم دکتر.... ملیحه گفت: اووه.... شلوغش نکن فرزین، طوری که نشده، بایک کم استراحت خوب می شه، فکر نمی کنم این قدرام تی تیش مامانی باشه.

شیوا دستانش را در جیب سوئی شرتش فرو برد: پاش یه عالمه ورم کرده، آگه خودت بودی این جا رو گذاشته بودی روی سرت.

عطیه با خم رو به ماندانا گفت: کارت زشت بود، خیلی زشت.

ماندانا ایستاد و بالحنی تهاجمی گفت: منظورت چیه عطیه؟ خیالات برت داشته؟ پوز خند زد: شایدم کمال همنشین روی تو هم اثر گذاشته و مالیخولیایی شدی.

گوش های ماتینا تیز شد، او ادامه داد: این طوری باشه تورو هم تبعید می کنن به یه جای خوش آب و هوا ولی دور...اون قدر دور که به سرت نزنه و احتمال دیوونه شدنت کم شه.

عطیه باناراحتی گفت: چمی می گی؟ کی مالیخولیایی شده؟ من یا تو که یه سره خودتو تو لباس عروسی با شخص خاصی مجسم می کنی. زهی خیال باطل! رنگ از رخ ماندانا پرید، لب هایش را بهم فشرد و با نفرت گفت: تا زمانی که به داماد مطمئن نباشم حتی تصورش رو هم نمی کنم، دوست ندارم فقط چند دقیقه قبل از

شروع مراسم عقد فرار کنه، من آدم واقع گرایی م، خل بازی در نمیارم که پسر مردم پیه همه چیز رو به تنش بمالو تشرف ببره.

ماندانا خیلی می دانست و ماتینا نمی دانست چگونه ... شاید هومان چیزی گفته بود، اما از قیافه ی درهم او معلوم بود خودش نیز ناراحت است. ناگهان رو به ماندانا گفت: به خاطر همین خصلت های زشت زنونه اتونه دلم نمی خواد با هیچ کدومتون برخورد داشته باشم، واسه همین رفتارای زننده و متلک های بی ادبانه اس که نمی تونم تحملتون کنم... خیلی متاسفم که میزبان شمام، اما از تون می خوام حرمت همدیگه رو نگهدارین.

ماندانا خروشید : چیه هومان ؟ دردت چیه ؟

همگی در حیرت بودند ، ماندانا تمام اشل اجتماعی اش را زیر پا گذاشته و چهره ی دیگری را به نمایش گذاشته بود :

تو چرا ناراحتی ؟ مگه تو عروس خانم رو جلوی چشم دویست نفر آدم ول کردی رفتی که ناراحت شدی ؟ یا تو این جمع کسی هست که این بلا سرش اومده باشه ؟

ماتینا به سختی برخاست ، سینه به سینه ی ماندانا ایستاد ، دلش می خواست سیلی محکمی بر چهره اش بنوازد ، ولی ماندانا را خوارتر از این حرف ها دید ، متوجه شد جز کلاس اجتماعی و پول پدرش چیز دیگری ندارد ، روح و شخصیت و عاطفه در وجودش نیست . آرام و شمرده گفت : اشتباه به عرض مبارکتون رسوندن خانم ... اگه جاسوسی میکنی و می خوای از همه چیز سر در بیاری به منبع موثق مراجعه کن ... اگه می خوای بفهمی من عروسی ام که دامادش از عقد شونه خالی کرده ، رک و راست بگو، دروغ که نیست همه می دونن ... اما چراش مهمه ... اون آقا توی امتحان رد شد ، امتحانی که دیر بر گزار شد و مقصرم من بودم... که اگه اون وقت انجام نمی شد آینده م به خطر می افتاد اما خانواده م هشیار بودن و مواظب من ... تو آخرین دقایق معلوم شد چشم اون به ظاهر آقا دنبال پول پدر من بوده ، صابون به دلش مالیده که با پول های باد آورده چنین وچنان می کنم ، ولی وقتی فهمید یا احساس کرد ممکنه از این خبرا نباشه تاخیر رو جایز ندونست ... رفت ... به نامردی رفت ... بازم خدا رو شکر اون موقع رفت چون که بعد از عقد یا حتی بعد از عروسی می رفت بدتر بود...

نفس بلندی از روی عصبانیت و هم از درد کشید ، دست هایش را از هم گشود :
 حالا اینایی که این جا والان منو ندیده بودن فهمیدن . به حال تو تاثیری کرد
 ؟احترامت زیاد شد؟ به زرنگیت آفرین گفتن یا دلت خنک شد ؟ اما خوشحالم
 که با این کارای پست وحقیر این قدر احساس شخصیت می کنی ، چون بیشتر از
 این کاری ازت برنمیاد.

لنگان لنگان حرکت کرد ، ماندانا با عصبانیت گفت : دختره مالیخولیایی خل وچل ،
 چه طور به خودت اجازه می دی به من بی احترامی کنی...

ماتینا برگشت نگاه تحقیر آمیزی به او کرد : تو ... تو کی هستی ؟ اگه پولت رو بگیرن چی
 داری ؟انسانیت ...

احساس ... چی؟

ماندانا با چهره ای کبود شده فریاد کشید : حالا خوبه دکترای روانشناس
 نتونستن معالجه ت کنن، به جای این که بفروستنت تیمارستان ، راهی این جا
 کردنت ... بگو بینم آخر ناصرالدین شاه عاشقت شد یا نه؟

هومان دخالت کرد: کافیه ماندانا ... کافیه ... چطور به خودت اجازه میدی به
 مهمون من توهین کنی؟ این کارت بی احترامی به منه؟

ماندانا با انگشت به ماتینا اشاره کرد: من مهمونت نیستم؟!به من بی احترامی
 نشد ؟این دختر مالیخولیایی عقل از سرت برده ها ...خانم می رفته تو حرمسرا
 ناصرالدین شاه ومی اومده ، به خاطر فرار داماد .مخش تاب برداشته و زده بود

به سرش ... به مشت چرند می گفته ... در مورد زنان ناصرالدین شاه و کارای عجیب غریبشون ... آدم سالمکه از این حرفا رو نمیزنه.

عطا با دلخوری گفت: معلوم نیست دلت از کجا پره؟ هر چی بوده به من وتو ارتباطی نداره ، سرت رو پایین بنداز وزندگی خودتو بکن ، بعد از سوژه من وشهاب که آتیش بیار معرکه شده بودی نوبت این بیچاره س؟

ملیحه به دفاع از خواهرش برخاست :تو و شهاب به هیچ دختری رحم نمی کنین به ماندانا چه؟براتون نامزد پسر عمو ودختر غریبه یکیه ما چیکار کنیم؟

فرزاد با ناراحتی گفت: زشته ، خجالت بکشین ،چتونه مثل سگ وگربه افتادین به جون هم؟ هومان به آرامی به ماندانا نزدیک شد و در گوشش چیزی را زمزمه کرد که رنگ از رخسار او پرید. سپس رو به بقیه کرد :هوا داره سرد میشه بهتره بریم تو.

عطیه گفت: باید ماتینا رو برسونیم دکتر...

فرزین داوطلب شد:من می برمش.

عطیه خندید : ظاهرا دیوونگی ماتینا چیزی رو تغییر نداده ... هنوز نظرها بهش مثبته و دست ودل ها برایش می لرزه

همه به داخل ساختمان رفتند ،ماندانا رو به

ملیحه کرد: میای بریم ؟ ملیحه پرسید

:کجا؟ -برگردیم خونه...

ونجوا کنان گفت :دیگه جامون این جا نیست.

-چرا؟ مگه چی شده؟

در حالی که سینه اش از شدت حرص و عصبانیت بالا و پایین می رفت ، گفت

ندیدی چه جوری رفتار کردن؟ چه قدر بی عزت شدیم؟

ملیحه خونسرد گفت : سخت بگیر ، توکه خوب همه رو شستی و گذاشتی کنار ، البته زیادروی کردی ها، بیخودی این قدر به این دختره گیر میدی، معلومه سرش به کار خودشه ، توجهی نه به هومان ، به هیچ پسر دیگه ای نداره ... پس چرا این قدر متلک میگی ؟ راستی هومان تو گوشت چی گفت...

ماندانا با کینه نگاهی به هومان کرد: هیچی ... اومده می گه خودت رو سبک نکن من قصد ازدواج با تو رو ندارم.

ملیحه فریاد کشید :نه...

-حالا انگار شوهر قحط...

-بسکه تابلو بازی درآوردی ، فهمید ... اون روزا که جلز و ولز می کرد نمی خوام

کسی رو بینم می رفتی در اتاقش که چی ؟ بعدم که دست به دامن این واوون

شدی که بیایم این جا، می خواستی خودتو دلسوز نشون بدی ، حالا اگه یه هفته

دیگه حال و روزش عادی می شد و بر می گشت تهران ، با این کارای تو شش ماه

دیگه م این جا می مونه ، تو هم باید خیالش را کاملا از سرت خارج کنی.

ماندانا طلبکارانه گفت: چی شد؟ تغییر موضع دادی ... مگه تو نبود می گفتی این

فرصت خوبیه تو رو ببینه و بشناسه ... الان قلبش شکسته س و به محبت احتیاج

داره ؟

گفتم ولی نخواستم که راه نفسش رو ببندی ، تو افراط و تفریط می کنی ، حد خودت رو نمی شناسی.

ماندانا بی حوصله گفت: حالا میای بریم یا نه؟

- بقیه که قصد رفتن ندارن ، مام که ماشین نیاوردیم ... پس باید صبر کنیم.

- خوب با آژانس میرویم ، مگه این جا کجاست ؟ لواسانه دیگه...تا خونه یکی - دو ساعت طول میکشه.

- نظر من اینکه که بمونیم ولی از این به بعد مواظب رفتارت باش.

ماندانا رو برگرداند : به تو هم می گن خواهر؟

و در ظاهر به صفحه تلویزیون چشم دوخت . اما فکر و ذکرش جای دیگری بود.

هومان گرفته و ناراحت در فاصله ای دور از بقیه نشسته و مجله ی ماشین را ورق

می زد. بقیه هم به آرامی گفتگو می کردند ...مشاجره های دقیقی قبل روحیه

اشان را خراب کرده بود.

بعد از دقیقی بی بی جان به اتفاق مشدی اکبر وارد سالن شدند .بدون هیچ حرفی

به طرف پله ها رفتند .بندگان خدا به سختی خود را به طبقه ی دوم رساندند.

هیچ صدایی نمی آمد . نفس ها در سینه حبس بود که شیوا

پرسید : هومان اون آقا کی بود؟ -شکسته بند...

فرزین از جا جهید: ای بابا ... همین طوری که نمی شه ، گذشت اون موقع ها

که می شد رو این ادما حساب کرد ، ماتینا باید بره دکتر...

هومان گفت: منم همین فکر رو می کردم ، اما این آقا دستش طلاش ...چند وقت پیش که پای ضرب دیده ی ماتینا رو مداوا کرد، خیلی زودم خوب شد... الانم به لطف دوستان همون پای آسیب دیده ش دچار مشکل شد.

ماندانا سر بزیر انداخت ، حرفی برای گفتن نداشت . فرزین برخاست : بهتر نیست یکی بره کمک؟ عطیه خندید : فکر بدی نیست ، ولی بهتره اون یه نفر تو نباشی ... من می روم.

سپس زبانش را دراز کرد : بشین ضایع.

فرزین چهره ی دلپذیر و خوبی داشت . موهایش را حسابی ژل می زد و لباس های گران قیمت و مارکدار می پوشید ، فکر و ذکرش هم تفریح ، لباس و خوردن غذا در رستوران های کلاس بالا بود... از مسافرت هم لحظه ای غافل نمی شد . در لحظه زندگی می کرد و از آن لذت می برد.

پس از گذشت دقایقی کوتاه مشدی اکبر و بی بی جان که آمده بودند ، بی صدا برگشتند ، شیوا از جا برخاست : برم یه سر بالا ببینم چه خبره.

ماتینا با صورتی خیس از عرق دراز کشیده و عطیه کنارش روی لبه تخت نشسته بود ، پایش هم در دستمالی پیچیده شده بود ، شیوا پرسید : خوب شد؟

عطیه سر تکان داد: آره ، ولی اصلا پاش رو نباید زمین بذاره ، آقاهه گفت براش چوب زیر بغلی میفرسته ، یه هفته ای خوب می شه.

شیوا نگاهی حاکی از هم دردی به ماتینا کرد : آخی... طفلک. این طوری که حوصله ات سر می

ماتینا خندید: چند روز پیش دوستم اومه بود . کلی کتاب برام آورد و اصرار کرد بخونمشون ولی لاشون رو هم باز نکردم ، این فرصت خوبیه که اونا رو بخونم.

عطیه پرسید: می خوای کمک کنیم بریم پایین؟

ماتینا لبخند زد: مرسی ، الان خیلی ضعف دارم ، دردش زیاد بود ، ترجیح می دم استراحت کنم. شیوا گفت: پیشت می مونم.

ماتینا گفت: زحمت نمی دم ، مرسی

- زحمت نیست، تو بخواب منم به کم مطالعه میکنم چیزی م لازم داشتی بهت می دم.

عطیه از جا برخاست، پایین بلوزش را مرتب کرد : پس من می رم پایین.

پس از رفتن او ماتینا چشم هایش را بست و خیلی سریع خوابش برد.

چشم که باز کرد شیوا را روی صندلی گهواره ای مشغول خواندن کتاب دید،

شیوا سریع متوجه شد کتاب را بست : خوش خوابی ها، همین که چشمت رو

بستی خوابیدی، میخواستم ازت چند سؤال درمورد کتابا پیرسم که دیدم

خوابیدی.

ماتینا نشست: معذرت می خوام.

خیس عرق بود، متوجه شد لباس های ورزشی اش را به تن دارد، نیاز مبرمی به

دوش گرفتن احساس کرد، اما با این پا؟ شیوا که سریع الانتقال بود گفت: با

چندتا نایلون و کش می تونی دوش بگیری.

ودست بکار شد، پس از دقایقی تلاش ویکی - دومرتبه پایین رفتن و کش و

نایاون آوردن ماتینا آماده دوش گرفتن شد.

شیوا از اتاق خارج نشد، پس از بیرون آمدن ماتینا از حمام کمک کرد لباس هایش را بپوشد، دامن ترک پشمی به رنگ زنگاری و بلوزی سفید با طرح های هندسی سرخابی وزنگاری پوشید، پس از آراستن موهایش، با کمک شیوا از پله ها پایین وبه سالن رفت. همگی جز ماندانا، هومان، وملیحه دور ماتینا حلقه زده وجویای حالش بودند که بی بی جان به اتفاق دونفر وارد شدند سرها به طرف آنها چرخید ماتینا با دیدن همراهان بی بی سعی در مهار سعی در مهار خنده اش کرد.

خواستگار خود را شناخت، چنان سبد گلی همراه داشت نگفتی...
نگاه هومان خشمگین وچهره بقیه متحیر بود، بی بی جان رو به هومان گفت:
ایشون از کسالت ماتینا جون اطلاع پیدا کرد، امدن برای عیادت.

هومان زیر لب زمزمه کرد: خب را چقدر زود پخش می شه.
جناب خواستگار سبد گل را روی میز گذاشت ، با لبخند به ماتینا گفت: از شنیدن
اتفاقی که براتون افتاده بسیلر متأثر شدم.

ماتینا دردل گفت: آخه مگه تو کار زندگی نداری... مگه شغل نداری؟ موندی
اینجا که چی بشه ... می خوای بگی عاشقم شدی؟

خواهرش به سردی گونه ماتینا را بوسید، معلوم بود بدون رضایت قلبی به اجبار با
برادرش همراه شده. هردو روبه روی ماتینا نشستند خواستگار محترم گفت: هر
زمان کاری داشتین بدون در نظر گرفتن ساعتبا من تماس بگیرید، در خدمتون
باشم.

لبخند زد: آگه می دونستم دوچاره حادثه شدین می بردمتون دکتر.
 هومان با عصا نیت خواست چیزی بگوید که ادامه حرف خواستگار محترم
 منصرفش کرد: هرچند که دوستانتون حضور دارن، قطعاً آگه نیاز بود خودشون
 این کارو انجام می دادن.

فرزین در گوش عطا نجوا کرد: مثل اینکه خواستگاره...
 عطا لبخند زد: آره، شرایطش م از تو بهتره، اقلأً مرد شده و مثل آدم لباس می پوشه
 موهاشم این طور سیخ سیخ نمی کنه، پدر مارد ماتبنا دختر شون را به کسی می دن
 که بزرگ شده باشه و روی پای خودش وایسته نه از جیب باباجون خرج کنه.

فرزین دلخور شد: هنوز دانشجوام ها...
 -اما دانشجویی زندگی نمیکنی...

-بابای بیچاره م یه عمر زحمت کشید تا ما در رفاه باشیم، حالا تو چرا ناراحتی؟
 خرج کن عزیزم، از کیسه ی بابا جون حسابی خرج کن. ما که بخیل نیستیم، اما بد عادت نشو.
 فرزین سقلمه ای به پهلوی پسر عمویش زد: این حرفا رو ول کن، یعنی
 ماتینا به این آقا جواب مثبت می ده؟ به اون شاید ولی ایمان دارم به تو یکی
 بله نمی گه.

شانه های فرزین فرو افتاد: اذیت نکن عطا، مگه چه عیب و ایرادی دارم؟
 فقط بچه ای همین... بزرگ شو... آگه قول بدی بچه ی خوبی باشی یه راز رو باهات در میون
 میذارم.

دستش را مقابل دهان گرفت: قیافه ی ماتینا نشون میده که قصد نداره به این آقا بله بگه، معلومه این بیچاره دلش بدجوری گیر کرده و هیچ جور کوتاه نمیاد.

خواهر خواستگار به سردی مشغول صحبت بود، از دفعه ی پیش متوجه شده بود دلبستگی برادرش بی نتیجه است، هر قدر هم تلاش کرده بود نتوانسته بود او را از آمدن مجدد منصرف کند.

عطیه مشغول پذیرایی و دور چرخاندن چای و شیرینی را به عهده گرفته و بسیار خوب از پس این کار بر آمد. سپس مشغول تعریف از ماتینا و محسناتش شد، پس از چند لحظه که نگاهش به هومان افتاد نارضایتی را در صورتش دید، با اشاره او را به سمت خود خواند: چیه عطیه؟ چرا دور برداشتی؟ اون قدرام که فکر می کنی گیس سفید نیستی، حالا خوبه اینا رو برای اولین مرتبه اس می بینی، این قدر قاطی نشو.

عطیه دست به کمر زد: زشته، مهمونن. مهمتر از اون خواستگاران. تو که صاحب خونه ای و باید تحویلشون بگیری، بهشون محل نمی ذاری... زشته باهاشون بدرفتاری بشه.

بدرفتاری نکن. مودب باش و احترام بذار اما لطفا بازار گرمی نکن.

عطیه نگاهی موشکافانه به او کرد: منظورت چیه؟ به حال تو چه فرقی داره؟ هومان خروشید: این دختر امانته، خواستگاری باید تو محیط مناسب و در حضور افراد خانواده انجام بشه، نه یه جای دیگه.

عطیه چشم هایش را تنگ کرد: واقعا؟ دلیلش همینه؟
 داری حوصلم رو سر می بری ها، اصلا شماها ذاتا فضولین، دست خودتون نیست. آره دلیل واقعیش همینه، خیالت راحت شد؟
 شانه بالا انداخت: نه خیلی...مشکوک می زنی... مطمئنی چیزی رو پنهان نمی کنی؟ می تونی به من اطمینان کنی ها ...
 منو مثل خواهرت بدون و هر چی تو دلته...
 هومان حرف او را قطع کرد: اگه خواهرم بودی که چنان گوشت رو می پیچوندم کنده شه.
 عطیه سر کج کرد: دلت میاد؟
 هومان سرسختانه گفت: معلومه که دلم میاد، اون قدر دلم از دست زن ها و دخترا خونه که نگو، برام فرقی نمی کنه کی باشه دوست دارم...
 عطیه بی حوصله میان حرف او دوید: این قدر تظاهر به بدجنسی و سنگدلی نکن هومان، خودت باش، خود واقعیت، تو که این طوری نیستی چرا می خوای نشون بدی که بدی. از اتفاقی که افتاد درس عبرت بگیر، فقط همین. چرا دلتو پر از کینه کردی؟ همه که مثل هم نیستن، با یه چوب همه رو نمی زنن.
 نگاه هومان سرد و خالی بود: ولی همیشه خشک و تر به آتش همدیگه می سوزن.
 عطیه دلسوزانه گفت: هومان جان عزیز، مشکل تو این بود که چیزای واضح و روشن رو ندید گرفتی، به یه سرس علائم و هشدار توجه نکردی...چشم و گوشت رو بستن و حرف خودت رو زد...بعدشم از عالم و آدم طلبکار شدی، آدمی که همیشه "منم"، "منم" بکنه یه جایی سرش به سنگ می خوره، الانم هیچ طوری

نشده، یه تجربه بود. فقط همین. تجربه ای ارزشمند که برای هر کس یه جور کسب می شه. این قدر به خود ظلم نکن و خانواده ات رو نگران نکن... عمو و زن عمو فقط و فقط به تو فکر می کنن و دنبال چاره جویین... اما مشکل تو به دست خودت حل می شه، اونم خیلی سخت نیست...

عطیه آستین پلیور او را کشید: بیا بشین مگه طلبکاری، تو میزبانی. باید میزبان مودب و خوییم باشی... بیا ببین این آقای خواستگار چند مرده حلاجیه؟ اگه خوبه و سرش به تنش می ارزه میونه رو بگیر تا وصلت جور شه. اصلا می تونی یه زنگ بزنی به خانوادش... حالا چرا چپ چپ نگام می کنی... منم با تو هم عقیده ام. این دختره ماتینا حرف نداره، خوشگله و خوش تیپ... من که دخترم از دیدنش حظ می کنم چه برسه به پسرا... می گم حیفه دست غریبه بیفته، ما که این همه پسر خوب تو فامیل داریم... خیل خوب... خیل خوب. ساکت می شم... اما به حرفام فکر کن این فرزین ورپریده خیالاتی تو سر داره ها.

پشت چشم نازک کرد: حالا خوبه دهندش بوی شیر میده... آسیاب به نوبت، اون باید صبر کنه عطا و تو و فرزاد سرو سامون بگیرین بعدا.

عطیه خندید: زهرم ترکید، این جوری نگام نکن ها... ممکنه اتفاقی بدی بیفته، شلوار اضافه ندارم ها.

اخم های هومان باز شد و خندید: بی تربیت.

چه عجب؟ بلدی بخندی؟

آره مخصوصا به دماغ تو، چرا عملش نمی کنی؟

عطیه دستی به بینیش زد: بهش افتخارم می کنم، عمل مال معتاداس...

آنها به جمع بقیه پیوستند... و جلس از خشکی و سردی در آمده و همه مشغول صحبت بودند، فرزین به آرامی در گوش ماندانا گفت: هر چی این دختر کسی رو تحویل نمی گیره، فوج فوج به خواستگارش اضافه می شه... انگار مهره ی مار داره.

همچین آش دهن سوزیم نیست.

نه دیگه، بدجنس نشو ماندانا. هیچ کدوم از دخترای حاضر و غایب فامیل من و تو دوستان به گرد پای این دختر نمی رسن... شخصیت گیرا و مغروری داره... قیافشم که نگو... من تا حالا کسی رو به این قشنگی ندیدم... تو هنرپیشه های هالیوودم همچین صورتی پیدا نمی شه، رنگ چشماو موهاش عجیبه...

ماندانا غرید: به من چه؟ چرا به من می گی؟

همین طوری، محض اطلاع.

کمی که گذشت خواهر خواستگار از جا بلند شد: با اجازتون مرخص می شیم. نگاه خواستگار بیچاره مات شد، با اکراه از جا برخاست... از شواهد بر می آمد به این زودی قصد ترک مجلس را نداشته، با حالتی التماس گونه به خواهرش و بقیه نگاه کرد، حالتی که می شد در آن خواند: اصرار کنین بمونیم، زوده... یه کم دیگه کنار هم باشیم.

اما همه به خواسته ی خواهر احترام گذاشته و به پایشان ایستادند، خواستگار رو به ماتینا گفت: کی افتخار آشنایی با خانواده ی محترم رو پیدا می کنیم؟

خواهر پاسخ داد: من از بی بی جان شماره گرفتم، هر وقت ماتینا جون به منزل رفتن اون جا خدمت می رسیم.

دیگر دشمن نبود، با مهربانی رو به برادر افزود: تو هم بهتره دل از این جا بکنی و بری... هزار تا کار نصفه نیمه تو تهرون داریم که باید انجام بدیم، موکلای خودت بیست و چهار ساعت زنگ می زنی، نمی شه کار مردم رو زمین گذاشت که... ماتینا جون قول میده زودتر جواب بده... مگه نه عزیزم؟

روی سخنش با ماتینا بود، تا نظر پدر و مادرم چی باشه؟ به هر حال از آشنایی با شما خیلی خرسند شدم، مایه ی افتخاره که دوستای خوبی مثل شما پیدا کردم.

معنای جملات مودبانه ی ماتینا "نه" بود... اما خواستگار عاشق دو قدم به طرف او رفت، نگاه پرتمنائیش را به او دوخت و به آرامی گفت: امیدوارم ناامیدم نکنین.

ماتینا تنها به لبخندی بسنده کرد، خواستگار آرامتر افزود: شب و روز به امید روزیم که جواب مثبت رو از شما بگیرم.

ماتینا با مهربانی گفت: شما آقای بسیار بزرگوار و باشخصیتی هستین، خوشحالم از این که انسان بااخلاق و والایی مثل شما به ن پیشنهاد ازدواج داده، ولی متأسفانه شرایط من خاصه... جواب منفی من دلیل ایراد شما نیست یا خدای نکرده فکر کنین از شما خوشم نیامده، من یه مشکل شخصی دارم که برای حلش زمان زیادی لازمه.

چهره ی جوان او تکیده شد، لایه ای مات و کدر بر روی نی نی چشمانش کشیده شده بود: لیاقت شما دخترای خیلی بهترین.

اختیار دارین. شما گل سر سبد دخترایی هستین که می شناسم.

به پای ماتینا اشاره کرد: لطفا بنشینین، ایستادن برای شما خوب نیست، فقط خوب فکر کنین، سعی کنین به حسنای من بیشتر از عیبام توجه کنین.

ماتینا جمله ی او را بدون پاسخ نگذاشت و با عبارتی مشابه و الفاظ مودبانه تقریباً جواب منفی داد... بعد از چند لحظه مراسم خداحافظی به اتمام رسید و آنها رفتند... شهاب نفس بلند و صداداری کشید، دستانش را پشت گردن گذاشت و روی میل ولو شد: عجب گیری داده بود. چرا نمی رفت؟

رو به ماتینا کرد: بیچاره دل و دینش رو باخته، جوون بدی به نظر نمی اومد، بد نیست روش فکر کنی ها... وقتی باهات حرف می زد سرخ و سفید می شد. مثل این که حسابی دیوونت شده، تو این دوره زمونه عاشق واقعی حکم طلا رو داره، این یکی استثنائیه ها، من که می گم به همین آقا بگو بعله و خودتو معطل نکن... کارو زندگی رو ول کرده به امان خدا، اومده تو این سرما این جا مونده که ثابت کنه دوستت داره...

هومان طاقت نیاورد: این قدر جفنگ نگو...

فرزین هم اعتراض کرد: شاید خجالتیه که رنگ عوض می کرد، تازه اون به ماتینا نیامد، ندیدین جلوی موهاش ریخته؟ یه پسر جوون ترو با انرژی تر و خوش تیپ تر بیشتر به این خانم میاد...

عطا دخالت کرد: که ماتینا مجبور بشه بزرگ کنه؟ فرزین تو هنوز بچه ای، بیخود نظر نده. ازدواج باید مبنا و اصول درست داشته باشه، تیپ و انرژی که نشد ملاک...

شهاب گاز صداداری به یک خیار زد: ماتینا از من به تو نصیحت، این آقارو از دست نده که پشیمون میشی، بابا دوره زمونه سخت شده، گرونی پدر همه رو درآورده، کمتر جوونی تو این شرایط تن به ازدواج می ده، نمی بینی شمار دخترای ترشیده روز به روز بالا میره؟ همه نشستن و چشم به در دوختن که یکی بیاد خواستگاری، اما پسرا زرنگ تر از این حرفان و دم به تله نمی دن... از هر ده تا یکیشون خر می شه.

همه ریز ریز می خندیدند، به جز هومان که از ناراحتی دندان هایش را روی هم فشار می داد، خود را کنترل کرد چون می دانست منظور شهاب به او نیست... در هر جمعی شوخی کرده و سعی در گرم کردن محیط دارد، البته گاهی اوقات زیاده روی اش، موجبات رنجش بعضی ها را به وجود می آورد. شهاب ادامه داد: از ما گفتن بود، بعضی ها عاشقن، بعضی ها می خوان باشن، نمی تونن و ادای عاشقی رو در میارن، این بابا عاشق بود، بدجوری ام دلباخته بود ...

من که می گم دست رد به سینش نزن والا تو هم می ری تو صف اون دخترایی که وقتی بهم می رسن، از خواتگاری خیالیشون تعریف می کنن که مثلا "بعله" واسه ی مام خواستگار میاد، حالا اگه یه سال بری خونشون رو بپایی می بینی پرنده پر نمی زنه... خالی ام که خوب می بدن، اگه سرما بخورن و یکی با دسته گل بیاد

عیادت، گوشی تلفن رو بر می دارن و هفت محله اونورترم زنگ می زنن که خواستگار اومده، گل آورده چنین و چنان...

فرزاد با خنده گفت: بسه دیگه شهاب، دخترارو این طوری نگاه نکن ها، عصبانی که بشن هیچ کدوممون حریفشون نیستیم، به ظرافت و لاغری و اخلاق نرمشون توجه نکن با اون کفشای پاشنه بلند و اون ناخونای تیزشون مارو از میدون بدر می کنن ها... تا الانم خیلی بهت احترام گذاشتن که چیزی نگفتن.

شیوا خندید: برای این صدامون در نیومد که خواستیم عقده های درونیش خالی شه، یک کم سبک شه... حالا واسه ما خواستگارم نیاد اصلا مهم نیست، اگه سالی به دوازده ماه هم کسی پیشنهاد ازدواج نده ککمون نمی گزه، فقط امان از روزی که شهاب

از آدم خواستگاری کنه. من یکی که حاضرم برم تو قبر ولی توی یه خونه مشترک با این پسر نرم... من که جای خود دارم مردم دختر کور و کچلشون رو هم دست این پسره نمی دن

شهاب از رو نرفت: گربه دستش به گوش نمی رسه می گه پیف پیف. بیچاره الان کلی نذر و نیاز کردی که گل پسر اقا شهاب بیاد بگه «شیوا جون زخم میشی؟» آرزو بر جوانان عیب نیست می تونی آرزو کنی الان اومدم خواستگاریت...

و آرام افزود: زهی

خیال باطل شیوا

پوزخند زد: مگه

اخرالزمان بشه

در این میان عطا خیلی جدی عنوان کرد: بیخود چک و چونه نزنین که بی فایده
 س، دعوی بیخودیم نکنین... تکلیف شیوا خانم روشنه من خودم از چند وقت
 پیش قولش رو به یه نفر دادم، یه آدم مطمئن نه مثل این شهاب دیوونه...
 عطیه دست به کمر زد: توییجا کردی. چیکارشی؟ مگه خودش پدر مادر نداره که
 تو براش تکلیف معین میکنی؟ چهخودش قبول داره

ادای او را در آورد: قولش رو به یه نفر دادم
 ماندانا با لحن تحقیری گفت: الان دیگه پدر و مادرام کاره ای نیستن، هرکی
 اختیار زندگیش دست خودشه، مگه دوره وزوزک شاهه که دیگران تصمیم
 گیرنده باشن؟

عطیه نگاه تندى به او کرد: اصالت به دوره کار نداره، صد سال دیگه هم که
 بگذره من و دخترای خونواده من مثل شیوا، حتی این نازنین بدون رضایت
 والدینمون هیچ کاری نمیکنیم. حالا اگه تو واسه پدر و مادرت که بیچاره ها
 هیچی برات کم نداشتن تره هم خرد نمیکنی به ما مربوط نیست... هرچند
 بهتره بیشتر فکر کنی...

سپس رو به عطا افزود: این کارا به من و تو مربوط نیست آقا عطا...
 رنگ از رخ عطا پریده بود: حالا چرا اینجوری می کنی؟ مگه من چی گفتم. شیوا
 دختر عمع مه مثل تو برام عزیزه... عمه م در جریان من از خودم حرف نمی زنم

عطیه نفس راحتی کشید و با لحن چند سال بزرگتر از خود گفت: این شد حرف حساب. حالا این آدم مطمئن جنابعالی کی هست؟ واقعا مطمئن هست یا به نظر تو اینطور اومده؟

شیوا با دست آنها را منع کرد: یه سال دیگه از درسم مونده اون موقع راجع بهش حرف بزنیم.

عطا گفت: شاید دیر شه و مرغ از قفس پیره. اینی که من میگم یه جوون

رعنای تحصیل کرده با اخلاق. شاید بعدا پشیمون شه ها

شهاب گفت: مثل من که در عرض سه ثانیه پشیمون شدم

عطیه دهانش را کج کرد و گفت: آخه تو هم... ول کن دیگه شهاب نذار چیزی بگم.

شهاب با اخم گفت: با این اخلاقت می مونی رو دست اون ننه بابای بدبخت، منم که

نمی تونم ناراحتی اشون رو ببینم بالاخره حق نون و نمک به گردنم دارن آخر سر

مجبور می شم خودم پیام بگیرم، نه به خاطر خودت و اخلاق گندت به خاطر اون

والدین بیچارت که یه عمر غصه دختر ترشیده شون رو نخورن، اما چه خوشت بیاد

چه نیاد شبی دوساعت به دهنتم چسپ میزنم تا گوشم استراحت کنه.

عطیه گفت: اگه کسی دیگه ای بودی ها... فکت رو خرد می کردم به

هر حال شوخی بی مزه ای بود - خو دانی شایدم شوخی نباشه

رنگ از رخ عطیه پرید برای مشغول نشان دادن خود شروع به بازی با پوست

های پرتقال و درآوردن طرح و نقش های هندسی با چاقو روی آنها کرد. در

حرفهای شوخی شهاب رگه هایی از حقیقت یافت می شد که همه جز عطا متوجه

شدند، او که همچنان در پی شناسندن جوان مورد نظرش به شیوا بود، رو به او کرد: نمی خوای بدونی کیه...

شیوا بی تفاوت گفت: حالا بگو ببینم این تحفه که اینقدر تعریفش رو می کنی کی هست؟ عطا با دست به فرزاد که در مبل فرو رفته بود اشاره کرد: این فلک زده که می خواد گیر تو بیفته، قول بده همین طوری سالم تحویلش بدی ها، چهار سال دیگه موهاشو و دندوناشو عقلش سر جاش باشه شیوا با دهانی باز به فرزاد که سرش پایین بود، خیره نگاه کرد، حتی در مخیله اش نمی گنجید که فرزاد نظر خاصی به او داشته باشد چرا که در برخورد هایش بسیار عادی بود و هیچ عکس العمل خاصی از او ندیده بود.

عطا رو به فرزاد گفت: زبونت رو موش خورده؟ خب خودت بهش بگو عطیه با مهربانی گفت: اون که مثل تو صد متر رو نداره، خجالت میکشه جلو این همه ادم عطا گفت: ما همه جوونیم و حرف دل رو خوب می فهمیم فقط شیوا جون اینو بدون که فرزاد یه پارچه آقاس، در ضمن مامان و بابات م در جریانن، همه چیزم گذاشتن به عهده خودت، می خواستن تو یه فرصت مناسب بهت بگن که دست نداد. منم وکیل هر دو طرفم... نظرت چیه؟

گونه های شیوا گل انداخته بود با صدایی لرزان گفت: غافلگیر شدم، انتظار اینو اصلا نداشتم عطیه جایش را تغییر داد کنار او نشست: فرزاد پسر خوبییه ها شیوا آرام گفت: میدونم ولی...

عطا گفت: فرزاد لال شدی؟ خودت بهش بگی تاثیر بیشتری داره ها، این به من اطمینان نداره فکر میکنه از خودم در آوردم، خودت بگو...

فرزاد سر بلند کرد، سعی کرد بر شرم و حیای درونیش فایق آید، فرزادی که قاطع، محکم و رسا حرف میزد با تته پته گفت: خیلی وقته میخوام بونی تو قلبم چی میگذره...

و سکوت کرد. فرزین با شادمانی دست هایش را بهم

کوفت: مبارکه... مبارکه... شیوا جون من بگو بله... دلم لک زده واسه یه بزنی بکوب حسابی.

شیوا لبخند زد: به خاطر خود فرزاد می گم باشه.

شهاب فریاد کشید: چه منتظر بود، خوبه به فردا نکشید و گرنه شیوا دست به کار می شد و خواستگاری می کرد.

صدای جیغ و فریاد شادی از هر سو به هوا برخاست. حتی ماندانا نیز دو دستش را

دور دهان گذاشته و هو هو می کرد، به هر حال فرزاد که مورد پسندش نبود!

عطیه شیوا را از جا بلند کرد و روی مبل دو نفره کنار فرزاد نشاند: به سلامتی این زوج خوشبخت...

هیجان و شادی!

دل های عاشقان از دیدن وصال

دو جوان لرزید آرزوی

سربلندی، سعادت و سرور برای
آنها داشتند...

و چه زیباست طلوع یک عشق!

بعد از دقایقی هیاهو شهاب گفت: نوبت جشنه، یه جشن با کلاس، هومان برو اون
گیتارت رو بیار و یه چیزی بزن هومان دست ها را بالا برد: به خدا دلم می
خواد، برای چه مناسبتی از این بهتر می تونم گیتار بزنم، اما در حال حاضر دست
و دلم به گیتار نمی ره. قول میدم تو یه فرصت مناسب براتون بزنم... این طوری
بهم نگاه نکنین میتونم به بهترین نحو جبران کنم. یه نفر تو این جمع هست که
نوازندگیش حرف نداره، سازشم حاضر و آماده اس همه پرسیدن: کی؟

هومان با دست اشاره به ماتینا کرد: این خانم عالی پیانو می زنه
صورت ماندانا در هم شد، اما ترجیح داد چیزی به روی خود نیاورد. فرزین با
هیجان گفت: مخصوصا که مثل تو هم بی ادب نیست که خواهش ما رو رد
کنه... مگه نه خانم

حتی ملیحه از او خواهش کرد: منم کنجکاو شدم کارت رو بینم، معطل نکن لطفا...
خودش دستش در پیانو داشت و دلش می خواست تبحر ماتینا را بسنجد و اگر
آن چنان عالی نبود قطعه ای نواخته و بورش کند.

ماتینا پشت پیانو نشست. رو به فرزاد و شیوا گفت: آهنگ «پیوند عشق» رو
از ریچارد کلایدرمن رو براتون می زنم، چون بی مناسبت نیست.

انگشتان باریک و بلندش روی شاسی های سیاه و سفید پیانو آلبالویی قرار
گرفت، شروع به نواختن کرد. ملیحه بر خلاف میلش در دل اذعان داشت بسیار
زیبا می نوازد. بدون هیچ نقص و عالی... بدون یک اشتباه و بدون نت بعد از
پایان آهنگ همگی دست زدند و او را تشویق کردند، شیوا گفت: عالی بود، لذت
بردم، لطفا یکی دیگه م بزن.

ماتینا با فروتنی گفت: تعداد زیادی آهنگ از حفظ نیستم، اینجا هم که نه دفترچه ای هست و
نه کتابی که از روش

بزنم

فرزین گفت: رومون رو زمین ننداز

دیگه بزن ماتینا چند لحظه فکر

کرد: یک سال از زندگی رو میزنم

عطیه با خوشحالی رو به هومان گفت: هومان بخون

لطفا شعرش رو که بلدی - عطیه جان... به موقع

دیگه

عطیه لب ورچید: از خود راضی... الان به عطا می گم اونم بلده، تازه صدای داداشم از

تو خیلی بهتره که اینقدر کلاس می ذاری...

عطا دست بر سینه

گذاشت: بنده در خدمتم و

رو به نازنین گفت: با من
بخون...

نازنین که مجالی برای خودنمایی پیدا کرده بود از خدا خواسته قبول کرد. عطا
گفت: دیگه کی بلده و می خونه؟ شیوا هم اعلام آمادگی کرد. هر سه نفر کنار هم
نشستند و ماتینا هم شروع به نواختن کرد و آنها هم شروع به خواندن
کردند. هماهنگ و خوب می خواندند، بقیه به آرامی و دو انگشتی دست می زدند، و
سرهای خود را به چپ و راست تکان می دادند.

عمر عاشقی چه
کوتاه بود عشق
ما بیش از
یکسال نبوده

در برف زمستان ما بهم دل باختیم در نسیم
بهار عشق را زود شناختیم گرمای تابستان
گرما گرم عشق بود بادهای پاییزی روزهای
جدایی در این روزها عشق مثل بهاره فصل بهار
چه ناپایداره

در بهار عشق خوشحال و شادان در خزان
عشق غمگین و گریان بیایید هرگز عاشق
نشویم دل در گرو دلبر ندهیم

ما بیهوده عشق نمی پذیریم چو عاشق
 شدیم عاشق می میریم در این زمان
 عشق چه بی ثمر عاشق دلبنده چه بی
 خبره یکروز ساغری پر از می بدست
 یکروز دگر پیمانه بشکست بیاید هرگز
 عاشق نشویم دل در گرو دلبر ندهیم

ما بیهوده عشق نمی پذیریم چو عاشق شدیم
 عاشق می میریم در برف زمستان ما بهم دل
 باختیم در نسیم بهار عشق را زود شناختیم
 عشق را زود شناختیم

گرمای تابستان گرما گرم عشق
 بود بادهای پاییزی روزهای
 جدایی

عمر عاشقی چه
 کوتاه بوده
 عشق ما بیش از
 یکسال نبوده

خوشا به حال آن سوته دلان عشق می
سرایند هم چون بلبلان عاشقند مثب
شمع و پروانه نمی پذیرند عشق بیگانه

بیا بید هرگز عاشق نشویم دل در گرو دلبر ندهیم
مابیهوده عشق نمی پذیریم چو عاشق شدیم عاشق می میریم

عشق حقیقی در این زمونه کجا
پنهونه خدا می دونه یکی عاشق
مثل دیوونه یکی حرمت عشق
رو ندونه

بیا بید هرگز عاشق نشویم دل در گرو دلبر ندهیم
ما بیهوده عشق نمی پذیریم چو عاشق شدیم عاشق می میریم
آهنگ به پایان رسید، همگی دست زدند و از ماتینا بابت زیبا نواختنش تشکر
زدند. و درخواست دوباره ی نواختن کردند، پیوسته تکرار می
کردند: دوباره، دوباره...

هومان بامتانن پرسید: آهنگ کلاسیک بلدی؟
پاسخ داد: نامه ای به الیز اثر بتهون رو هم بلدم...
چشم هایش را تنگ کرد: شما از کجا می دونستی بلدم بزمن؟

هومان دست به میان موهایش برد: کر که نیستم خانم، اون روز که دوستت اومده بود، برایش زدی، بی اختیار منم شنیدم، البته اعتراف می کنم تحت تاثیر قرار گرفتم، خیلی قشنگ می زنی، حسابی مسلطی...

نازنین پرسید: خیلی سخته؟ چند وقته یاد گرفتی؟

ماتینا گفت: علاقه داشته باشی زیاد سخت نیست... البته تمرین می خواد. من خودم از سن خیلی کم آموزش دیدم.

نازنین باحسرت گفت: خیلی دوست دارم یاد بگیرم.

ماتینا با لبخند گفت: کاری نداره که، الان آموزشگاه های خوبی برای تدریس هست، اگر فشار درسات زیاد نیست می تونی بری کلاس.

عطیه خندید: نگران درسای نازنین نباش، الان به جای این که تو خونه درسای فراداشو حاضر کنه، این جاس... میون ماها این یه دونه ناخلف از آب دراومده و خیلی اهل درس و مشق نیست، دلم می خواد کارنامه ش رو می بینی، بیچاره مجبوره تو هفت تا سوراخ قایمش کنه.

نازنین اعتراض کرد: دست خودم که نیست، از ریاضی بدم میاد...

فرزین خندید: فقط ریاضی؟ نمره های دیگه اتم که مایه ی آبروریزیه...

نازنین دست هایش را تکان داد، بالحنی معصومانه گفت: آره، راست میگین، نمره های من افتضاحه، برای این که از درس بدم میاد، از فرمولای فیزیک و ریاضی متنفرم، از اقتصاد و زیست شناسی م خوشم نیاد، حفظ کردن تاریخ و جغرافی واسم خودکشیه. از روز اولم به همه گفتم که به این چیزا علاقه ندارم ولی کسی به حرف من گوش نکرد... گفتم برم کار و دانش یه حرفه یاد بگیرم همه

خندیدن، مامان خانم دلش می خواست منم مثل بقیه آخر سر دکتر و مهندس و وکیل بشم، یه شغل دهن پرکن دوست داره. اما اجبار که نیست، این مغز من با چیزیای سخت کنار نیامد، در عوض عاشق خیاطی ام، بالاخره یکی باید برای تحصیل کرده های فامیل لباس بدوزه یا نه؟ خیاطی یه هنره، ولی من بیچاره باید علاقه و استعدادم رو سرکوب کنم که خانواده م بچه ی تحصیل کرده می خوان. یه نگاه به نمره هام بکنین می فهمین دارم پشت نیمکت عمرم رو تلف می کنم، جای یه بچه درسخون رو هم اشغال کردم.

فرزانه اندیشمندانه گفت: حق با توهه، خودم با عمه صحبت می کنم. هنوزم دیر نیست و می تونی تغییر رشته بدی و به هنری که دوست داری پردازی، کی می گه خیاطی بده؟ یه خیاط خوب و قابل از یه دکتر ناشی خیلی م بهتره، بیشترم به درد جامعه می خوره.

بقیه حرف هایش را تاکید کردند، ماتینا باخوشرویی گفت: من تو انتخاب خیاط سختگیرم، اون قدر که واسه پیدا کردن یه خیاط خوب وقت صرف می کنم و اینور اونور سؤال می کنم، واسه چیز دیگه نمی کنم، یه خیاط خوب می تونه تو انتخاب لباس نظرهای مثبتی بده و حتی میتونه طراح خوبی بشه، آنوتومی بدن رو بشناسه و روز به روز قابلیتش رو بالا بیره.

ماندانا افزود: درآمدش م خیلی عالیه، این روزا یه خیاط خوب باشی یا یه آرایشگر معروف نونت تو روغنه، مردم تو کار ظاهرشونن و به سر وضعشون حسابی می رسن.

شیوا گفت: از این جنبه م می شه به این قضیه نگاه کرد، اما مشکل نازنین پول و درآمد نیست، می خواد به خواسته ی قلبی ش برسه که البته حقشه. من با خاله صحبت می کنم، انصاف نیست وقت و انرژی این دختر دود بشه.

نازنین با خوشحالی دست هایش را به هم مالید: شما خیلی خوبین.

فرزاد گفت: آگه کارت خوب بشه، لباس عروس شیوا رو می دیم تو بدوزی.

شیوا اخم کرد: لباس باید خارجی باشه، از روی ژورنال سفارش می دم، خسیس بازی درنیار.

- یعنی تو کار دختر خاله ت رو قبول نداری؟ اجازه بده خودی نشون بده، تا دو سال دیگه م می خوایم بریم سر خونه - زندگیمون، نازنین اون قدر پیشرفت کرده که از خارج سفارش قبول می کنه. تازه به ما تخفیف حسابی م می ده، اول زندگی از کجا بیارم لباس خارجی بخرم، اونم لباس عروس.

نازنین از جا برخاست: لباس تنم رو خودم دوختم. خوبه...

همه حیرت کردند، عطیه گفت: عالییه، چه جوری؟

به سادگی پاسخ داد: با این الگوهای حاضری که تو مجله ها هست.

ملیحه لب به تحسین گشود: قشنگ در آوردی، فکر کردم آماده گرفتی...

شیوا خندید: پس بگو چرا نمره هات این قدر پایینه، به جای درس خوندن یواشکی خیاطی می کنی. اما عیب نداره، این سرافون نشونگر استعداد توئه، حق داری که به خیاطی پردازی، منم تو تصمیم خودم تجدید نظر می کنم، ترجیح می دم نتیجه ی هنر تو رو بپوشم. خاله اینا رو دیده؟

صورت نازنین سرخ شد و شرمنده گفت: نه، یواشکی دوختم.

همگی با صدای بلند خندیدند، فرزاد گفت: قول می دم دیگه یواشکی دوخت و دوز نکنی...

ملیحه پرسید: پارچه بگیرم لنگه ی این سرافون واسم می دوزی؟ خیلی خوشم اومد. -آره، به شرط این که فقط تو فامیلای خودت بپوشی، نمی خوام لباسم از سکه بیفته.

هومان گفت: خدایا چرا این قدر این زنا رو سبک مغز آفریدی؟

نازنین باحاضر جوابی گفت: چرا این مردارو غرغرو از خود راضی خلق کردی؟ ماتینا بلوز حلقه ای آستین راه راه صورتی- آبی و شلوارک جین به پا کرده بود، پس از صرف ناهار با مادر بزرگش که سعی داشت با مهربانی او را به آشتی با پدر و مادرش ترغیب کند به خلوت مخصوصش رفت، وارد گنج شد، ایستاد و به انتظار ماند.

یک دقیقه، پنج دقیقه، یک ربع اما اتفاقی نیافتاد. دلش می خواست هر چه زود تر قدم به حرم ناصری بگذارد ولی امان از دست بخت نابکار... هر چند هنوز صحنه هایی را که دیده بود را باور نداشت، نمی دانست چرا آن ماجرا برایش پیش می آید! شاید توهم یا خیال است. شاید هم در بیداری خواب می بیند. ممکن بود آن جریان دیگر تکرار نشود و یا خاطره یک شب در حرمسرا بودن همیشه در ذهنش بماند.

صدای مادر بزرگش آمد، پای تلفن او را می خواستند. آيسان بود که با جملاتی دوستانه و پر از محبت قصد تسکین او را داشت ولی دل ماتینا گرفته تر از آن بود که آرام شود. هیچ دوستی برای خود نمی شناخت، با کلمات تند و تیز جوابش را داد و خداحافظی کرد، در دل از خود متنفر شده بود، آيسان بی گناه که کاره ای نبود. چقد رهم قبل از مراسم مزخرف نامزدی لب به نصیحت ماتینا گشوده و از روی خیر خواهی پندش داده بود که صد البته به آن وقعی ننهاد بود

. دست خودش نبود همه عالم و آدم را مقصر می دانست ، از هر کس که در مراسم مسخره نامزدیش حضور داشت به نوعی بیزار بود ، حس می کرد که پس از آن همه قصد مسخره کردن و دست انداختنش را دارند...هرقدر مادر بزرگ می گفت اینطور نیست و فقط با این افکار خودش را شکنجه می دهد ، در کتکش نمی رفت .

با ناراحتی در حالی که زیر لب غرولند می کرد وارد گنجه شد و سر را روی زانوی خود گذاشت . چهره متبسم آيسان جلوی چشمانش می رقصید و او عذاب وجدان داشت...

طفلک آيسان!

در این لحظه صدایی شنید: باز هم آمدی؟

سر را بلند کرد ، غنچه دهان مقابلش بود . چارقدی از حریر سبز به سر کرده و موهایش را چهل گیس بافته و با مهره های رنگی و منگوله های ابریشمین تزیین کرده بود، صورتش مثل دفعه پیش بود ، پیراهن بدن نما به تن داشت که رویش جلیقه ای از مخمل یشمی پر از گلدوزی های زیبا پوشیده بود . تنبان زرد براقی هم به تن داشت که با نعلین ها زرد رنگش می خواند.

ماتینا با خوشحالی برخواست . غنچه دهان با اخم رو به او کرد :این چه لباسی است که به تن کرده ایف این چه چیزی است ؟

لحظاتی بعد اعتراف کرد :زیباست هیچ یک از زنان حرمسرا به این گونه لباس نمی پوشند، به راستی در سالهای دوری که خواهد آمد ، زن ها اینگونه در معرض دید قرار می گیرند؟

مکت کوتاهی کرد : در بیرون خانه چگونه هستند ؟ روبنده تان چگونه است ؟ چادر و چاقچور می کنید...اما ظاهرا بدون هیچ شرم و حیا خود را در معرض دید نامحرمان و بیگانگان قرار می دهید؟ اینقدر سست ایمان شده اید ؟ در آن دنیا مواخذه خواهید شد و به سختی عقوبت می شوید.

ماتینا خندید:چادر های زمان شما و روبنده و چاقچور که خیلی ساله از مد افتاده ، البته تو زمان ما هم هنوز خیلی ها چادر سر می کننداما نه مثل شما...چادرهاشون فرق می کنه.

غنچه دهان گفت : می خواهم به دیدار عمه ام بروم ف همراهیم می کنی؟ شاید مایل باشی کوچه هاو خیابان هارا هم ببینی.

ماتینا با خوشحالی پذیرفت ، غنچه دهان دو بقچه آورد: باید پیوشی.

آه از نهاد دخترک بر آمد : کسی که مرا نمی بینه...

- تو که قادر به دیدن هستی...پیوش والا نمی توانی با من بیایی، یک بانو هرگز بدون حجاب در انظار ظاهر نمی شود.

خودش شلواربسیار گشاد جوراب شلواری مانند به پاکرد و آن را تا روی کمرش کشید و تمام لباسهایش درون آن قرار گرفت که هرکار کرد ماتینا رضایت به پوشیدن ان نداد.

سپس چادری آبی رنگ از جنس کرپدوشیی از پایین به تن کردو کمرش را بست و بالای آن را به سر کشیدسپس پیچه سفید رنگش را بست.

ماتینا غرق حیرت بود . در آخر کفشهای راحتی نوک بر گشته ای به پا کرد، قهوه ای رنگ...

ماتینا چادر کمری و روبنده را استفاده کرد و به دنبال او به راه افتاد . خواجه ای زشت و بدهیکل بیرون در به انتظار بود . قصد رفتن به طرف تخت روان را داشتند که مرواید غلتان دوان دوان سر رسید... شلیته شلوار قرمز به تن داشت با بلوز سفید و یل بنفش، نعلین هایی به همان رنگ به پا داشت ...چارقدش در اثر دویدن کج شده و زینت های رویش نامرتب شده بود . غنچه دهان رو به او کرد : چرا هراسانی؟

مروارید غلتان ایستاد ، دست بر سینه اش که به شدت بالا و پایین می رفت گذاشت : طوری نیست خانه بی بی نقلی و خواجه فندقی آماده شده و قبله عالم قصد خواندن خطبه شان را دارد...می دانی که جیران ...بازهم فراموشم شد فروغ و سلطنه میل دارد این ازدواج انجام شود . حیف است تو نباشی...

غنچه دهان از رفتن باز ماند ، به خواجه همراهش گفت:

به خانه عمه ام برو ، عذر خواسته و بگو در فرصتی دیگر به دیدارش خواهم رفت ، این را نیز به او بده.

بقچه ای که در دست داشت به او داد.

سپس به اتاقش برگشت ، چادر و چاقچور را کنار گذاشت . قصد تعویض لباسش را داشت که مروارید غلتان گفت :وقت از دست می رود . لباست بسیار هم زیباست و چشم خیلی هارا کور می کند...برویم دیگر.

متوجه ماتینا شد : تو هم که هستی...باز هم یک لباس عجیب دیر.

به شلوار او دست زد . لبهایش را به حالت تنفر جمع کرد : چه جنس خشنی . حتی زندهای دهاتی ما هم این را به تن نمی کنند ، آیندگان چه بد ذائقه و خشت شده اند .

رو به غنچه دهان کرد : برویم دیگر .

میان راه ماتینا پرسید : اینایی که عروسیشونه کی ان؟

غنچه دهان چارقش را مرتب کرد : سرورمان به چیزهای عجیب علاقه ای خاص دارند ، ما چندین گورزا در ارگ سلطنتی داریم .

ماتینا حیرت زده پرسید : گورزا دیگه چیه ؟

غنچه دهان بر سرعت قدمهایش افزود : آدمهای کوتوله . تو که هیچ چیز نمی دانی؟! امروز عروسی دوتا از آنهاست .

خواجه فندقی در خدمت شاه است ، مدتها بود که قصد ازدواج داشت و از قبلهعالم می خواست که برایش آستین بالا زده و همسری بستاند . تا اینکه فرغ السلطنه با خبر شد . به گفته خودش دلش به حال خواجه فندقی بینوا سوخت و از سرورمان تقاضا کرد هرچه زود تر او را به خواسته اش برساند و عنوان کرد که خوب نیست که جوانی تا سن سی و دو سالگی عزب بماند . فرشته ها لب نفرین عاملان باز خواهند کرد .

سرورمانکهیچ نمی خواه د که دل سوگلی اش را بشکند به یاد بی بی نقلی کنیز نواب بالا مادرشان افتادند و همان دم او را احضار کردند .

به آرامی خندید: چه مراسم آش خوران خوبی بود. همه دور هم جمع بودیم. چهره خواجه فندقی دیدن داشت.

معلوم بود از پیشنهاد قبله عالم خوشش نیامده، انتظار داشت یک زن معمولی را به همسر برگزیند، نه کوتوله ای هم قد و قواره خودش. کمی من و من کرد و بعد پذیرفت بی بی نقلی همسرش شود. از همان زمان معمار سلطنتی مشغول ساخت و ساز خانه برای آنهاست. و حالا موعد ازدواج فرا رسیده.

به جز آنها زنهای دیگری هم در دسته های دو - سه تایی به همان سمت می رفتند. چشمهای ماتینا از دیدن خانه گرد شد، خانه ای با خیاط کوچک و وسعت سی متر و دو اتاق، ارتفاع سقف آن حتی یک متر و نیم هم نمی شد. تمام لوازم خانه هم کوچکتر از حد معمول بود. خانه بیشتر به خانه عروسک شباهت داشت و ماتینا محو آن بود.

چشمش به خواجه فندقی و بی بی نقلی افتاد کخ بخ انتظار شاه بودند، قد داماد بین هشتاد تا نود سانتی متر و عروس بین هفتاد تا هشتاد سانتی متر بود... چهره عروس از شرم سرخ بود و مرتب دستانش را چنگ می گرفت.

غنچه دهان گفت: خواجه فندقی هم خوشحال است مثل این که در این مدت به همسر کوتوله اش دل بسته است.

مروارید غلتان گفت: خدا را شکر بگذار حداقل دونفر در این قصر خوشبخت باشند. غنچه دهان به او توپید: مراقب حرف زدنت باش، اگر باد به گوششاه برساند، بلایی به سرت خواهد آمد که دیگر گربه خانه ات را شناسی.

لب ورچید : نگاهی به تمام این زنهای رنگا رنگ بینداز ، کدامیک در این زندان پر تجمل خوشبخت است ؟ کار همه شده است خود را نمایاندن و رقیب را از میدان به در کردن.

غنچه دهان گفت : زبان به کام گیر ، شاهنشاه آمد.

شاه با سرداری سیاه پر از جبه و جواهرش آمد، جیران نیز همراهش بود با شکمی برآمده ف دو تن از کنیزان نیز با او بودند. غنچه دهان رو به ماتینا گفت : اینان فاطمه و اقدس هستند ، کنیزهای تازه جیران ، نوبه پیش هم آنها را دیده ای...در مراسم چراغ خاموش کنی مورد التفات قرار گرفتند.

مروارید غلتان گفت: آنها نیز به خاطر جیران عزیز ستند ...نگاهشان کن ...از من سفید بخت تر هستند ، گونه های فاطمه از سرخی مثل انار رسیده است ، معلوم است وضعیت خود را دوست دارد.

شاه به سرعت خطبه عقد را خواند و عروس و داماد را دست به دست داد و یک کیسه اشرفی هم به عنوان هدیه عروسی در دست کوچک خواجه فندق نهاد و سپس روی صندلی پشت بلندی نشست.

گروهی مطرب شروع به نواختن کردند و زنها که از هر فرصتی برای رقص و پای کوبی استفاده می کردند ، به میان آمدند و مانند دسته ای پرنده رنگین پای افشانی کردند. شاه دستی به سبیلش کشید و هر چند لحظه ای یکی از آنها را صدا زده و خوش و بشی می کرد و هدیه ای به آنها می بخشید و در این میان سکه ای اشرفی نصیب مروارید غلتان و نگین آبی درشتی سهم غنچه دهان شد . در تمام این

مدت دهان قبله عالم می جنبید ، آجیل و آچارات میل می نمودند میوه های خشک ، سنجد ، نخودچی و کشمش...بعد از آن یک کاسه بزرگ آب انار صرف نمودند . دوباره مشغول خوردن چایو هلو شدند.

ماتینا تعجب کرده بود : این قبله عالم شما نمی ترکه؟ مگه معده اش چقدر جا داره که اینقدر می خوره...

مروارید غلتان خنده اش را مهار کرد : مزاج همسر مارا هیچ تنابنده ای ندارد ، قبل از اینکه به مراسم تشریف بیاورند بستنی میل نموده اند ، ایشان دوست دارند که بستنی را در همان ظرف خودش که میان یخ گذاشته اند صرف کنند. اشتهای اعلی حضرت بسیار خوب است ، اگر گمان می کنی ایشان در صرف صبحانه و نهار امساک می ورزند که اینگونه در بعد از ظهر مشغول سور چرانی می شوند ، سخت در اشتباهی.

ماتینا کنجکاوانه پرسید : مگه چی می خوره ؟

مروارید غلتان با چشمانی شیطان به او نگاه کرد و لبخند زد ، زیبایی شیرین و نمکینش دختر قرن بیست و یکی را تحت تأثیر قرار داد، آرامتر گت : اول صبح فنجانی بارهنگ یا چیزی مشابه آن و با همان خواص میل می فرمایند ، بعد نهار قلیان

ماتینا به میان حرف او دوید : ناهار قلیان؟ یعنی قلیون می خوده ؟

سر تکان دادو خندید: خیر ، یک فنجان سوپ بیسار اعلا که از سه من گوشت به عمل آمده . سپس به حمام می روند و خاصه تراش به اصلاح سرو صورت ایشان می پردازد. دراین میان صبحانه میل می کنند. البته بسته به ذائقه مبارک دارد ،

گاهی صبحانه در حمام و گاهی پس از آن صرف می شود . البته هر روز به تعداد از همسران و کنیزان هم حضور دارند ، تا غذا بیشتر به ایشان بچسبد ، به اندازه یک مرد قوی جثه انواع نان ها و پنیر ها و چند سیخ کباب!

حال ماتینا بد شد: کباب ؟ اونم برای صبحونه ؟

مروارید غلتان گفت: ذائقه ایشان میل بسیاری به گوشت و کباب دارد.دوساعتی که می گذرد وقت نهار می رسد...انواع کباب بره و تیهو ، بلدرچین و کبک و قدری غذاهای دیگر...پس از آن دو ساعت راهپیمایی کرده و آب میل می کنند، اگر درسفر باشند در قوری طلا و اگر نه ... در لیوان قرمز...بعد نوبت به بستنی و غیره می رسد.

ماتینا با تنفر گفت :پی کی به کارهای این مملکت می رسه ؟ این آقا که دائم مشغول خوردنه،لابد همه بار روی دوش امیر کبیره .چون تنها آدم دلسوز به حال این کشور همونه ، تا جایی هم که بتونه به وضع مملکت می رسه.

اشک در چشمان مروارید غلتان حلقه زد: امیر کبیر به قتل رسید.

ماتینا به خود لرزید : دیدی گفتم ...تنها کسی که به فکر آبادانی این مملکت بود از بین رفت.

با تأسف سر تکان داد: آری ، مدت زمان زیادی نگذشته ، نواب والا آن قدر فتنه

کرد تا به مقصود پلیدش دست یافت ، در عالم مستی و بی خبری فرمان قتل او

را از شاه گرفتند، دوران مستی که سپری شد ، شاه پشیمان گشته و کسی را در

پی قاتل فرستاد اما دیگر دیر شده و آن مرد شریف کشته شد. خون پاکش

توسط کسی به زمین ریخته شد که امیر به جز خوبی و محبت در حقش نکرده

بود.

صحبت آنها با برخاستن قبله عالم تمام شد. عروس و داماد دست به دست هم روانه خانه کوچک و عروسکیشان شدند، پس از رفتن شاه... جمع به سرعت پراکنده شد، مروارید غلتان با لحنی تحقیر کننده گفت: تا زمان شام وقت زیادی نمانده، قبله عالم برای خوردن شام و مقدار زیادی کباب جا باز کند، بنابر این قدری قدم خواهد زد.

- معده ضوهر تاجدارتون را باید طلا بگیرید، فکر نمی کنم تو تاریخ بشه کسی را پیدا کرد که بتونه اینقدر بخوره.

- به جز چشم زیبا پسند ایشان این هم مزیت دیگرشان به شاه های هم زمان خودشاناست. غنچه دهان گفت: زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد... مثل اینکه سرت به روی گردنت سنگینی می کند، می خواهی آخر سر بر روی سفره چرمین جلاد قرار بگیری؟ مروارید غلتان دستی به گردنش کشید: خیر هنوز برای تیغ جلاد جوان است. و خندید: خدا شاهد است که بسیار خرسندم که اعلی حضرت همایونی شوهرمان به زنهایی خارجی میلی ندارد و الا نمی دانم چه باید می کردیم، قطعا چندید کاخ و کوشک دیگر باید ساخته می شد.

ماتینا خندید: زنان خارجی که صبر شما رو نداند، تازه اونا اصلا نمی دونن هوو چی هست؟ شاه اگر دلش می خواست نمی تونست زن خارجی بگیره، چون اونا حاضر نیستن شوهرشونو تقسیم کنن. شوهرشونو فقط واسه خودشون می خوان.

غنچه دهان با احتیاط گفت: پس دلیل خالی بودن حرمسرا از زنان مو بور و چشم آبی این است. البته دوتن گرجی در این کاخ وجود دارند که زیبایی فوق العاده چشم گیری دارند، اما حضور جیران باعث از رونق افتادن چشم گیر ایشان شد.

به اتاق غنچه دهان رسیدند، هر سه روی مخده قرار گرفته و پاهایشان را دراز کردند ، مروارید غلتان رو به ماتینا پرسید: لوازم معجزه آسایت به دنبالت نیست ؟ اسباب بزک را می گویم ؟ ما تینا از بی حواسیش شرمنده شد، غنچه دهان گفت : مرتبه دیگر با خودت بیاور.

خواجه ای بر درب اتاق کوبید: امشب گردش شبانه است ، خواننده خبر کرده اند. غنچه دهان محض توضیح رو به ماتینا کرد : شب بمان خوش می گذرد ، بساط بزم وشادمانی است.

- مگه جناب ناصر الدین شاه جز این عرضه کار دیگری هم داره ؟ فقط خوشگذرونی بلده ، اونماز انواع مختلف.

مروارید غلتان گفت : از مسافرت و شکار هم غافل نیست . شاید تا مدتی دیگر عازم جنوب کشور شود. می گویند مدتها طول می کشد.

- آره خوب، الان که هنور هواپیما اختراع نشده بود که بتوان چند ساعته از این سره دنیا رفت اون سر دنیا.

دهان آن دو بازمانده بود. ماتینا هر چه بیشتر در مورد هواپیما توضیح می داد، رنگ و روی آنها بیشتر می پرید ف باور نرم کردند نوع بشر توانایی بوجود آوردن این چیز ها را داشته باشد.

ماتینا با خود عهد بست حواسش به زبانش باشد . در مورد چیزی حرف نزنند که مجبور شود تو ضیح دهد، گاهی خودش هم کم می آورد و به خاطر اطلاعات ناقص خودش را سرزنش می کرد.

دو هوو خود را برای مراسم شب آراسته و مهیا کردند. سپس به اتفاق ماتینا راهی باغ شدند، لحظاتی بعد نصرت نیز پوشیده در لباسهای رنگارنگ به آنها پیوست.

چند چراق گازی بزرگ باغ را مثل روز روشن کرده بود. آب از فواره ها فوران می کرد و به سطح حوض می ریخت و منظره ای تابناک و زیبا پدید آورده بود. آب چون قطره های اشک در پاشویه های مرمر سفید جاری بود، درختهای انبوه و سر به فلک کشیده، مجسمه های مرمر زیبا در کنار خانم های دلپسند با آرایش های به روز و جامه های ملون و لب های خندان، باغ را زیبا و دلنشین کرده بود.

رامشگرانو خنیا گران مشغول نغمه سرایی بودند و گاهی زنا پیچ و تاب می دادند. ناصر الدین شاه با کلاه الماس نشان و عصای مصع و کت بلندی پر از مدال، دست به پشت کمر نهاده و قهقهه زنان در میان تعداد کثیر زنان و کنیزهایش قدم می زد.

بینی ماتینا آکنده از بوی خاص بود. همه خانمها به اتفاق از یک عطر خاص استفاده کرده بودند. بنا براین صحن حیاط از آن عطر دلنشین آکنده بود. رو به مروراید غلتان کرد ک چرا همه یه عطر استفاده کردن؟ این که دیگه لطفی نداره.

- این عطر مورد علاقه سرورمان است، عطر بنفشه، الحق بویی خوش دارد... درضمن ایشان امر نمودند خانمها حق ندارند جز این عطراز عطر دیگری استفاده کنند، چرا که ایشان دیگر روایح را نمی پسندند.

- ماتینا سر تکان داد: که این طور...

زنها هریک قصد نمایاندن خود به شاه را داشتند، ایشان نیز بر حسب مرتبه و درجه ی آنها و علاقه ای که نسبت به آنها داشت مزاح کرده و الفاظی باب طبع وی بر زبان می آورد، این امر باعث شده بود حتی لحظه ای سر قبله عالم خلوت نباشد.

بیچاره چه تلاش عبثی می کرد تا خیل زنان حرم از دستش خشنود و راضی باشند. پس از ساعتی ردش در فضای آزاد

، همه به اتاق برلیا رفتند . به اشاره شاه بساط بزمی دیگر برقرارشد. آقاجان پدر سماع حضور، موسیقیدانه نام ، سازی اختراع کرده کهنامش را مجلس آرا گذاشته بود ... ترکیبی از کمانچه با سیمها و پیچ های زیاد و دسته ای بلند ، به همین دلیل آن را ایستاده می زد ، نوایی خوش و روح بخش نیز داشت.

ماتینا رو به مرواید غلتان گفت : همین طور تونسته پنجاه سال حکومت کنه دیگه ، به تنها کسی که فکر کرده خودش بوده و امیال و خواسته هاش..

مروارید غلتان تعجب کرد: پنجاه سال سلطنت؟ خودش عمری است.

کنجکاو پرسید: در این زمان طولانی چه اتفاقاتی می افتد؟

ماتینا باز هم بر خود لعنت فرستاد که حواسش پرت شده و ناخواسته چیزی گفته، اطلاعاتش آن قدر زیاد نبود که بتواند توضیح کامل و جامعی در این باب بدهد، لذا گفت: اگه بدونی لطفش می ره، هر چیزی تو زمان خودش خوبه.

زن های شاه هر یک به نوعی قصد داشت برتری خود را به دیگری نشان دهد، از زدن طعنه و زخم زبان به یکدیگر هم غافل نبوده و در هر فرصتی به یکدیگر نیش و کنایه می زدند... از به رخ کشاندن سر و لباس و جواهرات به یکدیگر هم غافل نبودند، جنگی سرد و همیشگی میان آنها در جریان بود. شکوه السلطنه مادر مظفرالدین میرزا به طور آشکار به فروغ السلطنه که فرزندش نایب السلطنه شده بود، حسادت می کرد و در نهان برایش خط و نشان می کشید.

مدتی که گذشت شاه هوس کرد شام را در کنار همسرانش صرف کند، سفره را گسترده کردند، چنان با ظرافت و آداب و رسوم مخصوص که ماتینا حیرت کرد، سپس یکی از خدمه آمد، معروف به "سلطان کبابی" که در طبخ هر نوع کباب استاد بود، در اتاق کوچکی چسبیده به اتاق برلیان مشغول کباب کردن جوجه و گوشت بره شد.

از آشپزخانه ی دربار غذا آورده شد از ترس این که اعلی حضرت توسط دشمنان مسموم شود، ظروف غذای شاهنشاه جداگانه و در پارچه های سفید پیچیده شده و به مهر خان سالار که مسئول آشپزخانه ی سلطنتی بود، مهمور شده بود. انواع ماست و شربت و مرباجات نیز از آبدارخانه به همان صورت مهر و موم آورده شد. داخل ماست پر از گردو، پسته و یا گلپر تازه بود.

با شوخی و خنده شام صرف شد. توجه ماتینا به دست های چرب و چیل آنها جلب شده بود، با تکه ای نان و با دست غذا می خوردند، نه قاشقی، نه چنگالی! پس از غذا شاه با آرامشی مثال زدنی، یک فنجان قهوه در قهوه خوری طلای مینا صرف کرد و قلیانی کشید، ماتینا در دل گفت: خوبه این همه سال دووم آورده، این آدم چه قدر بی مایه بود.

نگاهی به اطراف کرد، در میان آن همه زن کسی که لایق همسر شاه باشد، نبود... جز یکی - دو تن که نوه ی فتحعلی شاه بودند، بقیه حتی عنوانی نداشتند... پس توقعی خام و باطل بود که کسی برای اعتلاء و پیشرفت مملکت قدمی بردارد، در کنار شاه حتی یک آدم دلسوز برای مردم و مملکت وجود نداشت... یک انسان عاقل راهنمای خودِ نادانش نبود...

ماتینا افسوس خورد، دلش به حال سرمایه های کشورش سوخت که به دست چنین آدمی به باد فنا رفته بود. به دست زنباره ی صاحبقران، شکم چران و اهل گشت و گذار...ماتینا به

قلیان ارزشمند چشم دوخت، قلیانی ظریف و کوچک که با سنگ های درخشان و گرانبها تزئین شده بود... هرزگی، شوخی های نامناسب و صحبت های سبک سرانه تا ساعتی دیگر ادامه داشت.

آثار خستگی در وجنات زن ها نمایان شد. اما شاه مثل ساعات اولیه ی صبح سردماغ بود، ماتینا اعتراف کرد: چه جونی داره این قبله ی عالم!!

و بالاخره شاه نوازندگان را مرخص کرد و به خوابگاه رفت... ماتینا به آرامی در پی او روان شد و به ایما و اشاره های دوستانش که ملتمسانه درخواست می کردند، منصرف شود و قعی ننهاد. ماتینا در شوق دیدن اتاق خواب شاه می سوخت... آن چه دید حس کنجکاوی اش را ارضاء نکرد، از شاهی چنین زن دوست توقع خوابگاه مجلل تر و بزرگتری داشت.

اتاق خواب در وسط قرار داشت و چهار در که به چهار اتاق منتهی می شد در اطرافش بود، یکی به رامشگران، دیگری به خواجه های کشیک و سومی به حفاظت کنندگان تعلق داشت. چهارمی جزء خوابگاه محسوب می شد و بسیار دیدنی بود، نقاشی هایی مربوط به مجالس عیش و سرور بر در و دیوارها و سقف آن کشیده شده بود که الحق چشمگیر و هنرمندانه بود. بعدها در اثر خواندن کتابی ماتینا دریافت آنها اثر استاد بهرام می باشد.

شاه به یکی از دو تن خواجه ی کشیک دستور آوردن یکی از همسرانش را داد، معلوم بود آن شب با جیران رابطه ی سردی دارد که همسر دیگری احضار شده، ماتینا در چنین شرایطی صلاح نمی دانست در خوابگاه بماند تا وارد حریم خصوصی شاه شود، اما هنوز خواجه بیرون نرفته بود که شاه اعلام انصراف کرد و ترجیح داد شب را به تنهایی به صبح برساند. در این لحظه قصه گویی وارد شد که نقیب الممالک نام داشت، او وارد اتاق شد و با بیانی شیرین

شروع به گفتن قصه ای از داستان های هزار و یک شب کرد، به همراهش نوازنده ای بود که در خلال داستان کماچه می زد، کمانچه ای که همیشه زیر لباده اش داشت، نامش جوادخان قزوینی بود.

پس از رفتن آنها نوبت به اساتید دیگر رسید که هنر خود را نمایان کنند اولی سرورالملک بود، دستمالی روی سنتورش پهن کرد و شروع به نواختن کرد، نوایی ملایم برای خوابی آکنده از رویاهای شیرین.

ماتینا اذعان داشت: برای آرامش روح و جسمش خیلی م ابتکار به خرج می ده، حتماً باید با موسیقی زنده کپه ی مرگش رو بذاره.

پس از به خواب رفتن حضرت همایونی، او تعظیمی کرده، بساطش را زیر بغل زده و اتاق را ترک کرد. ماتینا از خوابگاه خارج شد، دوازده سرباز تا بن دندان مسلح را دید که از آن جا محافظت می کنند.

ماتینا آن قدر قدم زد و فکر کرد تا سپیده ی صبح پدیدار شد، دوباره به خوابگاه برگشت، شاه فنجانی از مایعی

مخصوص که ماتینا ندانست چه چیز است سر کشید، سپس به حمام مخصوصش رفت... بعضی از خانم ها هم حضور داشتند، روی یکی از سکوهای حمام بساط صبحانه و سماور بود... شخصی ترکمن مسئول کارهای حمام سلطان بود که از صیغه هایش نیز بود، او هر روز صبح پیراهن و زیر شلواری نو برای شاه مهیا کرده و قدیمی را اقل بیگه برمی داشت و چه می کرد؟!... خدا داند.

سپس حاج حیدر خاصه تراش، روی اعلی حضرت را اصلاح کرده و تعدادی مشت و مالش دادند. خانم ها هم در رخت کن مشغول شکم چرانی و صحبت بودند، دوستان او در میانشان حضور نداشتند...

ماتینا در دل گفت: پول همین لباس زیر با پارچه ی اعلاء تو پنجاه سال خودش واسه ساختن یه تعداد مدرسه و درمونگاه بسه، بقیه ی ولخرجی ها جای خودش. طاقت نیاورد و خارج شد، برای این همه بی کفایتی حرص خورد کاش می توانست کاری انجام دهد، کاش...

به اتاق غنچه دهان رسید، وارد که شد مادر بزرگش با نگاهی نگران سر تا پایش را برانداز کرد: طوری شده عزیزکم؟

ماتینا در زمان و مکان معلق بود، سرگیجه ی شدید نزدیک بود باعث زمین خوردنش شود، از دیدن مادر بزرگ و سؤال ناگهانی اش حسابی یکه خورده بود، البته مادر بزرگش نیز دست کمی از او نداشت، چهره ی مات و مجسمه مانند و نگاه خیره و عجیب نوه اش او را حیران کرده بود.

سردرگمی آنها لحظاتی طولانی ادامه داشت و بالاخره ماتینا خود را پیدا کرد، لبخندی تصنعی بر لب آورد: حالم خوبه، یه چند دقیقه ای خاطرات دوران مسخره ی نامزدی اومده بود تو ذهنم و درگیرم کرده بود، یه لیوان آب بخورم بهتر می شم.

مادر بزرگ عینک پنسی اش را با نوک انگشت بالا برد، نگاهش نشان می داد قانع نشده و بهانه ی واهی و بچه گانه ی دخترک را نپذیرفته، سر تا پای او را برانداز کرد، دست روی زانو

گذاشت و بلند شد، میل بافتنی و کاموایش را روی میز قدیمی قرار داد: یه لیوان گل گاوزبون حالتو خوب می کنه.

ماتینا سر جای او نشست: بیافم؟

مادربزرگ به طرف آشپزخانه رفت: نه جونم دو دست می شه.

- مال منه دیگه؟

- آره جونم کی بهتر از تو.

مادربزرگ داستان هنرمندی داشت، گوشه گوشه ی خانه از هنر دست او پر بود، قلاب بافی های ظریف، سوزن دوزی های چشمگیر، حتی چند تابلوی فرش بافته بود که روی دیوار در قاب های اعلاء خودنمایی می کردند... خیاط قابلی هم بود و از جوانی تمام لباس های خود را دوخته بود، حتی پرده های شیک و مجلل خانه کار دست خودش بود.

در گوشه ی سالن، زیر تاقچه چرخ خیاطی بسیار قدیمی ای قرار داشت، جزء اولین چرخ خیاطی هایی که به ایران وارد شده بود، مارک «گل فینگل»! تنها کارش دوختن دوسر پارچه به یکدیگر بود، نسل اول چرخ خیاطی! از این دست اجناس عتیقه در گوشه و کنار خانه ی مادربزرگ زیاد به چشم می خورد و ماتینا عاشقانه آنها را دوست داشت و از نماشایشان سیر نمی شد، گاهی ساعت ها آن را با حوصله و دقت فراوان گردگیری می کرد.

مادربزرگ آمد، لیوانی در دستش بود، آن را به نوه اش داد: قدیما اونایی که دکون عطاری داشتن واسه مردم دوا هم تجویز می کردن، می شه گفت طیب سرخونه بودن، کار راه انداز هم بودن ها.

آهی کشید: داروهای گیاهی اگر سود زیادی نداشتن لااقل مضر هم نبودن. خیلی طول کشید تا دواخونه های جدید تونست جای عطاری ها رو بگیره، حتی یه مدت براشون شعر درآورده بودن و عطاری ها رو مسخره می کردن، گاهی نمایش ترتیب می دادن و می خواستن کار قدیمی ها رو کوچیک کنن، اما اعتقاد و اعتماد مردم به دواهای سنتی زیاد بود و با این چیزا از مصرف گیاه های دارویی منصرف نمی شدن، الانم که می بینی دوباره داره همون چیزا استفاده می شه، عطاری ها مدرن شدن و خیلی مردم ترجیح می دن داروی گیاهی مصرف کنن.

ماتینا جرعه ای نوشید: مامان بزرگ از اون شعرا چیزی یادتونه؟

مادربزرگ روی صندلی لهستانی اش نشست: آره مادر... یه مرد لوده خودشو شکل زنا درمی آورد و یکی م مثلاً حکیم باشی عطاری می شد...مرد زن نما که یه من زردچوبه م به صورتش می مالید که نشون بده حالش زاره شروع می کرد به خوندن: «حکیم باشی، دور سرت بگردم، به دور اون یک پسرت بگردم، سر و کمرم، دل و جیگرم حکیم باشی، درد موهام، زیر دنده هام، پشت و پهلوهام حکیم باشی»

پیچ و تاب می م به گردنش می داد و یه کم آه و ناله اشو بیشتر می کرد، می نشست روی زمین و صداش رو می لرزوند:

«بی اشتها، پنجه پاهام، نوک دندونام حکیم باشی»

کم کم شروع می کرد هوچی گری و کولی بازی درآوردن: «آخه چه کنم، چی کار کنم؟ سر به خیابون بذارم؟ دل به بیابون بذارم؟ زیر هواره بدنم، دستام شده رنگ کلم، خمیازه جر داد دهنم، آخه بگو چی کار کنم؟ چه خاکی من به سر کنم؟ بازم بران قطار کنم؟ ردیف کنم درد تنم؟»

حکیم باشی یه تیکه کاغذ چرک و کثیف می گرفت دستش و شروع می کرد مثلاً یه چیزایی نوشتن، یه تای ابروش رو بالا می داد و دهنش رو کج می کرد که یعنی علیله، منظور این که آدمای کج و کوله واسه مردم نسخه می پیچن، آدمایی که خودشون از پس معالجه ی خودشون برنمیان، در حالی که خیلی وقتا همون داروها کار صد تا از این کپسول و قرص ها رو می کرد، کمترم عوارض داشت... خلاصه به خاطر تحقیر کردن اون جماعت حق و ناحق هم می کردن. حکیم باشی سکسکه کنان می گفت: «هليلة و مليلة، روغن میخ طویله، دو پله ی قرینه، گرد ته خزینه، نخ زری

شلیته،

خشکی آب دو مثقال، خنده ی خواب سه مثقال، مربا لنگ گیوه، جوراب مرد بیوه... از این ور و از اون ور... اینم دواهاست مادر،» (با اقتباس از مطالب جعفر شهیدی در کتاب تهران در قرن سیزدهم در این باب)

این طوری می خواستن بگن اونا جاهل و بی سوادن، در حالی که عطارای اون زمان از روی تجربه و نقل مطالب سینه به سینه نیمچه دکتر بودن و تا حدودی م به خواص گیاه ها وارد بودن... در ضمن وجدان کاری داشتن و از روی

دلسوزی مردم رو معاینه می کردن و جایی م که کم می آوردن می گفتن ما نمی دونیم، نه این که همین طور الکی یه چیزی بدن دست مریض و کاری به عواقبش نداشته باشن.

ماتینا از اطلاعات و لحن مادر بزرگش لذت می برد. قبلاً بارها و بارها از این قبیل مطالب شنیده بود ولی به طور سرسری از آن گذشته و هیچ گاه مثل آن روز حس خوبی نیافته بود.

مادربزرگ ادامه داد: مردم ما سنتی ان، خیلی طول می کشه یه چیز جدید رو جایگزین یه چیز قدیمی کنن، اما اینم دلیل بی احترامی و توهین به چیزای قدیمیست.

تلفن سیاه قدیمی با صدای گوش خراشی زنگ خورد، ماتینا از جا پرید و محتوی لیوان به حلقش پرید و شروع به سرفه های سخت کرد، مادربزرگ گفت: سوغات بهت می رسه. گوشی تلفن را برداشت، ارغوان بود که می خواست احوال دوست قدیمی اش را پرسد، ماتینا با ایما و اشاره از مادربزرگش خواست بهانه آورده و قطع کند. تصمیم داشت تا مدتی با کسی صحبت نکند.

بعد از آن پکر شد، مجدداً به یاد اتفاقات اخیر افتاد، لیوان خالی را روی میز گذاشت، با اجازه ای گفت و راهی خلوتش شد. مادربزرگ حال او را به درستی می فهمید، مانعش نشد و اجازه داد به حال خودش باشد.

ماتینا وارد گنجه شد: بیچاره ارغوان... اون هیچ وقت نظر خوبی روی توفان نداشت، یه عالمه بهم هشدار داد، راست می گفت، اون وقت من پررو دو قورت و نیمم باقیه. خاک تو سرم که از همه ی عالم و آدم طلبکارم... مقصر خودمم و دیگران رو بی محلی می کنم.

در نهایت به این نتیجه رسید که این نوعی تنبیه است، او خودش را به وسیله ی دوری گزیدن از کسانی که دوست می داشت، تنبیه و مجازات می کرد، از جهتی نیز خوش نداشت دیگران اشتباهش را به رویش بیاورند، سپس سعی داشت آنها به خصوص پدرش و در درجه ی بعدی مادرش را مقصر بداند.

در حال خودش بود که متوجه تغییر دما شد، هوا خفه و دم کرده شد، قصد خروج از گنجه را کرد که خود را نزد غنچه دهان دید. از تغییرات صورت او شگفت زده شد، گویی سال هاست

او را ندیده، به آرامی او را که مشغول سر مه کشیدن بود صدا زد، غنچه دهان لبخند زد، جای چند دندان در دهانش خالی بود: زمان غیبت تو به درازا کشید کجا بودی؟

ماتینا حیرت کرد، او که تنها یک ساعت از این محیط دور بود، فاصله ی زمانی نوشیدن یک لیوان دم کرده ی گل گاوزبان، به آرامی گفت: ولی من خیلی زود برگشتم، یه ساعت م نشد.

غنچه دهان گفت: شش سال نبودی.

اما خطوط صورت او نشان آن بود که سال های بیشتری سپری شده و یا آن خطوط در اثر اسارت در قصر پدید آمده. غنچه دهان افزود: در این سال ها سوگلی شاه از دست رفت، دق کرد و مرد، در این کاخ نفرین شده به عزای بچه هایش نشست، اواخر عمر آن قد رعنا خم شده و موهایش تقریباً سفید شده بود، داغ فرزند انسان را از پای درمی آورد، سه فرزند پسر و یک دختر... غم مرگ جیران برای شوهر تاجدارم سنگین بود، فرمود او را در صحن شاهزاده عبدالعظیم به خاک بسپارند و به طور شبانه روز یک قاری بالای سرش قرآن بخواند، در آن جا از مردم پذیرایی می شود، شاه که شاعری برجسته نیز است، در غم از دست دادن محبوبش شعری زیبا سروده، از سوی دیگر اتاق های فروغ السلطنه اش را در اختیار کسی قرار نداد و تا مدتی دربهای آن قفل بود، هر از گاهی به آن جا رفته و با یاد خاطرات عزیز از دست رفته اش نوحه سرایی می کرد، اما اکنون در اختیار فاطمه خانم امامه ای است، همان کنیز جیران.

آهی جان گداز کشید: زن ها به مرده ی جیران هم حسودی می کنند.

دو کنیز جیران حالا از محبوبترین همسران ظل السلطان همسر م هستند، آن هم به دلیل تقریبی که نزد فروغ السلطنه داشتند، از جهتی هم می گویند این وصیت خود او بوده که این دو کنیز

یعنی امین اقدس و فاطمه خانم امامه ای که حالا انیس الدوله لقب گرفته، به همسری او درآیند، چرا که آنها را مطابق با سلیقه ی اعلی حضرت تربیت کرده است. جیران در زمان حیاتش نور چشم اعلی حضرت و در زمان مرگش هم خار چشمان هووهایش شد و به گفته ی خودشان هنوز از جادوی او خلاص نشده اند.

ماتینا دلش به حال جیران سیاه چشم سوخت، غمی که در چشمان او بود را به خاطر آورد، ناخواسته به زبان آورد:

بیچاره جیران! زن بدبخت!

غنچه دهان سرمه دان را کناری نهاد: آری، به راستی هم جیران بدبخت بود، این روزهای آخر حتی از سایه ی خودش نیز به وحشت می افتاد، می ترسید او را مسموم کنند، سپس شوهر تاجدارم امر فرمودن از آشپزخانه ی سلطنتی که غذاهای خودشان آن جا طبخ می شود برایش اطعمه و اشربه برده شود، در پارچه ی سفید و مهر و موم شده. برای مداوای او از حکیمان فرنگی هم مدد گرفته شد اما جیران معالجه نشد. مرگ فرزندان او را کشت. اما یاد و خاطره اش در ذهن پادشاه زنده است و همین باعث رنج بقیه می شود.

غنچه دهان نگاهی به سر تا پای ماتینا کرد: در این سال ها تو هیچ تغییری نکردی، گویا همین دیروز تو را دیدم، همان لباس های مرتبه ی گذشته را نیز به تن داری، چگونه است که گرد پیری بر رخ تو ننشسته است؟ ماتینا با مهربانی لبخندی زد: اما تو به نسبت شش سال پیش خیلی پیر شدی... حتی به نسبت سن و سالت مگه چند سالته نهایت بیست و سه سال.

غنچه دهان دست روی سینه اش گذاشت: قشنگی صورت از دل آب می خورد، راه به جایی ندارم والا لحظه ای درنگ نمی کردم، آرزو دارم جرأتش را یافته و فرار کنم ولی می دانم به

محض رسیدن پایم به خارج قصر نگهبانان برای یافتنم دست به کار می شوند و دیر یا زود پیدایم کرده و به سرنوشتی تلخ و دردناک مبتلا خواهم شد، هر چند که مرگ از این زندگی نکبت بار بهتر است.

ماتینا سعی کرد او را دلداری دهد و از در شوخی وارد شد: هر چی باشه ززنِ شاه‌ی، می دونی یعنی چه؟ اسم و رسم، لباس و غذای خوب، تازه می تونی واسه فامیلاتم مفید باشی و دستشون رو به کارای مهم بند کنی.

غنچه دهان زانوها را در بغل گرفت: از لذت یک زندگی سالم و عادی محروم شدم، الان می بایست چند فرزند داشته باشم که چراغ دلم را روشن کنند، از همسری شاه چه نصیبم شد؟ جز دو اتاق، چند تکه جواهر و لباس... سال هاست که همسر سرورم هستم و تنها پنج شب در حضورش بوده ام، شاید خوشبخت باشم چون زن هایی را می شناسم که فقط و فقط یک مرتبه شب را با شاه به صبح رسانیده اند و الان همسر تاجدارمان حتی نام آنها را نمی داند، گو آن که این شب ها نیز کامل نیست و یک زن حق دارد تنها دو-سه ساعتی کنار همسرش بماند، پس از آن میل پادشاه با همراهی انیس الدوله است. اکنون چشم و چراغ این قصر اوست... با این که نه زیبایی جیران را دارد و نه ملاحظت او را، اما دارای سیاست بی نظیری است. مردم‌داری اش هم از آن خدا پیامرز بهتر است. شاید به خاطر اجاق کور بودنش، نمی دانم.

چیزی به خاطر ماتینا آمد: حال بی بی نقلی و خواجه فندقی چه طوره؟ غنچه دهان سری تکان داد: خداوند روح هر دویشان را قرین رحمت کند.

آه از نهاد دخترک برآمد: آخی طفلکی ها، چی به سرشون اومد؟

غنچه دهان برخاست: گلویم خشک شده، قدری شربت انگبین دارم، می خواهی؟
ماتینا سرش را به علامت نفی تکان داد و به انتظار ماند تا میزبانش قصه ی خود را بگوید، او از داخل تنگ خوشطرح و نقشی در داخل استکانی قرمز کمی شربت ریخت: گفته بودم خواجه فندقی میلی به بی بی نقلی نداشت و بیشتر آرزو داشت همسری عادی بستاند، اعلی حضرت به شوخی فرموده بودند «هرگاه پولدار شدی می توانی سه زن دیگر عقد کنی که حلال است، اما در حال حاضر همین بی بی نقلی را عقد کن تا بعد...»

اما داستان آنها شیرین و به یاد ماندنی شد، خواجه فندقی سر تا پا عشق شد و چنان به همسرش دل بست که کسی باور نمی کرد، تا این که بی بی نقلی آبستن شد و کمی بعد حکیم دریافت فرزند آنها قد و وزنی معادل انسانی معمولی دارد و بی بی نقلی از پس آن آبستن و بالاخره چنین به قلب و ریه ی فلک زده فشار آورد و منجر به فوتش شد. حتی قادر نبود راه برود، شکمش به زمین کشیده می شد خواجه فندقی مجبور بود به کارهای خانه اش پردازد.

بعد از مرگ بی بی نقلی، کار خواجه فندقی اشک و زاری بود، بالاخره در راه عشق جان باخت، یک شب سرد زمستان بالای گور همسرش آنقدر گریه کرد تا یخ زد و مرد.

ماتینا روی مخده جابه جا شد؛ چه قدر خیرای بد....

_ تو دیر آمدی، مدت ها است این جریانات تمام شده، آن قدر این جا اتفاقات عجیب و زیادی می افتد که این اخبار همیت چندانی ندارد.

از جا برخاست؛ لباس هایمان کمی تغییر یافته است. مادام عباس و همین سوگلی جدید یعنی انیس الدوله باعث شده اند.

از آن جوراب کوتاه و بدنما خبری نبود، به جایش شلوار کشی به پا داشت، به جای چند شلیته روی هم، یک شلیته به تن کرده چارقشش نیز آهاردار شده و نمای جالب تری داشت... از آن خط و خال ها هم به دوور ابروها خبری نبود... مهم تر از همه موهای او بود که جعد و شکن دلپذیری یافته بود.

ماتینا اظهار داشت: شیک تر شدی، موها تم خیلی قشنگ شده.

غنچه دهان نگاهی به موهای *** و بی خالت ماتینا انداخت: دلت می خواد موهایت را فر کنم؟ در این کار متبحر شده ام، هررروز موهای چند نفر توسط من زیبا می شود.

ماتینا پرسید: با چی موها رو فر می کنی؟

غنچه دهان درب چوبی منبت کاری را گشود و دو ابزار شبیه قیچی خارج کرد، اولی دارای دو تیغه بود که شیارهایی رویش بود: این فرشویی است دیگری فرلولهدومی یکی تیغه ی به شکل لوله ای بود که یک طرف نداشت و ماتینا را یاد بایلیس انداخت، برایش جالب بود این دستگاه تکامل یافته ی مدل قدیمی اش است.

غنچه دهان گفت: اینا رو می گیریم روی حرارت لامپا تا گرم شود پس از آن مو را فر می کنیم... گاهی هم داخل منقل زغال ها را خاکستر کرده و از حرارت آن استفاده می کنیم.

ماتینا سر تکان داد: کار جالبیه.

غنچه دهان با اشتیاق گفت: فر چهره ات را تغییر می دهد.

ماتینا به آن دستگاه اطمینان نداشت، اگر هم می خواست موهایش را فر کند ترجیح می داد در زمان خود به آرایشگاه مجهزی رفته تابا ابزار و مواد جدید این کار صورت گیرد، نخواست او را با عدم اعتماد خود بیازارد، تبسمی شیرین و دوستانه به او زد و دست روی شانه اش

گذاشت: به موقع بهتر، گفתי این تغییرها رو انیس الدوله و مادام عباس ایجاد کردن، این مادام عباس کیه؟ وقتی اسمش این قدر جالبه خودش هم باید دیدنی و منحصر به فرد باشه، مادام یک کلمه ی فرانسوییه واسه خانما، عباس یه اسم مردونه... این دوتا اسم مته کارد و پنیر هستن چه جوری کنار هم جفت و جور شدن؟!

غنچه دهان قدری دیگر شربت انگبین در استکان ریخت و نوشید: مادام عباس یک زن فرانسویست و در دربار ارج و قرب فراوانی دارد، نواب والا والده ی شاه تمام رازهای مگویش را با او در میان می گذارد و در بسیاری از امور قصر و زنان با او مسورت می کند.

او زنی کاردان، زیرک و موقعیت شناس است... طوری خود را چادر چاقچور می کند که چشم خروس و ماهی نر هم به او نمی افتد. اما آمدنش به ایران حکایت جالبی دارد، چندین سال پیش تاجری فرنگی صندوقی گل کاغذی از فرنگستان آورد، چند تایی هم اندرون فرستاد، خانم های درباری که تا آن زمان گل کاغذی ندیده بودند به تکاپو افتادند و روی چشم و هم چشمی گل ها را با قیمتی چند برابر خریدند که دست هوو ها یا حتی خواهر شوهرها به آنها برسد... آن تحفه های کاغذی غوغای بزرگی در خانه به راه انداخت، زنان اسم و رسم دار دست به کارهای عجیب زدند، از اعتصاب غذا گرفته تا جادو و جنبل... بالاخره برای خواباندن این غائله و خوش کردن دل خانم ها نقاشی چیره دست که حاج عباس شیرازی نام داشت به پاریس فرستاده شد تا ساختن گل کاغذی را فرا گیرد...

غنچه دهان لبخند زد: بیچاره حاج عباس در بد مخمصه ایی گرفتار شده بود، در کشوری غریب بدون دانستن زبان فرانسه سرگردان مانده، به دور خود می چرخید و کار مفیدی انجام نمی داد، اما بخت با او یار بود و با دختری فرانسوی آشنا شد که حتی حاضر بود مسلمان شده به عقد او درآمده و به ایران بیاید و دست بر قضا هنرمند زیر دستی بود، و در فن گلسازی هم

استاد بود، علاوه بر آن از مد روز اطلاعات فراوانی داشت، او نامه ایی به دولت نوشت و اجازه ازدواج گرفت که به سرعت صادر شد.

حاج عباس آن زن را طوطی خانم نامگذاری کرد و مشغول آموزش زبان فارسی به او شد. استعداد «طوطی خانم» یا همان «مادام عباس» خودمان مثال زدنی است. علاوه بر آن به شعرها و ضرب المثا های ایرانی هم وارد شد طوری که «پیرزن کتب چهل طوطی» لقب گرفت، خلاصه این زن تغییر و تحولاتی در لباس خانم ها ایجاد کرد که بانوها ظاهری بهتر و خوشایند یافتند، این دامن ها از روی لباس رقاصه های پارسی دوخته شده، البته قبله ی عالم به فرنگستان و دیدار از آنجا در این میان بی تأثیر نبود، سفر ایشان هم حکایت جالبی دارد که در جای خود نقل خواهیم کرد، مادام عباس زنی باسلیقه و خوش فکر است.

ماتینا بیشتر دقت کرد، دامن غنچه دهان مثل دامن لباس باله مانن چتر ایستاده بود و مشخص بود به کمک فئر فرم گرفته است.

غنچه دهان دهانش را بیخ گوش او آورد: شایعاتی در مورد او بر سر زبانهاست که امیدوارم دروغی بیش نباشد، می گویند مهدعلیا با همدستی مادام عباس و دسیسه چینی او قادر به کنار گذاشتن امیرکبیر و پس از آن کشیدن نقشه ی قتل او شد.

شانه ایی بالا انداخت: خدا بهتر می داند، اما در این دربار باید انتظار هرچیزی را داشت. ماتینا اطلاعات در این مورد نداشت. لختی به فکر فرو رفت و پس از آن در مورد رفتن شاه به فرنگ سؤال کرد. غنچه دهان استکانی دیگر سربت برای خودش ریخت: زمان رفتن شاه به فرنگستان غوغای عجیبی در ارگ سلطنتی حاکم بود. سرورمان که نمی بایست به این سفر تنها می رفتند، بالطبع جمعی از بانوان حرم و جمعی از درباریان نیز ایشان را همراهی می کردند... در این میان بانوان می خواستند گوی سبقت را از همدیگر بر بایند و دل اعلی حضرت را

بهدست آورده تا با رفتن به فرنگ دل رقبای خویش را چنان آتش بزنند که بوی سوختگی اش تا فرسخ ها برود.

همه ی این ها به کنار، رفتن به فرنگ آداب خاصی طلب می کرد که همگان ملزم به رعایت آن بودند، لذا شاه از عده ای از اروپاییان در خواست کرد که به همراهانش بیاموزند که در کشوری اجنبی می بایست رفتار کنند.

ما درباریان در غذا خوردن بسیار بی تکلیف و بی ریا هستیم، روی زمین، دور سفره می نشینیم، برنج و خورش را در مجمعه ای ریخته همگی با هم از آن لقمه برمی داریم، آن هم با دست! طاس کباب و آبگوشت را هم بدین شیوه تناول می نماییم و از این مسئله هم ناراحت نیستیم، سبک غذا خوردن ما با مردم عادی تفاوت ندارد. معضل بزرگ در سفر به فرنگ همین بود، همرامان شاه می بایست آداب غذا خوردن با قاشق و چنگال را می آموختند، آن هم بر سر میز....

غنچه دهان استکان شربت دیگری نوشید و باد گلویی زد. چشم ماتینا بتز ماند، بدون اینکه دست مقابل دهان بگیرد یا عذرخواهی کند، سپس دریافت این نیز جز مرسومات است و عمل زشتی به حساب نمی آید.

غنچه دهان با پشت دست دهانس را پاک کرد: بیچاره صدراعظم، جناب مشیرالدوله در این راه زحمات زیادی کشید .

به عبارتی پوست انداخت... ضیافت هایی برپا کرد و غذا خوردن به سبک فرنگی ها را آموزش داد، امان از آن ها چقدر سخت می گیرند.

خندید: مانند قلمی فنری می بایست روی آن صندلی ناراحت، راست و محکم نشست، حتی نباید آرنج ها روی میز نهاد و یا کف دست ها را... خنده دار تر استفاده از دو دستمال بود که می بایست یکی را روی زانو پهن کرده و دیگری را روی گردن بست...

بیشتر خندید: کارت هایی به حضار داده می شد که نام غذا ها در آن نوشته بود، شاه و درباریان موظف بودند آن را بخوانند، جالب آن جا بود که خط بیگانه قابل خواندن نبود. یعنی بندگان خدا بلد نبودند به هر حال آنها تظاهر به خواندن کرده و آن را به شخصی که مانند مأمور جهنم کنار دستش ایستاده بود، پس می دادند.

غذا با مکافات فریاد صرف می شد، بیچاره ها حق بلند خندیدن و بلند صحبت کردن نداشتند، موظف بودند که ریش و سیبیلشان به مواد غذایی آلوده نگردد... بندگان خدا حق آروغ زدن هم نداشتند، چرا که ممکن بود به میزبانان بی احترامی شود...

غنچه دهان به آرامی به پای خود زد: مردمان کافر! حتی حق نداشته دستانشان را رو به آسمان برده و با صدای بلند شکر خدا بگویند، می بایست به شکر آرام بسنده می کردند.

تعداد قاشق و چنگال و کارد ابتدا همگان را گیج کرده بود، چون هر غذایی قاشقی مخصوص به خود داشت... مقررات زیاد و دست و پاگیری بود، ابتدا می بایست سوپ یا سالاد صرف شود و پس از آن غذا... مجبور بودند گوشت را با چاقو ببرند که بسیار سخت بود، مگر استفاده از دست چه اشکلی دارد؟! پس از آن دسر صرف می شد که کیک یا بستنی بود... بیچاره درباریان، جانشان گرفته شد تا آداب غذا خوردن اجنبیان را بیاموزند.

برای آموزش شاهنشاه و برخی بانوان دربار آموزش غیر مستقیم در نظر گرفته شد، دیوار را سوراخ کردند و شاه و جمعی از حرم از داخل سوراخ ها سبک غذا خوردن را می دیدند و در خلوت تمرین می کردند.

ماتینا نتوانست جلوی تعجبش را بگیرد: حالا چرا یواشکی!؟

_ برای شاه یک مملکت مایه ی افت است که مقابل زیر دستانش آداب غذا خوردن بیاموزد، صدراعظم روزها صحبت می کرد و درباریان را پند می داد مبادا رفتاری از خود بروز دهند که در شأن دربار ایران نباشد.

پوزخندی زد و با دستمال صورتی رنگی خود را باد زد: حال که آنها نجس هستند و طهارت نمی گیرند، از بوی بد بدن آنها انسان مشمئز می شود و می خواهند به ما پاکیزگی بیاموزند، خود می بایست از نا آداب شستشوی بد را بعد از اجانت مزاج یاد بگیرند، مگر با یک دستمال می شود پاک و تمیز شد؟

غنچه دهان خمیازه ای کشید: همین خمیازه را هم ممنوع کردند یا حداقل با دهانی نیمه باز که دست هم مقابل آن باشد.

ماتینا نخواست خاطر او را بیازارد، اما در دل اعتراف کرد: بازم خوب شد این چیزها رو یاد گرفتن، والا امام لابد مثل اونا با دست غذا می خوردیم و هزار تا کاری که الان طبیعیه رو انجام نمی دادیم...

با لبخندی رو به غنچه دهان گفت: جز اون مورد که گفتی حق با توه، بقیه ی کارای فرنگیا خوب بوده ها... دور میز نشستن و با قاشق و چنگال غذا خوردن به سلامتی پا و کمر آدم

کمک می‌کنه... از یه طرف غذا خوردن خیلی بده، باعث می‌شه هزار تا مرض و بیماری منتقل بشه.

ماتینا می‌دانست که غنچه دهان منطق او را قبول ندارد، لذا نخواست بحث کند، خود را مشتاق نشان داد که: بعدش چی شد؟ بعد از اون همه آموزش کیا رفتن فرنگستون؟

— همه ی زن هادوست داشتند به این سفر بروند، رفتن انیس الدوله که قطعی بود، سرورمان علاقه و ارادت خاصی نسبت به او دارد، شخص دوم هم عایشه خانم بود که توانست بر خواهرش پیشی بگیرد، دو کنیز و دو خواجه باشی هم آنها را که در پوست خویش نمی‌گنجیدند، همراهی کردند.

ابرو بالا انداخت: می‌گویند چند دست لبا فرنگی هم برای آنها سفارش دادند که در کشور اجنبی به تن نمایند، یعنی به طور کل چادر چاقچور را کنار بگذارند... همین هم باعث اعتراض روحانیون شد که یک زن مسلمان نباید تن به چنین کاری دهد، پس امکان آن نیز وجود دارد لب به عرقیات و نجسی هم بزنند و در صورت امکان از رقص با نامحرمان ابایی نداشته باشند... همین‌ها باعث شد سروصدای زیادی ایجاد شود و انیس الدوله و همراهانش مجبور به بازگشت شوند، تا روسیه رفتند و بازگشتند... آرزوی فرنگ بر دل آنها ماند....

ماتینا پرسید: با اسب رفتند؟

— تا انزلی با کجاوه و تخت روان و کالسکه، پس از آن سوار بر کشتی شدند، به روسیه که رسیدند و خانم‌ها قصد سوار شدن به کالسکه‌ها را داشتند مردم به طرفشان هجوم آوردند و بندگان خدا نزدیک بود از ترس قالب تهی کنند، هر قدر خواجه‌ها فریاد «دورباد، کورباد» سرداند راه به جایی نبرده‌اند، خلاصه کنم خانم‌ها با هزار مشقت سوار کالسکه شده‌اند، پس از

آن سوار بر قطار شده اند که چون ماری سیاه و کافت از آهن است، به گفته ی خواجه ها اتاق اتاق است و محفوظ.... در کوبه ی مجلی که همان اتاق است با خیال راحت و محفوظ نشسته اند.... به خیال خودشان از حضور مردان و نامحرمان و اجنبیان خلاص شده اند، اما زهی خیال باطل که خواجه های سفیدپوست که در قطار خدمت می کردند، به طور مداوم غذا و نوشیدنی آورده و سلب آسایش می کردند، خانم ها نیز داد و فریاد کرده و به آنها پرخاش می کردند. ماتی‌نا لبخند زد: آخه اون بیچاره ها به این رسم و رسوم وارد نیستند، می خواستن خوش خدمتی کنن و مهمون نوازیشون رو نشون بدن، بیچاره ها نمی دونستن که نگاه کردن به صورت همسر اعلی حضرت شما گناه است.

_ به هر صورت آنها می بایست به ما و قوانین ما احترام بگذارند، انیس الدوله خود با ملکه ی روسیه به گردش رفته و اوقاتی خوش را سپری کرده بود که می دانست هرگز تکرار نخواهد شد.... اما تلگرافی تهدید آمیز رسید که باعث شد شاه به فکر بازگرداندن حرم خویش بیفتد، از طرفی صدراعظم متوجه شد به هر کشوی وارد شوند خانم ها با آن سر و وضع مورد توجه و کنجکاوی واقع خواهند شد و می بایست بدون حجاب در انظار حضور یابند که این برای ما هیچ خوب نبود، لذا از شاه درخواست کرد زنان را برگرداند چرا که امکان شورش وجود داشت، علاوه بر آن مردمان با ایمان صدراعظم را عامی بی ناموسی می دانستند.... سفر انیس الدوله و همراهانش زود به پایان رسید.... اما نتایج جالبی داشت که در ظاهر ما می بینی... نسبت به سابق سر و وضع بهتری داریم.

ماتی‌نا تأیید کرد، بالبخند پرسید: انیس الدوله پس از برگشتن چه کار کرد؟
 غنچه دهان با دستانی که ناخن ها و کف آن با حنا قرمز شده بود، سنجاق سینه اش را جابه جا کرد: اگر به او کارد می زدند، خونس در نمی آمد... از این که مانع سفر او به فرنگستان شده

بودند کفری بود، بیشتر از همه صدراعظم را مقصر می دانست، آنقدر با او عداوت و دشمنی کرد تا عزل گشت.... بیچاره مثل مار زخم خورده بود، جلوی هوو هایش نمی خواست شکست خورده جلوه کند، با کمال غرور سر را بالا گرفت و گفت به میل خویش مراجعت کرده است، اما کسی باور نداشت، حتی یک کودک سه ساله هم می دانست او چه اشتیاقی به دیدن خارجه دارد، فقط شرایط اضطرار و اجبار می توانست او را وادار به بازگشت کند. مدتی جلوی انظار ظاهر نمی شد، حوصله ی پاسخگویی نداشت هر وقت کی گفت تأکیدش بر این نکته بود که به خاطر مصالح مملکت و جلوگیری از اغتشاش به میل خویش مراجعت نموده، ترسیده است در مظان اتهام قرار گیر و مسلمین او را تکفیر نماید. البته یک بار اعتراف کرد که از احترامی که انتظارش می رفته خبری نبوده، ایشان احترام بانوان را به شکلی که رایج ماست ندارند. علاوه بر آن تحمل کنجکاوی اروپاییان نسبت به چادر و پیچه و چیز های دیگر را نداشته است. غنچه دهان به آرامی گفت: شاید هم قبله ی عالمز بردن چند تن از زنانش پشیمان شده بود، شاید با دیدن مه رویان اروپاییه صرافت بازگرداندن همسران خود افتاد است، ایشان طبعی تنوع طلب دارند....

ماتینا خندید: اما تا جایی که من دستم اومده قبله ی عالم شما علاقه ی چندانی به زنان خارجی نداره، اون از زنای لاغر خوشش نمیاد.

_ تو راست می گویی، در اندرون حتی یک کنیز لاغر هم وجود ندارد، اگر هم باشد آنقدر دامن و تنبان روی هم می پوشد تا فربه جلوه کند.

_ با معیار های زمان شما دختری مثل من خوشگل نیست.

چرا زیبایی اگر یک پرده گوشت به تنت بنشیند بهتر می شوی، مطبوع و خواستنی. مگر تو نان نمی خوری؟ ماتینا در دل گفت: خدا رو شکر معیار قشنگی عوض شده، اونایی که اون زمان این قدر تو دل برو و جذاب به نظر می رسن الان اصلاً خواهان ندارن.

بالبخند پاسخ داد: چرا می خورم اما کم.

موضوع صحبت را تغییر داد: امروز دوستات پشت نیستن، کجان؟

دست ها را به هم گره زد، اندوهگین گفت: نصرت بیچاره حال و روز خوبی ندارد، به مرض سختی مبتلاست که حکما نیز از درمان آن عاجزند، تنها یک معجزه می تواند نجاتش دهد، ولی مرارید غلطان خوب است، لحظه ایی آرام و قرار ندارد و به خود خوش می گذرانند، می گوید حالا که مجبوریم در این قفس زندگی کنیم چرا سخت بگذرانیم، باید از هر موقعیتی داریم استفاده کنیم، گاهی هم در دسته ی مطرب ها می رقصم.

ماتینا اندیشید: چه جالب....

و گفت: اتفاقاً کار درست رو اون انجام می ده، آدمی که تو لحظه زندگی کنه و مشکلات زندگی رو خوار و کوچیکدونه موفق تره...اگه به خودت سخت بگیری سخت هم می گذره و مصیبت و بدبختی به سمت آدم جذب می شه، یه نیرویی درون ماست که هر چیزی از ذهنمون می گذره رو طرفمون جلب می کنه.

در این لحظه متوجه تغییر موقعیت زمان و مکان شد، مادر بزرگ بیچاره اش با حیرت نگاهش می کرد، ماتینا فهمید که خراب کرده، مادر بزرگ گفت: عزیزم چرا با خودت حرف می زنی؟

نگرانی آشکاری در صدایش بود، ماتینا نفس بلندی کشید و لبخند زد: این روش غلبه کردن به اضطراب اضطراب، علم روانشناسی جدید می گه هر چی تو ذهنتونه بلند بگین و خودتون رو تخلیه کنین، این طوری دیگه اعصابتون آروم می شه و افکار مثبت جایگزین می شه. نگاه مادر بزرگ هنوز پر از سؤال بود، ماتینا در دل گفت: ارواح شیکمت، خودت هم نفهمیدی جی گفتمی بدبخت.....

مادر بزرگ بنا به عادت با توک انگشت سبابه اش عینک پنسی گردش را بالا داد، ماتینا در دل گفت: داره تو دلش می گه خر خودتی، معلومه حتی یه کلمه از چرت و پرت هات رو باور نکرده، موهاش تو گذران زندگی سفید شده نه تو آسیاب، حالا اگه به روس نیمازه از خانمی و بزرگواریشه.

مادر بزرگ با مهربانی گفت: طفلک من اون اتفاق بد تو رو اذیت کرده فکر کنم بد نباشه دکتر بریم، هر چی باشه اونا تو این زمینه متخصصن، با حرف و دارو می تونن کمکت کنن.

ماتینا به هیچ قیمتی حاضر نبود حضور در دربار ناصرالدین شاه و همراهی با زنان رنگارنگ او را از دست دهد، حداقل زمانش نرسیده بود، ترسید خوردن دارو باعث بسته شدن چشم سومش شده و از این موهبت که نصیب هر کس نمی شود محروم بماند.

گونه ی مادر بزرگ را بوسید: الان حالم خوبه و مشکلی نیست، اگر خوای نکرده بعدها به مسئله بر خوردم حتماً، از یه دکتر کمک می گیرم... هر کس به خودش بهتر از بقیه می تونه کمک کنه. منم با تزریق افمار مثبت و یه کم خوش بینی حال خودمو خوب می کنم.

_کنج خونه موندن و از بقیه بریدن هیچ کمکی بهت نمی کنه.

قفسه ی سینه ی ماتینا به درد آمد: الان تو شرایطی نیستم که با دیگران ارتباط بر قرار کنم.

-بالاخره که چی؟ هر چی بیشتر بگذره بدتره، واسه خودت سخت میشه...
 -از این که تو دلشون بگن نگاه کن نامزدش ولش کرد اونم جلوی چشم مهمونا و سر لحظه
 ی عقد، متنفرم.
 -مگه تو تو دل مردمی، از کجا می دونی که این چیزا رو میگن!؟
 -طبیعیه خوب، منم بودم این فکرا رو می کردم.
 -مادربزرگ از بالای عینک نگاهی به او کرد: مردم این قدر گرفتارن که یادشون میره وعده
 قبل چی خوردن، فکر می کنی دغدغه ی شب و روزشون نامزدی نا فرجام توئه؟! نه جونم ما
 جماعت فراموشکاری هستیم.
 -فراموشی م زمان می خواد، مگر نه؟
 -و در دل افزود: حال خوبه دوستای جدید پیدا کردم والا از زیر این ضربه کمر راست نمی
 کردم.

فصل ۲۳

ماتینا گوشی

سیاه تلفن را

در دست

گرفت:

مطمئنین

پیتزا نمی

خواین؟

مادر بزرگ نخ کاموا را دور انگشتش پیچید: آره مادر، مگه معده ی من می تونه این چیزای سنگین رو باور کنه؟ تو هم نخوری بهتره... فقط شکم پر کنه. خاصیت نداره که.

با لذت پاسخ داد: عوضش خوشمزه س...

ماتینا سفارش پیتزا و نوشابه داد. به محض رسیدن غذا دوست صمیمی مادر بزرگ به قصد احوالپرسی و عصر نشینی و بیشتر گرفتن خبرهای جدید و ارائه مطالب ناگفته، به منزل وارد شد. دخترک حوصله ی زیاده گویی های او را نداشت، لذا به اتاق خود رفت.

اولین برش پیتزا را به دندان کشید: اووم...

قوطی نوشابه را به دهان نزدیک کرد، در میانه پشیمان شد: همه اشو که نمیتونم بخورم. گوشه اتاق لیوانی وجود داشت، نوشیدنی اش را در آن ریخت و خورد، دومین برش را که برداشت متوجه تغییر وضعیتش شد، دیگر جا نخورد و به آرامی مشغول غذا خوردن شد. در باز شد، مروارید غلتان و غنچه دهان مثل رنگین کمان وارد شدند، لباسهای خوشرنگ و چشم گیری پوشیده بودند، مروارید غلتان خندید: باز هم که آمدی، خوش به حالت که گذشت روزگار اثرچندانی بر صورتت نگذاشته.

هیجان زده پرسید: چه چیز می خوری؟

ماتینا پاسخ داد، مروارید غلتان تکرار کرد: پیتزا؟ تاکنون اسمش را نشنیده ام.

غنچه دهان نگاهی به جعبه ی پیتزا کرد: چقدر

عجیب است؟ توجهش به قوطی نوشابه جلب شد:

این یکی چیست؟ ماتینا گفت: امتحان کنید.

غنچه دهان دو استکان کمر باریک آورد، ماتینا کمی نوشابه در آنها ریخت، گاز آن و صدایش آنها را کمی ترساند، مروارید غلتان گفت: به نظر خطرناک می رسد.

غنچه دهان افزود: رنگش هم عجیب است.

ابروهایش را به هم نزدیک کرده، استکان را برداشت و بویید: نجسی و حرام نباشد.

ماتینا خیالش را راحت کرد: نه عزیزم، اینم یه جور شربت ولی خونگی نیست، تو کارخونه درست شده و تو همه ی دنیا ازش می خورن، خیلی م طرفدار داره.

مروارید غلطان با احتیاط جرعه ای نوشید: دهانم به طرز غریبی سوخت، البته فقط مقدار کمی، اما خوشمزه است .

طعم جدیدی دارد، چه طور شوهر تاج دارمان برایمان نمی خرد؟

متوجه نکته ای شد: یحتمل در دوران ما نیست و سال ها بعد از مرگ ما درست شده.

با افسوس گفت: چه می شد من نیز در زمان تو پا به این دنیا می گذاشتم، گویا سال های آتی

زندگی متحول شده و چیزهای بیشتر و بهتری به وجود آمده است، مثل همین نوشابه های

خوشمزه. کمی دیگر برایم می ریزی؟ ماتینا برشی به دست او داد: اینو بخور، بعد.

مروارید غلطان تکه ی مثلثی را با دقتی فراوان و مانند مکتشفی بزرگ بررسی کرد: می ترسم بخورم.

ماتینا پلکها را روی هم گذاشت: نترس، خوشمزه س.

غنچه دهان با تردید گفت: همانطور که غذاها تغییر کرده آدم ها نیز عوض شده اند، ممکن

است غذایی که به حال تو مفید است برای ما چونان زهر خطرناک باشد.

ماتینا خندید: زهر زهر، چه حالا چه هزار سال دیگه، چه پونصد سال پیش. اما این زهر نیست، اگرم خطرناک بود من تا الان دویست مرتبه مرده بودم. ترس به دلتون راه ندین.

مروارید غلتان گفتک می ترسم قبل از اینکه به دست هووهایم چیز خور شوم، به وسیله ی این غذای عجیب از پا در آیم، اما من این را ترجیح می دهم.

و گازی کوچک و محتاطانه به پیتزا زد، گاز دوم را محکم تر و بزرگتر زد، با دهان پر رو به هوویش گفت: ضرر نمی کنی، مردن با این غذا نیز لذت بخش است.

غنچه دهان گفت: کمی صبر می کنم، اگر اتفاقی برای تو نیفتاد من هم خواهم خورد. -خود دانی، اما از آن بیمناکم که چیزی به تو نرسد، باور کن از آبگوشت بزباش نیز خوش طعم تر است... طعمش قابل توصیف نیست.

-دو تکه برایم نگه دار.

ماتینا خوشحال بود که پیتزا خانواده سفارش داده است. خودش تکه ای برداشت: تا گرمه خوشمزه تره ها، سرد که بشه از دهن می افته، ماکروفر هم که ندارین که باهاش گرم کنین.

دریافت نابه جا حرف زده و حالا مجبور است در مورد ماکروفر توضیح دهد، آنها که هیچ زمینه ی ذهنی در مورد این دستگاه نداشتند زیاد توجه نکردند، غنچه دهان از پیتزا خوشش آمد: پس زندگی شما این قدر سهل می گذرد، عجیب نیست که جوان می مانید، در خانه که آشپزی نمی کنید، حتی اگر قصد غذا پختن هم داشته باشین با اسباب و وسایلی که در دست دارین خیلی طول نمی کشد، حال آن که اگر ما بخواهیم غذایی فراهم کنیم باید وقت زیادی صرف کنیم.

جرعه ای نوشابه نوشید: به طور قطع نظافت خانه هایتان هم متفاوت است.

ماتینا از جارو برقی، ماشین لباسشویی و ظرفشویی حرف زد، مروارید غلتان با افسوس گفت: دوران طلایی است.

ماتینا خندید: شماها که کنیز و خواجه دارین و دست به سیاه و سفید نمی زنین. -این مسئله فقط برای بانوان حرم است، زن های دیگر از شدت کار زود از پا می افتند، دست هایشان زبر و خشن می شود.

غنچه دهان رو به هوویش کرد: حداقل زندانی نیستند.

مروارید غلتان اظهار نظر نکرد، شش دانگ حواسش متوجه دستگاهی با دو سیم بود که دور گردن دخترک مهمان بود: این دیگر چیست؟

ماتینا گوشی ظریف را در گوش او گذاشت: با این موسیقی گوش می کنم.

ابروهای مروارید غلتان تا آخرین حد ممکن بالا رفته بود: چگونه ساز و آوازی است؟ انسان به سرحد جنون می رسد، از سنتور و تار که چنین نوایی خارج نمی شود...

کمی دیگر گوش کرد: این آهنگها هیچ آرامشی به دنبال ندارد، بیشتر موجبات ناراحتی را فراهم می کند، در ضمن هیچ نمی فهمم خواننده اش چه می گوید.

غنچه دهان پس از او به موزیک گوش سپرد، فقط لحظه ای کوتاه آن را تحمل کرد: موسیقی باید به روح و روان انسان آرامش ببخشد، نه مثل این... دسته ی کورها که می آیند چنان ساز می زنند که روح از تن انسان پرواز می کند من که به خلسه می روم بسکه زیبا می نوازند. آرزو می کنم تا ابد آنها بنوازند و من گوش بسپارم... اما موسیقی تو قابل تحمل نیست باعث دردسر و تهوع می شود.

ماتینا لب ورچید: نه دیگر این قدرام بد نیست، این موسیقی روزه، جوون ها خیلی دوستش دارن. می خواین براتون برقصم؟

بدون این که منتظر پاسخ آنها شود، چند لحظه رقصید، با حرکاتی تند و سریع. مروارید غلتان سر بالا انداخت: رقص باید زیبا باشد، هنرمندانه و چشم نواز... باید به مانند پر سبک بود و حرکاتی رویایی و دلنشین انجام داد، نه اینگونه...

پیچ و تاب بدنت اصلاً زیبا نبود، خشن و زمخت بود.

سپس برای اثبات ادعایش کمی رقصید، استادانه و زیبا. ملایم و آرام، گفت: قاشق ندارم، آنها را به نوک انگشتانم وصل می کنم، از کوبیدنشان به یکدیگر صدایی خوش ایجاد می شود.

ماتینا به فکر فرو رفت، حتی زنی از گذشته هم رقص خارجی و رپ را دوست نداشت. موزیک تند را نمی پسندید...

فطرت آرامش جوی انسان تمایل به آهنگهای ملایم و گوشنواز دارد...

پس به سر نسل جدید چه آمده؟

جست و خیز در رقص به چه

معناست؟

رقصی که زبان بدن است و به گونه ای حرف های دل...

سر ماتینا درد گرفته، آهنگهایی که در ام پی فرش داشت به هیچ عنوان توجه زنها را جلب نکرده بود. موسیقی اگر با محتوا و دلنشین باشد دوران، زمان و مکان نمی شناسد، زبان ملت هاست و همه با علاقه به آن گوش می کنند... پس این موسیقی زبان مشترک نیست...

رو به آن دو گفت: این موسیقی مال ما ایرانیا نیست، مال ما قشنگشنگ، حتی رقص خود ما هم بد نیست، یه جورایی مثل رقص شماهاست...

آن دو هم تبسم کردند، مروارید غلتان پرسید: تو بلدی؟ ماتینا گفت: مگه میشه بلد نباشم. اما بدون موزیک نمی تونم.

رو به مروارید غلتان گفت: مثل شما هنرمند نیستم.

دو تکه پیتزا باقی مانده بود، ماتینا رو به غنچه دهان کرد: غذاهای مونده رو کجا نگه می دارین؟

-جمعیت در این قصر بسیار است، اگر غذایی هم بماند سریع به مصرف می رسد، بالاخره خاله ای باجی ای کسی به مهمانی می آید و چیزی باقی نمی ماند...

چشم هایش را تنگ کرد: یحتمل در زمان شما غذاهای بسیاری اسراف می شود.

-نه، ما یخچال - فریزر داریم، غذاهایی که می مونه رو می تونیم نگه داریم.

مروارید غلتان گفت: هم غذاها عجیب غریب شده است، هم محل نگه داریشان، حال این چیزهایی که نام بردی به چه کارهایی می آید؟

ماتینا توضیح داد، در همین لحظات صدای حرکت کالسکه ای به گوش رسید، ماتینا شگفت زده پرسید: مگه میشه تو راهروهای قصر با کالسکه حرکت کرد، غنچه دهان لبخندی تلخ زد: نورچشمی ها می توانند، کسی هم یارای اعتراض ندارد.

-حتماً برای ناصرالدین شاه خیلی عزیزن، یا اینکه یه جوری مدیونشونه و اونا اون قدر والا مقام و فرهیخته هستن که چنین اجازه ای دارن.

مروارید غلتان در مثبت کاری شده و مزین به آینه های ریز و شیشه های رنگی را گشود: می توانی این عزیز کرده را با چشم خود ببینی و برای هم عصرهایت تعریف کنی.

ماتینا برخاست و به طرف در رفت، راهرو را دید زد، آن چه در مقابل چشمانش بود از هر رویایی عجیب تر و دور از ذهن تر بود... پاهای ماتینا به زمین چسبیده بود، باور نمی کرد این همه ارج و قرب را...

آن هم برای یک گربه...

گربه ای با چشمان درخشنده، بیش از حد معمول خپل با گردنبنندی گرانبها از الماس داخل کالسکه ای کوچک نشسته بود و یابویی کوچک آن را می کشید.

غنچه دهان گفت: اگر کسی دوست داشته باشد روی سفره ی چرمین میر غضب بنشیند، می تواند جسارت به خرج داده و بگوید یابو در اتاق های سلطنتی چه می کند؟

مروارید غلتان ادامه داد: قدر و منزلت این گربه از بسیاری از بانوان درباری بیشتر است او در کنار شاهنشاه نشسته و ایشان با دستان مبارک خویش لقمه در دهان این گربه می گذارد.

ماتینا این یکی را باور نمی کرد، چشمان خود را با پشت دست مالید، حقیقت داشت، گربه ای راه راه مانند فاتح یونانی که سرزمین ارزشمندی را متصرف شده در اتاق ها و راهروهای قصر می چرخید و همگان خود را کنار می کشیدند مبادا گزند ی به گربه ی عالی مقام رسیده و خشم شاه بزرگ مملکت برانگیخته گردد.

ماتینا با تعجب پرسید: مگه این گربه چه فرقی با گربه های دیگه داره، از نژاد خاص و کمیابی م که نیست، خیلی معمولیه، فقط از گربه های کوچه و خیابون چاقتره... چیز خاص دیگه ای نداره...

مروارید غلتان به طعنه گفت: حالا این یک گربه است و گناهی ندارد، از قضای روزگار بخت به او رو آورده و مورد محبت اول شخص کشور قرار گرفته... هنری ندارد ولی آزارش به کسی هم نمی رسد.

غنچه دهان لبه ی چارقده سورمه ای آهار زده اش را مرتب کرد: تازه موجبات خیر هم فراهم می کند اگر کسی خواسته ای داشته باشد که قادر به طرح آن در محضر سرورمان نباشد، آن را مرقوم نموده به دم گربه محبوب سرورمان می بندد تا به رؤیت ایشان رسیده، خواسته اشان اجابت گردد، سرورمان روی جناب بیری خان گربه ی محبوبشان را زمین نمی اندازند، اکثر درخواست هایی که به واسطه ی بیری خان انجام شده اجابت گردیده است... ماتیانا آرزو کرد دستش به گربه رسیده و پوست براق آن را لمس کند، چنین موجودی ارزش آن را داشت، هرگز در مخیله اش نمی گنجید گربه ای در عالم به این مدارج رسیده باشد. حس بدی داشت، پادشاهی که می بایست اوقاتش را صرف حل و فصل مشکلات کند با گربه ی محبوب و زن هایش سرگرم بود و در کنار آن شکم چرانی می کرد. عجب... غنچه دهان ادامه داد: گربه از ما مهم تر است.

ماتیانا هنوز در بهت و حیرت بود: حالا این آقا گربه چرا این قدر عزیز و نور چشمیه؟ خندید: خانم گربه... اولین و آخرین خانم گربه ی عالم که چنین مقام شامخی داراست...

رشته ای از موهایش را به دست گرفت: تو چطور از گذشته ی پادشاهت بی خبری؟ آن طور که می گویی منابع مهمو موثق تاریخی در اختیار تو و دیگران است، پس چگونه این قدر بی اطلاعی؟! آوازه ی بیری خان در ایران پیچیده، همه او را می شناسند.

ماتینا شرمزده شد، حق با او بود... سر به زیر افکند: راست می گویی، متأسفانه، بین به مقدار زیاد اطلاعات گوناگون قرار داریم، نه فرصت داریم به همه ی رشته ها برسیم، نه این که اونا کم و محدودن، ماهام مجبوریم یه شاخه از علم یا هنر یا هر چیز دیگه رو انتخاب کنیم و تو همون محدوده باشیم، شاید اگر تاریخ خونده بودم این چیزها رو می دونستم، چیزایی م که می دونستم تو کتاب ها خونده بودم و چیزایی بود که بیشتر مردم می دونن، اینا از اطلاعات عمومی ما خیلی بیشتره...

مروارید غلتان متفکرانه گفت: خوش به سعادت تو که سواد خواندن و نوشتن داری، ما که از هر چیزی محرومیم.

ماتینا در دل گفت: آفرین به ناصرالدین شاه، نکرده چهارتا زن باسواد و با معلومات دور خودش جمع کنه...

حواسش جمع شد: نگفتی این گربه چرا این قدر عزیزه؟

غنچه دهان پایش را دراز کرد و با دست پر انگشترش زانوهایش را مالید: گربه عزیز است اما صاحب قبلی اش نورچشم جناب سلطان است، طوری که قبله ی عالم میل دارند چشم که از خواب می گشایند به روی او باشد.

مروارید غلتان چهره در هم کشید: اگر صاحب جمال یا کمال بود دل انسان نمی سوخت، به قدری کثیف و رقت

آور است که باید برای نگاه کردنش کفاره بدهی، اما قبله ی عالم همه چیز این بچه را دوست دارد حتی رشک های سرش را...

از حالت استفهام آمیز صورت دختر متعلق به آینده دریافت، مفهوم رشک را دریافته است، لذا بیشتر توضیح داد:

شپش، منظورم شپش بود، علی ایحال این کودک به قدری از استحمام نفرت و هراس دارد که نگو، علاوه بر آن اعلی حضرت از ترس آن که ایشان مبتلا به کسالت شود اجازه نمی دهند او را استحمام کنند، مرتب هم احوالش را می پرسد و طبیب مخصوص برایش در نظر گرفته، بماند که بوی گند این بچه طبیب را هم می آزارد... چشم هایش سرخ و ملتهب است و قی جزء لاینفک آن است... حال بین درباریان چه حس انزجاری از ابراز ارادت و احترام به این بچه ی کثیف و بدتر از آن بی تربیت و بی نزاکت دارند.

غنچه دهان با تغییر رو به هویش گفت: دخترک متوجه حرفهایت نمی شود، از ابتدا توضیح بده تا از این حالت گیجی و بلاتکلیفی خارج شود.

مانینا تأیید کرد: من بیچاره هنوز تو کار این گربه موندم، اون وقت شما از یکی عزیزتر از اون می گین، درست حرف بزنین مام بفهمیم تو این قصر چه خبره.

مروارید غلتان ابرویی بالا انداخت، تن صدایش را تغییر داده، آرام تر گفت: دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد، در این قصر به هیچ احدی نمی شود اطمینان کرد چرا که ممکن است جاسوس باشد و در چند ساعت پنبه ات را زده خوار و حقیرشوی... این بچه که الان عزیز السلطان لقب گرفته برادرزاده ی امین اقدس است... امین اقدس صندوقدار قبله ی عالم است البته این مقام را از صدقه سر همین بچه دارد، می دانی که قبلاً هم ندیمه ی جیران بوده... تا این جا را ملتفت شدی؟ بسیار خوب... این عزیزالسلطان به ملیجک هم معروف است... ماتینا زیر لب تکرار کرد: ملیجک... ملیجک... این اسم به گوشم آشناس...

بی حوصله گفت: حرفم را قطع نکن، رشته ی سخن از دستم می رود... جالب

اینست که پدر این کودک هم به ملیجک شهرت داشته...

خندید: شغل اولیه اش خیلی جالب است...

با صدایی کلفت و آرامتر ادامه داد: میرزا محمدخان امین خاقان که برادر امین اقدس است قبل از این که به چنین مقامی برسد و صاحب حشمت شود، موقع قضای حاجت شوهر تاجدارمان آفتابه مسی به دستش می داده و از این رو امیر شرطه لقب

داشت، اما حالا ... اوه اوه برای خودش کسی شده است ... خلاصه این چنین آدم هایی به چنین موقعیت هایی دست یافته اند...

چند بار گلویش را صاف کرد: پسر این آقای آفتابه به دست روزی مهمان عمه اش بوده یعنی همین اقدس خودمان، از قضای روزگار قلبی عالم ناخوش بوده اند و تب ایشان را وادار به استراحت در رختخواب کرده بود، این بچه که نام اصلی اش غلامعلی است، از همه جابی خبر با گربه اش یعنی همین ببری خان که البته در آن زمان می شد استخوان هایش را از فرط لاغری شمرد، مشغول بازی بوده، در ضمن بازی ببری خان از لای در وارد خوابگاه شد و بچه هم در تعقیب او به خوابگاه رفت، البته با سروصدایی که موجبات آزار شاه در بستر را فراهم کرد و او از همان زیر لحاف فریاد کشید: پدرسوخته ... تو کی هستی؟ چرا سرزده وارد شدی؟ امین اقدس ... آهای امین اقدس ... بیا

...

امین اقدس بیچاره با آن هیکل سنگین به حالت دو وارد اتاق شد، از طرفی قلبش از فرط دویدن به شدت می تپید و از طرف دیگر رنگ به رو نداشت ... با دیدن برادرزاده‌ی کوچکش نزدیک بود قالب تهی کند و از آن می ترسید به دست جلاد سپرده شود ... طفل زردنبو و کریه المنظر با گربهی کثیفش به دور رختخواب شاه می دویدند ... در این موقع

غلامعلی پررویی را به نهایت رساند، دست پادشاه را گرفت و با همان صدای زیر و نامفهومش گفت: پاشو تنبل، پاشو، چقدر می خوابی؟

رنگ به رخسار امین اقدس بیچاره نمانده بود، گویی هیچ خونی در بدنش جریان نداشت، او یک زن زیرک، باهوش و وقت شناس است، سریع به اعصاب لرزانش مسلط شد، خطاب به شاه گفت: این بچه از سادات است، آن هم سادات علوی، دلش را به دست بیاورید و چند لحظه ای هم که شده محض خاطر دل ساده و کوچکش از بستر خارج شوید، شاید او فرستاده ای از جانب خداوند باشد و مأمور حرکت شما، چه بسا موجبات شفای عاجل فراهم آید...

امین اقدس سر به زیر انداخت: اینها را برای این نمیگویم که برادرزادهام است، فقط محض ارادت حضور جد مبارکش.

قبله‌ی عالم خدمت سادات ارادت خاصی دارد و برایشان احترام زیادی قایل است، غلامعلی هم دست بردار نبود و این بار گوشه‌ی قبای او را گرفته و یک بند میکشید... شوهر تاجدارم با ناله‌های همراه غلامعلی شد و به اتفاق از اتاق خارج شدند... به راهرو که رسیدند صدای مهیبی برخاست... امین اقدس چند قدم به عقب برگشت تا از کیفیت و چند و چون ماجرا اطلاع حاصل کند، صدای فریادش ستونهای کاخ را لرزاند: قبله‌ی عالم به سلامت باد، پایدار و مستدام باشید، این بچه سید شما را از مرگ نجات داد، زیرا سقف اتاق خواب فرو ریخته است.

لب‌ها را گاز گرفته و با چشمانی مرطوب و دستانی لرزان ادامه داد: «زبانم لال، زبانم لال اگر قدری بیشتر تأمل کرده بودید، اکنون ملت ایران ماتم زده بود و پدر مهربانش از دست رفته بود.»

نفسی بلند کشید: اگر شانس و اقبال بخواهد به کسی رو کند از همه طرف رو مینماید،
این امین

اقدس ذرهای و جاهت ندارد اما بسیار خوش اقبال است ... بماند ... وقتی درستی این خبر
برای شاه مسجل شد روی پر از کبرهی غلامعلی را بوسید و سر و صورتش را نوازش کرده...
مروارید غلتان چینهای دامن آبی رنگش را مرتب کرد: و از این لحظه ستاره‌ی بخت این بچه
طلوع کرد، دقایقی که گذشت همهی دربار از معجزه مطلع شده بودند اما اتفاق بعدی
معجزه‌ی اول را تکمیل کرد و از آن به بعد غلامعلی شد عزیز السلطان و گربهی محبوبش
بیری خان لقب گرفت و به درجات بالا رسید.

شاه که در اثر اتفاق پیش آمده احساس ضعف بیشتری می کرد در اتاق دیگری به استراحت
پرداخت، چند ساعت بعد بیری خان بیچاره که تازه زاییده بود، بچه‌هایش را به نیش کشید و
مطابق عادت گربه‌ها که جای توله‌هایشان را هفت بار عوض میکنند، او هم توله‌ها را جا به جا
میکرد. نوبت به گربهی سوم که رسید حسابی گیج شده بود و او را چند مرتبه ای دور
رختخواب شاه چرخاند، حیوان بی زبان نمی دانست از کدام سو برود ... بیچاره می خواست
توله‌هایش را از دست بچه‌ی سیاه سوخته‌ی لوس بی مصرف نجات دهد. امین اقدس محیل که
شیطان را درس می دهد از حرکت گربه به وجد آمد و مؤدبانه به شاه گفت: قربان قدم
مبارکتان، دردتان به سر این جان نثار، گربهی غلام بچه‌هایش را دور سر شما می چرخاند و
می خواهد آن‌ها را تصدق شما کند.

مروارید غلتان سری تکان داد: شوهرمان بسیار خرافاتی است و از این مسئله بسیار خوشحال
شد.

فردای آن روز امین اقدس چنازهی توله های بخت برگشته را خدمت شاهنشاه آورد و گفت : همان طور که می بینید ، بچه های گربه بلاگردان شما شدند و به طور قطع امروز عرق صحت خواهید کرد و ناراحتی از وجود مبارکتان دور خواهد شد.

عجیب این است که این اتفاق افتاد و شاه به سلامتی از بستر بیماری خارج و فردای همان روز طفل ملقب به عزیزالسلطان شد و اکنون مقام و مرتبه اش از نایب السلطنه هم بیشتر است ... روز اول سال نو رجال درباری باید برای احترام به او و سلام گویی به خدمتش برسند، قصر اختصاصی دارد و در حیاطش چند نوع حیوان نگه می دارد.

مروارید غلتان بسیار آهسته، طوری که ماتینا به سختی قادر به شنیدن بود، گفت : کسی چه می داند؟ شاید امین اقدس بچه های بدبخت گربه را خفه کرده باشد تا خودش را نزد شاه عزیزتر کند ... این عزیزالسلطان هر عمل زشتی مایل باشد انجام می دهد و کسی نیز جرأت ندارد بگوید بالای چشمت ابروست.

وای به روزی که او بزرگتر شود، حتماً با این زبان الکن و نامفهومش می خواهد در رأس مملکت قرار گیرد...

صورتش تغییر حالت داد : می توانی مرا با خودت ببری به دوره ای که در آن زندگی می کنی؟ خیلی علاقه دارم نوع زندگی شما را از نزدیک ببینم.

ماتینا با ناراحتی جا به جا شد : نمی دونم! اومدن من این جا از ارادهی خودم خارجه، نمی فهمم چی می شه که میام ، حتی نمی دونم چه جوری بر می گردم.

مروارید غلتان کنار ماتینا نشست : من از کنار تو تکان نمی خورم، دوست دارم وسایلی که موجبات رفاه شما را فراهم کرده اند از نزدیک بینم. مثلاً اتومبیل ... برای زیارت مرقد مطهر شاه عبدالعظیم ساعات زیادی در راهیم ...

پا و کمر برایمان نمی ماند، اما اتومبیل در مدت کوتاهی ما را به آن جا می برد. ماتینا خندید : اگر خودم تنهایی برگشتم قول می دهم از همه چی فیلمبرداری کنم و دفعه‌ی بعد نشونت بدم.

- کار خوبی انجام می دهی، اما دیدن این چیزها از نزدیک جالب تر است، در ضمن می توانم در موردشان صحبت کنم و هووهایم از این که چنین چیزی را از دست داده اند بسوزند.

غنچه‌دهان گفت : می اندیشی آن ها حرف هایت را باور می کنند، انگ دیوانگی یا جن زدگی به پیشانی ات می چسبانند و حال و روزت زار می گردد.

مروارید غلتان شانه بالا انداخت و با لجاجت گفت : ایرادی ندارد، تجربه‌ی دیدن دنیایی که در پیش رو است حتی به دیوانه شدن نیز می ارزد.

غنچه‌دهان بی تفاوت گفت : خود دانی، در مجموع تو سرت برای دردسر درد می کنی، هنوز خامی و تجربه نیندوخته ای.

مروارید غلتان با سرخوشی گفت : از این حرف ها بگذریم، بری عروسی شاهزاده عصمت الدوله چه پوشیم؟ دوست دارم لباسم از دیگران مجلل تر باشد، مثل طاووسی خوش آب و رنگ بخرامم و بدرخشم...

آهی کشید: لباسی که این دخترک در برخورد اول به تن داشت زیبا و درخور بود، ای کاش صاحبش بودم ... کاش می توانستم با لوازم معجزه اسای این دخترک صورتم را بزک کنم. غنچه‌دهان با تحکم رو به هوویش گفت: تند نرو، این جا قصر سلطنتی است و آدابی دارد که حتی زن های فرنگی هم آن را رعایت می کنند، خودت می دانی جناب پادشاه عصب خاصی روی ناموسش دارد، با آن که بعضی از ما را دست و حسابی نمی شناسد اما اگر دست از پا خطا کنیم برایمان عقوبت سختی در نظر خواهد گرفت.

مروارید غلتان به ناخن های حنا زده اش خیره شد: حق با توست، اما وقتی تصور می کنم با لوازم بزک این دختر چقدر زیبا خواهم شد، می خواهم پیه عقوبت را به تن بمالم. مخصوصاً آن رنگ زیبا و شفاف که روی ناخنش بود با آن پودر خوشرنگی که پشت چشمش را رنگ کرده بود ... من از این آرایش خسته شده ام.

ماتینا با مهربانی گفت: آرایش به زمان و مکان بستگی داره، تو دوران شما این سبک آرایش مده، دوره به دوره تغییر می کنه ... اتفاقاً به موجی تو زمان ما به وجود اومده که جالبه ... مردم به لباس های سنتی خیلی علاقه نشون می دن، تو بعضی جشن ها و مراسم اونا رو می پوشن و به سبک و سیاق شما صورت خودشون رو درست می کنن، اگه خوب نبود که کسی استقبال نمی کرد، پارچه هایی که شما استفاده می کنین خیلی مرغوب تر و بهتر از پارچه هایی هستن که ما مصرف می کنیم ... واقعیتش غذاهاتون هم سالم و بهداشتی تره، هر زمانی واسه خودش معایب و محاسنی داره ... شماها نمی تونین زندگی تو زمان ما رو تحمل کنین، این قدر آلودگی زیاده که حد نداره. تو هوا نمی شه نفس کشید، دود ماشین ها ریهی همه رو از بین برده، وسیله های که برای آسایش بشر اختراع شده حالا تهدید به شمار میاد ... یا از علم و تکنولوژی

وسایلی درست شده که زندگی مردم رو از بین می بره، در عرض چند ثانیه یه عالمه آدم رو می کشه...

اشک در چشمان ماتینا حلقه زد : آدمای بیگناه قربونی می شن تا پادشاه های زمان ما به خواسته هاشون برسند.

غنچهدهان با صدایی خفه پرسید : چه وسیله ای می تونه تو زمان کوتاهی مردم رو نابود کنه. - یه عالمه وسیله ... بمب، نارنجک، موشک ... اینا چیزایی که تو جنگ استفاده می شه و معمولاً آدمای بی دفاع هستن که می میرن.

سعی کرد لبخند بزند : اینارو گفتم که فکر نکنین ما بی غم و غصه ایم و مثل علی بی غم نون تو آبگوشت تریت می کنیم و خلاصه عین خیالمون نیست ... نه ما هم خیلی دردمس داریم ... ما تو دنیایی زندگی می کنیم که فقط باید بدویم و برویم ... آخر سر وقت کم میاریم، بیست و چهار ساعت واسمون کمه، دوازده ماه به جایی مون نمی رسه...

ماتینا نگاهی به دیوارها انداخت : خوش به حالتون که ساعت ندارین، ما حتی گذر ثانیه ها رو هم احساس می کنیم...

مروارید غلتان پرسید : ثانیه چیست؟ ماتینا گفت : یک!

در صدد توضیح برآمد : زمانی که طول کشید تا من بگم یک، یک ثانیه اس که کوچکترین واحد زمانه ... بینم شما نمی دونین ساعت چیه؟

غنچهدهان بادی به غیغب انداخت : من می دانم.

مروارید غلتان اعتراض کرد : من نیز می دانم ساعت چیست، صحبت من بر سر ثانیه بود. شوهر تاجدارم یکی از مرغوب ترین آن ها در دنیا دارد.

ماتینا حدس زد آن ساعت جیبی باشد، از نوعی که بعضی پیرمردهای خوش لباس در جیب جلیقه‌ی خود می گذارند و زنجیر بلندی نیز دارد. غنچه‌دهان رو به ماتینا گفت : زمان زیادی نیست که ساعت به این مملکت آمده، سرورمان بعد از تکمیل بنای شمس العماره دستور داد ساعتی بر بالای برج آن قرار داده شود که از چهار طرف هویدا باشد و زنگ بزرگ و پر صدایی نیز دارد ... البته در این دوران ساعت خیلی به کار نمی آید مگر برای تعیین ساعت نماز، چیزی که ما خیلی داریم زمان است.

ماتینا پرسید : وقتی ساعت نداشتیم چه جوری وقت نماز رو می فهمیدین؟ غنچه‌دهان پاسخ داد : نماز صبح تا وقتی که آفتاب نزده، غروب هم تاریکی هوا ... مشکل بر سر نماز ظهر بود که آن هم حل شده بود و هر مؤدّائی برای مشخص کردن ساعت آن نشانه ای داشت مثل سایه ای از در و جرز دیوار مسجد .

بعضی ها هم به بانگ خروس یا چشم گربه تأسی می کردند.

ماتینا حیرت کرد : چشم گربه دیگه چه جورشه؟

غنچه‌دهان به سادگی گفت : چشم گربه در وسط روز به مثابه‌ی خطی صاف است.

ابروهای ماتینا بالا رفت : عجب!!

حوصلهی مروارید غلتان سر رفته بود : زیاده گویی نکنید، نظری برای لباس من بدهید، می خواهم لباسی به تن کنم که عایشه خانم از فرط حسادت کور شود.

غنچهدهان پوزخند زد : دیواری از دیوار عایشه بدبخت کوتاه تر پیدا نکرده ای؟ همین که خواهرش هوویش می باشد بدترین درد است، آن وقت تو قصد داری داغ دیگری بر دلی بگذاری؟

- سخت نگیر، او نیز از میان هوو تنها چشم دیدار خواهرش را ندارد.
گوشهای ماتینا تیز شده بود. به خاطر آورد قبلاً هم این مورد را شنیده پس باید حقیقت داشته باشد، حیرت کرده بود : چی می گین؟ مگه می شه دو تا خواهر زن یه آدم باشن؟ این غیرممکنه، اصلاً حرومه.

مروارید غلتان روی مخده ای لم داد : همسر ما هر کار بخواهد انجام می دهد، «نه» در کارش نیست، چون شاه است می تواند دو خواهر را به نکاح خود در آورد. البته راهش را می داند، از شرع و دین تخطی نمی کند. شش ماه عایشه خانم صیغه اش است و در شش ماه دوم لیلی خانم، بنابراین آن ها دایم در حال عقد موقت و طلاق هستند. دو خواهر چشم دیدن یکدیگر را نداشته و سایه هم را با تیر می زنند.

نفس بلندی کشید : این دو ره آورد یک سفر تفریحی برای شکار هستند که در آن قبله عالم همراهانش گم شدند، در نهایت به کلبه پدر این دختران رسیدند که در یوش بود ... و قصه عشق سرور همیشه عاشقمان آغاز شد.

مادر این دخترها روزگار ندارد، شش ماهی که لیلی خانم در صیغه علی حضرت است به خدمت عایشه خانم است و شش ماه بعد به نزد دیگری می رود، او نیز روزگار سیاهی یافته است. دم پیری از خانه و زندگیش بریده که دل دخترانش را به دست آورد. اما برادر آن ها

به مراتب عالی رسیده است ... این حادثه دیگر عادی شده است. فقط این که این دو خواهر نسبت به یکدیگر حسادت غریب دارند.

غنچهدهان با تمسخر گفت: فعلاً که تو گوی رقابت را ربوده ای...

مروارید غلتان با لب هایی فروافتاده گفت: من کی می توانم با آن ها رقابت کنم؟ عایدی ماهانهی آن ها از من خیلی بیشتر است، خواهی نخواهی لباس ها و جواهراتشان نیز از مال من بسیار بهتر است.

غنچهدهان بی تفاوت گفت: من حاضرم عایدی ام را به تو بدهم که لباس های بهتری تهیه کنی.

چشمان مروارید غلتان درخشید: راست می گویی؟ سخاوتت را هرگز فراموش نخواهم کرد. غنچهدهان لبخندی سرد زد: تو جوان تری و شوق زندگی در وجودت جریان دارد، خوشحال می شوم وقتی هیجان تو را می بینم.

ماتینا از ایثار او خوشش آمد، خواست برای تمجیدش جمله ای بگوید که دریافت نمی تواند، چرا که دیگر اثری از آن ها نبود و او ده ها سال را در عرض یک هزارم ثانیه طی کرده بود.

۲۴

ماتینا واقعاً دوست داشت در جشن عروسی شاهزاده عصمت الدوله شرکت کند و از این که دنیای حرمسرا را ترک کرده بود ناراحت بود. البته امید داشت که بتواند در آن مراسم حضور به هم رساند چرا که مدت ها بود وقایع عجیب و غریبی در اطرافش به وقوع می پیوست.

قولی که به مروارید غلتان داده ذهنش را مشغول ساخته بود، لذا لباس ساده ای پوشید و از خانهی قدیمی و پرماجرای مادر بزرگ به قصد عکاسی و فیلمبرداری خارج شد. با تاکسی خود

را به محله ای متفاوت با ساختمان های سر به فلک کشیده که حاصل تکنولوژی بود رساند، از خانه ها، پاساژها، مغازه ها، اتومبیل ها و آدم های رنگارنگ عکس گرفت ... به ایستگاه مترو رفت و از قطارها و محوطه فیلم گرفت ... هر چیز که به نظرش از نظر بانوان دهه های پیش جالب بود در دوربینش ثبت شد.

قدم زنان در حاشیهی پردرخت می رفت، فکر و ذکرش خالی بود و هیچ هیجانی نداشت، نه حوادث تلخ گذشته او را درگیر ساخته بود، نه ماجرای عجیبی که در جریان بود، خنثی بود! بدون هیچ احساسی! خودش این وضعیت را دوست نداشت اما می دانست به حالش مفید خواهد بود ... گذر زمان در بهبودش نقش مؤثری داشت! البته گذر در گذشتههای جالب!!

توجهش به پسر جوانی با ظاهری نامأنوس جلب شد. جلوی موهایش را سیخ کرده و حسابی ژل زده بود، حالت داده بود، پایین موها را تا پایین شانۀ بلند کرده و انتهایش را با چند کش رنگی بسته بود، چند گوشوارهی حلقهای به یکی از گوشهایش بود، چهره اش نیز نقاشی شده و پوشاکش به قدری جلف بود که ماتیئا لحظاتی طولانی چشم به او

دوخت و بالاخره دریافت سوژهی خوبی برای عکاسی است، عکس سوم جوان را متوجه ساخت، لبخند زشت و کریهی بر لب راند و به طرف ماتیئا آمد ... پاهای دخترک به زمین چسبیده و توان جا به جایی نداشت، مانده بود در توجیه عملش چه بگوید، عملی ناهنجار و زشت! او به چه حقی از یک جوان ناآشنا با ظاهری نامتعارف عکس انداخته بود!؟

دوربین در دست فشرده می شد و قلبش به شدت می کوبید ... جوان مقابلش ایستاد، صورت زرد و چشمانی بی روح داشت ... لاغر و بلند بود ... تازه متوجه خالکوبی روی بازویش شد،

دستبندهای عجیب و غریب چرمی و فلزی زینت مچ هایش بود، انگشترهای درشت و چشم پر کنی هم در انگشتانش بود.

در دل گفت: این دیگه چیه؟ آدمه؟

پسرک دستهای از موها را پشت گوش هدایت کرد: از من خوشتر اومده؟
حال ماتینا دگرگون شد، لحن و صدای چندش آور جوان، صورتش را از نفرت جمع کرد.
جوانک دستی به کمر زد:

تیپم حرف نداره! می دونم...

خندید: چشم خیلی ها دنبال منه!

ماتینا در دل گفت: خدا به دور ... چه اعتماد به نفسیم داره...

پسرک با دست به پایش زد: این قدر دنبال این شلوار گشتم که از پا افتادم...
شلواری که هیچ برازنده نبود، شاید مردانه هم نبود ... بیشتر به تکه پارچه‌های شبیه بود تا شلوار، قسمت هایی هم که سالم بود با نوشته های بی معنی پر شده بود...

جوان پرسید: قهوه ای، بستنیای، کیکی میل داری؟

لبخند خوفناکی زد: خونهم همین دور و بره ... چیزای دیگهم هست، تعارف نکن! هر چی دلت بخواد...

چشمانش را ریز کرد: هرچی! خوردنی، کشیدنی. میری توی یه دنیای دیگه، عالم هیروت!
ماتینا خواست بگوید: خودم می رم یه عالم هیروت که خودتم بکشی نمیتونی بیای. تموم مواد مخدر دنیارم بزنی پات به اون جا نمی رسه.

بدن ماتینا لرزید، خود را پیدا کرد، با بد اخلاقی گفت: یعنی چی اقا؟! درست صحبت کنین به چه حقی به خودتون اجازه می دین...

پسرک میان حرف او دوید: دیدم ازم عکس انداختی فهمیدم خورش ازم خورش اومده. به خودش اشاره کرد: حق داری، همه چی تموم و خوبم.

به سختی اخم کرد: من به عکاس اماتورم، از همه چی عکس میگیرم، پرنده ها، درختا، ماشینا، مغازه ها، ادمها... برام فرقی نمیکنه، به هر چیزی مثل یه سوژه نگاه می کنم... از عکاسی منظور خاصی ندارم، علاقه ام رو ارضا میکنم. اگه دوس نداری میتونم عکس شما رو حذف کنم.

جدیت در نگاهش اشکار بود، پسرک دست زیر چانه گذاشت: حالا که این طوره ژست میگیرم ازم عکس بنداز. از کجا معلوم شاید بعد ها برم رو جلد مجلات!

ماتینا در دل گفت: به همین خیال باطل باش، پسره ی جلف!

دو عکس پی در پی از ژست های احمقانه او انداخت و با سرعت از وی دور شد. نفس راحتی کشید: خلاص شدم.

چشمانش را بست: شانس اوردم یارو گیر نداد والا هیچی!

و دیگر از هیچ ادمی عکس نگرفت.

البته در ارشیوش به قدر از ادم های مختلف با شکل و شمایل های متفاوت عکس داشت. می دانست ان وقت روز خانواده اش منزل نیستند. بنابر این با یک اومبیل دربست خود را به خانه رساند، در منزل پدری تمام وسایل لوکس و امروزی موجود بود و او میخواست از همه چی فیلمبرداری کند.

بی صدا وارد سالن شد، از وسایل صوتی تصویری مجهز به آخرین تکنولوژی فیلمبرداری کرد و بعد به آشپزخانه رفت و مشغول گشت... هیچ چیز از قلم نیافتاد... پس از آن به زیر زمین رفت و از سونا، استخر و جکوزی عکس و فیلم گرفت...

کارش که به اتمام رسید به حیاط با صفا و پر درخت خانه رفت، دقایقی قدم زد... به قصد خارج شدن از منزل به طرف در رفت که ناگهان باز شد و دوخوار میانسال که رسیدگی به امور منزلشان را به عهده داشتند با کیسه های خرید روزانه وارد شدند، ماتینا خود را پشت درخت قطور و کهنسالی پنهان کرد، نفس در سینه اش حبس شده بود، پس از ورود آنها به ساختمان نفس خود را به آرامی خارج ساخت، از مخفی گاه خارج شد و به سرعت در را گشود و بیرون رفت... از بخت خوب خود و هماهنگی ثانیه ها متشکر بود که به موقع آنها وارد خانه شدند، هیچ دلش نمیخواست توسط آنها غافلگیر شود.

سر خیابان که رسید تاکسی در بست گرفت و به منزل مادر بزرگ، منزل خواب و رویاهایش رفت. پس از صرف چای مشغول بازیبنی عکس ها و فیلم هایش شد... بدون نقص و گویای دنیا مدرن بودند... همه چیز در خدمت رفاه انسان هاست! با اشاره ی ظریفی به دکمه های ریز کار های بزرگی انجام می شوند! از این سوی دنیا به راحتی می توان با آن سوی دنیا ارتباط برقرار کرد! می شود به کره ی ماه سفر کرد! حتی میشود به اقیانوس رفت! با تمام این امکانات انسان امروزی خوشبخت است!؟

پاسخگویی به این پرسش برای ماتینا راحت نبود... اصلا معنای واژه ی خوشبختی را نمی دانست. طفلک ماتینا! طفلک انسان های سرگشته... طفلک انسان های گرفتار و پر مشغله...

در دنیای پرس رعت امروز زمان بسیاری برای مبادله‌ی احساسات و ابراز عشق وجود ندارد، ارتباط‌ها محدود شده، آدم‌ها به شنیدن صدای یکدیگر بیشتر از دیدن هم عادت دارن...

چقدر بد!

ماتینا در افکارش غرق بود که متوجه مانی شد، به تندی اخم کرد، حتی جواب سلام برادر بزرگترش را نداد، برادری که از جان عزیزترش می‌دانست! از دست او هم دلخور بود، اصلاً یکی از سه رأس مثلث توطئه خود او بود، می‌توانست مانع از انجام آن عمل رذیلانه شود، اما نه تنها مانع نشد خودش هم پای ثابت دسیسه چینی شد.

ماتینا همه را گناهکار می‌دانست جز خودش! پشیمان از سپردن دلش نبود، برایش مهم نبود که چشم و گوش بسته عاشق شده... از ناجوانمردی توفان نرنجیده بود، تنها و تنها از رسوایی عشقش بیزار بود. از این که توفان با احساساتش بازی کرده بود آن قدر دلخور و ناراحت نبود که از رو شدن دستش، ظاهراً ترجیح می‌داد در عالم بیخبری بماند.

جواب سؤال‌های مانی را به تلخی داد، چنان رفتار زشت و غیر موجهی نشان داد که مانی بیچاره طاقت نیاورد و تنها در عرض پنج دقیقه او را ترک کرد.

ماتینا با بدجنسی گفت: حقش بود، بدتر از این باید می‌کردم.

مشت‌ها را گره کرد: خیلی ناراحت شد، رنگش پرید... اما به من چه!

مانی خواهرش را درک می‌کرد و کینه‌ای از او به دل نگرفت، بدون رنجش عمیق که ناشی از عقل سلیم و قلب مهربانش بود، به نزد مادر بزرگ رفت و پس از گذراندن دقایق طولانی به قصد رفتن به محل کارش خداحافظی کرد.

مادربزرگ که عقیده داشت گذر زمان رفتار ماتینای بدخلق را تعدیل خواهد کرد سر به سر او نگذاشته و سؤالی نپرسید، فقط اعلام کرد «شام تا دو ساعت دیگر حاضر خواهد شد»

ماتینا با لحنی غم زده تشکر و پس از آن بابت کمک نکردن به او عذرخواهی کرد، مادربزرگ با دست نحیف و لاغرش دست نوازشی به سر او کشید که دخترک طاقت نیاورد و دست او را در دست گرفت، بوسید و اشک ریخت. مادربزرگ او را در آغوش پر محبت و گرم خود گرفت و با کلماتی پر مهر امیدوارش کرد، سعی در التیام زخم روح و قلب جوانش داشت، از حکایات و ضرب المثل ها و تجارب زندگی طولانی اش کمک گرفت و آرامش کرد.

ماتینا اشک هایش را پاک کرد، لبخند زد: ببخشین نتونستم خودمو کنترل کنم و شمارم ناراحت کردم.

پشت دست نوه اش را نواخت: کار خوبی کردی عزیز دلم، سبک شدی. الان بهتری؟! به علامت تأیید سرش را پایین آورد: بهترم مرسی.

مادربزرگ به سختی برخاست: کاری داشتی صدام کن.

- چشم مامان بزرگ.

مادربزرگ در آستانه در با صدای نوه اش متوقف شد: مامان بزرگ!

- جون دلم نبات من!

- قربونتون برم مامان بزرگ.

مادربزرگ با چشمانی مرطوب به او نگاه کرد: خدا نکنه عزیزکم!

با احساس بیشتری گفت: خدا کنه فداتون بشم.

- نگو دخترجون، نگو که دلم می گیره، خدا نکنه... من فدای تو بشم... من تصدقت برم عزیز دلم، تو جوونی، اول زندگیته... این حرفا رو نزن که دوست ندارم بشنوم.

ماتینا مثل فنر از جا برخاست ، به طرف مادر بزرگ رفت و دست دور گردنش حلقه کرد:
خیلی دوستون دارم، خیلی زیاد.

مادر بزرگ پیشانی او را بوسید : به کسی نگي، اما همه نوه هام يه طرف تو يه طرف ديگه !
هيچ كدومشون رو مثل تو دوست ندارم.

ماتینا از خوشحالی به هوا پرید: آخ جون!

-تو میوه ی بهشتی ، رحمت خدایی ! تنها نوه ی دختری منی! اونای دیگه پسرن....دوستشون
دارم اما نه مثل تو!

ماتینا دور خود چرخید : این دفعه دیگه باید قربونتون برم.

مادر بزرگ سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت . ماتینا شاد و سر خوش روی صندلی
لهستانی نشست، آرنج هایشرا روی رومیزی شماره دوزی قدیمی گذاشت و نفس آسوده ای
کشید ...دست به گردنش زد تا خیالش از جای دوربین راحت شود، قصد نداشت حتی لحظه
ای آن را از خود دور کند که اگر ناگهان با شمارش معکوس به دنیای گذشته رفت. به قولش
عمل کرده باشد.

شلوارک کتان سبز رنگی با تاپ کرم به تن داشت که صورتش را معصوم تر و بچگانه تر
نشان می داد، به پاندول ساعت دیواری بزرگ مقابلش چشم دوخت و غرق در افکار تلخ و
شیرینش شد.

دستی روی شانه اش قرار گرفت: مگه در این دنیا نیستی؟

ماتینا با دیدن غنچه دهان به شیرینی خندید:نگران بودم که نتونم به دنیای شما برگردم.

-نگران نباش درست سر وقت آمدی...زمان عروسی شاهزاده خانم عصمت الدوله.

خوشحال دست ها را به هم کوفت: چه خوب! خیلی دلم می خواست تو این مراسم باشم، عروسی کی هست؟

- از ده روز پیش مراسم آغاز شده است، اما امشب اصل کاری است، شبی که عروس به منزل داماد می رود، ده روز است دست افشانی و پایکوبی در این قصر برقرار می باشد... در طی این ده روز جهیزیه ی مثال زدنی و پر و پیمان عروس توسط طبق کش ها و گاهی اسب و شتر به منزل داماد برده شده است.

ماتینا حیرت زده تر از آن بود که سؤالی بپرسد، غنچه دهان که متوجه ماجرا بود تصمیم گرفت بدون کم و کاست او را در جریان قرار دهد: عصمت الدوله فرزند تاج الدوله دومین همسر عقدی همسر تاجدارم است، دختری زیبا صورت است که خوشبختانه سیرت نیک و پسندیده ای نیز دارد، از دسیسه چینی های دربار خود را کنار می کشد و در مجموع دختری دوست داشتنی و دلنشین است. چندی پیش زوجه ی دوستعلی خان معیرالممالک رئیس خزانه داری او را از تاج الدوله خواستگاری کرد، آن هم برای پسر برازنده ای که خیلی ها آرزو دارند دامادشان باشد. تاج الدوله مطب را با همسر تاجدارش در وقت مقتضی در میان نهاد.

غنچه دهان با گوشه ی چارقند خود را باد زد: شاه از رغبت همسرش به داشتن چنین دامادی مطمئن بود، اما جوابی مبنی بر رضایت صد در صد خود نداد و پاسخ نهایی را موکول به مشورت با دو تن از افراد خاصه اش کرد، شخص اول منجم باشی است که شاه جا و مکان محترمی داشت... هم او بود که به اعلی حضرت مژده داد که به زودی بر تخت خواهند نشست، لذا همسر تاجدارم علاقه ی زیادی به او دارد و گاه بدون مشورت او آب هم نمی خورد. نکته ی جالب این است که شکل و شمایلش هم در این سالیان تغییر نکرده، لباس پوشیدنش نیز

به سبک و سیاق گذشته اش می باشد، به شیوه ی ترکان عثمانی فینه بر سر می گذارد، بلند بالا ست و ریش انبوهی دارد و کاملاً مورد اعتماد سرورمان می باشد، با رمل و اسطراب پیش بینی می کند، عجیب این که در اغلب مواقع پیش بینی هایش راست از آب در می آید و شوهر تاجدارمان نیز عقیده ی زیادی به او دارد. در هر حال او مهر تأییدی بر این مسئله گذاشته و رضایت پدر عروس فراهم می شود، منجم باشی وعده ی عزت و احترام روز افزون سرورش را داده و او را با خیالی خوش و آسوده روانه می سازد، پس از آن به سراغ انیس الدوله یعنی فاطمه خانم امامه ای می رود که زمانی به اتفاق امین اقدس ندیمه ی جیران عزیزش بوده است و حالا چشم و چراغ این قصر است.

غنچه دهان لحظاتی مکث کرد : هر دو ندیمه ی جیران به مناسب مهمی دست یافتند . و اکنون با یکدیگر رقابت سختی دارند و هر یک برای خویش دار و دسته ای تشکیل داده و عده ای هوادار را به دور خود جمع کرده اند. به هر حال انیس الدوله به دلیل کوره سوادى که دارد و مردمداری و روی خوش و زبان به نسبت گرم و مهربانش مورد لطف شاه است!شاه او را بسیار دوست می دارد و حتی در امر مهمی مثل ازدواج دخترش با او مشورت می کند. کما این که موجبات دلخوری تاج الدوله مادر عروس فراهم شد که برای مشورت در باب آینده ی دخترش هوویش به او ترجیح داده شد.

علی هذا به دلیل خوی نرم و مهربانش وعدم داشتن فرزند از مسئله ی خواستگاری به وجد آمده و شخص مورد نظر را از هر جهت لایق دامادی شاه دانسته چه از لحاظ مکنت و مال و منال، چه موقعیت اجتماعی و سیاسی!

شاه نیز مسئولیت مراسم را به او و امین اقدس واگذار می کند که موجب تشویش خاطر و نارضایتی انیس الدوله می شود اما بروز نمی دهد و خود را مطیع همسر نشان می دهد. پس از آن همه در تدارک جشن بودند، همان طور که دفعه پیشین ملاحظه کردی مروارید غلطان نیز سخت در تکاپوری تهیه پارچه های نفیس و لباس های گرانبها و چشم خیره کن بود.

ماتینا کنجکاو پرسید: بالاخره لباس دوخت؟!

غنچه دهان سر تکان داد: در حدود بیست دست لباس کامل با زیور آلاتش... تازه ناراضی است و گمان می کند درشام و مرتبه اش رفتار نکرده.

سرماتینا سوت کشید: مگه چه خبره؟

- این مسئله مختص مروارید غلطان نبود، همگان در دوخت و دوز زیاده روی می کنند، همه در فکر پیشی گرفتن از یکدیگر هستند، در این مدت صدها طاقه پارچه ی زربفت، مخمل، ترمه، ساتن و ابریشم به این قصر وارد شده، صدها جفت سرپایی...

- چه قدر اصراف...

- عروسی دخترشاه است دیگر!

ماتینا حرص میخورد، با صورتی برافروخته در حالی که دندان ها را به یکدیگر می فشرد گفت: خوب دختر شاه باشه، مگه نوبرشو آورده... این شوهر تاجدارشما باعث شد این مملکت بیشتر از صد سال عقب بیفته، تو زمان شما هر روز یه چیز جدید کشف می شد و همه به دنبال علم بودن، اونوقت این آقا به فکر به باد دادن سرمایه ی مملکت بوده، اصلا به فکر آینده ام نبوده، هر چی بوده و نبوده رو واسه خودش می خواسته، خیلی بی لیاقت و بی کفایت بوده... جفا که نواده خلف جدش فتحعلی شاه است، هر چند که حرمسرای اون زن های بیشتری به خود دیده بوده، اون هم مثل نوه اش حتی عرضه ی نگه داری خاک و طنش رو هم نداشته، تا تقی به تقی

میخورده یه قسمت از مملکت رو می بخشیده، تو اون کله ی گنده ی قبله عالم شما و جد گرامیش انگار مغز نبوده، به جای این خرج و مخارج بیهوده بهتر بود به شهرها و روستاها می رسیدن، به عمران و آبادانی مملکت، جاده ها رو سر و سامون می دادن... حیف که نمیتونه منو بیینه والا حالش رو جا میاوردم و حالیش می کردم اون و بابابزرگ جونش چه ظلمی به آینده ها کردن...

جاهای سرسبز و آباد و حاصلخیز رو دو دستی تقدیم کشورهای دیگه کردن... خاک تو سرت شاه نفهم، شاه هم انقدر خنگ و بی شعور؟!

غنچه دهان از جوش و خروش بیهوده ی ماتینا می خندید: دیگر گذشت، امشب آخرین شب است به جای حرص و جوش با من همراه شو، حلا دوست داری ادامه ی ماجرا رابشنوی یا میل داری به حاکم جان و مال ما تاسزا و دشنام بدهی؟ و تن و بدن جد بزرگوارش را درگور بلرزانی؟

دست ها را در هم قلاب کرد: فحش و ناسزا هم تاثیری نداره، دیگه گذشته! آب رفته هم که رفته و به جو بر نمی گرده.

نفس بلندی کشید: بقیه اش رو بگو، تو قصه گوی خوبی هستی، آدم خوشش میاد. غنچه دهان خشنود از تعارف صادقانه او گفت: پس از اعلان رضایت شاه ولوله ای نگفتنی ایجاد شد، هر کس می خواست به نوعی عرض اندام نماید، امین اقدس چنان به تدارک می پرداخت که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد عروسی دختر خودش است، گمان نکنی از روی خوش قلبی بوده، نه! فقط از روی لجبازی با انیس الدوله و به نوعی کم کردن روی او و نشان دادن لیاقتش به اعلی حضرت.

انیس الدوله هم در تکاپوی برگزاری مراسم بود، جشنی به این بزرگی نیاز به نیروی فکر و کار فراوانی هم دارد.

گیس سفیدهای حرمسرا که مورد اعتماد قبله ی عالم هستند هر روز با کیسه پر پول به بازار می رفتند و با وسایل و اقلام مورد نیاز جهیزیه باز می گشتند، چون جهیزیه ی نور چشمی اعلی حضرت بود اقلام غیر ضروری و گران قیمت بسیاری نیز خریداری شد.

پس از آن روز عقد کنان رسید که با شکوه و جلال و تشریفات خاص برگزار شد، قبل از روشنی هوا بهترین مشاطه گرها به آراستن عروس پرداختند و نهایت هنر خود را به خرج دادند، زنان حرمسرا هم در آراستن سر و صورت دست کمی از عروس نداشتند و به دقت خود را آرایش کرده بودند، لباس های فاخر و زینت آلات گرانبها سر تا پایشان را پوشانده بود، همگی با خنده و شادمانی دست افشانی و پایکوبی می کردند، اسپند در منقل می ریختند و برای دفع چشم بد دعا می کردند... تعدادی نیز آواز می خواندند و بعضی نیز دایره می زدند... هر کس به نوعی ابراز شادمانی می کرد.

چهره ی غنچه دهان رنگ غم گرفت: در این کاخ که روزها همه مثل یکدیگر می گذرند، چنین فرصتی غنیمت است و نباید از دستش داد... می بایست مروارید غلتان را می دیدی که چه سبکبال و شادمان بود، با لباس های رنگارنگ می خرامید، می خندید و می رقصید... بسیار هم مورد تفقد و دلجویی قبله ی عالم قرار گرفت و چند کیسه ای زر هدیه گرفت... او پس از مدت ها مورد توجه واقع شد و از این بابت سر از پا نمی شناخت... دختر شادی است، روزهایش در این قصر تباه می شود جای یک همسر واقعی و چند فرزند ریز و درشت در کنارش خالی است.

روحیه ی من هم متحول شده و از همیشه بهتر بودم، تنوعی شیرین بود... روز قشنگی بود، از همه قشر آدم مهمان داشتیم، حتی مردم عادی نیز از اشراف و طعام بی بهره نماندند و از خوان کرم اعلی حضرت آنها نیز بهره مند شدند.

ماه نساء که مادر بزرگ عروس است برای این روز خجسته تعداد زیادی رقاصه ی زیبا و اسم و رسم دار تربیت کرده بود که به هنرنمایی پرداخته و دل از قبله ی عالم برابیند... شاید هم دوست داشت اتفاق چند سال گذشته مجدداً تکرار شود و دل هوسباز شاه آنها را خواسته و صیغه خود نماید، اما خوشبختانه این مرتبه تاریخ نشد.

ماتینا بند پایین شلوارک خود را گره زد: این جوریش رو دیگه نه دیده بودم، نه شنیده بودم، آخه آدم با دست خودش واسه دخترش هوو می تراشه، اونم هووی جوون و قشنگ؟ چه کاریه؟ یعنی دختر ماه نساء خانم ناراحت نمی شه؟ از مادرش دلگیر نمی شه؟ صداش در نییاد؟

غنچه دهان دستی به سنجاق الماس زیر گلویش زد که از وجودش مطمئن شود: نه دختر جون! از این گونه زنان در این حرمسرا بسیارند، ماه نساء نشد کس دیگه! بعضی از زن های مسن و از نظر افتاده برای جلب توجه همسر گاهی زن های جوان و خوش برورو را به او معرفی می کنند شاید که موجبات التفات شاهانه فراهم شود... همین نصرت بیچاره چند وقت پیش تن به این عمل داد، دختر جوان و شوخ قشنگی از افراد فامیل را به شاه معرفی کرد تا خود را به شاه یادآوری نماید، شاه از دخترک خوشش آمد ولی به نصرت توجه خاصی نکرد، البته او هنوز مریض احوال است و سلامت کامل خویش را باز نیافته است.

آهی جانسوز کشید: این جا از در و دیوار هوو می بارد...

ماتینا با جدیت گفت: اما به مادر نمی تونه و نباید برای دخترش هوو دست و پا کنه. - شغل ماه نساء همین است... تدارک کارهای عروسی و آماده ساختن جیران سوگلی محبوب و عزیز قبله ی عالم نیز به عهده ی او بود... جیرانی که جایش در کنار شاه خالی است و هنوز به یاد او اشک به چشم می آورد.

از مطلب دور نشویم، پس از حضور عاقد عروس در لباس حریر و بلندی که سر تا پایش را ملیله و منجوق پوشیده بود وارد شد، هشت دختر کم سال دنباله ی پیراهن بلند او را در دست داشتند، در میان هلهله و شادمانی و دود اسپند و کندر، بارش نقل و سکه سر جایش قرار گرفت.

دختران جوان رقاصه با لباس های زیبا و بدن های نرم و چابک خویش چنان هنرنمایی کردند که چشم ها مبهوت ماند، رویایی و لطیف اندام را حرکت می دادند، مثال باغی پرگل و رنگارنگ که در معرض وزش باد لطیفی قرار داشتند، با ریتم و موزون می رقصیدند. برق قشنگی از چشمان غنچه دهان ساطع بود که نشان از به وجد آمدنش و یادآوری لحظاتی زیبا داشت: نوازندگان چیره دست موسیقی زیبایی می زدند که همگان حیران و انگشت به دهان بودند، لحظات خوش و زیبایی سپری شد.

پس از خواندن خطبه ی عقد و رفتن شاه که آن روز با لباس فاخر و تاج مکللی چمش همگان را خیره کرده بود، مجلس به دست بانوان حرم افتاد و هر آن چه خواستند انجام دادند.

مراسم با شکوه و جلال تا پاسی از شب ادامه داشت، از فردای آن روز مراسم جشن و سرور در نقاط مختلف و توسط وابستگان سلطنت برگزار شده و تقریباً همه ی مردم مورد پذیرایی

قرار گرفتند، هیچ احدی یاد و خاطره ی بدی از این جشن ازدواج ندارد، در این چند روز هم جهیزیه ی کاملی که به قول معروف از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن یافت می شود به منزل بزرگ داماد که فرزند مهمترین شخص مملکت بعد از شاه است برده شد، به گفته ای ثروت دوستعلی خان حتی از شوهر تاجدارم نیز بیشتر است. او برای نشان دادن دست و دلبازی و تساوی خود با فرد اول کشور از هیچ کاری رویگردان نبود، در طبق های نقره جواهرات بی نظیر قرار دادند و آن را به عروس هدیه کردند، همی طور مهریه ی او که شنیده ام پنج میلیون سکه ی طلاست، در طبق های نقره به ارگ سلطنتی برده شد... تمام سکه ها ضرب مخصوص شده اند و فقط برای این کار اختصاص یافته اند...

امروز نیز از صبح زنان مشغول خواندن و رقصیدن و شادمانی هستند، امشب نوبت حجله رفتن عروس است، آخرین ساعاتی است که عصمت الدوله مهمان این قصر است. من آمده بودم لباس عوض کنم که تو را دیدم، حال اگر مایلی با من همراه شو...

نگاهی به سر تا پای ماتینا کرد: خدا را شکر کسی قادر به دیدن تو نیست والا با این شکل و شمایلی که برای خود ساخته ای هیچ آبرویی بر ایمان نمی ماند.

ماتینا خندید: شانس آوردی، حالا بریم؟!!

هر دو راه افتادند، دخترک شور و شفق همگان را درک می کرد، حتی خواجه ها نیز با شتاب بیشتری حرکت میکردند و چهره مقبول تری داشتند.

هوا رو به تاریکی می رفت، اما همه جا مثل روز روشن بود، چراغ های گازی و شمع و فانوس های رنگی هیچ نقطه ای را تاریک نگذاشته بود.

هر دو وارد سالن شدند، دهان ماتینا از تنوع رنگ و دیدن آن همه جواهر که بانوان به طور غلو آمیزی به خود آویخته بودند باز ماند. در آن میان متوجه مروارید غلتان شد که اشعاف خاص خودش پایکوبی می کند، کلاه قرمز مخمل بدون لبه ای روی انبوه گیسوانش بود که با جند الماس درشت تزئین شده بود، با رشته های مروارید هم موهایش را آراسته بود. پیراهن کوتاه زرد و ابریشمینش با مرواریدها و یراق دوزی منحصر به فردش چشم ماتینا را خیره کرد، دامن فنردار ارغوانی زیبایی که حاشیه دوزی قشنگی با تور و مروارید داشت، به پا کرده، جوراب شلواری تنگ ابریشمینی هم پاهایش را پوشانده بود، نعلینی چرمی هم به پا داشت که رنگ زرد تابناکش حسابی جلب توجه می کرد.

حلقه ای از زنان و دختران جوان هم در اطرافش بودند که لباسهای خوشرنگ و زیبایی به تن داشتند و بدن هایشان به نرمی پیچ و تاب می خورد.

خواجه ها با سرعتی باور نکردنی که از وزن سنگینشان بعید بود میان حضار چرخیده و شربت های گوناگون و چای توزیع کرده و دست عده ای قلیان می دادند... با این حال دوستکامی های بزرگ و پر از شربت انگبین، آلبالو، بیدمشک گوشه گوشه ی سالن وجود داشت. ظرف های بزرگ و پر از میوه هم در جای جای محیط به چشم می خورد، تنوع تنقلات و خوردنی های خشک هم انسان را برای انتخاب سردر گم می کرد. تازه پس از آن سفره ای رنگین پهن شد، انواع کباب ها، آش ها، ماست و ترشیجات و مرباجات! ماتینا از این همه زیاده روی و بریز و پپاش مانده بود... در همین حیص و بیص فریادی برخاست: زمان رفتن عروس است.

هیاهوی غریبی ایجاد شد، همه قصد داشتند عروس زیبا را همراهی کنند، کنیزان به بانوان کمک می کردند تا چادر چاقچور کنند.

در ثانیه ای کوتاه ماتینا توسط سه زن که حتی صورت هایشان نیز با روبنده پوشیده شده محاصره شد، چهار نفری از سالن خارج شدند، ماتینا نمی توانست دوستانش را از پشت پیچه هایشان تشخیص دهد.

به محض خروج از سالن چشمان دخترک گرد شد، فیل سفید و عظیم الجثه ای مقابل در بود که هودجی زیبابر آن قرار گرفته بود، پارچه های زربفت و نفیسی اتاقک سقف دار برج مانند و فیل جوان و خوش بنیه را تزیین کرده بود... اطراف چشم فیل نقش و نگار زیبایی کشیده شده بود، پاهایش نیز با نوارهای رنگی آذین بسته شده بودف همه چیز عجیب و رویایی بود، عروس سراپا پوشیده در پارچه ی سفید و براق به حیاط وارد شد، او را از زیر قرآن نفیس و بزرگی که در یک سینی طلا قرار داشت عبور دادند. شاه پوشیده در سرداری سفیدی از جنس فلانل که به قطعات جواهر مزین بود، با عصای معروف دستش، به او نزدیک شد، او را بوسید و دعای خیرش را بدرقه ی راهش نمود، سپس تاج الدوله فرزند را در آغوش کشید و آخرین نصایح مادرانه را در گوشش زمزمه کرد و با آرزوی خوشبختی روانه اش ساخت...

ناصرالدین شاه نگاهی به فیل کرد، از ترس آن که چموشی کند از دوستعلی خان پدر داماد درخواست کرد کنارفیلبان قرار گیرد...

پس از آن عروس بر فیل سوار شد و در هودج جای گرفت، پرده های ضخیم اجازه نمی داد کسی داخل آن را ببیند... به محض حرکت فیل، زنان کل کشان و هلهله کنان کاسه های آب را پشت سر آن روی زمین ریختند...

پشت سر فیل صف طولانی از همراهان عروس حرکت می کرد، ماتینا دریافت پایش روی زمین نیست، دریافت قدم بر فرش های نفیس و خوش بافتی می گذارد، از ارگ سلطنتی تا پاچار که به خانه ی داماد منتهی می شد با فرش های دستباف عالی

مفروش شده تمام راه نور باران بود هزاران شمع مسیر حرکت عروس سفید بخت را روشن کرده بود مسیر حرکت هم توسط فانوس های رنگی چراغانی بود . فانوس هایی از کاغذ شمعی که نقش و نگارهای جالبی داشت و روی پایه های فلزی نصب شده بود. سربازان ساخلوی شهر به فواصل منظم ایستاده بودند و در لوله ی تفنگ هایشان شمع روشن قرار داشت.

ماتینا حیران با جمعیت پیش می رفت . همه جا وفور نعمت بود. میان راه مردم با شربت و شیرینی پذیرائی می شدند و صدای خنده و شادی لحظه ای قطع نمی شد.

فیل مقابل خانه ی داماد ایستاد. عروس بچه سال در میان دعای خیر پیاده شد و پس از مکث کوتاهی در میان استقبال شایان خانواده ی داماد قدم به خانه ی بخت گذاشت.

پس از آن جمعیت متفرق شدند. افراد خاصه و زنان ارگ سلطنتی به کاخ عزیمت کردند همگی مشغول سخن پرانی در باب جشن باشکوه بودند.

نصرت با اندوه گفت: از فردا دوباره روزهای کسالت بار آغاز می شوند.

مروارید غلتان گفت: من که از این پس فقط قصد تفریح دارم به هر گونه ای که باشد می پوشم و تناول می کنم و می رقصم اینگونه کمتر مرارت خواهم کشید.

پیچه اش را بالا زد و رو به ماتینا گفت: چیزی از دنیای خودت آورده ای یا نه ؟

غنچه دهان تشری به او زد: آن رو بنده را پایین بینداز مگر از جانت سیر شده ای که ناموس قبله عالم را در معرض تماشا گذارده ای مثل این که سرت روی گردنت سنگینی می کند.

مروارید غلتان با اکراه روبنده را پایین انداخت حیف از این قشنگی من دوست داشتم همسر مهربانی از زیبایی ام تعریف می کرد و برایم شعرها و غزل های عاشقانه می سرود. نصرت گفت: شاید در روزهای آتی به حضور اعلی حضرت خوانده شوی این چند روزه تا توانستی دلربایی کردی و خود را نشان دادی محال است چهره ات در خاطر ایشان کمرنگ شود.

مروارید غلتان با ناراحتی گفت: مگر به چهره است؟ به بخت و اقبال است... انیس الدوله نه به وجاهت من است نه به خوش لباسی... اما هیچ یارای رقابت با او را ندارد. زن های زیبا مقابل او بی رنگ می شوند. کنیز سابق خانم امروز شده است. نمی دانم چرا قبله ی عالم صیغه ی او را پس نمی خوانند و ایشان را به عقد دائم خود در نمی آورند او که مقامش از یک زن عقدی هم بالاتر است.

نصرت گفت: از قضا قبله ی عالم بسیار مایل است این مهم انجام شود اما انیس الدوله رضایت نمی دهد اعتقاد دارد زمان وقوع صیغه اش لحظه ای خاصی بوده که او این چنین مقرب و عزیز شده است می ترسد فسخ صیغه و نکاح مجددش لحظه ای روحانی و خوش نباشد و اقتدارش از دست برود و نتواند مالک بی رقیب قلب و روح این مردچندین و چند زنه گردد.

ماتینا سر تکان داد: عجب

دیگر به ارگ سلطنتی رسیده بودند لباس های بیرون را به دست کنیزان دادند و به اتاق غنچه دهان رفتند تا کمی استراحت کنند.

ماتینا با نگاهی به نصرت متوجه تغییرات فاحش چهره اش شد چای تعداد زیادی از دندان هایش خالی پوستش پر از لکه و بدون شادابی بود....جالب موهایش بود که مثل شبق سیاه‌رنگ و براق خود را به رخ می کشید و متناسب با صورتش نبود دخترک دریافت او موهایش را به دقت رنگ کرده است.

نصرت خنده ی بی فروغی کرد: یاد و خاطره ی این مراسم سال ها در ذهن باقی خواهند ماند بسیار باشکوه و رویایی بود.

مروارید غلتان مشغول باز کردن رشته های مروارید از گیسوهای پرجعد و شکنش شد پدر عروس شاه و پدر داماد ثروتمند ترین فرد این دیار است انتظار داری آنها دست روی دست گذارده و جشنی ساده چونان رعیت خود به یاد

دارند؟

تابی به گردن خویش داد پول معیرالممالک از پارو بالا می رود اخلاق نیک و خوبی هم دارد. پول را برای خرج کردن می خواهد شنیده ام زندگی شاهانه ای برای خود ترتیب داده است . قصر زیبا و خانه ی بیلاقی شکوهمندش از این جا کم ندارد. چه بسا زیباتر هم باشد.... زیرا او فردی دست و دلباز است و در جهت رفاه و آسایش خویش تلاش می کند بهترین ها را برای خود می خواهد چنان چه دیدی به کمتر از دختر شاه قانع نبود و در شان خود نمی دید عروس دیگری اختیار کند پسرش نیز خلق و خوی خویش را از پدر به ارث برده استفقط خدا کند مانند پدرش خوشگذران نباشد . امیدوارم عروس نوجوان آن قدر عاقل و باکیاست باشد که او را مسخر خویش گرداند تا پایبند شود علی ایحال او نیز دست و دلباز است در روز خواستگاری رسمی دو میلیون قران خدمت شاه پیشکش آورده است برای همین همسر تاجدارمان این قدر او را دوست دارد چرا که رفتار و کردارش را می پسندد.

به ناخن های حنا زده اش خیره شد به ناگاه رو به ماتینا گفت: تو قول هایی به من داده بودی چه شد؟ ماتینا به دوربین اشاره کرد: چیزی از دیدنی زیاد دارم. دوربین را آماده ساخت اول از خیابون و مغازه ها و مردم شروع می کنم. رنگ از رخسار هر سه زن پریده بود با دیدن اتومبیل ها فریاد کشیدند: نه به جای انسان قوطی آهنی در شهر ریخته است مرثیه ی پیشین فقط یک اسب آهنی را نشانمان دادی یعنی از این دست راکب این همه وجود دارد؟ چه صدای وحشتناکی نیز دارند.

از دیدن سرووضع و لباس های مردم شروع به ابراز احساسات کردند مروارید غلتان گفت: چه خوب نه روبنده ای نه چادر و چاقچوری زن های دوران شما سعادت مندند.

نصرت اخم کرد: چه حرفی است؟ اینگونه چهره و اندام خود را در معرض دید مردان غریبه قرار دادن معصیت است گناه کبیره است و عافیتی جز آتش جهنم ندارد.

غنچه دهان گفت: حتی خانم هایی نیز که چادر به سر دارند صورت خود را نپوشانده اند... چقدر دوران شما متفاوت است.

مروارید غلتان با دقت به ظاهر دختران جوان که ماتنوهای مدل دار و موهایی رنگ کرده داشتند نگاه می کرد: لباس هایشان زیباست چه گیسوان خوش رنگ و زیبایی دارند چه قدر آزادانه رفت و آمد می نمایند.

با حالتی غمگین ادامه داد: ما وقتی بیرون می رویم مانند بسته های آبی رنگ به نظر می رسیم . به اندازه ی سرسوزنی از صورت یا دست و پایمان مشخص نیست و چون ما ناموس قبله عالم هستیم اگر مرد نامحرمی جرات کرده به ما نگاه کند کمترین مجازاتش تازیانه بر کف پاهایشان است.... نگون بخت آن کسی که به این بسته های آبی نگاه می کند چادری آبی

پیچه ای سفید تنها نشانه ی آن است که زنی زیر آن وجود دارد سن و سال و زشتی و زیبایی هم مشخص نیست. آن وقت ارزش دارد که کسی پیچه تازیانه و گاهی هم مرگ را به تن بخرد؟ حال ممکن است کسی روبنده بزند و تنها چشمانش معلوم باشد و این یعنی نهایت معلوم بودن....

آه تلخی کشید : من از این سبک زندگی بیزارم.

غنچه دهان متفکرانه پاسخ داد : خوشحالم در دوران شما به سر نمی برم از دیده شدن خویش به این قیافه بیزارم.

ماتینا توضیح داد: چادر و پیچه یواش یواش کنار گذاشته شده الان هر کس پوشش متناسب با شان و شخصیتش انتخاب می کنه.

به دختری که مانتویی جلف و سبک با آرایشی زننده داشت اشاره کرد : تو قشر ما و بیشتر آدمای دور و بر چنین سرو وضعی رو نمی پسندن و روی چنین آدمی فکر خوب نمی کنن.

لبخند زد : الان خیلی از زنا پا به پای مردان کار می کنن از کنج خونه نشستن و بچه داری و رفت و روب خبری نیست . نه که این کارا رو نکنن نه فقط همسر بودنشون مانع فعالیت های خارج از خونه همیشه الان زنا درس می خونن و شغل های مهم پیدا می کنن.

مروارید غلتان گفت: مانند ما نمی پوسند رفتار محترم و درستی با زنان می شود.

ماتینا باز هم در مورد زن ها و دخترهای نسل خودش گفت: از تغییرات رسم و رسوم تغییر سن ازدواج و چیزهایی دیگر که در ذهن سه زن دهه های پیشین نمی گنجید.

چشمشان به پسر جوانی افتاد که متوجه عکاسی ماتینا شده بود از نفرت چهره در هم کشیدند غنچه دهان گفت:

مانند خواجهگان گوشواره به گوش دارد در وجناتش نشانه ای از مردانگی به چشم نمی خورد.
مروارید غلتان گفت: چقدر کریه المنظر است مردان روزگار شما این قدر بدقیافه
اند؟ چگونه قادر به انتخاب همسری برای خود هستید؟

نصرت دست به گوشواره ی زیبایش که از زبرجد بود زد: از این پس رغبتی به استفاده از این
زیور آلات ندارم... این چیزی که روی بازویش است به راستی چندش آور است.

مروارید غلتان تایید کرد: انسان رغبت نگان کردن به رویش را ندارد لباسهایش هم ژنده و
پاره است بیشتر پایش معلوم است شرم و حیا ندارد؟ مانند زنان صورتش را آرایش کرده
است.

ماتینا گفت: اینم به استثنا است این جور آدمای بیمارن شخصیت سالمی ندارن می خوان با
دیگران فرق کنن منتها نمی دونن با این کار بقیه رو از خودشون متنفر می کنن.

نصرت گفت: همین لباسی که خودت بر تن داری اصلا برازنده ی خانمی با شخصیت نیست.
-خب طرز لباس پوشیدن عوض شده روز اولی م که من شما رو دیدم داشتم شاخ در می
آوردم با اون پیراهنای نازک و کوتاه که تنتون معلوم بود... منو بکشن م اون لباس و تنم نمی
کنم. باز خوبه به جلیقه روش می پوشیدین و الا.... هر دوره ای مد مربوط به خودش رو
داره... اما هر مدی هم قشنگ نیست.

ساختمان ها و مغازه ها نظر آنها را جلب کرده بود و دهان ماتینای بیچاره خشک شد تا سوالات
بیشمارشان را جواب دهد. طفلکها از هر چیز کوچکی به هیجان آمده تعجب می کردند باور
نمی کردند این قدر تهران بزرگ و بی در و پیکر شده و جمعیتی به این زیادی را در خود جای
داده است. از طرفی هم دلشان به حال آسمان آبی و هوای پاک و آب شرب بی نظیر

شهرشان سوخته بود... بابت از دست رفتن فرهنگ قدیم خود متاسف بودند و به حال مردمان جدید افسوس می خوردند به خاطر از دست رفتن بافت قدیمی شهر و از این که می دیدند محل زندگی کوچک شده ناراحت بودند و برای بچه ها و آزادی ای که نداشتند دلگیر و غصه دار بودند.

از نبودن قنات ها و درخت های سر به فلک کشیده آه کشیدند و متاسف شدند. پله های برقی داخل مترو برایشان عجیب و وحشتناک بود قطار مترو که دیگر هیچ گفتند ماشین دودی ای که آنها را به شاه عبدالعظیم می برد در برابر این مثل کردم است در برابر افعی.

با دیدن وسایل آشپزخانه انگشت حیرت به دندان گزیدند مروارید غلتان آن قدر بر پای خود کوفت که ماتی‌نا دستش را گرفت: چی کار می کنی؟ پات سیاه و کبود شد.
- آخر چرا من باید در این مقطع زمانی زندگی کنم و از این همه چیزهای جالب که در جهت رفاه آدمی است محروم باشم.

ماتی‌نا با مهربانی گفت: تو هم که در رفاهی از صبح تا شب فقط به خودت می رسی و استراحت می کنی.

- اما اگر یک زن معمولی بودم می بایست بیشتر عمرم را در مطبخ می گذراندم و بقیه اش را نیز به پاکیزگی منزل می پرداختم تمام وقتم صرف پخت و پز و شست و شو و نگهداری از بچه ها می شد مگر چند زن در این مملکت مشابه ما وجود دارند که دست به سیاه و سفید نمی زنند. برای پخت یک غذای ساده ساعت ها وقت لازم است اصلاً تهیه ی آتش خودش یکی از معضلات است منزل شما در یک چشم به هم زدن به وسیله ی آن دستگاه که خرطوم دارد

تمیز می شود لباس هایتان در مدت کوتاهی توسط آن هیولا بلعیده می شود . ظرف هایتان را هم که خودتان نمی شوید به گفته ی خودت غذا را هم می توان خرید پس چه کاری برای زن های خانه می ماند؟ اوقات خود را چگونه می گذرانند؟ یقین دارم شیوه ی بچه داری نیز در دنیای شما تغییر کرده است به طور قطع برای بزرگ کردن بچه ها نیز وقت کافی صرف نمی کنید.

ماتینا لبخند زد : ما خیلی چیزا داریم که زندگیمون رو آسون می کنه اما خیلی چیزارو هم از دست دادیم.

ماتینا در دل گفت: خیلی چیزارو نداریم روابط مهر آمیز کمرنگ شده مشکلات روحی و روانی بشر اضافه شده.

نخواست به این مطلب فکر کند خندید: اینا تغییرات نوع زندگیه زمان شما هم خیلی چیزا نسبت به صد سال پیش پیشرفته تر و بهتر شده ممکنه صدسال بعد از ما هم چیزای دیگه ای اختراع شه و این چیزا قدیمی شه و از مد بیفته.

غنچه دهان گفت: اما چیزهایی که در دوران تو است حتی در ذهن ما نیز نمی گنجد اگر از دیده ها و شنیده هایمان برای دوستان و بانوان حرم بگوییم به طور قطع باور نخواهند کرد و ما را دیوانه می انگارند. شما در زمان خوبی زندگی می کنید به زن و شخصیت او بها داده می شود و مثل کالایی در دسترس با آن رفتار نمی شود آنها حق

انتخاب و حتی حق اعتراض دارند....برده ی شوهران خویش نیستند. زنان ما بدون اذن همسرانشان حتی اجازه یخروج از منزل و دیدار از والدین خود را ندارند.

قانون چند همسری و داشتن حرمسرا در ظاهر یک مورد عادی است اما ما زنها چاره ای جز پذیرش نداریم. هیچ زنی تحمل رقیب ندارد هر زنی مایل است فرمانروای قلب و روح همسرش باشد.

قطره اشکی ناخواسته از چشمش سرازیر شد وجود هوو باعث فتنه و رقابت منجر به توطئه می شود آسایش از ما سلب می شود و کینه و حسد در دل ما جا می گیرد....خوش به حال شما که از شر موجودی به نام هوو در امانید.

نصرت و مروارید غلتان هم تأیید کردند ماتینا اندیشید: آره رسم چند همسری تو زمونه ما منسوخ شده اما خیلی از مردها زندگی های پنهانی دارن دور از چشم زن اولشون زن می گیرن تو دوران شما حداقل تکلیف روشن می دونین چی کاریه این ...اما تو زمان ما نه هزار جور میشه بد بود....مردهای شما تعصب دارن...

در آن لحظات به یاد توفان بود که قصد سواستفاده کردن از وجودش را داشت ظاهر و باطنشون یکیه حداقل شما رقیب خودتون رو می شناسین می دونین چند مرده حلاجه اما تو زمان ما اگه کسی قصد خیانت داشته باشه می تونه بدون روشن دستش مدت ها این کارو بکنه ...البته همه مردها این طوری نیستن این قدر خرج و مخارج تو زمان ما زیاده که اگه بعضی از مردها دلشون بخواد یه زن دیگه م بگیرن نمی تونن.

ماتینا لبخند زد: بیشتر مردها به یه زن بسنده می کنن چون تو زمان ما دختر پسر خودشون همدیگه رو می پسندن و به همسری انتخاب می کنن بعد هم اگه زمانی به مشکل برخوردند و نتونستن حلش کنن از هم جدا می شن و می رن دنبال زندگیشون....

نصرت گفت: زن های ما با پیراهن سفید به منزل بخت می روند و با کفن سفید خارج می شوند حق ناسازگاری ندارند در هر موقعیت تلخ و ناگواری هم باید زندگی کنند بسوزند و بسازند. طلاق معنی و مفهومی ندارد. عملی نکوهیده و مذموم است. البته اگر مردی زنی را نخواهد به یک چشم بر هم زدن او را راهی منزل پدر و مادرش می کند مرد است که طلاق می دهد. و زن های بدبخت مجبور به اطاعت هستند.

ماتینا نفس بلندی کشید اون که بعله اما وقتی که چاره ای نباشه باید بهش تن داد. هنوز هم خیلی جاها این مسئله هست. طلاق رو زشت می دونن و زن ها باید با بد و خوب شوهرشون کنار بیان هنوزم مردا اوضاع بهتری دارن هر وقت بخوان زنشون رو طلاق می دن . البته نه به راحتی شما قانون سختگیری می کنه ولی زنا هم می تونن اقدام کنن و از شوهرشون جداشن. مروارید غلتان که روحیه ی شاد و سرخوشی داشت با خنده موضوع صحبت را تغییر داد: الان وقت مناسبی برای

اینگونه صحبت ها نیست. بهتر است در مورد وسایل آیندگان اطلاعات بیشتری کسب کنیم حاضرم ده سال از عمرم را بدهم و یک روز در میان چنین اثاث عجیبی زندگی کنم...واقعا شما از داخل این صفحه سیاه چیزهایی جالب و دیدنی تماشا می کنید؟ چه لحظات شیرین و مهیجی دارید.

-اینام دیگه برای ما عادی شده هر وقت کاری نداشته باشیم یه چیزی می بینیم.

-با این وسیله محیر العقول لحظه های زندگیتان را ثبت می کنید انگار که در آن لحظه ها زندگی می کنید حتی گفتگو و صداها هم به گوش می رسد.

نصرت در ادامه افزود: آن صندوق بزرگ هم بی نظیر بود. چند روز خوراک ها و میوه ها را سالم نگه داشت.

مروارید غلتان که قبلا در مورد یخچال شنیده بود بی تفاوت گفت آن که دیگر قدیمی شده است.

همین جمله ی او باعث خندیدن ماتینا با صدای بلند شد: خوبه حالا از نزدیک هم ندیدی تازه الانم فیلم و عکسش رو دیدی یعنی با چار کلمه توضیح ناقص من تو دیگه همه چی رو در مورد یخچال فریزر می دونی؟

با دست به شانه ی مروارید غلتان زد: روحیه جالب توجهی داری توصیه می کنم اونو نگهداری به شادابیت کمک می کنه.

-خودم را به بی عاری می زنم تا غم و غصه ها قدرت نفوذ به بدنم را نداشته باشند در غیر این صورت از پا در میام.

به دوستانش اشاره کرد: مثل اینها گرد پیری زودتر از موعد مقرر بر سرو رویم می نشیند. ماتینا خواست جمله ای بگوید که با صدای پاندول ساعت دیواری از جا پرید شانه هایش فروافتاد و از این که به دنیای واقعی برگشته ناراحت شد.

۲۵

ماتینا دستش را خم کرده و زیر سر گذاشته و به حرکت آرام پرده نگاه می کرد حرف های ماندانا و اطلاعات زیادش در مورد او حسابی فکرش را درگیر کرده بود به این سرعت چه جوری این همه چیز در مورد من فهمید؟ حتما یکی رو مامور کرده تا درست و حسابی تحقیق کنه منو که این جا دیده جا خورده و حالش بد شده معلومه چشمش دنبال هومان و برای به

دست آوردنش دست به هر کاری می زنه ارزونی خودش... حداقل من یکی اعتراضی ندارم.
هومان مال اون فقط دست از سر کچل من یکی برداره که حوصله ندارم.

آهی کشید و پهلو به پهلو شد: حالا هر چی خیلی بیشعور و از خود راضی و حسود طعنه هاش که جگرسوزه.... برایش مهم نیست از چه راهی وارد شه و دیگران رو بچزونه آبرو نمی فهمه... راست راست جلو همه گفت من دیوونه و مالیخولیایی ام...

اشک در چشمانش حلقه زد: حتی به دیوونه هام نباید توهین کرد... من که بهش بدی نکرده بودم اصلا کاری باهاش نداشتم.

بغض در گلویش شکست خدایا من که به کسی ظلم نکرده بودم واسه هیچ کس بد نخواسته بودم چرا باید این بلاها پشت سر هم سر من بیچاره بیاد... اوادم این جا که خیر سرم آرامش داشته باشم که بهش نرسیدم اون از روزای اول و کل کل با هومان... اینم از این دختره ی عصا قورت داده ی پر فیس و افاده حالا خوبه هیچ مزیتی م به من نداره و این قدم واسه من ژست و فیگور می گیره نه داره یه اخلاق کند و بیخود.

از شدت بی خوابی سردرد گرفته بود اما آن قدر آشفته و ناراحت بود که پلک هایش روی هم نمی آمد به قدری از حرفهای زننده ی ماندانا که در برابر همه گفته شده بود سردرگم و غمگین بود که حد نداشت از این که به خاطر یک سوتفاهم مورد اهانت واقع شده بود دلش به درد آمده بود و به خاطر برملا شدن اسرارش جلوی جمعی به نسبت غریبه کلافه بود.

صداهایی نامفهوم و نجاگونه حواسش را پرت کرد: با گوش های تیز و دقت بیشتر از جا برخاست دو نفر مشغول پیچ بودند پای ضرب دیده را به ملایمت روی زمین نهاد و به طرف در رفت تا حس کنجکاوی اش ارضا شود نصفه شبی چی دران می گن؟

تعجب کرده بود: تا الان از این خبر نبود امشب لابد خبراییه باید سر دربیارم.
پشت در ایستاد و گوشش را به در چسباند نجواها روشن تر و واضح تر شد صدای ریز و آرام
دخترانه ای گفت:

بیشتر فکر کن دیگه چی می خوای؟ کی از من بهتر؟ حاضرم به خاطرت هر کاری بکنم...
صدای مردانه ای که می لرزید: پاسخ داد: این کارت درست نیست برگرد اتاقت فردا باهم
صحبت می کنیم نصفه شبی اگه یکی بیاد هزار تا فکر و خیال نامربوط می کنه می دونی که
واسه هر دومون بد میشه.

هومان بود از لحن صدایش آشکار بود که در معذورات سخت و موقعیت ناهنجاری قرار
گرفته است دخترک لبخندی به پهنای صورت زد: عجب

دختر پافشاری کرد: اما هومان من می خوام الان حرف بزنی دیگه موقع اشه....تنها دوست
ندارم راز دلم رو پیش همه بگم.

ماتینا در دل گفت: پس اون ماندانا خانم متکبر نصفه شبها راه می افته و عشق گدایی می کنه.
صدای هومان مجال فکر بیشتر را از او گرفت ماندانا زشته قباحت داره...هر چیزی هست
بذار برای فردا...این رفتار از تو بعیده هیچ انتظار نداشتم.

لحن ماندانا اغواگر بود: حالا چرا این قدر از من فرار می کنی؟ خودت می دونی که چقدر
مغرورم اینم می دونی که خیلی ها دلشون میخواد به گوشه چشم نشونشون بدم اما دست
خودم نیست تو برابرم به چیز دیگه ای دلم نمی خواد جواب رد بشنوم من که خواسته ی زیادی
ندارم می خوام چند دقیقه از وقتت مال من باشه...چیزی زیادیه؟ مکث کوتاهی کرد و با
طنازی خاصی گفت: راه رو بند آوردی بذار پیام تو اتاق این طوری راحت نیستم.

صدای خسته ی هومان با کمی عصبانیت همراه بود : منم اون طوری راحت نیستم.
ماندانا با لوندی گفت: چرا ؟ حتما از تنها بودن با دختر جذاب و خوشگل و تو دل برویی مثل
من ناراحتی ...نکنه به خودت شک داری؟ شاید تاب مقاومت در برابر یه دختر قشنگ رو
نداری.

ماتینا پوزخندی زد : چه از خود متشکرم هست ...عجب اعتماد به نفسی م داره....
دهان کجی کرد: جذاب و خوشگل و تو دل برو...اوه اوه... حالا خوبه صورتش مثل مجسمه
ی گچی بی حالت با این سعی و تلاش تو دلبری لحن صداس که چنگی به دل نمی زنه و
گیرایی نداره به نظرم هیچ دلی رو هم تکون نمی ده قیافه ش رو نمی دونم...شایدم ناز و
غمزه به صورتش بیاد...چه می دونم من که پشت درم و چیزی نمی بینم.
صدای هومان خشن شد : خجالت بکش ماندانا حیا کن ...تو مثل خواهرمنی.
ماندانا با حرص گفت: اما من خواهرت نیستم...حالا بذار پیام تو
-بیای تو چی کار؟ مثل این که حالت خوش نیست...نصفه شبی زده به سرت...برگرد
برو تا کسی صدامون رو نشنیده و آبرومون نرفته....اگه فکر خودت نیستی فکر من باش.
-منم به فکر تو بودم که اومدم این جا بذار پیام تو که اگه کسی م رد شد چیزی نبینه و آبروت
نره...چیه هومان؟ قبلا مهربونتر بودی ...ورق برگشته ؟
-من همون آدم قبلی ام....

لحظه ای کوتاه آرام و ساکت شد و بعد گفت: ببین خانم بذار روشنت کنم الان چندین ساله
که با شما رفت و آمد خانوادگی داریم پس تو همیشه جلوی چشم من بودی قبل از رفتن به

خارج و ادامه تحصیل بازم تو حضور داشتی درسته ؟ پس نتیجه می گیریم که هیچ وقت حتی برای کسری از ثانیه هم من به تو جور دیگه ای فکر نکردم .

راستش رو بخوای اصلا بهت فکر نکردم....

ماندانا معترض شد: پس او برخوردای گرم و شوخی هات چی ؟

-یه ذره فکر کنی می بینی من رفتارم با تو و بقیه یکی بوده مثل عطیهشیوا یا خواهرت ملیحه...هیچ وقت توجه خاصی بهت نشون دادم که گمراه بشیهیچ وقت رفتار خاصی کردم که دال بر علاقه م به تو باشه ؟ نه.. تو برام مثل نازنین و بقیه ای اگه غیر از این بود که خیلی قبل تر از این حرفا درخواستی ازت داشتم پس من عوض نشدم تو اشتباه میکردی خودت رو خسته نکن چون بی فایده س.

صدای ماندانا غضبناک بود: تو با این حرفات منو حقیر می کنی منو زیر پات له می کنی چرا سعی داری تظاهر کنی تو از من خوشتر میاد.

هومان ملایم گفت: نه این کارو نمی کنم فقط تورو از اشتباه در میارم دلم نمی خواد بیخود و بیجهت فکرت جایی مشغول بشه که نتیجه نداره....تو به عنوان یه دوست برام محترم می....

ماتینا در دل گفت: دوست بسیار بسیار بسیار قابل احترام.. او او او

ماندانا بغض کرده بود: تو کاری کردی که غرورم جریحه دار بشه تلافی می کنم هومان تلافی می کنم.

-بین ماندانا ظهری م بعد از اون همه ادا و اصولی که در آوردی و به پای اون دختر بیچاره صدمه زدی و یه عالمه م اراجیف گفتی یه چیزی در گوشت گفتم و تکلیفمون رو یه سره

کردم آگه واقعا غرور داشتی نصفه شبی نمی اومدی در اتاقم تا خواسته های نابجا مطرح کنی... این کارت خیلی زشته آگه پدر و مادرت بفهمن براشون سنگین تموم می شه حسابی شرمنده میشن پس این بازی رو تموم کن و برو بخواب... منم این جریان رو فراموش می کنم...

صدای ماندانا گرفته بود: به این سادگی هام نیست حضرت آقا ظهري فكر كردم از روی لج اون حرف رو زدی اما حالا فقط دلم می خواد سر به تنت نباشه آبروت رو می برم چون آبروم رو بردی.

-من که به تو کاری ندارم خودت دنبال مسئله ای الانم تا یکی نیاد ول کن معامله نیستی... ببین تو در اتاق منی معلومه تو اومدی و دنبال من اونم با این لباس زننده پس انگشت اتهام به طرف من نشونه نمی ره بازم واسه خودت بده از من گفتن.

ماندانا دندان هایش را روی هم فشرد: آدم نیستی لیاقت نداری لیاقت دختر خوب و با خوانواده ای مثل من رو نداری حق تو همون هرزه هایی ان که چشمشون دنبال پول و رفیقاته... همونا به دردت می خورد که حسابی تلکه ات کنن و تا جا داری ازت کولی بگیرن و بدوشنت... تو اصلا حالیت...

هومان با عصبانیت حرف او را قطع کرد: حق نداری به من توهین کنی.

-تو غلط می کنی که واسه من تعیین تکلیف می کنی تو کی هستی که بخوای واسه من حق معلوم کنی؟ حالا خوبه با اون همه ادعا و منم منم دماغت به خاک مالیده شد بدبخت بهتر از من کسی گیرت نمیاد کی از من بهتر؟ خوش قیافه پولدار تحصیل کرده.

-حالا که این قدر خوبی صبر کن یکی بیاد سراغت تا تو رو روی چشمش بذاره و قدر و ارزش واقعیت رو بدونه حالام فکر نکن اگه جوابت رو نمی دم کم آوردم نه من حرمت نون و نمک نگه می دارم صورت پدر و مادرت جلوی نظرمه و دوست ندارم خدای نکرده اهانت... ماندانا میان حرف او پرید و گفت: بسه دیگه نمی خوام بشنوم تو این چیزا سرت نمی شه . این قدرم واسه من جانماز آب نکش ...ولی یادت نره با بد کسی در افتادی چنان آبرویی ازت ببرم که نتونی هیچ جا پات رو بذاری فقط صبر کن.

صدای قدم هایش شنیده می شد که دور و دورتر شدند و ثانیه ای بعد در اتاق هومان با صدای خفیفی بسته شد.

ماتینا نفس خود را به آرامی آزاد کرد : چه کولی و عفریته اس ...اصلا نمی شه باهاش درافتاد بیچاره هومان مثل این که خوابای بدی برایش شدیده.

دو مرتبه صدای پا آمد و در اتاق هومان باز شد ماندانا بی پروا گفت: می دونم همه ی این حرفها از کجا آب می خوره اگه این دختره ی بی خانواده ی نکبتی این جا نبود دست رد به سینه من نمی زدی.

خون در رگهای ماتینا منجمد شد دلش می خواست از اتاق بیرون بیاد و از حیثیت خود دفاع کند او حتی برای یک لحظه هم راجع به هومان فکری جز یک مزاحم را نداشت هومان هم.

ماندانا بی جهت به او توهین کرد ...دلش فشرده شد و اشک در چشمانش حلقه زد چقدر عقده ای و بی مقدار چقدر ناچیز و حقیر

سکوت هومان او را جری ساخت چیه؟ نه انگار تو عادت داری نیم خورده های دیگران رو استفاده کنی هر آشغالی که دیگران می اندازن به گوشه رو تو بر می داری اون از ترانه خانمت اینم از این روانی...

ماتینا دست روی سینه گذاشت و چند نفس عمیق کشید تا آرام و قابل کنترل شود شنیدن این جملات بیش از ظرفیت وجودش اش بود هومان هم چنان ساکت بود خشم ماندانا برانگیخته شد عقل کل دخترک حتما عیب و ایرادی داشته که پسر به اون همه ادعای عشق و عاشقی قبل از عقد ولش کرده و رفته لابد ننگ بالا آورده بوده... به مرگش بوده حتما بعدشم که خودش زده به خل و چلی که کسی نپرسه چرا اون پسر عطبات رو به لقات بخشید

...ازش نپرسن چه غلطی کرده بودی که یارو نظرش برگشت اگه چشمت دنبال دختری که بی بزرگتر پاشده اومده توی ویلای درندشت با یه مرد تنها بمونه و قاپش رو بدزده پس تو هم یه تفاله ی بی ارزشی یه ابله... حالا از چیش خوشت اومده؟ از عشوه هاش... شکل و قیافه ش تپیش از چیش؟ نه نه اینا نیست چون بیشترش رو من دارم چیزی که هست تو از آدم حسابی ها خوشت نیامد دنبال آدمای مورد داری دخترای کثیف دخترایی که هر روز واسه یکی تور پهن می کنن البته توقع بیشتری ازت نمی ره.

ماتینا دردل فریاد کشید: جوابش رو بده هومان نذار این قدر مزخرف بگه بزنی تو دهنش خفه شه.

ماندانا با شدت بیشتری گفت: می بینی نمی تونی جواب بدی آخه حرف حساب که جواب نداره خوشحالم که وجود بی مقدارت رو شناختم حیف من که فکرم رو واسه تو مشغول کرده بودم چه خوب شد که ذاتت رو شد.

هومان با آرامش بی نظیری گفت: جواب نمی دم چون چرندیاتت حتی ارزش شنیدن هم نداره چه برسه به جواب دادن برات متاسفم ماندانا خیلی زیاد یه دکتر روانکاو حاذق و برجسته سراغ دارم که وقت می گیرم بری حسابی نیاز داری

ماندانا به تندی گفت: دیوونه خودتی و اون دختره ی آشغال عوضی هرزه که دنبال شوهر می گرده خلائق آن چه لایق

هومان با لحن توهین آمیزی گفت: دیگه شورش رو در آوردی بسه دیگه ساکت باش ماتینا بسیار بسیار نجیب و خانمه تو هم حق نداری حتی یک کلمه دیگه در موردش حرف بزنی.

ماندانا طاقت نیاورد : تو نباید....

هومان اجازه نداد جمله اش را به پایان برساند دیگه برو تا اون روی سگم بالا نیومده هیس فقط ساکت شو اگه یک کلمه ی دیگه راجع به مهمون من که تو این مدت حتی یه رفتار زشت یا یه برخورد ناجور نداشته حرف بزنی یا از گل نازکتر بهش بگی خودم خدمتت میرسم دیگه خود دانی تازه بهتره ادب و متانت رو ازش یاد بگیری از سر تا پاش وقار و اصالت می باره که تو نداری حالا شب بخیر.

به طور یقین ماندانا در صورت مخاطبش حالتی دید که صلاح ندید جوابش را بدهد لذا با قدم هایی تند دور شد . در اتاق هومان این مرتبه با صدای محکم تری بسته شد.

ماتینا دو احساس متضاد داشت از این که چنین بی رحمانه و غیر منصفانه قضاوت شده آشوب بود و در عین حال از دفاع ساده و محکم هومان راضی.

از خصومت بی دلیل ماندانا آن قدر ناراحت نبود که از توهین هایش خودش هرگز به خود اجازه نمی داد چنین بی رحمانه به کسی که هیچ شناختی از وی ندارد بتازد و با سیلی از کلمات زشت و رکیک رفتارهای غیر منصفانه و مغرضانه ویرانش کند.

از جنس آدم هایی مثل ماندانا بیزار بود و از آن بیشتر از خودش که در آن شرایط خاص قادر به اعتراض نبود و نتوانسته بود از شرافت و آبرویش دفاع کند.

صورت ماندانا با آن میکاپ بی نقص اندامش با لباس های شیک و مد روز حرکات حساب شده ی دست هایش لبخند های ساختگی لحن گفتار و کلامش و نحوه ی برخورد با دیگران مقابل چشمش آمد با آن همه ادعای بالاتر و والاتر بودن چه درون و باطن زشتی داشت رفتارش اصلا شایسته و برازنده ی یک خانم متشخص نبود واژه های نامناسب و زشتش بیشتر به اراذل و اوباش او را نسبت می داد تا یک دختر کلاس بالا که کسی را در شان خود نمی دید.

پوسته ی ظاهری اش باطن پلیدش را در خود پنهان کرده بود. ماتینا دوست داشت صورت او را در زمان گفتن الفاظ رکیک می دید. نفرت عجیبی در خود احساس کرد نفرت از ماندانا و شخصیت زشتش. به رختخواب برگشت و سعی کرد بخوابد اما به این سادگی ها نبود. حرف های ماندانا در گوشش زنگ می زد که او را آشغال و هرزه خطاب می کرد. گوش هایش را گرفت اما طنین صدای او بسیار قوی بود بالش را روی سرش گذاشت. اما دهانی مقابل چشمانش باز و بسته می شد و واژه های نامربوط خارج.

تمام صورت ماندانا لب بود و چقدر نامطبوع ماتینا سعی در کنترل افکار و احساسش داشت اما ناموفق.

مگر تاب و توانش چقدر بود که چنین تازیانه های سهمگینی را تحمل کند؟

مگر چه هیزم تری به دختری که تنها چند ساعت از آشنایی اشان می گذشت فروخته بود که او به خود اجازه می داد این چنین لگد کوبش کند؟

مگر در برابر هومان چه رفتار آمیخته به ناز و غمزه ای داشته که او گمان کرده قصد دارد مرد محبوبش را از راه بدر کرده و از چنگش درآورد؟ بیچاره ماتینا و دل زخمی اش زخم روی زخم.

ماتینا بی صدا اشک می ریخت و با خدای خویش به راز و نیاز پرداخت مدتی طولانی به همان حالت ماند تا در نهایت خواب وجودش را در ربود.

صبح با سردرد و کسالت ناشی از بیخوابی برخاست لباس مرتب و خوشرنگی به تن کرد موها را با وسواس آراست بر خلاف همیشه آرایش نامحسوسی به صورت نشانند تا پف چشم ها و رنگ پریدگی صورتش پنهان شود . با کمک عصای زیر بغلی که مشدی اکبر برایش فرستاده بود از پله ها بالا رفت.

با یک نگاه متوجه شد که دو نفر در جمع حضور ندارند ماندانا و ملیحه . با همه سلام و احوالپرسی کرد اما سوالی نپرسید عطیه که ذاتا پر شر و شور بود گفت: صبح زود ماندانا و ملیحه رفتن مثل این که کار واجبی پیش اومده بوده ملیحه یه یادداشت گذاشته و تشکر کرده هیچ کس اونا رو ندیده.

شانه بالا انداخت حالا چه کاری این قدر واجب بوده که نتونستن دو - سه ساعت صبر کنن تا
یه نفر بیدار شه خدا می دونه زنگ زدن آژانس محله ی خودشون اومده دنبالشون.

ماتینا با شیطنت گفت: اینارم تو یادداشت نوشته

بودن؟ - آره دیگه

- پس نامه بوده نه یادداشت.

عطیه آهی کشید: مشکوک یه بوهای میاد یه اتفاقاتی افتاده بالاخره سر درمیارم.

هومان با بدخلقی گفت: تو به کار خودت برس مگه هر کس هر کاری می کنه باید به تو

توضیح بده لابد دوست نداشتن توضیح بدن که اون طوری رفتن تو هم کنکاش نکن...

شهاب دخالت کرد: این عطیه فضوله خودم دماغش رو کوتاه می کنم که این قدر تو زندگی

این و اون فضولی نکنه.

عطیه دهان کجی کرد: آبکش

شهاب حاضر جواب گفت: جای آبکش تو آشپزخونه س نه مثل اون یکی که اسمش رو نمی

برم تو یه جای بد که بازم اسمش رو نمی برم.

عطیه با حرص گفت: اه حالمو به هم زدی ... خیلی بدجنسی.

ماتینا که ضعف شدیدی داشت رو به شیوا گفت: همگی صبحونه میل کردن؟

شیوا به علامت تایید سر تکان داد ماتینا گفت: پس من برم یه چیزی بخورم که دارم از

گرسنگی غش می کنم.

شیوا با مهربانی گفت: نمی خواد تا آشپزخونه بری می رم برات یه چیزی میارم.

ماتینا شرمنده شد : نه عزیزم دستت درد نکنه تا اون جا می رم طوری نمیشه.

شیوا با جدیت پرسید: مطمئنی؟

ماتینا با لبخندی سر را به علامت مثبت تکان داد برخاست تشکر کوتاهی کرد و به طرف آشپزخانه رفت در همین اثنا نگاهش به ساعت دیواری افتاد سرش سوت کشید: یازده و نیم دوساعت دیگه وقت ناهاره چقدر دیر پا شدم.

با این حال آن قدر گرسنه بود که می بایست حتی با یک لقمه ی کوچک نان و پنیر هم که شده جلوی ضعف خود را بگیرد.

هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که صدای زنگ توجهش را جلب کرد کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت صدای کر کننده ی زنگ آزارش می داد: یعنی چی شده؟ دلش ریخت حتما اتفاق بدی افتاده که این طوری زنگ می زنن.

از خوردن صبحانه منصرف شد و به طرف در خروجی ساختمان رفت قبل از او همه در حیاط بودند در توسط عطا باز شد دختر قد بلند و کشیده ای پوشیده در مانتوی چسبان قرمز و شال سفید که عملاً دور گردنش افتاده بود با آرایشی تند لبخندی تصنعی و حرکاتی سریع عطا را هل داد و وارد شد یگراست به طرف هومان که بی حرکت ایستاده بود رفت: پدرت رو درمیارم با آبروی دختر مردم بازی می کنی اسم روش میذاری و می زنی به چاک؟ فکر کردی شهر هرته؟

با نگاه اطراف خود را کاوید و روی ماتینا ثابت شد چشمانش را تنگ کرد با پوزخندی روی صورت به سمت او رفت :

پس اونی که اومده این جا تا جای منو بگیره تویی؟ همون دختر بی ادبی که از پشت تلفن حسابی عرض اندام می کرد؟

دور تا دور ماتینا چرخید مقابلش ایستاد نه هنوز هومان خوش سلیقه س خوبه خوش برو رویی... ناز نازی حداقل صد درجه از اون ماندانای حسود که با چشماش آدم رو می خوره بهتری.

قلب ماتینا به شدت می تپید طرف مقابلش را شناخت... دست به کمرش زد: حال ماندانا رو خوب گرفتی داره از حسادت می ترکه اما من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم تو توان رویارویی با منو نداری با زبون خوش خودتو کنار بکش و برو دنبال زندگیت خوشگل هم که هستی می تونی بهترینا رو تور کنی اما این هومان مال منه بی خیال این شو.

رنگ صورت هومان از شدت ناراحتی و عصبانیت به سیاهی و لب هایش به سفیدی می زد مشت هایش به سختی گره شده بود با صدایی که سعی می کرد لرزش و گرفتگی اش را مخفی کند گفت: از همون راهی که اومدی برگرد.

ترانه با چهار قدم بلند خود را به او رساند ولی من اومدم که بمونم فقط من همه این خانمها و آقایون باید در عرض ده دقیقه جل و پلاشون رو جمع کنن و از این جا برن.

هومان به صورت او نگاه نمی کرد: فقط برو نمی خوام بینمت

-باید منو ببینی تو مجبوری که منو ببینی منو از چشمت انداختن؟ می دونی چرا؟ چون خار چشم شده بودم حرفاشونو باور کردی؟ هرچی راجع به من شنیدی دروغ بود یه دروغ زشت خودت می دونی که همه چی یه سیاه بازی بود و می خواستن رابطه ی من و تورو خراب کنن و توی ساده هم گول خوردی به عقلت رجوع کن آخه کدوم آدم بی سلیقه ای تو رو ول می کنه و می ره دنبال یکی دیگه....

ناراحتی از صورت همه می بارید شیوا طاقت نیاورد : بسه ترانه ادامه نده خودت بهتر از همه می دونی چی کار کردی؟

-تو یکی موی دماغ نشو

فرزاد از نامزدش دفاع کرد : حرف دهنت رو بفهم

لبخند معناداری زد: تو می خواهی جایگاه قلبی ت رو به دست بیاری ؟ تو می خواهی زن هومان شی ؟ زن پسر عمومی من ؟ اون وقت به تمام عزیزا و دوستاش توهین می کنی ؟ این طوری خودت رو تو دل بقیه جا می کنی ؟ حالا بگیریم این آقا دوباره...

هومان اجازه نداد حرف او تمام شود دست تکان داد : اجازه بده فرزاد جان...

بدون آنکه به صورت دختر جوان که از زیبایی فراوانی هم بهره مند بود نگاه کند گفت: بین ترانه دیگه تو زندگی من جایی واسه تو نیست الانم خودتو مسخره و بازیچه ی دست یکی دیگه کردی و داری مایه خنده میشی حالا با چه نیتی اومدی نمی دونم از آبروریزی و سروصدا هم هیچ خوشم نیامد چون اگه خوشم می اومد تو الان روت نمی شد سرت رو بالا بگیری نه فقط این جا بلکه همه جا حالا به خاطر تموم خوبی هایی که در حقت کردم و چشم پوشی روی تمام مصیبت ها و سرشکستگی هایی که واسم ایجاد کردی لطف کن و بیشتر از این مایه ی دردسر نشو. بین ما هیچ احساسی نیست هیچی حتی ازت نفرت هم ندارم چون اونم یه احساسه هیچ احساسی بهت ندارم هیچ.

ترانه به صورت هومان لحظاتی طولانی چشم دوخت حالت نگاهش به مرور تغییر کرد چشمانش که پر از کینه و حسد بود تهی شد و رنگی از آرامش گرفت آرامشی

مختص خودش!!! چند بار سر را بالا و پایین برد، آه سردی کشید و با لحنی پر از غصه گفت: راست می‌گی! من به تو بد کردم... بد که نه! کمه. بهت ستم کردم، همه چی رو قبول دارم، دختر خوبی نبودم. راستش به این نیت نیومده بودم که معذرت بخوام و ازت بخوام منو ببخشی فقط و فقط به قصد آشوب به پا کردن اومده بودم... حالا که این جام...

لبخند محزونی زد و به اطراف اشاره کرد: نه تنها من، بلکه تو و شهاب و عطا هم هستین، متأسفانه من کار بدی کردم، شیطون رفت توی جلدم و پیش خودم حساب کردم فقط در عرض چند ماه می‌تونم بار خودم رو از بغل شما سه تا ببندم بعدشم فلنگ رو ببندم و برم دنبال زندگیم... قبل از اینم که تو اون قدر به من داده بودی که بتونم یه خونه رهن کنم. الان می‌بینم دیگه از شما سه تا چیزی به من نمی‌رسه، پس چرا آشوب و بلوا راه بندازم؟! من واقعاً متأسفام... ولی چی کار کنم که دست خودم نیست، این خصلت بد سال‌ها ست با منه، می‌دونم تا لحظه‌ی مرگم دنبالمه... راستش یه جور عادت خانوادگیه، از نعمتی که خدا بهمون داده تو راه غلط استفاده می‌کنم، به عبارتی از خوشگلیمون سوءاستفاده می‌کنیم. خارجم که منو دیدی همین طوری اومده بودم، واقعیتش یه پسر پولدار خانواده دار رو گول زدم و افتادم دنبالش، به خرج اون رفتم اون ور آب... تو رو که دیدم اونو ول کردم، البته نسبت بهت بی‌علاقه‌ی بی‌علاقه هم نبودم.

سرش را پایین انداخت و با انگشتان دستش بازی کرد: می‌دلم که حالت از من بهم می‌خوره فکر نکن که...

حرفش را ادامه نداد و با لحنی شاد گفت: ولش کن... تا الان تو هم چین وضعی گیر نکرده بودم از عذاب وجدان و این خزعبلات حالم بهم می‌خوره، همه‌ش تقصیر اون ماندانای ورپریده‌س که صبح اول صبح بهم زنگ زد و خواست منو ببینه تا اطلاعات دست اول بهم

بده، حسابی منو آنتریک کرد و با توپ پر فرستاد این جا سراغ هومان... و به ماتینا اشاره کرد: و این خانم.

شانه بالا انداخت: حالا دیگه به من ارتباط نداره چون از نگاه هومان فهمیدم باید برم، خودمم دیگه کاری باهاش ندارم.

رو به هومان کرد: دیگه هرگز مزاحم زندگیت نمی شم... خیالت راحت!
رو به بقیه کرد: همین طور شماها، عطا و شهاب بیشتر منظورم به شماس.
همان طور که سریع آماده بود، رفت. مقابل در دستش را بالا برد و به علامت خداحافظی تکان داد. همگی در بهت و حیرت بودند، قدرت هر گونه عکس العملی از آنها سلب شده بود... هیچ کدام دقایق گذشته را باور نداشت، طوفانی ویرانگر آمده بود، اما بادی ملایم برگشت.

اولین کسی که خود را پیدا کرد عطیه بود: خدا به دور...
با لحن بانمکی گفت: بلایی بود و گذشت... بریم تو... بریم تو که باید یه پارچ شربت قند درست کنم به شما درب و داغونا بخورونم...

بازوی ماتینا را گرفت: رنگ به روت نمونده، الان که این جا ولو شی.
شیوا بازوی دیگرش را گرفت طفلک صبحونم نخورده... خدا چی کارت کنه دختر؟!
آخه تو کجا بودی که مثل جن بوداده ظاهر شدی؟!
فرزین دستی به موهای مرتب و ژل زده اش زد: خودش که گفت «آتیشا از گور ماندانا خانم بلند شده»، صبح کله یسحر از اینجا رفته که اینو بندازه به جون ما... معلوم نیست چه

مرگشه، پاک زده به سرش، برسم تهران خدمتش می رسم... موندم چه رویی می خواد تو صورت ماها نگاه کنه؟! صورت ماها نگاه کنه!؟

عطیه گفت: پروتر از این حرفاست... ولش کنین بابا... خوبه بخیر گذشت.

شیوا خندید: اصلاً فکرش رو نمی کردم این قدر زود بره، گفتم شری به پا می کنه اون سرش ناپیدا، ولی نشون داد عاقل تر از این حرفاس و پی در دسر نمی گرده اصلاً دنبال این چیزا نیست. تو کار خودش وارده، خودشم گفت هدف اصلی ش از رابطه برقرار کردن چیه؟! نیست.

هومان با تغییر گفت: حرفش رو نزن شیوا... دیگه نمی خوام بشنوم.

تازه همه متوجه حال خراب هومان شدند، طفلک با عیان شدن واقعیت ها و این که آلت دست قرار گرفته، آن هم به خاطر مال دنیا، از پا درآمده بود، حتی کورسوی امیدش هم خاموش شد، فکر می کرد بعد از عشق و علاقه این مسائل پیش آمده و از این که همه چی یک نقشه ی از پیش تعیین شده بوده حال مرگ داشت. دل ماتینا برای او

سوخت، خودش هم چنین وضعیتی را در مقیاس بزرگتری تجربه کرده بود، برای اولین مرتبه در مدت آشنایی اش با هومان اظهار همدردی عمیقی وجودش را آکنده ساخت، ناخواسته به سمت او رفت، مقابلش ایستاد و با چشمان نافذ و مهربانش به صورت درهم و خسته اش نگاه کرد، تبسمی بی ریا و آرام بخش بر لب راند: خوشحال باش که پرونده ش همین جا بسته شد، خوشحال باش که با یه مقدار ضرر مالی تموم شد... ضرر احساسی ش هم به مرور جبران می شه.

هومان با دهانی باز به او نگاه کرد، اثری از زخم زبان نبود، پس چیزی نگفت. ماتینا با لحنی تسلی بخش گفت: وضعیت من از تو خیلی بدتر بود... فکرش رو بکن، با لباس بخت، کنار سفره

ی عقد، جلوی دویست جفت چشم منتظر داماد نیاد، بفهمی که تو رو واسه پول پدرت خواسته. آدم چه حالی می شه؟!... تو از من خوشبخت تری هومان، اینایی که این جان همه دوستت دارن، از ناراحتیت غمگین می شن و خوشحالی آرومشون می کنه، اومدن این جا که روحیه ت رو برگردونن. هر چی این جا پیش بیاد همین جا می مونه و کسی با دیده ی حقارت نگات نمی کنه، کسی پشت سرت رجز نمی خونه... تازه تو یه مردی، تو جامعه ی ما هم که هیچی واسه مردا بد نیست، هر چی بشه همه به خاطر مرد بودنشون فراموش می کنن، اما من یه دختر بودم پیش یه عالمه آدم... البته بیشترشون ناراحت شدن... اما ته دل خیلی هاشونم قند آب کردن، از زمین خوردن من بال و پر درآوردن... نمی دونی چه حالی بودم، از طرز نگاه ها داشتم آب می شدم، دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش... چه لحظه های... تلخ... تلخ... تلخ...

ماتینا سرتکان داد: اولش فکر می کردم می میرم...
 زهر خندی بر لب نشانده: می بینی که سُر و مُر و گنده جلوت وایسام. طوریم نشد... نمی تونستم خونواده م رو ببخشم، جای این که خودم رو سرزنش کنم که با انتخاب نادرست و پافشاری و چشم بستن روی یه سری واقعیات و گوش نکردن به نصایح و اندرزهای بی غرضانه ی بزرگترام، داشتم آینده مو تباه می کردم، گناهم رو انداخته بودم گردن پدر بیچاره و مادر و برادرم که هر کاری کردن نتونستن منو قانع و راضی کنن که باید حواسم رو بیشتر جمع کنم... بنده های خدا هم دیگه چاره ای براشون نموند جز این که دست پسره رو رو کنن... خوب اونم راحت خودشو لو داد، وقتی بهش گفتن من دختر واقعی خانواده ی سعادت نیستم غذرواھی کرد و رفت... به همین سادگی!

بدن ماتینا می لرزید، شیوا با مهربانی گفت: خودت رو آزار نده عزیزم... خدا خیلی دوستت داشته که به قول خودت بهمین سادگی و قبل از این که دیر بشه اون پسر از سر راحت کنار رفت... نیمه ی پر لیوان رو نگاه کن، حیف تو نبود که کسی به خاطر پول بخوادت؟ اون لیاقت یه تار موی گندیده ی تو رو هم نداشته، همون بهتر که گذاشت رفت، ارزش تو بالاتر و بیشتر از این حرفاس... بریز دور این خاطرات تلخ رو!

دیروز گذشت، ولش کن، واسه ی الان زندگی کن دختر جون... حتی فکرش رو نکن... هم تو و هم هومان باید به این مسئله اتون به عنوان یه تجربه ی گرانبها نگاه کنین، نه این که به خاطرش خودتون رو آزار بدین.

عطیه دخالت کرد: مال تو که گم و گور شده و خبر مرگش سر و کله اش پیدا نمی شه... ترس ما از این ترانه خانم بود که این مدت حسابی همه رو ذله کرده و یه لحظه کسی از دستش آسایش نداشت و مدام سراغ هومان رو از این و اون می گرفت تا بیاد سراغش و به قول خودش گفتنی ها رو بگه... اما واقعیت این بود که نمی خواست لقمه ی چرب و چیلی ای که راحت به دست آورده بود رو از دست بده.

با چشم غره ی عطا متوجه شد حرف نابه جایی زده، شانسه بالا انداخت و گفت: این قدیم هام ضرب المثل های خوب و بامسمایی میزدن ها... راست گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا بخواهد، دشمنی و بدجنسی امروز ماندانا هم واسه هومان بد نشد، ترانه رفت، چه قدرم راحت رفت، من یکی که هیچ انتظار نداشتم، گفتم اقللاً دو سه تا سر شکسته حاصل کار امروزه... ولی خوب خانمی کرد و رفت، چه آدم غیر قابل پیش بینی و عجیبیه!

بازوی ماتینا را کشید: رنگت مثل زردچوبه شده، اصلاً م بهت نیامد و با رنگ بلوزت هماهنگ نیست، در ثانی داری از سرما می لرزی بهتره بریم تو.

همگی جز هومان به داخل ساختمان رفتند. نازنین با مهربانی لیوانی شیر گرم به دست ماتینا داد: ببخشین اگه یه کم تو این مدت بهت بی محلی کردم.

ماتینا تنها به لبخندی اکتفا کرد... عطا پریشان خاطر بود: هیچ وقت خودم رو نمی بخشم اگه به اس ام اس های ناشناس جواب نمی دادم امروز این طوری شرمنده ی هومان نبودم. روم نمی شه تو روش نگاه کنم...

فرزاد گفت: برو بابا، تو نباید روت بشه یا اون دختره؟ اصلاً خجالت نکشید، با چه رویی اومد؟ چه دوره زمونه ای شده یه سر سوزن به این دخترا نمی شه اطمینان کرد...

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک جعبه ی دستمال کاغذی توسط شیوا به سرش اصابت کرد، مشتش محکمی هم عطیه به بازویش کوبید و نازنین با حرص گفت: خیر سرت تحصیل کرده ای، چهار تا خانم با شخصیت این جا نشسته، یه ببخشیدی، یه بلانستی، یه چیزی... ناسلامتی نامزدت این جاست.

شیوا خشمگین گفت: کدوم نامزد؟! این مسئله مربوط به یه دقیقه قبل، ایشون از یه دقیقه پیش دوباره عزب او قلی شد.

فرزاد جلوی پای او زانو زد: منو ببخش.

عطیه گفت: محلش نذار، بی تربیت رو.

فرزاد جدی گفت: باور کنین منظوری نداشتم، نمی خواستم شماها رو برنجونم.

کسی توجه نکرد، فرزاد گفت: بابا این عطای بیچاره از ناراحتی و عذاب وجدان داره پس می افته، دلم به حالش سوخت، خواستم بار گنااهش رو سبک کنم... اصلاً به جهنم، به من چه... من سر پیازم یا ته پیاز که دارم این طوری خودمو قیمة قیمة و هلاک می کنم، لال مونی گرفته و نمی کنه یه حرفی بزنه... آخه بی معرفت به خاطر تو دارم کتک می خورم ها...

عطا عکس العملی نشان نداد، البته شهاب هم دست کمی از او نداشت، هر دو خود را ملامت می کردند و لب به دندانمی گزیدند. فرزین که متوجه شده بود آنها را مخاطب قرار داد: شما وسیله ی خیر شدین و گرنه هومان که نمی فهمید نامزدش چه جور آدمیه، ممکن بود این رابطه مدت ها ادامه پیدا کنه و وضعیت اون قدر خراب شه که از کنترل دربیاد...

عطیه با حرص رو به شهاب گفت: جالبه... حتی از تماس یه ناشناس م نمی گذری، آدم اگه می خواد با کسی م دوست شه اول می بیندش، می شناسدش بعداً... نه که با یه تلفن... آخه رو چه حسابی؟! ندیده و نشناخته... معلوم نیس تا الان چند تا از این دخترا تو زندگیت بودن؟ حالا تا گند بقیه بالا بیاد خیلی مونده.

شهاب با دهان باز عطیه را نگاه می کرد، شیوا به آرامی در گوش عطیه گفت: حالا این قدر زود دختر خاله نشو، غلط نکرده که حالت بهت علاقه داره.

عطیه بی ملاحظه گفت: بی جا کرده، علاقه بخوره توی سر من... آدم اگر به کسی علاقه مند باشه دست و دلش برای هر ننه قمری نمی لرزه.

شهاب به قالب حقیقی اش فرو رفت، با بدجنسی خاص خودش گفت: هر ننه قمری نه! این ترانه هه لامصب خوشگله...

عطیه گفت: ...از همین پشت تلفن فهمیدی خوشگله؟

نه بابا، وقتی قرار گذاشتم فهمیدم و خوب دیگه منم گوشام دراز شد. عطیه دست ها را روی سینه چلیپا کرد: من از آدمای گوش دراز چندشم می شه. در کل آدم محتاطی ام چون احتمال این که هر روز گوشات دراز بشه خیلی زیاده. و رفت.

دهان شهاب از حیرت باز مانده بود، فرزین گفت: کارت دراومد بیچاره...اگه واقعاً از ته دل بهش علاقه داری باید کفش آهنی بپوشی و بیفتی دنبالش تا رضایت بده، اما شیوا با تمسخر گفت: جدی؟ غیب گفتمی...

ماتینا سرش را به پشتی صندلی تکان داد و چشم ها را بست. پس از لحظاتی سکوت صدای عطیه آمد: عطا پاشو. عطیه حاضر و آماده با چمدان سفری کوچکی در دست وسط هال ایستاده بود: پاشو عطا، با توام.

صدای خشن و لحن آمرانه ی عطیه، برادرش را به خود آورد: چی می گی؟ با تعجب گفت: چرا لباس پوشیدی؟ مگه چه خبره؟

عطیه گفت: می خواستی چه خبر باشه، نمی خوامی بریم؟ بالاخره باید برگردیم یا نه؟! - آخه این طوری، این قدر با عجله؟

- چه عجله ای؟ تویی که هر جا می ری می چسبی... باید بریم دیگه.

هیچ کی به یاد نداشت عطیه را این قدر عصبی و ناراحت دیده باشد: اومدیم که حال و هوای هومان بدبخت رو عوض کنیم. عوض کردیم دیگه... می بینی که، به حال مرگه... حالا تا نکشتیمش بهتره بریم. دست از سرش برداریم تا زندگیش به روال بیفته.

و به طرف در رفت، عطا با حیرت به بقیه نگاه کرد: چش شده؟
 فرزین گفت: شما در عالم هیروت سیر کن... بی خیال، خودتو ناراحت نکن.
 رو به شهاب چشمکی زد: خودت خراب کردی، خودتم درستش کن.
 عطا پرسید: خب چی شده؟ به منم بگین دیگه.
 فرزین با ملایمت روی شانه اش کوفت: ای بابا سخت نگیر، عطیه قاطی کرده که چرا شهاب
 به تلفن کسی که نمی شناخته جواب داده.
 عطا به سادگی گفت: به عطیه چه ارتباطی داره؟ مگه چی کاره اشه؟!
 همین جمله باعث شد همگی از خنده روده بر شوند.
 عطا متعجب شد: به چی می خندین؟
 فرزین در حالی که اشک چشمش را پاک می کرد گفت: تو هم که تو باقالی هایی.
 بی خیال بابا.
 برای ماتینا جالب بود که چه طور عطا متوجه علاقه ی شهاب به عطیه نشده و حتی خواستگاری
 در پرده ی او را در نیافته است. با لبخندی رو به شیوا، آرام، طوری که فقط خودش بشنود
 گفت: این بنده ی خدا خیلی بی شيله پيله اس، تو کار گوشه کنایه نیست، بهش متلک نندازین.
 شیوا که دلش را گرفته بود گفت: نه بابا خنگ.
 عطا گفت: خنگ تویی که می خوای زن این فرزند چل بشی... من در مجموع از دخالت تو زنگی
 بقیه خوشم نیامد، چه خواهرم، چه کس دیگه. اختیار هر کس دست خودشه. تا یه موقعی م ما
 نمی تونیم در مورد کارای کسی اظهار نظر کنیم... هر وقت عطیه به شهاب جواب مثبت داد می
 تونه در مورد کاراش نظر بده و از دستش ناراحت شه... اما الان نه... خیلی م تو باغم... مگه من
 سیب زمینی م؟! مدت ها هم هست که از علاقه ی شهاب به عطیه خبر دارم... شهاب رو خیلی

دوست دارم و میدونم هیچی تو دلش نیس. اما به عطیه نمی گم چی کار کنه... راهنماییش می کنم اما دخالت نه... شیر فهم شد.

همه دوباره خندیدند، این مرتبه نمی دانستند چرا و به چه کسی!

فصل ۲۶

از تماس پوست سیب زمینی با دستش مور مور می شد، پشیمان از این که چنین مسئولیتی به عهده گرفته، خود را سرزنش می کرد و در عین حال می خواست کارش را به آخر برساند، کاسه ی کوچکی پر از آب کنارش گذاشته بود، ثانیه به ثانیه انگشتانش را در آب می زد، بی بی جان چند مرتبه ای از او خواست دست از کار بکشد، ولی ماتینا با خوشرویی نپذیرفت: نه بی بی جان، آدم وقتی کاری به عهده می گیره باید انجامش بره، از شونه خالی کردن خوشم نیامد.

بی بی جان با مهارت ران مرغ را از سینه جدا کرد: آخه از قیافه ات خبر نداری.

– منم باید بتونم مثل بقیه ی مردم یه کارایی انجام بدم.

– اینا از مهربونیته گلم.

پوست ران را جدا کرد: هومان

بهتره؟ ماتینا شانه بالا انداخت: نمی

دونم

– حیوونکی از پا در اومده، مثل درختی که تو مسیر طوفان قرار بگیره خم شد. بچه م داره آب ای شه.

– خوب می شه بی بی جان، خیلی نگرانش نباش... ما آدمما فراموشکاریم، زود یادمون می ره.

خودش به درستی گفتارش اطمینان نداشت: هر چند یه زخم تو روح و قلبم ایجاد می شه که جاش می مونه. هومان احتیاج به زمان و آرامش داره، تداعی خاطرات فقط حالش رو بد می کنه.

سیب زمینی ها پوست گرفته شد، ماتینا با ظرافت و دقت آنها را خلال کرد: تا الانم نمی خواسته به خودش بقبولونه که همه چی به خاطر پول بوده، می خواسته باور کنه یه اشتباه همه چی رو باعث شده... دوست نداشته از رویاش دست بکشه، ترانه با حرفاش اونو خرد کرد. از این که تموم خوبیهایش تحت الشعاع پول، ندیده گرفته شده عذاب می کشه... آرام گفت: می فهمم چی می کشه...

خون گرم و سرخ روی انگشت اشاره ی دست چپش سرازیر شد: آخ برید.
بی بی جان هول شد: چی کار کردی دختر؟ چه بلایی
سرت اومد؟ - طوری نشده، یه کوچولو برید.

خندید: عرضه خلال کردن یه سیب زمینی رو هم ندارم... واقعا که.

- سفت نگهش دار، رو به بالا... آره خوبه... اوه اوه چه خونی م داره...

درد و سوزش ماتینا را رنج می داد، کارد تیز تا نزدیک استخوان رفته بود. بی بی جان
دستمال سفید تمیزی روی انگشت قرار داد: برین درمونها؟

- نه بی بی جان، زخم شمشیر که نخوردم، دکترا بهم می خندن.

- فشارش بده تا برم دوا گلی بیارم.

دست و پایش را گم کرده بود: این همه دختر و پسر تو این خونه س و دم به دقیقه م یا یکیشون تشنه س یا گشنه س و میاد به یخچال ناخنک می زنه، حالا که لازمشون داریم نیستن...

بی بی جان در کابینت ها را به دنبال ماده ی ضد عفونی کننده باز و بسته می کرد: کجا گذاشتم این وامونده رو؟! حواس ندارم که.

— هول نشو بی بی جان، خونس داره بند میاد.

— باید ضد عفونی شه. ممکنه خدای نکرده عفونی و ناسور شه.

نه بابا...

ای بابا ... پس چرا یکی نمیاد؟

دور و بر هومان رو گرفتن تا حال و هواش عوض شه.

ماتینا انگشت زخمی اش را رها کرد: بین بی بی جان خوب شد.

اما خون گرم و تازه دستش را رنگین کرد، بی بی جان با نگرانی گفت: بدجوری بریدی...

چه خونی اش می ره ،بگیرش بالا و محکم فشارش بده.

سر تکان داد: تقصیر منه، کار نکرده رو نبرن به کار، نباید به حرفت گوش می دادم، زدی خودتو آش و لاش کردی... هی گفتی نمی خواد بگی نصرت بیاد خودمون کمکت می کنیم، اینم از آخر و عاقبتش. نخیر این دوا گلی پیدا بشو نیست، یکی رو بفرستم دارو خونه یه کم باند و دوا گلی بگیره.

ماتینا آرام گفت: طوری نشده بی بی جان، این قدر شلوغش نکن.

بی بی جان روسری سبز رنگش که گل های درشت قرمز داشت را روی سر محکم کرد: نشون بده اون انگشتت رو ببینم... اوخ، اوخ، بد بلایی سر خودت آوردی، باید بری درمونگاه بخیه شه.

بخیه نه، جاش می مونه...

خوبه قطع نکردی این انگشت بیچاره رو.

در همین لحظه فرزین در حالی که آوازی زیر لب زمزمه می کرد، وارد شد و یگراست سراغ یخجال رفت، صدای فریاد بی بی جان او را سر جا خشک کرد: پپر برو دارو خونه، یکی دو بسته باند و چسب و دوا گلی بگیر که این دختره زده انگشتش رو نا کار کرده.

فرزین با سرعت بالایسر ماتینا حاضر شد: باید بره دکتر...

ماتینا بی حوصله گفت: با یه باند پیچی ساده درست می شه.

از خود شیرینی های او کفری بود: چیزی نشده که.

زخم عمیقه نباید به حال خودش بمونه، حتما باید معاینه شه.

ماتینا نگاه تندی به او کرد: معاینه شده، طوریش نیست، فقط یه زخم سادس، همین، احتیاج

به دکتر و شلوغ کاری هم نداره.

فرزین با مهربانی گفت: این جور مواقع نباید شجاعت بیخودی نشون داد.

لحن ماتینا تغییر کرد، ملایم گفت: دکتر یه ذره بتادین می زنه و یه بانداژ می کنه، ممکنه بخیه

ام بزنه که من زیر بار نمی رم، پس اون طوری وقت حروم می شه، درست مثل حالا که داره

زمان می گذره و دست منم درد گرفت بسکه بالا نگهش داشتم.

فرزین بدون حرف دیگری رفت، ماتینا با شرمندگی رو به بی بی جان گفت: ببخشین ها، سیب زمینی هام موند.

بی بی جان گفت: فدای سرت... زنگ می زنم نصرت بیاد، کاری که می بایست از همون اول می کردم.

سیب زمینی های پوست گرفته شده را مقابل خود گذاشت:
درد داری؟ نه زیاد.

و به سرعت مشغول شد، تا قبل از رسیدن فرزین آن همه سیب زمینی خلال و شسته شد. مرغ ها هم خرد شده و آماده ی شستن بود. ماتینا در دل گفت: اگه من بودم هنوز نصف بیشتر سیب زمینی ها مونده بود.

فرزین با نایلکسی پر از گاز استریل، چسب و باند وارد شد، رو به ماتینا گفت: انگشتت رو بده پانسمان کنم.

ماتینا گفت: تا همین جام خیلی زحمت کشیدی، دست چپ، خودم از عهدش بر میام. با کمک بی بی جان با مقدار زیادی بتادین انگشت بریده را ضدعفونی کرد و بعد پانسمان... بعد از خاتمه ی کار بلند خندید: چه انگشتی شد، دقیقا سه برابر...

فرزین که هنوز آن جا بود گفت: دست و پا هر دو ناقص شد.

ماتینا خندید... فرزین گفت: حالا اگه دیگه نمی خوام کمک کنی بریم بیرون.

بی بی جان خندید: آره مادر ببرش، به قدر کافی کمک کرد.

همه با دیدن انگشت ماتینا او را سوال پیچ کردند، هومان نگاهی سرسری انداخت و بدون هیچ پرسشی به صفحه ی تلویزیون چشم دوخت.

بیچاره هومان، شرایط بدی داشت... از حضور در جمع معذب بود و از سوی دیگر در مقام صاحبخانه مجبور به تحمل!!

شوخی های شهاب و بقیه کاری از پیش نمی برد... عطیه هم در سکوت فکر می کرد و برخلاف سابق حوصله ی بگو بخند نداشت.

پس از صرف شام هومان سریع میز را ترک کرد و اجازه ی هیچ پرسشی به کسی نداد و نازنین گفت: درست مثل روزای اولش شده.

فرزاد لیوانی نوشابه برای خود ریخت: نمی دونم صلاح چیه؟
بمونیم یا بریم؟ عطا گفت: تنها باشه بهتره...

شهاب گفت: نه، به صلاحش نیست. دورش شلوغ باشه بهتره ولی نباید کاری به کارش داشته باشیم، زیاد سر به سرش نداریم.

عطیه از روی حرص گفت: پس به خودت بگو که یه سره مزه می ریزی و فکر می کنی خیلی بانمکی.

شهاب با لبخند گفت: خدا و کیلی نیستم؟ نه، نیستم؟ یه پارچه نمکم.

عطیه ادای او را درآورد: هرکی بهت گفته، فقط خواسته دلتو خوش کنه.

عطا گفت: دعواتونو بذارین برای بعد، فعلا باید ببینیم چی کار کنیم بهتره.

فرزین یقه ی تی شرت لاجوردی اش را مرتب کرد و با نگاهی استفهام آمیز رو به ماتینا گفت: من یکی که می مونم، چند روز دانشگاه رو می پیچونم.

و رو به نازنین ادامه داد: اما تو باید بری، از درسای مدرسه ات عقب می افتی.

عطیه گفت: من و نازنین می ریم، فقط یکی باید مردونگی کنه و ما رو ببره.

شهاب از جا برخاست، بادی در گلو انداخت: خودم نوکرتم، می برمت خانم... ولی قول نمی دم که تنها برگردم، اما این دفعه یه خوش اخلاقش رو میارم که دم به ثانیه نره تو شکمم. عطیه رو برگرداند و زیر لب غرغری کرد. عطا گفت: همه بریم بهتره... می ریم و چند روز دیگه برمی گردیم. اون به تنهایی احتیاج داره، قرارمون از روز اولم همین بود، نمی خواستیم خیلی بمونیم.

فرزاد تاکید کرد: وسایلمون رو جمع کنیم و همین امشب برگردیم، از اونی ام که قرار بود بمونیم بیشتر شده، خودمونم کار و زندگی داریم، شرکت ما که حسابی خوابیده.

فرزین گفت: حالا چه عجله ای؟ یه آب و هوایی عوض می کنیم.

چهره ی تک تک افراد را از نظر گذراند: شماها برین، من چند روزی می مونم.

ماتینا رو به شیوا گفت: اگه زحمتی نیست منم با شما میام.

فرزین روی صندلی نیم خیز شد: این جوری بری خونه که مامان و بابات سخته می کنن، با این دست و پا، چند روز صبر کن دست و پات درست شه بعدا.

شیوا تاکید کرد: آره ماتینا باید بمونه، فرزین راست میگه. و با شیطنت گفت: اما تو باید با ما بیای فرزین، رفیق نیمه راه نباش، موقع اومدن نگفته بودی که می خوام بمونی.

نظرم عوض شد.

عطیه با عصبانیت گفت: بمونی این جا چی کار کنی؟! هومان که درب و داغونه... ماتینام که

حوصله ی لوس بازی ها و بچگی های تو رو نداره، می خوام با بی بی جان مونسی کنی؟

فرزین با دهانی باز از تعجب گفت: چرا این قدر بد اخلاقی عطیه؟ مگه من چی گفتم... عطیه با

دست اشاره کرد تا ساکت شود: گیر بیخودی می دی... بمونی اعصاب هومان رو به هم می

ریزی. اومدنمون از اولشم اشتباه بود، ریشه شدیم که چی؟ اون از ماندانا خانم و کاراش... دسته گل آخریش دیگه تاریخی شد. اگه نمی اومدیم این مسئله پیش نمی اومد و داغ دل هومان تازه نم شد.

ماتینا که کاملا حس پنهانی هومان را می شناخت به نرمی گفت: داغ دل هومان تازه بود، فقط روش نمک ریخته شد، این چیزها به این راحتی فراموش نمی شه... خودش می رونست که ترانه چه نیتی داشته، اما اونو تو لایه های ذهنش قایم کرده بود، به خودش دلخوشی می داده که یک دصد احتمال اشتباه هست و ممکنه او دختر از سر علاقه بهش رو آورده باشه و بعدا خواسته ازش بهره برداری کنه، اون حتی به اینم قانع بود... ولی امروز با پرده دری ترانه و اعتراف صادقانش هومان خودش رو باخت... رویاهش فنا شد... به خودش شک کرد، درست همون حسی که من داشتم و دارم... این که خصایص خوب و هزار تا حسن آدم تحت الشعاع پول قرار بگیره..

صورتش را در هم کشید: پول؟ یعنی این قدر عزیزه؟ این قدر باارزشه؟ شیوا گفت: ما به داشتنش عادت کردیم ولی اگه کسی نداشته باشه و قانعم نباشه به خاطر به دست آوردنش دست به هر کاری می زنه... حتی قتل و جنایت.

ماتینا گفت: مناعت طبع خیلی مهمه. چه آدم فقیر چه ثروتمند، فرقی نمی کنه، پول دارای حریصیم هستن که از خیریه هزار تومنی نمی گذرن، آدمای با عزت نفس بالا و بی چیزیم هستن که میلیونها تومن پول برایشون به پیشیزی نمی ارزه... همه چی به درون آدم بر می گرده، درون آدم باید غنی باشه، مغز آدم باید پرو پیمون باشه نه جیب و حساب بانکی...

حرف های ماتینا به دل همه نشست، عطیه که مشغول شکستن انگشتان دستش بود با نفرت گفت: دلم می خواد اونی که با زندگی جواهری مثل تو بازی کرده رو بینم... به خدا اگه مرد بودم گردنش رو می شکستم، چه قدر ظاهر و باطن آدما با هم فرق می کنه، خیلی سخته آدم بخواد نقش بازی کنه، من یکی که صد سال نمی تونم... این جور اشخاص در درجه ی اول یه هنر پیشه ی خوبن که با حرفا و رفتارشون بقیه رو گمرا می کنن... کی فکرش رو می کنه پشت سر هر اظهار علاقه ای ممکنه یه نقش باشه.

شهاب چند سیب زمینی به سر چنگال زد و به طرف عطیه گرفت: حالا هی از من بد بگو، حداقلش اینه که مثل کف دستم، اهل پنهانکاریم نیستم

- بیخود از خودت تعریف نکن، تو روت زیادی باز شده، حیا نداری، اینم یه عیبه...

- دستم افتاد، بگیر دیگه، بابا من که سعی کردم از دلت در بیارم، اون همه حرف زدم ... به عمرم این قدر به هیچ دختری التماس نکرده بودم، جوونم و جایزالخطا... این قدر کینه ای نباش ها، خدا قهرش می یاد و صبح می بینی شتر شدی ... بسکه کینت شتریه، اون وقت منم دیگه نمی گیرمت ها، حالا خود دانی، می مونی رو دست ننه بابات، این عظام موندگار نیست، چار روز دیگه که زن بگیره، زن چشم دیدنت رو نداره و بیست و چهار ساعت می خواد به این گردن شکسته غر بزنه و از خواهر ترشیدش بدگویی کنه، با این کارات زندگی برادرت رو هم خراب می کنی، حالا این سیب زمینی رو می گیری یا نه؟

عطیه خیره به او نگاه کرد: حالا چرا این خیال خام واست ایجاد شده که کسی نیست بیاد سراغ من؟ چرا فکر می کنی که فقط تویی که ممکنه بهش جواب مثبت بدم؟ یعنی از تو آدم حسابی تر تو این شهر نیست؟ مگه من رو دست ننه بابام موندم که این قدر غصه ی ترشیده شدن من رو می خوری؟

شهاب بی خیال گفت: نترس نمی ترشی، خودم می گیرمت، آدم با گذشتی م عطیه دندان هایش را روی هم فشرد: نه که کور و کچل ام؟! لازم نیست گذشت داشته باشی، نشونت می دم یه من ماست چه قدر کره داره، چند وقت دیگه که کارت دعوت رسید دستت می فهمی که چشم به راه تو نبودم و تو همسفر زندگی من نیستی،

شهاب دستش را تکان داد: بگیر اینا رو دیگه سنگدل،

دستم شکست - برو به اونی بده که جوابش به تو مثبته

صورت شهاب جدی شد: به تو می دم چون جواب بعله رو

ازت می گیرم رنگ چهره ی عطیه سرخ شد: زور که نیست...

- منم با زور نمی گیرم، با عشق می گیرم

رو به عطا گفت: معذرت می خوام عطا، مودونم برادرشی و ممکنه بدت بیاد ولی این خواهر

کله شق و یه دنده ی تو آدمو وادار می کنه که هنجار شکنی کنه

عطا بدون ادای حرفی میز را ترک کرد، شهاب گفت: یا سیب زمینی ها رو بگیر یا به زور می

کنم تو حلققت... اگه این اخلاق مزخرفت رو زود تر نشونم داده بودی غلط می کردم بهت

علاقه مند شم - غلط رو اون موقعی می کنی که با هر کس که بهت زنگ می زنه قرار می

ذاری

- باید بفهمم کیه یا نه؟ ای بابا... بعدشم من که این همه عذرخواهی کردم، اگه تکرار شد حق

ذاری هر بلایی دوس داری سرم بیاری، اصلا مو های سرم رو دونه دونه بکن، ناخونامو یکی

یکی بکش، قبوله؟ عطیه بی معطلی گفت: قبوله

و سبب زمینی ها را گرفت، چشم ها را تنگ کرد: شهاب حرف زدی ها! جلوی این همه آدم، آگه یه مرتبه فقط یه مرتبه یه همچین کاری بکنی، به خداوندی خدا قسم که مو رو سرت نمی ذارم، این کارو می کنم، شوخی م ندارم شهاب به اطافیان نگاه کرد: چه جلادیه این... بچه ها واسه سلامتی م دعا کنین شیوا نفس صدا داری کشید: اینم از این، حالا چی کار کنیم؟

شهاب دست زیر چانه نهاد و به صورت عطیه زل زد: من که می رم، بمونم با این هومان که روحیم خراب شه، تازه شنگول شدم

فرزین گفت: تو که می گفتی بمونیم تا دورش شلوغ باشه، چی شد؟ - به من چه آقا؟! واسه چی لحظات خوش خودم رو خراب کنم؟ فرزاد برخواست: تا نیم ساعت دیگه راه می افتم...

ماتینا دلش می خواست برود، قلبش برای خانواده اش می تپید دوست داشت به آن ها بیوندد، لذا گفت: منم می آیم فرزاد گفت: حق با بچه هاست، چند روز دیگه بمون تا حداقل پات خوب شه، درست نیست با این شرایط برگردی

خونه

شیوا لبخندی زد: هفته ی دیگه میایم سر می زنیم تا اون موقع خوب می شی و ما برت می گردونیم

_ بیخود از خودت تعریف نکن، تو روت زیادی باز شده، حیا نداری اینم یه عیبه.....

_ دستم افتاد بگیر دیگه، بابا من که سعی کردم از دلت در بیارم، اون همه حرف زدم... به عمرم به هیچ دختری التماس نکرده بودم، جونم و جایز الخطا....

اینقد کینه ای نباش ها، خدا قهرش میاد و صبح میبینی شتر شدی... بسکه کینه ت شتریه، اونوقت منم دیگه نمیگیرمت ها، حالا خود دانی، میمونی رو دست ننه بابات، این عظام موندگار نیست، چار روز دیگه که زن بگیره زنه چشمه دیدنت رو نداره و بیست و چهار ساعت میخواد به این گردن شکسته غر بزنه و از خواهر ترشیده ش بدگویی کنه، با این کارات زندگی برادرت رو هم خراب میکنی، حالا این سیب زمینی رو میگیری یا نه؟!

عطیه خیره به او نگاه کرد: حالا چرا این خیال خام واست ایجاد شده که کسی نیست بیاد سراغ من؟ چرا فکر میکنی که فقط تویی که بهش جواب مثبت بدم؟ یعنی از تو آدم حسابی تر توی این شهر نیست؟ مگه من رو دست ننه بابام موندم که این قدر غصه ی ترشیده شدنو منو میخوری؟

شهاب بیخیال گفت: نترس نمیترشی خودم میگیرمت، آدم با گذشتی م.
عطیه دندان هایش را روی هم فشرد: نکه کورو کچلم؟! لازم نیست گذشت داشته باشی، نشونت میدم یه من ماست چقد کره داره، چند وقت دیگه که کارت دعوت رسید دستت اون وقت میفهمی که چشم به راه تو نبودم و تو همسر زندگی من نیستی.

شهاب دستش را تکان داد: بگیر اینارو دیگه سنگدل، دستم شکست.

_ برو به اونی بده که جوابش به تو مثبته.

صورت شهاب جدی شد: به تو میدم چون جواب بعله رو ازت میگیرم.

رنگ چهره عطیه سرخ شد: زور که نیست.....

منم با زور نمیگیرم، با عشق میگیرم

رو به عطا گفت: معذرت میخوام عطا، میدونم که برادرشی و ممکنه بدت بیاد ولی این خواهر کله شقه تو آدمو وادار میکنه که هنجار شکنی کنه.

عطا بدون ادای حرفی میز را ترک کرد، شهاب گفت: یا سیب زمینی ها رو بگیر یا به زور میکنم توی حلقت.....اگه این اخلاقه مزخرفت رو زودتر نشونم داده بودی غلط میکردم بهت علاقه مند شم.

_ غلط رو اون موقع میکنی که با هر کس که بهت زنگ میزنه قرار میداری

_ باید بفهمم کیه یا نه؟ ای بابا... بعدشم من این همه عذر خواهی کردم، اگه تکرار شد حق داری هر بلایی دوست داری سرم بیاری، اصلا موهای سرم رو دونه دونه بکن، ناخونام رو یکی یکی بکش، قبوله؟ عطیه بی معطلی گفت: قبوله.

و سیب زمینی ها را گرفت، چشم ها را تنگ کرد: شهاب حرف زدی ها! جلوی این همه آدم، اگه به مرتبه فقط به مرتبه به همچین کاری بکنی به خداوندی خدا قسم که مو روی سرت نمیذارم، این کارو میکنم شوخی م ندارم.

شهاب به اطرافیان نگاه کرد: چه جلادیه این..... بچه ها واسه سلامتیم دعا کنین.

شیوا نفس صداداری کشید: اینم از این حالا چی کار کنیم؟

شهاب دست زیره چانه نهاد و به صورت عطیه زل زد: من که میرم، بمونم با این هومان که روحیه م خراب شه، تازه سنگول شدم.

فرزین گفت: تو که میگفتی بمونیم تا دورش شلوغ

باشه، چی شد؟ _ به من چه آقا؟! واسه چی لحظات

خوشه خودمو خراب کنم؟ فرزاد برخاست: تا نیم ساعت دیگه راه می افتیم.

ماتینا دلش میخواست برود، قلبش برای خانواده اش میتپید، دوست داشت به آنها پیوندد، لذا گفت: منم میام

فرزاد گفت: حق با بچه هاس، چند روز دیگه بمون تا حداقل پات خوب شه، درست نیست با این شرایط برگردی خونه.

شیوا لبخندی زد: هفته دیگه میایم سر میزیم تا اون موقع خوب میشی و ما برت میگردونیم نازنین ادامه داد: هر روز بهت زنگ میزنم.

ماتینا گفت: دلم براتون تنگ میشه، راستش تحمل دیدن جای خالیتون واسم سخته، بهتون عادت کردم.

فرزین دست ها را بهم کوفت: من میمونم که خیلی م بهت سخت نگذره همگی با تحکم گفتن: فرزین.

فرزین دست ها را به علامت تسلیم بالا برد: باشه بابا، میام..... نمیمونم. ولی باید هفته دیگه برگردیم ها.....

نازنین برخاست: کمک کنیم میزو زود جمع کنیم، بی بی جان که گناه نکرده.

در عرض چند دقیقه میز مرتب شد، فرزین جارو برقی کشید، شهاب و فرزاد هم مبل و صندلی هایی که جابه جا کرده بودند، سر جای خود قرار دادند.

نیم ساعت بعد عمگی لباس پوشیده و حاضر در سالن جمع و به انتظار هومان بودند که خداحافظی کنند، انتظارشان طولانی نشد، هومان با دیدن آنها یکه خورد: چه خبره؟ چرا شال و کلاه کردین؟ عطا به او نزدیک شد: زیادی م موندیم... ببخش اگه اذیت شدی.

_ این حرفا چیه؟ خوشحال می شدم اگه بیشتر میموندین. صادقانه میگم، رو کول من که سوار نشدین، منم هر وقت احساس ناراحتی کردم میرم یه گوشه ای تا رو به راه شم، تعارفم نمیکنم.

عطا گفت: بازم بهت سر میزنیم، اما جز مزاحمت واسه تو کارای خودمونم مونده. هومان ضربه ای دوستانه به شانه او زد: هر جور راحتین.

به دنبال خداحافظی ای گرم و صمیمانه همگی رفتند، فرزین با دلخوری و ناراحتی آنها را همراهی کرد. بی بی جان که برای خداحافظی آمده بود، گفت: جاشون چقدر خالیه. و رفت.

ماتینا با صدایی آرام گفت: منم میخواستم برم اما بچه ها گفتن درست نیست با این دستو پا برم خونه، یکم صبر کنم بعدا....

هومان به سردی گفت: حرف درستی زدن، موندن تو برای من مزاحمتی نداره.

ماتینا به سمت پله ها رفت: شب بخیر

هومان زحمت پاسخ دادن هم به خود

نداد.

فصل ۲۷

ماتینا

مشغول به

ورق زدن

مجله ای

خانوادگی

بود، از

خواندن

برخی

ماجرها

انگشت

حیرت به

دندان

میگزید، گاه

ی دلش به

حال کسانی

که آن

حوادث

برایشان رخ

داده بود

میسوخت. به

ذهنش

رسید
 ماجرای
 خود را
 نوشته و
 برای مجله
 بفرستد، ش
 اید که
 درس
 عبرتی برای
 دخترانی
 مثل او شود.

همانگونه که سطور از مقابل دیدگانش عبور میکرد متوجه تغییر زمان و مکانی خود شد، با خوشحالی آماده ی مواجه شدن با دوستان قجرش گشت. مروارید غلتان و غنچه دهان با چارقدهای قالب زده و تنبان فنر دوزی شده به مخده تکیه داده بودند، قلیان میکشیدند.

با هم مشغول احوال پرسى شدند، ماتینا از احوال نصرت پرسید که باعث پایین اقتادن گوشه ی لب های هوو هایش شد. سکوت آنها طولانی شد، ماتینا با نگرانی پرسید: اتفاق بدی واسش افتاده؟ مریضی اش.....

نتوانست جمله ی خویش را به اتمام برساند، دلش لرزید، فکر کرد نصرت به رحمت خدا رفته ولی جرات به زبان

آوردن نداشت، از مروارید غلتان به غنچه دهان و بالعکس نگاه کرد، منتظر بود لب به سخن بگشایند، طاقت نیاورد: به چیزی بگین.

غنچه دهان پکی عمیق به قلیان زد: حالش خوب است، زنده و سالم، اما در این قصر نیست از اینجا نقل مکان نموده، یعنی نقل مکانش داده اند.

مروارید غلتان در ادامه ی حرف های او گفت: اعلی حضرت از او سیر شده بود و میخواست خود را خلاص کرده تا جا برای صیغه ای جدیدتر باز شود، البته بار اولش نبوده و باره آخرش نیز نخواهد بود.

آهی بلند کشید: شاید زنانی که بدین گونه از حرم رانده میشوند خوشبخت شوند و روی یک زندگی طبیعی را ببینند.

ماتینا هاج و واج مانده و منظور آنها را درک نمی کرد: مگه کجا فرستادنش؟ درست توضیح بدین منم سر در بیارم، گیج شدم

غنچه دهان گفت: همسران شاه به سرداران او و یا حکام ولایت دیگر داده خواهند شد. به عنوان تحفه ای گران قدر.....هیچکس هم حق ندارد از گرفتن این تحفه صرف نظر کند والا به غضب شاهی گرفتار خواهد شد.

ماتینا آرام گفت: شاید زندگیش بهتر از الان باشه.

غنچه دهان تاکید کرد: بعید نیست، شاید این تحفه برای سردار یا حاکم ارزشمند باشد و چون این زن همسر سابق شاه بوده است میتواند برای خود کیا و بیایی راه بیندازد و حسابی بر اسب مراد سوار شود.....گاهی هم این زن منفور واقع میشود و روزگار را به ذلت میگذراند.

ماتینا این پا و آن پا شد: شما از حال نصرت خبر دارین یا نه؟

مروارید غلتان گفت: متأسفانه او از این موقعیت استفاده ی بهینه ای نکرده، شوهر جدید خود را که یک سردار معمولی و کم در آمد است، وادار کرده همسر سابق خود را طلاق دهد تا تنها همسر شوی خود باشد. آن زن بیچاره در به در و آواره شده است، کسی نبوده به او بگوید >> تو سالیان درازی با ده ها هوو زندگی کرده ای، چه طور چشم دیدن آن یکی را نداشته ای، مگر آن زن به تو چه کرده بود.....<<.

غنچه دهان به حالت چهارزانو نشست: عقده ی چندین ساله اش گشوده شده و بر سر زن بینوایی خالی! نمیدانم چه بگویم؟ او در این قصر عذاب زیادی متحمل شد، اعلی حضرت کوچکترین توجهی به او نداشت، زندگیش غم انگیز بود، شاید این تحقیر ها باعث چنین رفتاری شده است.

مروارید غلتان بی تفاوت گفت: این کار نادرست است و هیچ توجیهی برایش نیست. او که خود زجر دیده و مصیبت کشیده بود نمیبایست چنین رفتار زشتی داشته باشد. در باور ماتینا چنین چیزی نمیگنجید، بیچاره نصرت و امثال او....
چهره ی اعلی حضرت ناصرالدین شاه با آن کلاه پوست بره و نگین الماسی که رویش بود، سرداری پر از جواهر و سردوشی های طلا، با سیبیل های آویزان از بناگوش دررفته مقابل چشمش جان گرفت: چه شاهی.... چه عادل.....

دل ماتینا برای نصرت سوخت، سرنوشت او برای نصرت سوخت، سرنوشت او از تمام سرنوشت هایی که در مجلات خوانده بود تلخ تر بود و غیره قابل باورتر بود. مجله را لوله کرد، همان باعث شد توجه مروارید غلتان جلب شود: آن چه در دست داری چیست؟

ماتینا گفت: مجله س..... زمان شمام بوده، البته روزنامه.....

... بله هست ولی نه به این شکل، ما هم که سواد نداریم تا برایمان مهم باشد. فقط این براق است و بسیار نازک.

با شگفتی به ورق زدن پرداخت: جالب است.

آن را به مانیتا بازگرداند، معلوم بود نظرش را جلب نکرده است.

مانیتا پرسید: از گربه ی عزیز کرده چه خبر؟

غنچه دهان گفت: معلوم نیست چه به سرش آورده اند.... مدت ها است گم شده، احتمالاً به دست

عده ای کشته و معدوم شده است. چند روز همه به دنبال گربه ی عالی مقام میگشتند، شاه از

خواب و خوراک افتاده بود و شب و روز به دنبال گربه میگشت، آخر هم معلوم نشد چه به

روزگار گربه ی بخت برگشته آورده اند..... آن بیچاره تنها یک گربه بود، اما حسودان چشم

دیدن آن را هم نداشتند، در این دربار انسان می بایست، حسابی مواظبه خویش باشد مبادا

گزندی جبران ناپذیر به او برسد.

ماتینا ناراحت شد: تقصیر گربه که نبوده شاه دوشش داشته، حیوون بیچاره! تقصیر شاه شماس

که علاقه هاش از حد به دره، غیر معمول و عجیبه... آگه اون قدر به اون گربه بها نمیداد، اون بلا

هم سرش نمی اومد.

مروارید غلتان گفت: برای انجام خواسته ها می بایست به گربه متوسل شد، کاغذهایی که به دم

و گردن بسته میشد زودتر مورده توجه قرار میگرفت تا توسط خود شخص برنده میشد، همین

ها هم موجب شد گربه از سره راه برداشته شود، گربه ای که مقامش از آدم ها بالاتر بود.

... با این حال گربه بیچاره تقصیری نداشت.

ماتینا واقعا برای گربه ناراحت بود.

تنها به واسطه هل و بی خبری یک شاه نادان عزیز شده بود.

حیوان بیچاره که با قصد و نیت پلید خود درباریان را آزار نمیداد بیچاره ببری خان.

آهی کشید: قبله ی عالمتان چی کار کرد؟

غنچه دهان خندید و دهان کم دندانش را به نمایش گذاشت: واقعا از مفقود شدن گر به داغون شد، اما برای شاهی چون او وسایل سرگرمی جدید مهیاست، عشقی جانشین عشقی دیگر میشود..... این روزها حسابی عاشق است، عاشق شبیح جیران!

ماتینا مات و مبهوت تکرار کرد: شبیح جیران!؟

_ آری شبیح جیران.... دختری شبیه جیران.... از دیدنش انگشت به دهان میمانی، مانند نیمه سببی است که با جیران خدایامرز نصف شده است.

مروارید غلتان، قلیان را مقابل خود گذاشت: به نظر من آن چنان هم شبیه او نیست. غنچه دهان اعتراض کرد: اگر از او خوشت نیامد، دلیل نداره واقعیت را کتمان کنی، هر کس او را می بیند می گوید انگار فروغ السلطنه ی خدایامرز دوباره زنده شده است.

_ ممکن است در ظاهر شباهت هایی به او داشته باشد، اما از نظر خلق و خو هیچ سنخیتی با او ندارد، بسیار بی ادب است.

رو به ماتینا گفت: این خانم هنری دارد که او را از دیگران متمایز میکند، هیچ بانویی قادر به انجام عمل که از او سر میزند نیست.

لحظه ای صبر کرد تا اثر سخنش بیشتر شود: این خانم چنان شیشکی می بندد که شیشه ها به لرزه در می آید.

متوجه شد ماتی‌نا مقصودش را نیافته است، لذا با تامل بیشتری روی کلمات گفت: شیشکی صدای ناهنجار است که برای تمسخر کسی از دهان خارج میکند، بانوی اول حرمسرا چنین هنری دارند، هیچ یک از ملکه‌ها در دنیا قادر به تقلید از او نیستند.

ماتی‌نا به خورده بود، مروارید غلتان در ادامه گفت: البته شوهر تاجدارمان به این مسئله اهمیت نمیدهند، ایشان فقط دوست دارند به هر بوستانی رفته، گلی چیده و اندک زمانی او را بوییده گوشه‌ای بیندازند. البته این دختر باغبان که ملقب به خانم باغبان باشی شده است، نظر اعلی حضرت را به خود جلب کرده و فعلا سوگلی است و حرفش خریدار دارد.

ماتی‌نا پرسید: کی تونست به نفر اینقدر شبیه جیران پیدا کنه؟

غنچه دهان به سخن درآمد: نقل و حدیث در این رابطه بسیار است، اما ظاهراً نواب والا مادر شاه و طوطی خانم یا همان مادام عباس خودمان این تکه را برای شاه در نظر گرفته اند، به گمان خود میخواستند حال و هوای ایشان را تغییر دهند، چرا که مدت‌ها بود ایشان غمگین به نظر می‌رسیدند.

برای نیل به این مقصود دست به دامان عصمت الدوله دختر عزیز شاه می‌شوند که با شاه بابایش صحبت کرده.

ایشان را به دیدن فاطمه دختر باغبان قصر اقدسیه ترغیب نماید.

ماتی‌نا به سختی خندید: چه طور؟ مگه به دختر واسه مادرش هوو میاره؟

غنچه دهان سر تکان داد: آب که از سر گذشت، چه یک نی، چه صدنی، این جواب را نواب والا به مادام عباس هم داد، چیزی که در این قصر فروان است، هوو است. یکی اضافه و کم ندارد که... فراموش کرده‌ای که مادر بزرگ همین بانو هم برای دستیابی به موقعیتی بهتر و انعامی بیشتر دختران جوان را آموزش رقص میدهد؟

مروارید غلتان با صدای آرامی گفت: همین امین اقدس برای جلب نظر شاه باغی زیبا آراسته و دختران جوان و زیبا روی را آنجا نگه می دارد و هر از گاهی قبله عالم را به ناز آباد میکشاند. حالا که خودش علیل و زشت شده بدین وسیله میخواهد نظر شاه را جلب نماید، هر چند از همان روز اول هم بر و روی نداشت به واسطه کنیز جیران بودن و معجزه ی عزیز السلطان به مقامی بالاتر از دیگران دست یافته است.

شانه بالا انداخت و اندام فربه اش را تکان داد: در اینجا حوادث عجیب زیادی اتفاق می افتد که برای ما عادی و طبیعی تلقی میگردد، هر کس برای سر پا ماندن و مورده توجه واقع شدن متوسل به حربه ای میشود که گاه ممکن است از نظر شما آیندگان درست نباشد. ماتینا که تشنه ی دانستن بود گفت: از اصل مطلب دور نشویم.

غنچه دهان گفت: عصمت الدوله با زبان بازی و ابراز نگرانی برای سلامتی پدر بزرگوارش به ایشان تفهیم کرد باغبات اقدسیه دختری به شکل و شمایل سوگلی مرحوم شاه دارد که بد نیست اعلی حضرت ایشان را در یک نظر ببیند. شوهر تاجدارمان که گویی منتظر یک اشاره بودند به اتفاق صدراعظم خود امین سلطان راهی باغ اقدسیه می شوند، ناخواسته دختر مقابلشان قرار می گیرد و اعلی حضرت از شباهت او با سوگلی از دست رفته اش حیران می ماند، اشک در چشمایش جمع می شود.... البته دخترک گستاخ به آن ها بی محلی می کند که اعتراض امین السلطان را موجب میگردد، صدراعظم به او تفهیم می نماید که در مقابل اشخاص محترمی قرار گرفته، دختر هم هنر خویش را بی دریغ عرضه می کند و چنان شیشکی محکم می بندد که اعلی حضرت و صدراعظم سر جایشان خشک می شوند..... البته او متوجه مقام عالی قدر مخاطبان خویش می شود و عذر خواهی کرده و شرمنده می گردد.

شاه گستاخی و بی ادبی فاطمه را می بیند اما گمان می نماید تحت آموزش صحیح رفتار و برخوردش درست می شود، به هر حال مراسم خاستگاری و ازدواج انجام تحقیرها باعث چنین رفتاری شده است.

مروارید غلتان بی تفاوت گفت: این کار نادرست است و هیچ توجهی برایش نیست. او که خود زجر دیده و مصیبت کشیده بود نمی بایست چنین رفتار زشتی داشته باشد.

در باور ماتینا چنین چیزی نمی گنجید: بیچاره نصرت و امثال او...

چهره ی اعلی حضرت ناصرالدین شاه با آن کلاه پوست بره و نگین الماسی که رویش بود، سرداری پر از جواهر و سردوشی های طلا، با سیبل های آویزان از بناگوش در رفته مقابل چشمش جان گرفت: چه شاهی... چه عادل...

دل ماتینا برای نصرت سوخت، سرنوشت او از تمام سرنوشت هایی که در مجلات خوانده بود تلخ تر و غیرقابل باورتر بود. مجله را لوله کرد، همان باعث شد توجه مروارید غلتان جلب شود: آن چه در دست داری چیست؟ ماتینا گفت: مجله س... زمان شمام بوده، البته روزنامه...

- بله هست ولی نه به این شکل، ما هم که سواد نداریم تا برایمان مهم باشد. فقط این براق است و بسیار نازک.

با شگفتی به ورق زدن پرداخت: جالب است.

آن را به ماتینا بازگرداند، معلوم بود نظرش را جلب نکرده است.

ماتینا پرسید: از گربه ی عزیز کرده چه خبر؟

غنچه دهان گفت: معلوم نیست چه به سرش آورده اند... مدت هاست گم شده، احتمالاً به

دست عده ای کشته و معدوم شده است. چند روز همه به دنبال گربه ی عالی مقام می

گشتند، شاه از خواب و خوراک افتاده بود و شب و روز به دنبال گربه می گشت، آخر هم معلوم نشد چه به روزگار گربه ی بخت برگشته آورده اند... آن بیچاره تنها یک گربه بود، اما حسودان چشم دیدن آن را هم نداشتند، در این دربار انسان می بایست حسابی مواظب خویش باشد مبادا گزندى جبران ناپذیر به او برسد.

ماتینا ناراحت شد: تقصیر گربه که نبوده شاه دوستش داشته، حیوون بیچاره! تقصیر شاه شماس که علاقه اش از حد به دره، غیرمعمول و عجیبه... آگه اون قدر به اون گربه بها نمی داد، اون بلا هم سرش نمی اومد.

مروارید غلتان گفت: برای انجام خواسته ها می بایست به گربه متوسل شد، کاغذهایی که به دم یا گردن گربه بسته می شد زودتر مورد توجه قرار می گرفت تا توسط خود شخص برده می شد، همین ها هم موجب شد گربه از سر راه برداشته شود، گربه ای که مقامش از آدم ها بالاتر بود.

- با این حال گربه ی بیچاره تقصیری نداشت.

ماتینا واقعاً برای گربه ناراحت بود.

تنها به واسطه ی جهل و بی خبری یک شاه نادان عزیز شده بود. حیوان بیچاره که با قصد و نیت پلید خود درباریان را آزار نمی داد. بیچاره ببری خان.

آهی کشید: قبله ی عالمتان چی کار کرد؟

غنچه دهان خندید و دهان کم دندانش را به نمایش گذاشت: واقعاً از مفقود شدن گربه داغون شد، اما برای شاهی چون او وسایل سرگرمی جدید مهیاست، عشقی جانشین عشقی دیگر می شود... این روزها حسابی عاشق است، عاشق شبح جیران!

ماتینا مات و مبهوت تکرار کرد: شبخ جیران!؟

- آری، شبخ جیران... دختری شبیه جیران... از دیدنش انگشت به دهان می مانی، مانند نیمه ی سیبی است که با جیران خدایامرز نصف شده است.

مروارید غلتان، قلیان را مقابل خود گذاشت: به نظر من آن چنان هم شبیه او نیست.

غنچه دهان اعتراض کرد: اگر از او خوشت نمی آید، دلیل ندارد واقعیت را کتمان کنی، هر کس او را می بیند می گوید انگار فروغ السلطنه ی خدایامرز دوباره زنده شده است.

- ممکن است در ظاهر شباهت هایی به او داشته باشد، اما از نظر خلق و خو هیچ سنخیتی با او ندارد، بسیار بی ادب است.

رو به ماتینا گفت: این خانم هنری دارد که او را از دیگران متمایز می کند، هیچ بانویی قادر به انجام عملی که از او سر می زند، نیست.

لحظه ای صبر کرد تا اثر سخنش بیشتر شود: این خانم چنان شیشکی می بندد که شیشه ها به لرزه درمی آید.

متوجه شد ماتینا مقصودش را درنیافته است، لذا با تأمل بیشتری روی کلمات گفت: شیشکی صدایی ناهنجار است که برای تمسخر کسی از دهان خارج می کنند، بانوی اول حرمسرا چنین هنری دارند، هیچ یک از ملکه ها در دنیا قادر به تقلید از او نیستند.

ماتینا یکه خورده بود، مروارید غلتان در ادامه گفت: البته شوهر تاجدارمان به این مسئله اهمیت نمی دهند، ایشان فقط دوست دارند به هر بوستانی رفته، گلی چیده و اندک زمانی آن را بوییده گوشه ای بیاندازند. البته این دختر باغبان که ملقب به خانم باغبان باشی شده است، نظر اعلی حضرت را به خود جلب کرده اند و فعلاً سوگلی است و حرفش خریدار دارد.

ماتینا پرسید: کی تونست یه نفر این قدر شبیه جیران پیدا کنه؟
غنچه دهان به سخن درآمد: نقل و حدیث در این رابطه بسیار است، اما ظاهراً نواب والا مادر شاه و طوطی خانم یا همان مادام عباس خودمان این تکه را برای شاه در نظر گرفته اند، به گمان خود می خواستند حال و هوای ایشان را تغییر دهند، چرا که مدت ها بود ایشان غمگین به نظر می رسیدند.

برای نیل به این مقصود دست به دامان عصمت الدوله دختر عزیز شاه می شوند که با شاه باباش صحبت کرده و ایشان را به دیدن فاطمه دختر باغبان قصر اقدسیه ترغیب نماید.

ماتینا به سختی خندید: چه طور؟ مگه یه دختر واسه مادرش هوو میاره؟
غنچه دهان سر تکان داد: آب که از سر گذشت، چه یک نی، چه صد نی. این جواب را نواب والا به مادام عباس هم داد، چیزی که در این قصر فراوان است، هوو است. یکی اضافه و کم ندارد که... فراموش کرده ای که مادر بزرگ همین بانو هم برای دستیابی به موقعیتی بهتر و انعامی بیشتر دختران جوان را آموزش رقص می دهد؟ مروارید غلتان با صدای آرامی گفت:
همین امین اقدس برای جلب نظر شاه باغی زیبا آراسته و دختران جوان و زیباروی را آن جا نگه می دارد و هر از گاهی قبله ی عالم را به نازآباد می کشاند. حالا که خودش علیل و زشت شده بدین وسیله می خواهد نظر شاه را جلب نماید، هر چند که از همان روز اول هم بر و رویی نداشت، به واسطه ی کنیز جیران بودن و معجزه ی عزیزالسلطان به مقامی بالاتر از دیگران دست یافته است.

شانه بالا انداخت و اندام فربه اش را تکان داد: در این جا حوادث عجیب زیادی اتفاق می افتد که برای ما عادی و

طبیعی تلقی می گردد، هر کس برای سر پا ماندن و مورد توجه واقع شدن متوسل به حربه ای می شود که گاه ممکن است از نظر شما آیندگان درست نباشد.

ماتینا که تشنه ی دانستن بود، گفت: از اصل مطلب دور نشیم.

غنچه دهان گفت: عصمت الدوله با زبان بازی و ابراز نگرانی برای سلامتی پدر بزرگوارش به ایشان تفهیم کرد باغبان اقدسیه دختری به شکل و شمایل سوگلی مرحوم شاه دارد که بد نیست اعلی حضرت ایشان را یک نظر ببیند. شوهر تاجدارمان که گویی منتظر یک اشاره بودند به اتفاق صدراعظم خود امین السلطان راهی باغ اقدسیه می شوند، ناخواسته دختر مقابلشان قرار می گیرد و اعلی حضرت از شباهت او با سوگلی از دست رفته اش حیران می ماند، اشک در چشم هایش جمع می شود... البته دخترک گستاخ به آنها بی محلی می کند که اعتراض امین السلطان را موجب می گردد، صدراعظم به او تفهیم می نماید که در مقابل اشخاص محترمی قرار گرفته، دختر هم هنر خویش را بی دریغ عرضه می کند و چنان شیشکی محکمی می بندد که اعلی حضرت و صدراعظم سر جایشان خشک می شوند... البته بعداً او متوجه مقام عالی قدر مخاطبان خویش می شود و عذرخواهی کرده و شرمنده می گردد.

شاه گستاخی و بی ادبی فاطمه را می بیند اما گمان می نماید تحت آموزش صحیح رفتار و برخوردش درست می شود، به هر حال مراسم خواستگاری و ازدواج انجام می شود، او ملقب به خانم باغبان باشی شده و در عمارت امین اقدس زندگی می کند تا تحت تربیت ایشان قرار گیرد، البته این خواسته ی امین اقدس بوده است. می دانسته به واسطه ی باشی... شاهنشاه تعداد دفعات بیشتری به او سر می زند و او مجالی برای خودنمایی می یابد.

ماتینا پاها را در شکم جمع کرد: پس جیران جانشین پیدا کرد.

مروارید غلتان مشتت آجیل در دهان ریخت و با دهان پر گفت: خیر... اعمال و رفتار باشی قابل قیاس با فروغ السلطنه نیست، او خصایل پاک و خوبی داشت که قبله ی عالم را به سمت خود می کشید، او از شاه توقعات مالی نداشت، رفتارش با شاه مهربان بود و از صمیم دل به او علاقه داشت، اما این چیزها در باشی کمرنگ است. با این حال قلب شاه را تسخیر کرده و سوگلی اوست. شیطنت های بچگانه اش شاه را به او متمایل کرده است. اما یاد و خاطره ی جیران در خاطره ی او مانده و اظهار می دارد کسی نمی تواند به جایگاه وی دست یابد. باشی هم بارها از او خواسته است تا لقب جیران را بگیرد اما سرورمان زیر بار نرفته و هر بار به نوعی شانه خالی کرده است.

باشی هم گاه لب به شکایت می گشاید که اعلی حضرت او را تنها به واسطه ی شباهتش به جیران دوست دارد و او از این بابت ناراضی است.

ماتینا گفت: دوست دارم بینمش.

مروارید غلتان مشتت دیگر آجیل در دهان ریخت: شاید هم اینک در باغ باشد، عصرها برای قدم زدن به حیاط اندرونی می رود، حیاطی که از حضور نامحرمان خالی است، می توانی پشت پنجره بروی، اگر بیاید می توانی او را ببینی.

ماتینا از پشت شیشه به باغ که کنیزها و خواجه ها مدام در رفت و آمد بودند، نگاه کرد، ذهنش درگیر بود، از انتخاب همسرهای شاه یک مملکت متعجب بود، در میان آنها دختری از خانواده ی حسابی نبود، به جز چند تا از نوه های فتحعلی شاه که آنها هم چندان دندانگیر و منحصر به فرد نبودند... چه طور شاه یک کشور به سواد و هنر و اصل و نسبت همسران خود بی توجه است؟ دختر یک باغبان، آن هم دختری کم سواد که هنرش بستن شیشکی است، عجب!

ممکن بود شاه با داشتن همسری متعهد و باسواد تغییر رویه دهد. شاید اوضاع دربار تغییر می کرد و بالنتیجه اوضاع مملکت! اما این زن های رنگارنگ و کم سواد فقط در فکر پس زدن هم و گرفتن جای یکدیگر بودند. ماتینا در این افکار بود که باشی را دید، دهانش باز ماند: قبله ی عالم حق داشته، این خانم از همه لحاظ به جیران شبیه... جل الخالق انگار خودشه.

باشی چارقده حریر سبز قالب گرفته ای به سر داشت که با رشته های مروارید آراسته شده بود، موهایش به صورت حصیری بافته شده و از زیر چارقده بیرون بود، دامن فنردار نیلی رنگی که با ظرافت سوزن دوزی و مروارید دوزی شده بود به تن داشت با تنبانی آبی... گالش های مشکی هم به پا کرده و مانند دیگر زنان جواهرات بسیاری هم به خود آویخته بود، بلوزی از جنس اطلس که با دقت گلدوزی شده به تن داشت که با چارقده و دامانش هماهنگ بود.

تنها تفاوتش با جیران در طرز نگاهش بود، از آن غم غریب چشمان خبری نبود... ماتینا بازگشت تا در مورد او حرفی بزند که با مادر بزرگش مواجه شد... از این که حرف بی ربطی به زبان نیاورده تا موجبات بدگمانی او فراهم آید، خوشحال بود اما این خوشحالی دوام چندانی نیافت، ایستادن او رو به دیوار خودش به قدر کافی سؤال برانگیز بود.

اجازه نداد مادر بزرگ پرسشی کند، خود را به او چسباند و گفت: مامان بزرگ این کاغذ دیواری واقعاً قشنگه، جنس خوبی م داره که بعد از این همه سال تکون نخورده، بدجوری محو طرح جالبش بودم، از این کاغذ دیواریای دیگه نیست...

می دانست چرند می گوید، ولی چاره ای جز ادامه دادن نداشت: اگه به زمانی بخواین تعمیرش کنین مجبورین کلش رو عوض کنین، چون طرحش قدیمی شده.

نفس بلندی کشید و دست دور کمر مادر بزرگ انداخت: چایی دارین؟
مادر بزرگ با لحنی غمگین گفت: آره عزیزم.

بنده ی خدا نگران نوه اش بود، می دانست که آسیب جدی و محکمی به پیکره ی زندگی اش وارد شده، اما توقع چنین وضعیتی را نداشت، حالات او عجیب و نگران کننده بود. قصد داشت در فرصت مناسبی با پسر و عروسش در این مورد صحبت کند، از جهتی هم نمی خواست ماتینا را ناراحت کند، باید بیشتر صبر می کرد، شاید این وضعیت عوض می شد.

تلفن زنگ خورد، ماتینا که هنوز در حال و هوای جدید خود نبود، ناخواسته گوشی را برداشت، با شنیدن صدای آيسان به خود آمد، اما دیر شده بود، از طرفی هم از برخورد مرتبه ی پیش خود نادم بود و خود را سرزنش می کرد.

لذا مجبور شد حرف بزند، آيسان با بزرگواری هر چه تمام تر برخورد بی ادبانه ی دفعه ی پیش را به روی خود نیاورد. از اتفاقات معمول گفت، از آبدارچی شرکت که او را آقای هالو می گفتند تعریف کرد و این که شغل مناسب و خوبی پیدا کرده و رفته، از خانم تزریقی گفت که به تازگی با پسری نامزد کرده و مرتباً از او تعریف می کند، از این که جناب داماد در یک بوتیک شیک و باکلاس در پاساژی معروف کار می کند.

ماتینا دلش نمی خواست در مورد شرکت چیزی بشنود، نمی خواست خاطرات تلخ توفان برایش زنده شود... اما آيسان چیز جالب دیگری برای گفتن نداشت، بنده ی خدا فقط می توانست در مورد شرکت و خانه اش حرف بزند ...

البته اضافه کرد منتظر جواب کنکور است که سرنوشت خود را تعیین کند.

ماتینا در فرصت مناسبی عذرخواهی و خداحافظی کرد. هنوز خیلی زود بود به روال طبیعی زندگیش باز گردد.

به روال قبل از توفان...

توفان سهمگین و خانمان برانداز.

تنها چیزی که فکر و ذکر دختر را معطوف خود ساخته بود حرمسرای ناصرالدین شاه بود، اگر آن ماجرای عجیب و ماوراء تصور نبود، حالش بد می شد شاید هم کارش به تیمارستان می کشید.

در حین خوردن چای تصمیم گرفت در مورد شاه عاشق پیشه و بانوان رنگارنگ حرمسرایش بیشتر مطالعه کند، حال که از نزدیک با نوع زندگی او آشنا شده بود، علاقه اش به دانستن جزئیات بیشتر شده بود، می خواست از نقطه نظر چند آدم بی طرف هم آگاه شود و این که واقعاً در آن دوران چه جوری حاکم بوده است... هر چند که شنیدن کی بود مانند دیدن. خودش با تعداد زیادی از همسران او از نزدیک آشنا شده و برخی از حوادث را با چشم دیده بود...

اما نمی دانست اگر این چیزها را عنوان کند چه قضاوتی درباره اش خواهند داشت. قدر مسلم آن که کسی باور نخواهد کرد.

آهی تلخ کشید.

هنوز باور نداشت، نمی دانست چه بر سرش آمده؟!

این ماجراها توهم است یا واقعیت!

هرچه است، روزهایش را دلپذیر و شیرین می کند.

فصل ۲۲

ماتینا

مشغول

تماشای

فیلمی بود،

برای اولین

مرتبه فیلم

هندی تماشا

می کرد و

برایش

جالب بود،

حوادث

بسیار با زد

و خوردهای

شدید که در

طی آن حتی

از بینی

کسی خون

هم نمی

آمد. حتی

فرم
موهایشان
تغییر نمی
کرد، عشق
افلاطونی و
رویایی! مرد
قهرمانی که
برای نجات
دادن زن
محبوبش در
هر شرایطی
حاضر بود و
به موقع
خود را می
رساند انگار
که مویش را
آتش زده
باشند...
رقص و
آوازه‌ایش

در دشت و
صحرا و این
که در طول
یک رقص
چند دست
لباس عوض
می شد و
گروه
ارکستری
که معلوم
نبود. کجا
حضور دارند
و آن همه
سیاهی
لشکر که
اطراف
هنرپیشه
های نقش
اول
هنرنامایی

می کردند،
از کجا سر و
کله شان
پیدا می
شود، آن
هم این قدر
آراسته!

هیچ چیز در فیلم تابع منطق نیست.

لبخندزنان به خود گفت: جالبه... این نوع فیلم که اصلاً با عقل جور در نیاید چه قدرم طرفدار
داره.

به تازگی شنیده بود سینمای هند به اروپا نیز راه پیدا کرده، به خصوص آلمانی ها علاقه ی
خاصی به آن نشان می دهند، آلمانی های خودشیفته و خشک مشتاق فیلم های عاشقانه ی
هند!

چه جالب!

این نیز به نوعی فرار از شخصیت خود انسان است، متمایل به سمتی می شود که کاملاً با
شخصیت و هویتش در تضاد است. شاید روزی بالیوود در مقابل هالیوود عرض اندام کند.

عشق و احساس در برابر تکنولوژی!

در این دنیا هر چیزی امکان دارد، چرا که نه؟!

ماتینا در حال و هوای عاشقی فیلم غرق بود، صحنه ای احساسی و مهیج اشک به چشمان او آورد، به یاد عشق بر باد رفته اش افتاد و خاطره ی توفان آزرده اش کرد: چرا توفان؟ چرا؟ هنوز هم برای این چرا جوابی نداشت.

کاش زندگی او هم مانند این فیلم بود و آخر همه ی ماجراها به سعادت و شیرین کامی منجر می شد.

روی مبل چمباتمه زد، زانوها را در بغل گرفت، سر بر آنها گذاشت و بدون صدا گریست...
شانه هایش از شدت گریه می لرزید، اما صدایی از دهانش خارج نمی شد.

بعد از دقایقی حس کرد پیش سینه و سر زانوهایش نمناک شده، سر بلند کرد... صورتش از اشک خیس بود و لباس هایش نیز!

در همین حین متوجه هومان شد که رو به رویش نشسته، دست زیر چانه گذاشته و چنان نگاهش می کند که انگار تا به حال او را ندیده است یا آن که با موجودی عجیب و فضایی رو به رو است.

ماتینا دستپاچه شد، از غافلگیر شدن در آن شرایط بیزار بود... به خود آمد و با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد، بینی اش را با احتیاط و بدون صدا بالا کشید، صاف نشست، به صورت هومان زل زد و با غرور مختص به خود سر را بالا نگه داشت: اقلأً به صدایی، چیزی ایجاد می کردی می فهمیدم تنها نیستم، دوست نداشتم خلوتم بهم بریزه.

موهای هومان درهم بود، صورتش اصلاح نشده و نامرتب، چشم هایش هم گود رفته، خودش هم بی حال و آشفته!

به آرامی پاسخ داد: خیلی م بی سر و صدا نیومدم، این قدر تو خودت بودی که نفهمیدی. حالام که طوری نشده، در ضمن سالن یه خونه محل خلوت کردن نیست، اگه آدم می خواد خلوت کنه باید بره توی یه اتاق دربسته که کسی هم مزاحمش نشه.

ماتینا برخاست، هومان آمرانه گفت: بشین یه سؤال بپرسم؟ نشست. هومان با دقت نگاهش کرد، موهای خوشرنگ و زیباییش را، صورت بی عیب و نقص و شیرینش را، چشمان خوش حالت و فتانش با آن رنگ منحصر به فرد و رویایش را... زیبایی خاص او ستودنی بود، در دل اعتراف کرد:

خوشگله. از هر کس که تا الان دیدم خوشگل تره... یه خوشگلی رویایی و لطیف داره، آدم دلش می خواد نگاهش کنه.

بعد از لحظاتی اذعان داشت: مهم تر از اون بی تکبره، خودخواهی و غرور نداره. و در نهایت مجبور به اقرار شد: مهربون و بامحبت...

آه بلندی کشید، پرسید: چرا این قدر ناراحتی؟ بی تکلف پاسخ داد: واسه این که دلم شکسته.

هومان به سردی پرسید: مگه دخترا دلم دارن؟ هنوز هم به دنبال نقطه ضعف بود.

ماتینا برآشفتم: از بقیه خبر ندارم ولی من داشتم، خوبشم داشتم، پاک و بی نقص، الانم دارم، اونم یه دل هزار تیکه...

که دیگه کاریش نمی شه کرد و هیچ کی نمی خوادش.

با عصبانیت از جا برخاست و به سمت پله ها رفت، پایش اندکی ناراحت بود، اما توجهی به درد آن نکرد. روی پله ی سوم بود که دستی بازویش را گرفت، دستی قوی، مردانه و محکم: صبر کن.

ماتینا با چرخشی ناگهانی بازگشت، پای هومان روی زمین بود و همان باعث شده بود قدهایشان برابر شود، بنابراین ماتینا از این بابت در موضع ضعف قرار نداشت. هومان گفت: خوشم نیامد هیچ کس با من توهین آمیز رفتار کنه، وقتی حرف می زنم صبر کن، بذار حرف من تموم شه بعداً برو.

هنوز سوار بر مرکب غرور بود، دخترک قصد داشت غرور کذایی را بشکند. ماتینا سر تا پای او را با حرص نگاه کرد: مگه تو کی هستی؟ حالا خوبه هر کس از راه می رسه کاری جز اهانت در حق تو نمی کنه پس خیلی م مهم نیستی... اون وقت برای من تعیین تکلیف می کنی؟!

سینه ی هومان از شدت عصبانیت بالا و پایین می رفت: همه تون سر تا پا از یه کرباسین، تنها چیزی که متفاوته شکل و قیافه اتونه... البته روشتونم فرق می کنه اما در نهایت یه خواسته دارین، اونم به زانو درآوردن طرف مقابله، دوست دارین پاتون رو بذارین رو سر طرف و برین بالا، بلد نیستین خودتونو بالا ببرین، می خواین با تحقیر و رفتارهای کوبنده خودتون رو مهم جلوه بدین.

دل ماتینا فشرده شد، به نرمی گفت: معذرت می خوام... تقصیر خودته، طوری رفتار می کنی که آدم چاره ای جز حمله نداره، می ترسه اگه حمله نکنه ضعفش معلوم شه...

به چشمان یکدیگر خیره شدند، از آن کینه و نفرت آتشین خبری نبود، نگاهشان رنگ جدیدی داشت. هومان به ناگاه لبخندی زد: حوصله داری بریم یه گشتی این اطراف بزنیم؟

ماتینا آن را بدون پاسخ نگذاشت. تبسمی شیرین بر لب نشانده:

سرد نیست؟ - چرا خیلی، لباس گرم بپوش.

بازویش را رها کرد: نیم ساعت واسه حاضر شدنت کافیه؟

دستی به صورت زبر و نخراشیده ی خود کشید: نه، یه ساعت دیگه... شام رو هم بیرون می خوریم، این جواری بی بی جان به زحمت نمی افته.

مجدداً لب های ماتینا به تبسم غمگین گشوده شد: حال و هوامونم عوض می شه.

تلفن زنگ خورد، هومان به طرف آن رفت، چند جمله ای صحبت کرد، سپس رو ماتینا که هنوز روی پله ایستاده بود گفت: آقای وکیل بودن.

به صورت او زل زده بود، گویا دنبال چیزی می گشت، عکس العملی خاص و یا نشانه ای که پاسخ سؤال های ذهنش را بگیرد.

ابروهای نازک و خوش حالت ماتینا به حالت استفهام بالا رفت: خوب؟

گوشی را روی دستگاه گذاشت: هیچی... می خواست با تو حرف بزنه که یه قراری باهات بذاره. دست بردار نیست ها. از اوناس که تو کارش جدیت به خرج می ده، معلومه وکیله.

شیطنت ماتینا گل کرد: پس چرا گوشی رو ندادی به من؟

هومان با حرص گفت: منشی اختصاصی بگیر، دفعه ی دیگه که زنگ زد خودت بردار، گفت نیم ساعت... یه ساعت دیگه زنگ می زنه تا با خودت حرف بزنه.

کلافه دست در موهایش برد: تکلیف اون بیچاره رو هم روشن کن.

استنباط ماتینا این بود: تا منم تکلیف خودم رو با تو بدونم.

اما گفت: دیگه چه جوری؟ جواب دادم... البته اون دلش می خواد جوابی که دوست داره بشنوه.

کمی اندیشید و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد: اما جای تأمل داره، باید بیشتر روش

فکر کنم، آدم بدی به نظر نمی اومد، می اومد؟

بدون آن که به انتظار پاسخ هومان باشد، ادامه داد: ساده و مهربون بود، بهش می خورد اهل

کار و زندگی باشه، مثل این جوونای امروزی م دنبال مد و اطوار نیست، قابل اطمینان و تکیه

گاه خوبی می شه...

از پله ها بالا رفت: یه ساعت دیگه، قبل از رفتنمون اگه زنگ زد، باهاش حرف می زنم،

گناه داره، خوب نیست اذیتش کنم، اونم به امیدی زنگ می زنه... آخِ ی، طفلک! مثل

این که جوون مردم بدجوری هوایی شده ها.

هومان همان طور بی حرکت سر جایش مات و مبهوت بود. اما معلوم بود از تلفن زدن

خواستگار دل خوشی ندارد و بدتر از آن لحن حرف زدن ماتینا آزرده خاطرش می کرد، از

این که راستش را به دخترک گفته، پشیمان بود، شاید بهتر بود نمی گفت چه کسی پشت خط

است.

ماتینا به آرامی از پله ها بالا رفت. وارد اتاق که شد، با صدای کنترل شده ای خندید، خودش

هم نمی دانست چرا از دست انداختن هومان لذت می برد.

نگاهی در آینه کرد، چشمانش هنوز سرخ بودند: معلوم نیست چه قدر گریه کردم که از

ریخت افتادم.

برای دوش گرفتن و حاضر شدن به قدر کافی وقت داشت... لذا سر فرصت به کارهایش رسید. در نهایت برای دل خودش کمی هم آرایش کرد و همان مقدار کم زیباییش را صد چندان کرد. پالتوی چهارخانه‌ی صورتی و قهوه‌ای که حسابی اندامش را قالب می‌گرفت، با شالی صورتی هماهنگ و کیف و پوتین‌های قهوه‌ای را به پا کرد.

هنگامی که بی‌بی جان او را در آن هیأت دید، ناخواسته گفت: تبارک الله احسن الخالقین. و با سرعتی دور از سن و سالش سالن را ترک و دقیقه‌ای بعد با اسپندی که در جا اسپندی می‌سوخت، بازگشت: ماشاءالله به جونت.

ماتینا به غمزه گفت: دارین لوسم می‌کنین ها...

- نه مادر، می‌خوام چشم بد ازت دور شه، هزار الله اکبر مثل فرشته‌ها شدی. هم زمان با برخاستن زنگ تلفن، هومان سر رسید، پالتوی بلند نوک مدادی اسپرتی روی تی شرت کالباسی رنگ و جین خاکستری‌اش به تن کرده بود، موها مرتب و صورت اصلاح شده!

با شنیدن صدای زنگ تلفن چهره‌ی هومان درهم رفت، رو به ماتینا گفت: با تو کار داره... ماتینا با خونسردی کیف را روی شانه‌اش جا به جا کرد: هر کی با من کار داره می‌تونه منتظرم بمونه، به این سادگی‌ها در دسترس قرار نمی‌گیرم.

اخم هومان بیشتر شد: عجب مردم آزاری هستی تو، خوب جواب این بنده خدارو بده. اما در دل از این که تلفن جواب داده نمی‌شد، رضایت خاطر داشت. ماتینا به طرف در رفت: باید فکر کنم، حسابی م فکر کنم. شوخی که نیست یه عمر زندگیه.

در دل گفت: چیه؟ چرا حرف دلتو نمی
زنی؟ بی بی جان پرسید: مگه کیه زنگ
می زنه؟

ماتینا رو به او کرد: همون آقاهه س که با خواهرش اومده بود، هنوز منتظره. با این که بهش
جواب منفی دادم اما دست بردار نیست، برای همین تصمیم گرفتم عاقلانه تر رفتار کنم، باید
یه جلسه بذاریم که خونواده ی من باشن و اونو ببینن، به هر حال اونام صاحب نظرن، شاید
آقای وکیل مورد پسندشون واقع شه و بتونن با دلیل و برهان منو راضی بکنن، بیچاره عیب و
ایرادی م نداشت، اما باید خیلی دنبالم بدوه.

هومان با حرص گفت: که چی بشه؟ قد و منزلت خانم بالاتر می ره؟ می خوای مشتاق ترش
کنی؟

ماتینا لبخند زد: نه، اگه آدم چیزی رو آسون به دست بیاره قدرش رو نمی دونه، ولی این
مرتبه می خوام همه چی رو بسپرم به بزرگترام.

بی بی جان مادرانه گفت: کار درستی می کنی دخترم. به نظر منم جوون فهمیده و لایقی می
رسید، بعضی پسرای این دوره- زمونه س. مادر و پدرت صلاح تو رو می خوان و هرچی باشه
چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردن، به حرفشون باشی خوبه، ضرر نمی کنی.

هومان رو به ماتینا کرد: دیر می شه، تا روشنه می شه از زیباییها و مناظر اطراف لذت برد،
تو تاریکی نه تنها لطفی نداره ترسناک هم هست.

هر دو از بی بی جان خداحافظی کرده و از ساختمان خارج شدند، سوار بر اتومبیل شاسی
بلند هومان شده و ویلا را ترک کردند.

ضبط روشن شد، خواننده آهنگ زیبایی می خواند: «گل من ای نازنینم تو عزیز دلمی تو عزیز دلمی تو چشات نشینه شبنم تو عزیز دلمی...»

رنگ از روی ماتینا پرید، انگشت لرزانش را به طرف ضبط گرفت و با تغییر گفت: آهنگو عوض کن.

هومان متوجه آشفتگی او شد، فوراً سی دی را تعویض کرد، موزیک خارجی ملایمی در فضا منتشر شد.

ماتینا چشمان خود را بست و دندان هایش را برهم فشرد: از این آهنگ خاطره ی تلخی برام مونده، مثلاً حرف دل یه عاشق بود. تا عمر دارم نمی خوام این موزیک رو که یه زمانی باهاش زندگی می کردم و خنده رو لبم می نشوند، بشنوم، چهار ستون بدنم می لرزه، چه قدر دروغ! چه قدر ادا؟

سر درد دلش باز شد: موقعی که این آهنگ پخش می شد، انگشت اشاره ش رو طرف من می گرفت و با خواننده هم آوایی می کرد، نگو همه چیز دغل دمبک بوده و می خواسته من رو خر کنه. منم ساده چنان خر شدم که صدای عرعرم همه ی شهر رو پر کرد.

با اندوه تلخی اضافه کرد: دیدی ماندانا چه قدر سریع در مورد من کسب اطلاعات کرد؟ دیدی چه قدر راحت از همه چی سر در آورد؟ شهره شهر شدم دیگه... همه در مورد من و خریت و آبروریزی م خبر دارن، نامزدی مسخره ی من مثل توپ صدا کرد.

هومان صدای موزیک را زیاد کرد: منم مثل تو، شاید بدتر. اما الان وقت این حرفا نیست، مگه نمی خواستی حال و هوامون عوض شه؟

هومان هیچ دلش نمی خواست در مورد کسی که زمانی به ماتینا ابراز علاقه کرده چیزی بشنود، شاید حسادت می کرد، خودش هم نمی دانست چه بر سرش آمده: چه مرگت شده؟ بذار حرف بزنه، برای تو چه فرقی می کنه که کی به این چی گفته باشه؟ چرا بدت میاد؟ چرا می خوای ساکت شه؟ تحمل نداری بشنوی مرد دیگه ای قبل از تو بهش اظهار عشق می کرده؟ تو که برات فرقی نداره.

می دانست خود را گول می زند، می دانست جریان ناشناخته ای او را به سمت ماتینا سوق می دهد، به قلبش رجوع کرد، از همان لحظه ی نخست جذب این دختر شده و دلیل تمام برخوردهای تحکم آمیز و خصمانه اش هم جنگ با آن علاقه بود، از طرفی هم شکست خورده و ناراحت بود و شرایط دل بستن نداشت... اما حالا دیگه علتی برای ادامه ی آن رفتارها نمی دید، می دانست حساسیتش روی وکیل سمج هم از علاقه ای که مدت ها در دلش ریشه کرده اما بی خبرش گذاشته بود، ناشی می شود.

ماتینا سری تکان داد، باشه، راجع بهش حرف نمی زنم، اما
یه سؤال؟ - پپرس.

- جای ضربه روی قلبت درد می کنه یا نه؟

- معلومه که درد می کنه اما نباید بهش اهمیت بدم... شاید برام لازم بود، زیادی به خودم اطمینان داشتم، به انتخابم شک نکرده بودم، دل پدر و مادرم رو رنجوندم، شاید تا سرم به سنگ نمی خورد از آسمان هفتم غرورم پایین نمی افتادم، حرف هیچ کس برام مهم نبود توش هیچ خیرخواهی نمی دیدم.

وارد جاده مشجر و زیبایی شدند، هومان پرسید: تو اونو دوست داشتی؟ البته برای پرسیدن این سؤال فشار زیادی به خویش وارد کرد.

در جواب فقط سر تکان داد، هومان پرسید: واسه چی؟

- نمی دونم، نفهمیدم... به جز یه صورت و یه تیپ هیچی نداشت، چیز دندون گیری که جلب توجه کنه نداشت، نه تحصیلات، نه ثروت، نه مقام، نه یه پشتوانه، گول حرفای عاشقونه اشو خوردم. منم مثل تو زیادی به خودم غره بودم... حقم بود، اما بهتر بود جور دیگری سرم به سنگ می خورد، نه این طوری با خفت! راستش خیلی خوب نقش یه عاشق دلخسته رو ایفا می کرد، همیشه واسه کمک به من حاضر بود... وقت و بی وقت هم نداشت... باورم شده بود دوستم داره. مگه یه دختر جز این چیز دیگه ای می خواد؟! همین که احساس کنه کسی بهش فکر می کنه، دوستش داره می ره تو رویا. منم تو زندگی همه چی داشتم جز عشق، به طور احمقانه ای فکر می کردم پیداش کردم.

خون به چهره ی هومان دوید، صورتش داغ شد، برای پنهان کردن رنگ صورتش، به سمت جاده نگاه کرد، ندیده و نشناخته از توفان بدش می آمد. ماتینا دست ها را در هم گره زد: می شه در موردش حرف نزیم؟ هومان به صورت رنگ پریده اش چشم دوخت: باشه، اما قول بده اونو نشونم بدی.

گمان می کرد توفان دارای خصوصیات بارز و چشم گیری بوده که دختری چون ماتینا دلبسته اش شده است.

ماتینا شگفت زده پرسید: واسه چی؟

- کنجکاوم، همین... حالا دوست داری بریم شمشک؟!

- آره، تا الان نرفتم.
- بریم که قبل از تاریکی هوا مسیر رو ببینیم، اون جام می ریم رستوران، یه غذای حسابی می خوریم و برمی گردیم.
- شام رو نباید حسابی خورد، آدم سنگین می شه و تازه بعد از یه مدت اضافه وزن پیدا می کنه.
- این یه دفعه رو بی خیال رژیم و کم خوری باش... تازه تو خیلی لاغری، زیادی لاغری.
- مائینا به او براق شد: کی گفته؟ خیلی م خوبم، یکی - دو مرتبه بهم پیشنهاد شده که توی نمایش لباس برای مزون های آن چنانی شرکت کنم، از اونایی که سالن های بزرگ اجاره می کنن و مانکن ها برای نمایش لباس میان روی سن و رژه می رن، درآمد خوبی م داره، چون کسایی که واجد شرایط این کارن خیلی نیستن. دو - سه مرتبه م تو خیابون بهم گفتن شکل و فیگورم جون می ده واسه عکاسی و ازم درخواست عکس های تبلیغاتی کردن، چه می دونم واسه مجلات مد داخلی، تبلیغ خمیردندون و این چیزا، یه بار برای تبلیغ ماشین لباسشویی اون قدر اومدن و رفتن که نگو.
- رگهای گردن هومان منقبض شده بود، از تعصبی که نسبت به این دختر داشت در شگفت بود: قبول کردی؟
- راستش بدم نمی اومد، چه عیبی داره که آدم از ظاهرش استفاده کنه؟ استفاده ی نا به جا که نمی کردم. به جز اینا یه مرتبه م یه آقایی راه افتاده بود دنبالم و التماس و خواهش که تست بازیگری و گریم بدم و تو فیلمش بازی کنم .
- می گفت تو آسمونا دنبالم می گشته و یه چهره ای مثل من مد نظرش بوده، به زور شماره تلفن داد و پيله کرد حتماً بهش زنگ بزنم... اگه هنرپیشه می شدم نونم تو روغن بود، فکرش

رو بکن عکسم رو این بیلبوردا می رفت، تو اون اندازه! چی می شد؟ روی جلد مجله ها عکسم چاپ می شد، معروف می دم، مصاحبه پشت مصاحبه!

شانه بالا انداخت: هنوزم دیر نشده که! مگه چند سالمه؟ می تونم بخت خودم رو امتحان کنم. هنوز شماره اون آقا رو دارم، با یه تماس تلفنی کار تمومه.

نمی دانست چرا این حرف ها را می زند، فقط دریافته بود هومان میانه چندان خوبی با این عوالم ندارد، این چیزها خوشایندش نیست.

با این مسائل خودش هم میانه ای نداشت. اما در آن لحظات گفتن آنها حالش را خوب می کرد، از جلب کردن توجه هومان خوشش می آمد.

خون خون هومان را می خورد: بعدش می خوای این بلاها سرت نیاد؟ تو خیلی کله شق و سرخودی، از نوک دماغت اونورتر رو نمی بینی. از هر چیزی فقط ظاهر می بینی، یه کم عقلت رو کار نمی ندازی... پدر و مادرت با این کارات مخالف نیستن!؟

ماتینا خوشحال بود که خون هومان به جوش آمده است، از حساسیت زیادی که خرج می داد لذت می برد، قصدش هم انگشت گذاشتن روی نقاط ضعف او بود، خونسرد پاسخ داد: من که دختر بزرگی ام و می دونم چی به صلاحمه، اونام آزادم گذاشتن و خیلی سر به سرم نمی ذارن.

صدای هومان بلندتر از حد معمول شد: آزادت گذاشتن که هر غلطی دلت خواست بکنی؟ این که آزادی نیست، سقوط. مخصوصاً این که تو اصلاً نمی دونی چی می خوای، تو این شرایط ممکنه گیر آدمای ناجور بیفتی و هزار و یک مشکل برات ایجاد شه. یه سری از این شرکتها قلابیه و کارش به انحراف کشوندن دخترای ابلهی مثل توئه.

ماتینا خندید: تو چرا این قدر عصبانی شدی؟

- از این حرص می گیره که هیچ کس نیست گوش تو رو بیچونه و بیاردت تو راه درست. آدم عاقل رویاش اینه که بیاد رو جلد مجله؟ مگه الکیه؟ فقط به قیافه که نیست، استعداد می خواد.

- هر کس رویایی داره دیگه... منم دوست دارم مشهور شم، در ضمن مستعدم هستم، تو نمایش های مدرسه نقشای کلیدی رو می دادن به من.

دل ماتینا حسابی خنک شده بود، از این که او این قدر با حرارت بحث می کرد خوشش می آمد. در دل گفت: بگو، بگو که دوستم داری... بگو. تو که گفته بودی من خواهرت و دخترخاله ت نیستم که ناراحتم بشی، حالا چی شده که این طوری جلز و ولز می کنی؟ پس دوستم داری.

بلندتر در دل گفت: منم دوستت دارم، اعتراف بهش سخته اما دوست داشتنی هستی... همه چی ت به دلم می شینه حتی این اخم و تخمات. تو وجودت یه ذره م ناخالصی نیست. عصبانیتت م از ته دله.

ماتینا زمانی دریافت به هومان علاقه مند است که ماندانا آن را مطرح کرد، از او متشکر بود که تلنگری به احساسش زده است، چرا که نه؟ از هر جهت به هم می آمدند، در ضمن هومان مثل خودش زخم خورده بود، درکش می کرد، و در کنار این ها یک مرد قابل و ایده آل بود.

ماتینا منتظر عکس العملی از جانب مخاطبش بود، اما او سکوت را پیشه ی خود ساخته بود، لذا با آهی بلند ادامه داد:

حالا شاید این آقای وکیل مخالفتی با این مسئله نداشته باشه. چه بسا از هنرپیشه شدن من استقبال کنه یا مدل عکاسی شدن. باهاش مشورت می کنم.

هومان به سردی گفت: اون یه زن زندگی می‌خواد، کاملاً معلوم بود با این چیزا میونه نداره. ماتینا دسته‌ای از موهایش را که از زیر شال بیرون زده بود، مرتب کرد: پس باید تو تصمیم‌گیری م تجدید نظر کنم، یکی رو می‌خوام منو درک کنه، شور و شوق جوونی داشته باشه... یه آدم بی حال نمی‌خوام، از آدمای خشک و متعصب م دل خوشی ندارم. دوست ندارم یکی بهم دستور بده و برام حد و مرز بذاره، یکی رو می‌خوام که فکرش باز باشه، به قول معروف امروزی و سرحال!

می‌خواست بگوید مثل فرزین که منصرف شد. از یک نگاه به صورت بی‌رنگ و فک‌های محکم هومان دریافت که از حد خود تجاوز کرده و شوخی‌اش زیاده‌شور شده. لذا سکوت کرد، بعد از لحظاتی کاملاً به سمت او چرخید: به نظر تو به درد این کارا می‌خورم؟ مدل شدن بهم میاد؟

هومان با عصبانیت وافر گفت: به نظر من تو فقط به درد کتک خوردن می‌خوری، شاید یه کم عقل بیاد تو کله ت ...

بعد از این همه مصیبت هنوز کله ت باد داره.

چشمان ماتینا گرد شد: چه خشن!

انتظار چنین برخورد تند و خصمانه‌ای را نداشت.

با لحنی غمزه‌آلود پرسید: آخه دلت میاد؟

- آره دلم میاد، چون لازم داری، برات خوبه! هر چند که یه کم دیره... انگار هیچ کس به فکر این نبوده که یه کم تنبیه تو زندگی خوبه... تو تو خواب و خیال و رویا زندگی می‌کنی، با واقعیت رو به رو شو، با همین کوتاه‌فکریت کار دست خودت دادی دیگه.

ماتینا دست به سینه شد و به حالت قهر رو به پنجره بازگشت: پدر و مادرم تا الان نازکتر از گل بهم نگفتن، حتی صداشون رو بلند نکردن، چه برسه به تنبیه... اونم از نوع خشونت آمیز.

- یعنی به هر سازی که جنابعالی می زنی می رقصن؟! یه بارم جلوت درنمیان؟ راه و بیراه رو جلو پات نمی ذارن؟ براشون مهم نیست با کله بیفتی توی چاه؟! سر جنابند: نمی دونم چرا داری تظاهر می کنی که این طوری نیست... اما همه می دونیم... پدر و مادر و برادرت سر این نامزدی جنابعالی خودشون رو به هر دری زدن که از خر شیطان پیاده شی، اما آن قدر لوس و نر و یه دنده و از خود متشکری که به حرفای هیچ کدومشون گوش نکردی.

ماتینا خندید: اون که بعله... قبلاً خودم بهت گفته بودم که اونا همه ی سعی و تلاششون رو کردن، اما با زبون خوش، نه مثل تو که انگار از عصر حجر اومدی... ببینم اگه ازدواج کنی دست روی زنت بلند می کنی؟

- البته که بلند می کنم، باید شبی یه مرتبه زن رو کتک زد تا حساب کار دستش بیاد و زبون درازی نکنه.

- بهت توصیه می کنم بری همون ماندانا رو بگیر. چون همون به دردت می خوره، چنان بلایی به سرت میاره که نفهمی چه جور و از کجا خوردی... جرأت داری بهش بگو بالای چشمت ابروست.

- مگه من دیوونه م برم سراغ اون هند جگر خور، بیست و چهار ساعت در حال کلاس گذاشتن و پز و اطواره، گاهی واسه خودشم قیافه می گیره. یادش می ره آدم با خودش از این حرفا نداره.

ماتینا خندید: معلوم بود ازش... بدجوری م با من چپ افتاده ها! خدا به دادم برسه تا زهرش رو بهم نریزه کوتاه نیما.

- نه دیگه، ماستاش رو کیسه کرد، امیدش به ترانه و آبروریزیش بود که ناامید شد.

ماتینا بلند خندید، هومان پرسید: به چی می خندی؟

ماتینا بلندتر خندید، هومانم از خنده ی او به خنده افتاد. در همان حال پرسید: بگو خوب، چی

این قدر خنده داره؟ ماتینا از شدت خنده قادر به حرف زدن نبود، هومان هم بی دلیل می

خندید و سر تکان می داد. بالاخره ماتینا ساکت شد، هومان به ملایمت پرسید: چی این قدر

خنده دار بود؟

- این که چه خاصیتی تو وجودت بوده که از بین این همه دختر حسابی این دو تا به تور تو

خوردن؟ هومان خشن پاسخ داد: همون خاصیتی که تو داشتی و توفان آویزونت شد.

لحنش سرد و برنده بود. ماتینا یخ کرد، توقع چنین پاسخ تند و تیزی را نداشت، در دل خود

را ملامت کرد: لعنت به دهانی که بی موقع باز شه، آخه دختر تو کی می خوای حرف زدن یاد

بگیری؟... یه کاره به یارو می گی هر چی آشغاله ازش خوشش میاد... خاک بر سر نفهمت

کنن حالا خوبه خودتم از اون خوشت اومده. یعنی تو هم مثل ماندانایی؟ یا بدتر از اون مثل

ترانه؟

آه کشید، بی صدا و آرام: تو اگه عقل داشتی حال و روزت این طوری نبود که، اینم از حرف

زدنت، حال و روز خوش هردوتون رو خراب کردی.

می بایست از دل هومان درآورد، با این حرف ناخواسته شان خود را هم پایین آورده بود، لب

باز کرد و گفت:

منظوری نداشتم.

البته این جمله را هم هومان درست همزمان با او به زبان آورد... از سر تفاهم نگاهی به یکدیگر کردند و لبخند زدند. لبخند و نگاهی که وجودشان را به آتش کشید. کنار جاده ی سرسبز چند تخت و آلاچیق چوبی بود، چند نفر روی تخت نشسته و آتش رشته می خوردند، هومان رو به دختر پرسید: موافقی؟

ماتینا گفت: البته که موافقم، تو این هوای سرد چی از یه آتش رشته ی داغ بیشتر می چسبه؟ - پشت بندش یه چایی و خرما.

ماتینا لب ورچید: با این حساب نمی خوای به من شام بدی... با آتش رشته و چایی می خوای سر و تهش رو هم بیاری.

- نه خانم، بعدش یه پیاده روی جانانه می کنیم تا جا واسه شام باز شه.

نگاهی به پاهای پوشیده در پوتین ماتینا کرد: البته بعید می دونم تو یه قدم هم بتونی با این کفش راه بیای. تازه پات هنوز خوب خوب نشده.

- شرط می بندیم.

- سر چی؟

- سر هرچی بگی.

هومان اتومبیل را در محل مناسبی پارک کرد: شرط بندی بی فایده ایه، هر جا که نتونی ادامه بدی من بدبخت مجبورم کولت کنم، در هر حال بازنده منم.

ماتینا از شرمندگی سرخ شد: شده با پای برهنه پیام زیر بار این خفت نمی رم. تو مثل این که منو خیلی دست کم گرفتی ها! به آدمای تحصیل کرده و اروپا رفته هم هیچ شباهتی نداری،

آدم از حرف زدن و رفتارت می ترسه. تو قرن بیست و یکم دیگه کسی رو کتک نمی زنی که! حتی اون ناصرالدین شاه سبیل کلفت هم دست روی زناش بلند نمی کرد، اونم صد و هفتاد- هشتاد سال پیش که مد روز کتک زدن زن بوده.

هومان با خنده گفت: آخه اون روش های بهتری داشت، اونا رو می کرد تو گونی و می داد لگد مالشون کنن، قهوه ی قجری بهشون می خوروند، از بالای برج پرتشون می کرد... خودش رو با کتک زدن زن ها خوار و خفیف نمی کرد که، دلش نمی خواست توی تاریخ بنویسن. «اعلی حضرت دست بزنی داره.» در ضمن اگه می خواست زن هاشو بزنی، پدر دست خودش درمی اومد و از کت و کول می افتاد، اون همه زن رو می بایست شیفتی کتک بزنی و بازم نوبت به همه نمی رسید و خود ناصرالدین شاه یه گوشه می افتاد و از حال و نا می رفت، ده- بیست تا زن که نداشت... مجبور بود یه عالمه خواجه ی دیگه بیاره تو حرمسرا که مسئول کتک زدن زنا باشن. ماتینا خندید.

هومان گفت: نه خانم جان مام دست روی زن جماعت بلند نمی کنیم. بادی به غبغب انداخت: واسه ما افت داره! به خاطر این جماعت لچک به سر خون خودمونو کثیف نمی کنیم...

ماتینا شکلکی در آورد: این طور حرف زدن اصلاً بهت نمیاد.

اخم شیرینی کرد: در ضمن من از آدمایی که این طوری حرف می زنی هیچ خوشم نمیاد. هر دو خندیدند و از ماشین پیاده شدند.

حس خوبی داشتند، دوشادوش یکدیگر به تختی خالی نزدیک شدند. دل های جوانشان از غم دنیا فارغ شده بود.

گویی تارهای سهمگین نفرت قلبشان را آزاد کرده. خاطرات تلخ گذشته را به قرن ها پیش متعلق می دانستند .

بحران زندگی اشان را با هم طی کرده و به ساحل امن آرامش رسیده بودند. روی قالیچه ی نخ نمای قرمز که جای جالی آن با آتش قلیان سوخته بود، نشستند و به پشتی هایی که اصلاً راحت نبود تکیه زدند. هومان سفارش دو کاسه آتش داد، ماتینا خود را جمع کرد: خیلی سرده ها!

- این جا تابستونم خنکه حالا که دیگه تقریباً زمستون. آتش می خوری گرم می شی. دو کاسه آتش که حرارت مطبوعی هم داشت در دستانشان جای گرفت. ماتینا قاشقی به دهان گذاشت، چهره درهم کشید اما چیزی نگفت. هومان با اولین قاشق گفت: عجب بدمزه اس، نخور.

- نه، می چسبه.

- نمی خواد بخوری، مگه من پختمش که ناراحت شم... اصلاً قابل خوردن نیست. ماتینا تکه ای سبزی با قاشق خارج کرد: سبزی ها رو همین طور دسته ای ریختن توش، این یه ساقه ی کامله.

خندید: خدا کنه حداقل شسته شده باشه.

هومان از جا برخاست، پول آتش را روی تخت گذاشت: نه بابا، شستن زحمت داره، اینا خوب می دونن که در اثر پخته شدن میکروب های سبزی از بین می ره برای همین خیالشون راحته.

هر دو خندیدند و دوباره سوار اتومبیل شدند. هومان استارت زد: خدا خیلی دوستت داره. نخواست رژیمت رو بشکنی. این آتش مزخرف رو جلو راهمون قرار داد که زیاد پرخوری

نکنیم. پیتزایی هستی یا کبابی؟ ماتینا بی تکلف پاسخ داد: تو این هوا و این منظره فقط شیشلیک!

- پس مثل خودمی. به جایی می شناسم که شیشلیکش حرف نداره، بهتر از شاندیز مشهور که اسم در کرده، تو عمرت چنین غذایی نخوردی... می دونم. ماتینا اظهار کرد: منم می دونم.

بعد از مدت ها این اولین غذایی بود که می دانست به دهانش مزه خواهد کرد و طعمش در کامش باقی خواهد ماند، شاید برای تمام عمر، هوا هم رو به تاریکی بود اما زمان خوردن شام ترسیده بود: هنوز که خیلی زوده.

- می ریم به جایی قدم بزنیم... اما...

نگاهی به ماتینا کرد: می ترسم سردت شه و سرما بخوری.

- نترس. پالتوم گرمه.

- خیلی م مهم نیست. محض احتیاط دو تا پتوی سفری توی ماشین دارم، یکیش رو میارم شاید لازم شه.

دقایقی بعد به محوطه ای مسطح و کم درخت رسیدند. اتومبیل متوقف و آنها پیاده شدند. قدم زنان در سکوت ساعتی قدم زدند و بعد همانگونه بازگشتند، هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد... حرف دل آنها در سکوت گفته شد.

هر یک نیمه ی گمشده ی خود را بعد از مدتی با سختی پیدا کرده بود.

آنها زوجی برازنده بودند. از هر جهت.

هومان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: دیگه وقت شام.

ماتینا تأیید کرد، سوار اتومبیل شده و به سمت رستوران مورد نظر راه افتادند. جایی قشنگ و باصفا بود، با درختان

انبوه که سرما نتوانسته بود به لباس سبزشان آسیب برساند. داخل آلاچیقی شدند که دور تا دور آن با نایلونی ضخیم حفاظت می شد، بعد از مستقر شدن هومان گفت: می خوام به سوآلی ازت بپرسم، اما می ترسم، می ترسم که ناراحت شی.

ماتینا پایش را دراز کرد: ببخشید، عادت ندارم روی زمین بشینم، راستش بلد نیستم، وقتی می شینم باید پامو دراز کنم.

و لبخند زد: هرچی دوست داری بپرس، از هیچی م نترس، ناراحت نمی شم، تو این چند وقته پوستم کلفت شده و چیزایی که به دیگران برمی خوره واسه من مهم نیست.

گارسنی وارد شد، حرارت منقل گازی را بیشتر کرد، دسته ای را به هومان نشان داد: اگه خیلی گرم شد با این کمش کنید.

و رفت، ماتینا خندید: فکر کرده از پشت کوه اومدیم و بلد نیستیم.

هومان چهارزانو نشسته و دست ها را روی سینه چلیپا کرده بود: چی شد که سر از لواسون درآوردی؟ ماتینا خندید: به سوآل کلی و جامع، یعنی از سیر تا پیاز ماجرا رو باید بگم... اشکال نداره، اما خلاصه می گم آ.

به شعله ی آبی منقل خیره شد: جونم دراومد تا خونواده م با نامزدی م موافقت کردن، همه چی خوب بود، با سلیقه ی عالی من و از کیسه ی بابای بیچاره م همه چی رو تهیه کردیم، بدون کم و کسری و از بهترین نوع. موقع عقد که شد توفان رو صدا زدن، پدرم باهاش کار داشت...

زهر خندی زد: آخرین مرتبه ای که دیدمش همون لحظه بود... پدرم بهش یه شناسنامه ی ساختگی نشون داده و گفته بود من نسبت خونی باهاش ندارم، یعنی ارثیه بی ارثیه، ایشونم تشریفشون رو بردن و پشت سرشون رو هم نگاه نکردن. زد به سرم، چشم دیدن مامان و مانی و به خصوص بابام رو نداشتم، پناه بردم خونه ی مادر بزرگم، خونه خاطرات بچگیم که همیشه م آرومم می کرد...

چشم هایش درخشید: اون جا یه دریچه ی عجیب به روم باز شد، تو یه دنیای دیگه رفتی. نمی توئم بگم رویا بود، خیال بود... من لمس می کردم، می دیدم، حس می کردم... اطلاعاتی پیدا کردم که تا اون زمان نه تو کتابی خونده بودم، نه تو فیلم دیده بودم، همه چی بکر و دست اول بود... اما کسی باورم نکرد. ظاهراً رفتار و حرکاتم مامان بزرگم رو ترسونده بود، به شک افتاده بود، فکر می کرد به هم ریختم و اوضاع روحیم خراب شده. ترسیده بود از پس ضربه ای که خورده بودم برنیومده باشم و دیوونه شم. بالاخره زیر زبونم رو کشیدن، منم گفتم، هرچی که دیده و شنیده بودم، عروسی عصمت الدوله دختر ناصرالدین شاه رو تعریف کردم، از سوگلی های قبله ی عالم گفتم، از اتفاقات و چیزای جالبی که دیده بودم و تو هیچ کتاب درسی تاریخی نوشته نشده، اما تو کتِ هیچ کس نرفت.

دلم می خواست قیافه ی مامانم رو می دیدی! بنده ی خدا کم مونده بود سکنه کنه... چه حالی داشت، رنگش سفید شده بود، دور از جونش چشمش داشت از حدقه بیرون می زد، لبش رو که از ناراحتی سیاه شده بود گاز می گرفت و می زد روی پاش، کاری که تا به این سن رسیدم ندیده بودم بکنه... سابقه نداشت این قدر ناراحت و عصبی بشه.

گریه می کرد و می گفت «بچه م از دستم رفت، دیدین چه بلایی سرم اومد، دختر دسته گلم خل شده... خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه. تو کجا بودی پسر که مثل طاعون وارد زندگیمون شدی.»

اون قدر داغون و بهم ریخته بود که با بابام دعوا کرد، کاری که به ندرت می کرد، راستش من اولین بار بود که میدیدم مامان این جور می کنه، رو به بابام گفت «حالا چی کار داشتی ببینی پسره کیه و چی کاره س؟ تو که این همه

خرج کرده بودی. این همه بریز و پاش! چندین میلیونی از کف رفت، خوب می داشتی اون خطبه خونده بشه... پسره م به مرور زمان ذات پلیدش رو نشون می داد و ماتینا می فهمید که با کی طرفه. متوجه اشتباهش می شد... هومان در دل به این منطق مادر ماتینا اعتراض کرد. ماتینا در ادامه تعریف کرد: بیچاره بابام گفت «خوب دلم نمی خواست مهر طلاق بخوره توی شناسنامه اش، من که می دونستم اون دنبال چیه، نباید می داشتم، اون طوری سرخورده تر می شد. بعدشم اون پسره مثل روباه مکار و زیرک بود، قطعاً نمی داشت این بچه بویی ببره و عمر این دختر تباه می شد.»

مامانم توجیه کرد «شاید بعد از مدتی علاقه ش واقعی می شد، از ته دل به این دختر عشق می ورزید.»

بابام کلافه بود «وقتی مادرش میاد می گه دستی دستی دخترتون رو بدبخت نکنین لابد بچه ش رو بهتر از من و شما می شناسه، وقتی میاد می گه دلم نمی خواد ناله و نفرین شما و دخترتون دنبال باشه این پسر اهل زندگی نیست و بچه ی شما رو واسه پول می خواد، انتظار داری من دست روی دست بذارم؟! اون که هفت پشت غریبه بود، دلش سوخته بود، آبروی خودش و پسرش رو برد که آینده ی این دختر خراب نشه.. بابا اون پسر قمار می کنه... کسی که با هر

چی داره قمار می کنه... تو بی پولی و نداری قمار می کنه... به جز اون سال هاست که به دختر دیگه ای قول ازدواج داده، قصدش سر کیسه کردن بوده، اینا رو که من نمی گم، مادر توفان گفت. دلش به حال پاکی و مهربونی و صداقت ماتینا سوخته بود، می گفت دختر مورد علاقه ی توفان ناخن کوچیکه ی ماتینام نمی شه ولی سال هاست همدیگه رو دوست دارن، اونم در جریان این مسئله بوده، پسرک می خواسته بعد از مدتی یه پولی بگیره و بره ...

توفان مادرش رو تهدید کرده بوده تا حرفی نزنه اما پیرزن نتونسته طاقت بیاره، خدا خیرش بده والله...

پدر دردمندانه گفت: «راستش من الان راضی ترم، دیوونه شده باشه درمون می شه، علاج داره. مادرزادی که نبوده، بایه مدت آرامش و تحت نظر بودن و دارو درمون درست می شه...

گیریم من اجازه ی عقد رو می دادم، شیش ماه بعد این چیزا روشن می شد که نور علی نور بود، تحمل نمی کرد که، ضربه اش وحشتناک بود و این دختر نابود می شد، اون موقع روانی می شد و می افتاد گوشه ی تیمارستان، تا آخر عمرشم مداوا نمی شد.

به هر حال می بایست بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می کردم دیگه... چی کار باید می کردم؟

تو بگو...» ماتینا آه کشید: طفلکی ها، دلم به حالشون می سوزه، چه قدر بی رحم و بد شده بودم، همه چی رو از چشم اونا می دیدم، خودم پاک و منزه و عاقل بودم اونا سر تا پا گناه و تقصیر. الان می فهمم چه لطفی در حقم کردن منو از شر چه موجود خبیثی نجات دادن... یه عمر باید به جون مادرش دعا کنم که دلش طاقت نیاورده و سه شب قبل از عقد اومده سراغ بابام و هرچی می دونسته رو راجع به پسرش گفته... البته قماربازی رو تازه شروع کرده بوده، درست بعد از استخدام تو شرکت... فکرش رو بکن آدم چار قرون پول دستش بیاد و اونم بده واسه قمار... معلوم نبود دو روز دیگه چه کارای دیگه ای می کرد.

به هر حال خونواده م فکر می کردن در آستانه ی جنونم، حرفامو باور نمی کردن و می گفتن دچار بحران روحی شدم من بیچاره رو بردن پیش دکتر مغز و اعصاب، عکس، اسکن، ام آر آی همه ش نشون می داد مغزم سالم و بی عیب. ناگزیر بردنم پیش روانپزشک و روانکاو، اونام چیزی دستگیرشون نشد. فقط توصیه کردن برم یه جای خوش آب و هوا، بدون دغدغه و هیاهو... از محیط توهم زا دورم کردن تا دچار خیالات نشم. منو فرستادن لواسون که آروم شم، تا اومدم آروم شم سر و کله ی جنابعالی پیدا شد، به جای آرامش، جنگ و ستیز! بگذریم. الان وقت این حرفانیهست.

ماتینا لبخندی شیرین زد: یه روز که رفته بودم تو حرمسرا اونا منو آرایش کردن، به سبک خودشون. منم چند تا عکس از خودم و از اونا گرفتم، حتی چند تا عکس از ناصرالدین شاه برداشتم، تو گوشیم بودن و می دیدم. اما روزی که برای اثبات حرفم و حقانیت ادعای خواستم عکس رو نشون بدم دیدم هیچی تو گوشیم نیست فقط عکسی که از خودم با لباسای اونا گرفته بودم تو گوشی بود...

با شوق و شغفی کودکانه پرسید: دوست داری ببینی؟
هومان که تا آن زمان چیزی عجیب تر و غیرقابل باورتر از این موضوع نشنیده بود، در حالیکه سعی می کرد ناباوری اش را پنهان کند، موافقت کرد.

ماتینا گوشی موبایلش را از کیف درآورد، بعد از کمی جستجو عکس مورد نظر را پیدا کرد: ببین، جالب نیست؟ ماتینا در آن عکس صد و هشتاد درجه عوض شده بود، اصلاً او نبود، کسی دیگر بود، انگاری گریموری ماهر با دستانی ورزیده صورت او را نقاشی کرده، با مهارت... درست مثل یک زن قجری.

هومان خیره به عکس نگاه می کرد، ماتینا گفت: فقط این یکی مونده... حق داری باور نکنی... اما این هنر دست سه تا از زنان صیغه ای سلطان صاحبقران... کسی باور نمی کنه من توسط اونا این شکلی شده باشم. می گفتن تو شهرک سینمایی از این لباسا ریخته، هر کسی می تونه بره پیوشه و بده گریمش کنن و عکس بندازه، فقط کافیه پول خرج کنه... این طوری همه می دن و می گن رفته بودیم حرمسرای قاجار... من چی کار کنم که یکی از نادرترین حوادث دنیا برام پیش اومده؟! مگه تو این کره ی خاکی اتفاقات محیرالعقول کم می افته؟

هومان گوشی را به دست او داد: باورش یه کم سخته... ممکنه تو ذهن پویا، خلاق و روشنی داشته باشی و ناخودآگاه ذهنت خواسته تو رو از واقعیت زندگیت دور کنه و برده با شدت به یک سفر، یه سفر تاریخی شایدم تو دیوارای فاصله و زمان رو خراب کردی و چشمت باز شده باشه... چه می دونم... هر چیزی ممکنه...

در این لحظه گارسنی وارد آلاچیق شد. دو کارت منو به آنها داد: ببخشید یه کم دیر شد. هومان گفت: اشکال نداره.

و در دل اضافه کرد: خیلی هم خوب شد، اگه زودتر می اومدی حال و حس عجیب و جالبم از دست می رفت.

رو به ماتینا گفت: شیشلیک؟!

ماتینا سر تکان داد، هومان افزود: دوغ، نوشابه، سالاد، زیتون پرورده، ماست موسیر؟!

ماتینا گفت: فرق نمی کنه، هرچی گرفتی.

هومان کارت را از دست ماتینا گرفت و هر دو را به گارسن داد، البته با سفارش مفصل غذا. بعد از رفتن گارسن ماتینا گفت: تو که هرچی دسر و پیش غذا بود سفارش دادی، فکر خوردنشم کردی؟

- البته، بعد از اون پیاده روی مفصل و این ماجراهای شیرین که تو گفتی حسابی گرسنه شدم... می دونستی خیلی قشنگ چیز تعریف می کنی؟ من یکی که سراپا گوش شده بودم، ماهرانه مثل شهرزاد قصه گو، آدم از مکان و زمان غافل می شه.

با انگشت روی پیشاپیش ضرب گرفت: فکر می کنم قدرت تخیلت عالی باشه. ماتینا شالش را مرتب کرد: خودمم همین فکر رو می کنم، در واقع رویا پردازیم حرف نداره. اما این عکس چه معنایی داره؟ من تا حالا شهرک سینمایی نرفتم. هیچ وقت م از لباسای سنتی خوشم نمی اومده که بپوشم و عکس بگیرم، اگرم بخوام بگیرم می رم آتلیه ای - جایی چند تا عکس حسابی می ندازم نه به عکس با موبایل. در ثانی من هیچ منبعی رو در مورد ناصرالدین شاه مطالعه نکردم، تنها چیزی که می دونستم ماجرای قتل امیرکبیر بود و این که جناب شاه به عالمه زن داشته... همین و بس! اسم جیران که سوگلیش بوده و عاشقانه دوستش داشته هم حتی به گوشم نخورده بود، گاهی فکر می کنم همه چی تو ذهن و تصوراتم پیش اومده، تو محیطی بودم که منو می برده تو اون حال و هوا، به اون روزا... ولی این عکس؟!

ماتینا شان به بالا انداخت: اگه این عکس نبود، می گفتم همه چی تو خواب و رویا بوده... ولی این می گه که خیال نبوده، توهم نبوده... همه چی واقعی بوده... اونا رو می دیدم، درست مثل تو... همون قدر که تو واقعی و لمس کردنی هستی اونا م بودن، نمی دونم دیگه چه جوری باید توضیح بدم، راستش اطلاعات حرمسرای م رفت بالا... اونا با من درددل می کردن و ازم می خواستن بیارمشون تو زمان خودم که امکانات زندگی راحت بیشتره. باورشون نمی شد مردای الان فقط به زن می گیرن.

خندید: مردم اون زمان چه قدر ساده بودن...

هومان مشتاق گفت: به چیز برام تعریف کن. از همون چیزا که دیدی.

ماتینا چشم‌ها را تنگ کرد: بهت می‌گم اما نگی این دختر دیوونه س. نری پشت سرم صفحه بزاری ها. هرچی دلت می‌خواد تو روم بگو اما پشت سرم نه، تا الان وارد جزئیات هیچ جریانی نشدم، برای کسی تعریف نکردم، همون طوری بر چسب خل و چلی رو چسبوندن رو پیشونیم. نمی‌گی دیوونه م؟

هومان دست‌ها را پشت سر برد: نمی‌گم، چرا باید بگم؟ مدتی می‌شناسمت، هیچ طوریت نیست، نه که طوریت نباشه، یه طورایت هست، اما دیوونه نیستی.

ماتینا یک دست را به کمر زد: مثلاً چطوریم؟

- بلندپرواز، لجباز، کله شق، حاضر جواب، عاشق شهرت، زبون دراز... بازم بگم؟ در مجموع غیرقابل تحمل! ادامه بدم؟

خندید: نه بسه، به قدر کافی فیض بردم، خیلی بهم لطف داری.

- دروغ بود؟

- نه، اما عشق شهرت ندارم.

- خودت گفتی، به همین زودی می‌زنی زیر حرفات؟

- گفتم، اما منظوری نداشتم، می‌خواستم سر به سرت بذارم.

گارسن وارد شد، سفره‌ای یک بار مصرف پهن کرد، نوشابه، دوغ، سالاد، ماست و زیتون پرورده را با یک نان داغ که حرارت از رویش برمی‌خاست، وسط سفره گذاشت و رفت.

ماتینا تکه‌ای از نان داغ را کنده در ماست زد: چه قدر خوشمزه س... هوم! چه می‌چسبه.

هومان چشم به دهان او دوخته بود: تعریف کن دیگه.

ماتینا لقمه‌ای که در دهان داشت فرو برد: ای بابا دهنم خشک شد، بذار یه گلویی تازه کنم.

پس از آن چند عدد زیتون تناول کرد، ابروها را بالا برد: اینم خوبه، تازه و خوشمزه.

- گفتم که غذاش خوبه، من تو رو جای بد نمی برم، اما اگه تعریف نکنی دفعه ی دیگه می برمت فقط آش رشته بخوری، همون جایی که یه ساعت پیش بودیم. حالا خود دانی.

- تسلیم... الان می گم، بذار با یه نوشیدنی اینایی رو که خوردم بفرستم پایین.

جرعه ای نوشابه خورد: یکی از سوگلی های شاه و زنای معروفش، انیس الدوله بود... اتفاقاً اصل و نسبش به همین اطراف لواسون برمی گرده، اهل روستای امامه بوده... مثل این که تو یکی از مسافرتای شاه به این حوالی، این دختر و مادرش برای دیدن شاه میان، شاه که اصولاً دخترهای تپل و لپ گلی رو دوست داشته و هر جا یکی از اونا رو می دیده دست و پاش شل می شده، ازش چند تا سؤال می کنه، اون خانم با زرنگی جواب می ده که شاه خوشش میاد و اون بچه ی هشت ساله رو که بزرگتر از سنش حرف می زده و شیرین سخنم بوده، می بره و می سپره دست همسر محبوبش جیران خانم که کنیز و ندیمه ش بشه و از تنهاییم دریاد البته عاقبت اندیشی اش رو هم می رسونده. چون چند سال بعد که دخترک آب و رنگی پیدا می کنه. صیغه ای می خونه و یه زن دیگه به همسراش اضافه می شه .

جیران خانم کسی بوده که اعلی حضرت تا دم مرگش عاشقش بوده. حتی بعد از این که تیر می خوره خودشو می رسونه سر قبر جیران خاتون و همون جا تموم می کنه، بماند.

جیران به این بچه می رسه و لباسای خوشگل تنش می کنه و حسابی تربیتش می کنه. بعد از این که می میره این خانم می شه جانشین و همراه و محبوب شاه... شایدم قبل از مرگ جیران زن صیغه ای شده باشه. از این ناصر الدین شاه دم بریده همه چی ساخته بود.

شاه لقب انیس الدوله رو می ده به فاطمه خانم. اونم زن فهیم و زیرک و باشعوری بوده. اون قدر با سیاست و خوش رفتار که همه ی رقبا رو پس می زنه، حتی زنای جوونتر و خیلی خوشگل تر رو! اعتماد شاه رو جلب کرده بوده طوری که تو هر کاری باهاش مشورت می

کرده، اکثر شب ها با اون شام می خورده... یه جورایی ملکه ی ایران بوده. زنای سفرا و وزرا می رفتن دیدنش اونم مفصل از شون پذیرایی می کرده... ناگفته نمونه از صمیم دل ذات اقدس همایونی رو دوست داشته و تظاهر تو کارش نبوده و از امتیازهایی که می گرفته هم سوءاستفاده هم نمی کرده... در مجموع شخصیت مقبولی داشته، از بقیه ی زن ها خیرخواه تر بوده، خیلی از مردم عریضه هاشونو به اون می نوشتن، کسانی که درخواستی داشتن می تونستن رو کمکش حساب کنن.

دو- سه مرتبه م افراد مورد خشم و غضب شوهر تاجدارش رو پناه داده بود که عصبانیت قبله ی عالم رو موجب شده بود.

ماتینا خندید: دارم مثل اونا حرف می زنم... شوهر تاجدار، کاش یکی داشتم.

هومان اخم کرد: شوهر تاجدار، هوو هم داره، می

خوای؟ گردن کج کرد: نه به جان خودم.

- پس نمک نریز و بقیه ی ماجرا رو بگو.

- خلاصه اون به شاه توضیح می ده که اگه خودش ملجاء و مأمن نشه، آدمای مغضوب می رن به سفارتخونه ی انگلیس یا روسیه پناهنده می شن که برای دربار شاه خوبیت نداره. در واقع انیس الدوله آبروی شوهر تاجدارش رو در برابر اجنبی ها خرید، خلاصه برای تکرار نشدن این ماجرا و جلوگیری از بست نشینی زنای شاه و کنیزکان دربار و خواجه ها به اماکن متبرک به خصوص شاه عبدالعظیم که اون زمان خیلی پیش می اومده، فکر می کنه و طبق قرار قبلی با اعلی حضرت نقشه می ریزه... یه شب هراسون بیدار می شه و می گه زیر درخت چنار کهنسالی که تو باغ کاخ گلستانه، یه امامزاده دفن شده و اون جا یه محل مقدسه. به شاه هم می گه همون حرفا رو بزنه... شاه که هنرپیشه ی قابلی از آب درمیاد افتادن و خیزان و نالان

خودش رو می رسونه پای چنار و دِ گریه! طوری که انیس الدوله به شک می افته که شاید موضوع حقیقت داشته باشه.

ماتینا به نقطه ای دور خیره شد: الان هیچ اثری از اون چنان که به چنار عباسعلی معروف بوده نیست، بعد از رفتن به حرمسرا چند تا کتاب خریدم تو یکیش خوندم که زمان رضاشاه اونو قطع کردن، البته خشک شده بود... ولی من اون چنار رو دیدم، یه درخت قطور و کهنسال... یه عالمه پارچه ی سبز به ساقه هاش گره زده بودن، پایینش یه منبر کوچیک ساخته بودن.

اهل حرم به اون درخت ارادت خاصی داشتن، براش نذر می کردن و می رفتن زیارتش، خودم یه بار با یکی از زنانی شاه رفتم دیدم.

بعد از اون جریان هر کس که می ترسید خشم شاه متوجهش بشه به اون درخت متوسل می شد، این حيله کارگر شد و اقلأ کسی از درباری ها به جای دیگه ای پناهنده نشد.

شب های جمعه پای درخت روضه می خوندن، براش شمع روشن می کردن و خلاصه خیلی ارج و قرب داشت. انیس الدوله همچین زنی بود، کاردان و باکیاست، شاه خیلی روش حساب می کرد... فکر نکنی قشنگ بودها! نه تنها اون، هیچ کدوم از زنانی شاه خوشگل نبودن، تو زمان خودشون چرا، مظهر زیبایی بودن، اما الان کسی اون تیپی نمی پسندد. با اون ابروهای وسمه کشیده و چشمای سیاه شده، خالکوبی هاشون که هیچی دیگه، صورتاشونم سفید می کردن مثل چی! خیلیم چاق بودن.

تو اونایی که دیدم جیران بد نبود، چشمای قشنگی داشت... اصلاً شاه اسم جیران رو به خاطر چشم های مثل آهوش انتخاب کرده بود، چون اسم واقعییش خدیجه بود. هومان گفت: الان می تونی یه کتاب تاریخی بنویسی، اطلاعاتت زیاد شده.

چون نگاه تند و خصمانه ی ماتینا را دید، ادامه داد: بی شوخی می گم، باور کن. گارسون شیشلیک را آورد، هر دو تکه ای خوردند، ماتینا گفت: انیس الدوله رسم وفاداری رو خوب می دونست. بعد از این که شاه از آخرین سفر به فرنگ برمی گرده، همه ی خانما رو تو تالار عاج جمع می کنه و سوغاتی هاشونو می ده، آخر سر یه شپش از جیبش میاره بیرون و می گه «اینو کی می خواد؟»

همه ایش و اوش راه می ندازن و رو ترش می کنن، اما این خانم می گه من می خوام، فکرشو بکن! شپش رو می گیره و گل سینه ی جواهر نشونش رو برمی داره، ظاهراً به جای خاصی داشته که شپش می تونسته توش بمونه، شپش رو جاسازی می کنه و می گه «این جاش رو قلب منه، حتی شپش اعلی حضرت گرانبهاس. هرچی متعلق به ایشون باشه رو می خوام و محترم می دونم.»

کی میاد این کار رو بکنه؟ اون شپش کثافت رو حتی برای یه لحظه لمس کنه؟ واسه خود شیرینی کردن هم که شده می تونست یه کار دیگه انجام بده، هر چند که اون نیازی نداشت و به قدر کافی عزیز بود. شاه از این کار او سر به آسمون می سابه و کلی احترام و تکریمش به انیس الدوله زیاد می شه...

شانه بالا انداخت: کسی چه می دونه؟ شاید به محض رفتن تو اتاقش، شپش رو کشته، له و لورده شم کرده و انداخته یه گوشه... اما همون موقع خودش رو هزار برابر عزیز کرد. شاه هم که خیلی دست و دلباز و با سخاوت بود یه انگشتر با نگین برلیان بهش می ده.

به همین سادگی!!

هومان سر تکون داد: جالب بود...

ماتینا تکه ای گوشت برداشت: الان فقط می خوام بخورم، شهرزاد قصه گو داره از گشنگی پس می افته.

هومان خندید: بخور نوش جونت.

قاشقی ماست خورد: هرچی دیدی و هر اتفاقی افتاده، جالب بوده...

- می دونم.

ناگهان چیزی به خاطرش رسید: آهان، اینم بگم که دیگه حرف نگفته ای در مورد انیس خانم نمونه... بعد از مرگ شاه اون خیلی ناراحت و افسرده می شه، می گن یه روز اسکناسی که عکس شاه مقتول روش بوده رو می بینه و اون قدر به سر و سینه اش می کوبه و فغان و زاری راه می ندازه که از پا درمیاد و خیلی دووم نمیاره و فوت می کنه.

البته بعدها یه سری دکتر که دستی م تو تاریخ داشتن گفتن که انیس خانم از این نمرده بلکه از یرقان مُؤرده. اما هرچی که بود، از ته دل عزاداری کرد و یه ذره هم ریاکاری تو این مورد نداشت، مثل بعضی از خانمای دیگه که گریه هاشونم تصنعی و بنا به مصلحت روزگار بوده.

تکه ای دیگه گوشت برداشت: البته بدبخت بیچاره ها حق داشتن، سال های سال توی یه قفس زندگی اسیر بودن، کی زندانبانشو دوست داره که اینا دومیش باشن؟

هومان سر تکان داد: این زنا حقشونه، خدایا مرزه ناصر الدین شاه رو که جنس اونا رو خوب شناخته و دقیقاً اون طوری که می بایست باهاشون رفتار کرده.

بشکنی زد: ما مردا بد نیست اونو الگو قرار بدیم، من که راه پاکشو ادامه می دم و بهش اقتدا می کنم. می تونم، چرا که نه؟ هم از پس خرج و مخارجش برمیام، هم این که یه ثوابی می

کنم و چند تا از این دخترای دم بخت و چشم به راه خواستگار رو زیر بال و پرم می گیرم، هان؟!... از نظر تو اشکالی داره؟

ماتینا متفکرانه سری جنباند: آره خوب، فکر بدی نیست، می تونی از ماندانا شروع کنی، هم بهت علاقه منده هم این که سال هاست همدیگه رو می شناسین، بعدشم راه بیفت برو تو کوچه خیابون دخترایی رو که حاضرن زن دوم و چندم بشن پیدا کن...

انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت: اما صداقت رو رعایت کن، به همه بگو می خوام جانشین خلف ناصرالدین شاه باشی تا بعدها برات مشکلی پیش نیاد و هر روز راه دادگاه خانواده رو نری.

دست زیر چانه گذاشت و با دقت به صورت هومان نگاه کرد: یه چیزی کم داری... خندید: یه سیبل پهن و کلفت و آویزون باید داشته باشی. یه امتحانی بکن اگه بهت اومد شروع کن به ازدواجی متعدد.

هومان دستی به صورت بدون سیبلش کشید: معلومه که بهم میاد. به نظرت چند وقت طول می کشه یه سیبل درست و حسابی دست و پا کنم.

- تا الان که سیبل نداشتم و تجربه ای در این مورد ندارم. اما گمان کنم چند ماهی طول بکشه.
- به امتحانش می ارزه.

- فقط اینو بدون زنای این دوره تومنی صنار با اون موقع فرق می کنن، اونا سایه به سایه ی مرداشون بودن ولی الانیها شانه به شانه ی همسرشون هستن. از روی دوستی و خیرخواهی می گم، به آخر و عاقبت این کار فکر کن چون یه تار مو که رو سرت نمی مومه هیچ! یه جای سالم هم تو بدنت پیدا نمی کنی.

کف دست ها را از هم دور کرد: خود دانی، در هر حال صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

فصل ۲۹

خانم باشی چنان می گریست که گویی مصیبتی سخت و طاقت فرسا به سرش آمده، صورتش سرخ و چشمانش متورم بود، مدام خود را سرزنش می کرد: آخر این چه کاری بود که کردی؟ چرا عقل خویش را به کار نینداختی؟ کدام هوویی صلاح و خوبی هوویش را خواستار است که مال تو خواستار باشد؟ دیدی چه کردی؟ خاطر ذات اقدس همایونی آزرده شد، با دست خویش کبوتر اقبال خود را پراندی. شاه دیگر توجهی به تو ندارد، انگار نه انگار جوان ترین و زیباترین همسرش هستی، چنان بی تفاوت و سرد از کنارت می گذرد که گویی از کنار دیوار عبور می نماید... آه باشی، باشی این چه کاری بود؟ چرا بدون تفکر و تعمق مرتکب چنین حماقتی شدی...

لب خود را به دندان گزید: باید از دل شاه دریاوری، باید تمام هنر زنانه ات را به کار گیری تا متمایل به تو شود، کمی فکر کن.

ماتینا نمی دانست در اتاق خانم باشی چه می کند، هیچ وقت به مکان دیگری جز اتاق غنچه دهان وارد نشده بود، نگاهی به اطراف کرد، اتاق او به مراتب از اتاق غنچه دهان بزرگ تر و مجلل تر بود، لوازم بیشتر و بهتری هم داشت، نفیس و خوب!

پرده های مخمل سورمه ای رنگ پنجره ها را در بر گرفته بود، چند پشته خوش نقش و نگار و یک مبل شیک خراطی شده هم در آن جا بود. مشخص بود قبله عالم توجه بیشتری به او دارد که وسایل زندگی و آسایش او بیشتر است.

ماتینا خواست جایی پنهان شود، دلش نمی خواست خانم باشی او را ببیند، در همین اثنا در باز شد و مروارید غلتان به همراه دو بانوی دیگر وارد شدند... مروارید غلتان از دیدن او یکه خورد، برخورد دو نفر دیگر نشان از آن داشت که قادر به دیدن او نیستند، پس باشی هم او را نمی دید.

آن سه گرداگرد باشی حلقه زدند و به دلداریش پرداختند، بانوی مسن تر گفت: این قدر خودت را عذاب نده، شاه از تقصیر تو در گذشته است.

خانم باشی آب بینی اش را بالا کشید: خیر، ایشان از من ناراحت هستند، در غیر این صورت سری به من می زدند، امروز از کنار من رد شدند ولی توجهی نکردند.

از نو بنای گریستن نهاد، مروارید غلتان گفت: آخر تو پیش خود فکر نکردی کسی که تا چند وقت پیش چشم دیدن تو را نداشت، از چه رو خیر خواه تو شده و راه چاره پیش پایت قرار می دهد؟

- چه می دانستم... چه می دانستم که گرگ در لباس میش درآمده، نمی دانستم کمر به نابودی ام بسته اند، فکر می کردم تجربه ی او از من بیشتر است و می داند این کار نتیجه می دهد.

بانوی مسن تر گفت: چه قدر گفتم پاپی اعلی حضرت نشو، لقب فروغ السلطنه را می خواستی چه کار؟ اسم خودت چه ایرادی دارد؟ اصلاً برایت بهتر شد والا قبله عالم در تو فقط و فقط عشق در گذشته اش را می دید، تو که خود از این که شاه با دیدن تو یاد جیران خدایامرز می افتاد، ناراحت بودی. او یک نفر دیگر بود و تو آدم دیگری هستی ...
دختر ساده دل.

مروارید غلتان لبخندی زد: الان هم وقت گوشه نشینی و زاری کردن نیست، چند ساعت بیشتر تا عروسی عزیزالسلطان باقی نمانده، باید خود را بیارایی تا دو مرتبه در نظر شوهر تاجدارمان جلوه کنی.

خانم باغبان باشی لب ورچید: نمی خواهم... به بهانه ی مراقبت از امین اقدس همین جا می مانم.

مروارید غلتان گفت: حیف است نیایی، بساط طرب و شادمانی برپا خواهد بود، وقتی نگاهش به تو بیفتد، علی الخصوص با طنازی های تو همه چیز را فراموش خواهد کرد، با شادمانی برقص و خوش باش.

خانم باشی صدایی بلند، ناهنجار و زشت از دهان خارج ساخت: شادمانی را می خواهم چه کنم وقتی در دلم این قدر غصه دارم، این دیگر چه شوهری بود؟!

دهانش را کج کرد و مجدداً شیشکی بلندی بست: شوهر تاجدار!

اشک در چشمان بانوی مسن حلقه زد: چه روزگاری است! شوهر تاجدارمان برای احترام به همسر متوفایش می بایست عروسی را کمی دیرتر برگزار کند. هرچه باشد شکوه السلطنه مادر ولیعهد بود و احترامش واجب... حداقل صبر می کرد جنازه به خاک سپرده شود... او که مادر ولیعهد و نوه ی فتحعلی شاه بود به چنین روزگاری دچار شد، پس وای به حال ما... راستی من هم میل چندانی برای شرکت در این مراسم را ندارم، با این که در این خیل عظیم جمعیت بود و نبود من به چشم نمی آید اما می ترسم در این میانه کسی من باب عزیز کردن خویش خبر به نزد شاه برد و این آخر عمری در بدر شوم.

آهی کشید: نه جایی برای رفتن دارم و نه پس اندازی که بتوانم از طریق آن ارتزاق کنم.

مروارید غلتان خندید: همه مثل هم هستیم، شاه که به فکر ما نیست، او ما را در این کاخ زندانی کرده، اگر کسی نگاه چپ به ما نماید رگهای گردنش کلفت می گردد، اما خودش سال به سال سراغی از ما نمی گیرد، نمی دانم از این کار چه هدفی دارد... آه، الان زمان این گفتگوها نیست، امشب عروسی عزیزالسلطان است، شاه به همه امر کرده بهترین ها را فراهم کنند، ما هم می بایست خود را به بهترین وجه بیاراییم، باشی از خر شیطان پیاده شو و به عروسی بیا، با این کار چشم کسانی که نمی خواهند شادی تو را ببینند کور خواهد شد، بود و نبود هیچ یک از ما به چشم اعلی حضرت نخواهد آمد پس چرا خودمان به فکر خودمان نباشیم، این تنوعی است که ما را از کسالت در خواهد آورد، در غیر این صورت غصه بر ما غلبه خواهد کرد.

و با لبخند افزود: لباسی را که برای این مناسبت آماده کرده ای بپوش، خود را زیبا کن. باشی با پر چارقدر زیر چشمانش را پاک کرد: آنقدر عصبانی بودم که پاره اش کردم. ابروهای هر سه به علامت حیرت بالا رفت. بانوی مسن گفت: چرا این کار را کردی؟ پارچه ی لباس نفیس بود و می دانم مدت زیادی وقت صرف سوزن دوزی و پولک دوزی اش کرده بودی.

- برای آن جلیقه ی کزایی هم وقت زیادی صرف کردم، مثلاً می خواستم شوهر تاجدارمان را غافلگیر نموده و از طرفی هم در برابر عمل انجام شده ای قرارش دهم. برای دوختن کلمه ی فروغ السلطنه روی لباسم چند روز مستمر سوزن زدم تا کاری در خور و شایسته شود، فکر می کردم شاه لقب فروغ السلطنه را به این کمینه مرحمت می دارند، خواستند از جلوی چشمانشان دور شوم و لباس خود را عوض نمایم... آن قدر عصبانی شدند که رعایت مرا نکردند، می توانستند با رفتار ملایم تری خواسته ی خویش را ابراز نمایند، نیازی به آن همه تحقیر و

توهین نبود... لبخند تمسخری بر لبان تمام هووهایم نشسته بود، دل یک یکشان خنک شده و مدت ها حرف مرا خواهند زد و خواهند خندید. آه، مروارید غلتان می دانم که خیر مرا می خواهی و دوستم هستی اما قادر به شرکت در این مراسم نیستم، امین اقدس هم بیمار است می مانم و از او مراقبت می کنم.

مروارید غلتان از جار برخاست: هر طور صلاح می دانی، اما من بیش از این نمی توانم معطل شوم، باید موهایم را فر بزنم و این کار وقت می گیرد بعداً یکدیگر را خواهیم دید.

مروارید غلتان از اتاق تو در تو خارج و ماتینا در پی اش روانه شد، مروارید غلتان رو به دوستش کرد: این جا چه می کردی؟

ماتینا شانه بالا انداخت: نمی دونم.

مروارید غلتان گفت: دخترک نادان را مشاهده کردی؟ خوشی زیاد زیر دلش زده، مدت ها بود که می خواست لقب فروغ السلطنه را بگیرد اما شاه با خنده و شوخی و برهان زیر بار نرفت، در شب جشن سده که همگی دور هم جمع بودیم خانم باشی به تحریک عده ای جلیقه ای به تن کرد که نام فروغ السلطنه را روی آن دوخته بود، نمی دانی شاه چه حالی شد؟! چشم هایش به رنگ خون درآمد و از باشی خواست لباس را عوض کند... باشی هم قهر کرد، این مرتبه شاه کوتاه نیامد و نازش را نخرید... برای شاه چه فرقی دارد؟! عشقی را جانشین عشق دیگری می کند، خیلی سهل و آسان دختر مه روی دیگری را به همسری خویش درمی آورد. مگر برای او کاری دارد؟ خانم باغبان باشی می بایست حد خود را بشناسد، بهتر بود به جای این که سر به سر اعلی حضرت بگذارد از موقعیت شایسته ای که نصیبش شده و از یک دختر باغبان تبدیل به همسر سوگلی شاه شده بهره بگیرد.

به اتاق غنچه دهان رسیدند، وارد شدند. بعد از اظهار خشنودی از دیدن یکدیگر مروارید غلتان چارقدا از سر درآورد و آماده‌ی فرزدن شد. کار آنها طول کشید، در این بین در مورد عروسی عزیزالسلطان یعنی همان ملیجک محبوب شاه صحبت کردند، غنچه دهان لوله‌ی دستگاه فر را روی موهای مروارید غلتان قرار داد: این عزیزالسلطان هم چنان چشم و چراغ قبله‌ی عالم است، فکر می‌کردیم این علاقه کم خواهد شد اما اشتباه می‌اندیشیدیم، می‌دانی مدت هاست چه مقدار گزافی وقت و پول صرف عمارت عزیزیه می‌شود؟ آن جا را با سلیقه‌ی هرچه تمام تر مفروش کرده اند. بهترین اثاثیه‌ی فرنگی و بهترین آثار استاد کاران وطنی را برای آن جا خریده اند، برای خرید منزل قمرالسلطنه پول زیادی پرداخت و آن را به سهولت در اختیار این پسر بدبوی بی‌خاصیت نهاد... جالب این جاست که نام محل را از نام خود او وام گرفت نه دختر بیچاره اش اخترالدوله... مادر دخترک در دل خون می‌گرید اما جرأت اعتراض ندارد، دیشب مویه کنان می‌گفت «چگونه تاب بردارم دخترکم اسیر دست این جرثومه‌ی کثیف باشد.» بیچاره حق دارد، در این سن و سال هم هنوز چرک و کثیف است، شانزده سال برای بزرگ شدن کافی است دیگر، الان برای خود مردی است اما رفتارش به بزرگ زادگان نمی‌ماند.

ماتینا در حیرت بود، باور نمی‌کرد کسی با دست خودش دختر خود را به شخص نالایقی شوهر دهد. اما عزیزالسلطان برای ناصرالدین شاه کم‌شخصیتی نبود، او را از فرزندان خویش نیز بیشتر دوست داشت. مروارید غلتان گفت: بیچاره شکوه السلطنه، این همه سال همسر عقدی شاه بود، مهم تر از آن مادر ولیعهد این مملکت، شاه حتی به شریک سال‌های طولانی عمرش هم احترام نمی‌گذارد، جنازه‌ی آن زن بدبخت در مدرسه‌ی مادر شاه است و امشب جشن و

عروسی است، عروسی هم که بدون پایکوبی و شادمانی برگزار نخواهد شد، فرزندان شکوه السلطنه از فرط غصه نمی دانند چه کنند.

غنچه دهان آهی تلخ کشید: آخر و عاقبت ما از او هم بدتر خواهد بود، عقبه ی او ولیعهد بود و این به سرش آمد، ما که اولادی هم نداریم چه باید کنیم، شاید جنازه ی ما را گوشه ی بیابان بیندازند تا بنده ی خدایی دلش به رحم آمده و غسل و کفنمان کند.

مروارید غلتان دستی به فر موهایش زد: بگذار به موقعش! حال که این جاییم، سقفی بالای سر داریم و غذایی برای خوردن، اینک که به ما بد نمی گذرد... باید با سرنوشت خود کنار بیاییم والا پنجه های تقدیر استخوان هایمان را خرد می کند، پس چرا در یک جنگ نابرابر شرکت کنیم. ما که امیدی به داشتن یک زندگی عادی نداریم، پس به همین بسنده کنیم و خوش باشیم، تا زمان مردنمان خدا بزرگ است، هیچ جنازه ای روی زمین نخواهد ماند.

رو به ماتینا پرسید: موهایم زیبا شد؟

ماتینا تبسم کرد: خیلی، بهت خیلی

میاد.

مروارید غلتان با غرور گفت: پس از وسمه کشی و سر کردن چارقده تور جدیدم بهتر هم خواهم شد.

پس از آن دو زن به صرف غذای مفصلی پرداختند و سپس لباس پوشیده و برای عروسی حاضر شدند. بعد از آراستن یکدیگر به عمارتی رفتند که برق داشت و بسیار روشن بود، نوازنده ها و مطرب ها آمده بودند و عده ای از زنان مشغول هنرنمایی بودند. عده ای قلیان می

کشیدند، تعدادی هم در گوشی مشغول پیچ بودند. عروس را با لباس سرخ گلابتون دوزی آوردند، دو نفر دست هایش را گرفته و هدایتش می کردند و او چشم هایش را بسته بود. صورتش را آن قدر سفیداب مالیده بودند که مسخ شده به نظر می رسید، کمک کردند و او را روی صندلی نشانند، از بس کوتاه قد و بچه بود پاهایش به زمین نمی رسید، طفلک هنوز سنی نداشت، ماتینا در دل گفت: بیچاره هنوز وقت عروسک بازیته، اون وقت دارن شوهرش می دن.

ماتینا از مروارید غلتان دلیل بسته بودن چشمان وی را پرسید. مروارید غلتان ککلی بلندی کشیده و مشتی نقل و سکه بر سر عروس ریخت و رو به ماتینا گفت: اگر چشمانش باز باشد می گویند عروس شرم و حیا ندارد.

در این هنگام ندا رسید که زمان آتش بازی است. همگی به حیاط پر درخت رفتند و آتش بازی زیبا و پر شور را تماشا کردند. پس از آن عزیز السلطان آمد، آستین های لباسش از خز بود، به دامادها شباهتی نداشت، معلوم بود به زور و اجبار حمام رفته است اما سر و وضع شیکی نداشت، موهای سرش نامرتب و ژولیده بود، به شاه که برای تماشای آتش بازی به بانوان حرم ملحق شده بود، تعظیم کرد، اعلی حضرت با گشاده رویی او را در آغوش فشرد و بر سر و صورتش بوسه زد.

هوا سرد بود لذا به اندرون بازگشتند، شاه رئیس خواجه های حرم را خواست و دستور داد منقل آتشی در کالسکه ی طلایش گذاشته و جناب داماد را سوار بر کالسکه کرده او را به منزل رسانده و در اتاقی گرم جای داده، پس برگشته و عروس را ببرد، معلوم بود بسیار زیاد

مراقب سلامتی او است و برایش مهم نیست که عروس تنها می ماند، عروس هم کم کسی نبود، دختر خودش بود.

این فرمان باعث باز ماندن دهان همه شد، داماد برخلاف رسم و رسوم به تنهایی می رفت، آن هم در عروسی با دختر شاه!!

امر شاه اجابت شد، پس از رفتن داماد، شاه قدری حرکت کرد و به تفکر پرداخت... مادر عروس پوشیده در چارقدی از ململ که با پرهای رنگی تزئین شده و تنبان فنردار سبز رنگی، مقابل شاه ایستاد، تعظیم غزایی کرد و چند جمله ای در باب اعتراض به این عمل گفت، مخصوصاً روی این تأکید کرد که اخترالسلطنه دختر شاه است نه دختر کنیز، که مقصودش به خود بود، بیچاره این چند جمله را هم با کلی ترس و لرز گفت. نگاهش به زمین بود تا اشک هایش دیده نشود شاید هم جرأت نگاه کردن به چشمان همسرش را نداشت.

اما شاه بر آشفت و عصای خود را به سمت او پرتاب کرده و فریاد کشید، زن بیچاره پا به فرار گذاشت و چنان زمین خورد که بانوها ناخواسته عکس العمل نشان داده، به طرفش دویدند تا کمکش کنند، دلشان برای او که بی جهت مورد عتاب قرار گرفت، سوخته بود.

شاه بی تفاوت نسبت به آن همه هیاهو و صدمه خوردن همسرش روی صندلی جواهرنشانش نشست و به انتظار بازگشت خواجه ی مورد اعتمادش ماند. عروس بیچاره هم مات و مبهوت نمی دانست چه جریاناتی روی داده، از ترس شاه بابایش هم سؤالی نمی پرسید.

مروارید غلتان با اکراه به شاه نگاهی کرد و رو به ماتینا گفت: می بینی؟ هیچ یک از زن های شاه برایش ارزشی

ندارند، آن از شکوه السلطنه این هم از شاهزاده عبدالعظیمی مادر عروس، حتی در این شب به خصوص هم دل او را به دست نیاورد.

دقایقی بعد انیس الدوله با چهره ای درهم به شاه نزدیک و مشغول گفتگو شد، معلوم نبود چه می گویند، ولی از حرکت دست ها و صورتش معلوم بود حرف های خوشایندی نمی زند... شاه سر تکان می داد ولی چیزی نمی گفت .

مروارید غلتان گفت: باز هم گلی به گوشه جمال این زن، در این شرایط مشغول شماتت کردن شوهر تاجدارمان است. البته خوب می داند چگونه این عمل را انجام دهد، رگ خواب وی در دستش است و او تنها کسی است که شاه از اعتراض هایش نمی رنجد.

کالسکه ی طلای شاه از عزیزیه بازگشت، زنان گیس سفید چادر سفید نقره دوزی شده ای را بر سر عروس انداختند و چند جمله در باب شوهرداری و اطاعت از او در گوشش زمزمه کردند، صورتش را بوسیدند و با مهر و محبت راهی اش کردند و با کلماتی تسکین آمیز نبودن مادرش را توجیه کردند، تا مانع از ریزش اشک های عروس بخت برگشته شوند. و او با بدرقه ی دعای خیر شاه سوار شد، چند طبق چراغ پشت سر کالسکه حرکت داده شد. سه فیل تزئین شده که با زنجیر به هم متصل بودند پشت سر آنها راه افتادند، عده ی زیادی از درباریان و اهل حرم به مشایعت عروس رفتند، کل کشیدند و هلله کردند.

غنچه دهان رو به ماتینا گفت: من نه دل رفتن دارم، نه پای حرکت. دیگر سنی از من گذشته ترجیح می دم به اتاق خود رفته، بیاسایم. شبی مجلل بود اما لطف و صفایی نداشت. دلم برای عروس سوخت. بیشتر از آن برای شاهزاده خانم، مادرش که در هیچ شرایطی مورد توجه و مشورت قرار نگرفت، بیچاره خون می خورد و دم بر نمی آورد. چه می تواند بگوید دامادش

مغضوب همه ولی محبوب شاه است، خداوند آخر و عاقبت این دختر را به خیر کند، انشاءالله سفید بخت شود.

اما در اعماق قلبش نگران آینده ی او بود، به دعایش اعتقادی نداشت، عزیزالسلطان مردی نبود که کسی آرزوی همسری اش را داشته باشد.

دل ماتینا گرفته بود، آن همه جلال و جبروت، همه به اشاره ی انگشت تنها یک نفر می آمدند و می رفتند. اختیار زندگی و جان آنها در اختیار شاه بود مانند عروسک های خیمه شب بازی فقط حرکت می کردند... بیچاره زن ها! نه حق انتخاب داشتند و نه حق زندگی با میل خویش! روح یک یکشان در حال مرگ بود و یا خیلی پیش از این مرده بود.

در پس دیوارهای بلند حرمسرا زندگی چه زشت در جریان است. ماتینا روی مخده نشست، لبخند زد و دست ها را از هم گشود: دل منم واسه عروس سوخت. مادر بزرگ حیرت زده پرسید: واسه کدوم عروس؟

ماتینا دریافت باز هم مرتکب اشتباه در زمان و مکان شده پیش از این دریافته بود، مادر بزرگش نسبت به سلامت ذهنی اش شک کرده است... می دانست برایش بد می شود، چند لحظه طول کشید تا خود را پیدا کرد: کدوم عروس؟! مگه جز من عروس دیگه ای سراغ داری که قابل دل سوزوندن باشه.

لبخند زد: دلم واسه خودم سوخت دیگه.

مادر بزرگ با چشم های مهربان و پر از نگرانی اش به او نگاه کرد: عزیزم، بهتر نیست به دکتر بریم، یه روانپزشک حاذق که باهات حرف بزنه و کمکت کنه، این دوران سخت رو راحت تر بگذرونی؟ همه تو این شرایط کمک لازم دارن.

ماتینا گفت: قربونت برم مامان بزرگ، من حالم خوبه... این چیزام طبیعیه.
- آخه یه وقتایی می بینم به یه گوشه زل زدی، بی حرکت موندی و گاهی هم با خودت حرفای نامربوط می زنی. انگار اصلاً تو این دنیا نیستی.

ماتینا دریافت کار خراب تر از این حرف هاست و شاید مجبور شود به حقیقت اعتراف کند اما می دانست زمان مناسبی نیست چون امکان داشت آخر ماجرا را از دست بدهد. لبخند زد:
آخه مامان بزرگ حق بهم بدین... هر کس جای من بود بدتر می کرد، به هر حال این مسئله کم چیزی نبود، مثل یه بهمن بزرگ ریخت رو سرم تا پیام خودمو پیدا کنم طول می کشه.
مادربزرگ به آرامی گفت: آخه حرفام هیچ ربطی به جریان نامزدیت نداره. اصلاً ربطی به هیچ کدوم از ماها نداره، انگار با یه عده غریبه حرف می زنی، با آدمای خیالی، اونم حرفای...
حرفش را ادامه نداد.

ماتینا شانه بالا انداخت، از جا برخاست: در این صورت باید بیشتر حواسم به خودم باشه، داره مخم تاب برمی داره.
چایی هست؟

و لبخند زد: مثل این که بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم این مسئله برام دردسر ساز شده، اون قدر ضربه خوردم که با خودم حرف میزنم، ولی از این به بعد بیشتر از خودم مراقبت می کنم، دوست ندارم به خاطر یه آدم فرصت طلب روحیه م خراب شه و داغون شم.

منتظر جواب نماند و از اتاق خارج شد، نفس راحتی کشید: یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر تو مشتی ملخک. بالاخره لو می رم و مجبورم همه چی رو بگم.

در انگاره های قدیمی مادر بزرگ چای ریخت، ظرفی که محتوی توت خشک و کشمش و خرما ی خشک بود در سینی گذاشت و به نزد مادر بزرگ رفت، گردن کج کرد: اینم یه چایی دختر ریز... می گن عالییه.

مادر بزرگ انگاره ی چایی را برداشت، چهره اش مکدر و خاطرش آزرده بود، از نگاهش غم و اندوه می بارید، ماتینا عذاب وجدان گرفت، دلش سوخت، گونه ی چروکیده ی او را با محبتی خالص بوسید: قربونت برم! به خدا طوریم نیست... اصلاً من از همون بچگی هام وقتی ناراحت می شدم می رفتم توی یه دنیای دیگه، دوستای خیالی داشتم و باهاشون بازی می کردم، قوه ی تخیلم قویه، شما یادتون نمیاد؟

ابرو بالا انداخت: این که دست خودم نیست، حالام برای فرار از اون وضعیت وحشتناک و فکر نکردن به اون جریانات ناخود آگاه ذهنم برگشته به روزای بچگی، این طوری می خواد منو حمایت کنه، ذهنم که منحرف می شه و آدمای خیالی جای آدمای واقعی رو می گیرن، یادم می ره چی به سرم اومده و غصه نمی خورم.

جرعه ای چای نوشید: این طوری بهتره دیگه، هر کس برای فرار از مشکلات زندگیش یه راهی پیدا می کنه، ذهن منم به این وسیله متوسل شده، کاریشم نمی شه کرد. اما از این به بعد سعی می کنم کنترل ذهن و خیالمو بگیرم دستم که بعدها مشکل ساز نشه.

انگاره را در سینی گذاشت. دسته ای از موهای رها شده اش را پشت گوش برد، به نوازش پشت دست مادر بزرگ پرداخت: فقط شما نگران نشو، هیچی م نیست، قول می دم.

- مگه می شه جونم؟ وقتی می بینم با دهن باز یه گوشه رو نگاه می کنی حالم بد می شه، بند دلم پاره می شه. می ترسم عزیزم، تو دست من امانتی، می ترسم این وضعیت ادامه پیدا

کنه و به جایی برسه که همیشه تو خیال و رویا زندگی کنی، دنیای واقعی و خیالیت با هم قاطی شه. اون وقت من چه خاکی به سرم بریزم؟ باید زود جلوی این مسئله رو گرفت... به نظر من بهتره بریم پیش یه مشاور خوب، خدا از اون بچه نگذره که این نون رو گذاشت تو دامن تو و سفره ی ما.

- غصه نخور مامان بزرگ، من سعی می کنم به ذهنم مجال جولان دادن ندم، حواسم رو جمع می کنم و مواظب خودم هستم، خیالتون راحتِ راحت.

با حالتی مظلومانه به چشمان مهربان مادر بزرگ چشم دوخت: فقط یه چیزی، باید قول بدین که...

سکوت کرد، مادر بزرگ که می دانست او در چه بابت می خواهد قول بگیرد، با دست امتناع کرد: نه عزیزم، نه جونم، نمی تونم هیچ قولی بهت بدم. این مسئله فقط به من ارتباط نداره، خدای نکرده، زبونم لال اگه مشکلی واسه تو پیش بیاد، من با چه رویی تو چشم مامان - بابات نگاه کنم؟! حالا خودم هیچی که از عذاب وجدان دیوونه می شم.

لب را به دندان گزید: خدا نکنه مامان بزرگ، حلالم که اتفاقی نیفتاده.

مادر بزرگ کلافه بود: قربونت برم، مگه حتماً باید اتفاقی بیفته؟ همین الانش حال و روز درست و حسابی نداری. من این جا امانتدارم، باید خیلی مواظبت باشم، مسئولیت کمی نیست عزیزم، به من حق بده که نگران باشم، اول به خاطر خودت، دوم به خاطر خودت، سوم به خاطر خودت، مرحله ی آخر به خاطر خودم و مسئولیت امانت بزرگی که رو دوشمه.

چشم هایش از اشک پر شد: گلم، عزیزکم، من که نمی تونم دست روی دست بذارم و بینم جلوی چشمم آب می شی و کاری نکنم؟ چند روزه می بینم حال خوشی نداری، دست و دلم می لرزه و به هیچ کاری نمی ره. دارم دق می کنم.

مادربزرگ را در آغوش کشید: خدا نکنه مامان بزرگ، راست می گین، باشه. اما یه کم صبر کنین، اگه ادامه پیدا کرد به همه بگین، اصلاً بریم دکتر، چون اون جوری که شما می گین دارم خودمم نگران می شم و واقعاً می ترسم یه

طوریم شده باشه، اما الان نه، من که نمی دونستم همچین حالتایی دارم، پس بهم مهلت بدین که عملکرد ذهن و تنم رو با اراده ی خودم کنترل کنم، اگه نشد و دیدم نمی تونم به حرف شما گوش می کنم، می ریم دکتر، هر دکتری که شما بگین، اون قدر دوستتون دارم که هیچ وقت هیچ وقت نمی خوام ناراحتی اتون رو ببینم.

خندید: اما طوریم نیست، خیالتون راحت.

به دیوار زل زد: اگر باشه، من بی تقصیرم، اگه باباخان و مامان خانم و اون آقا مانی به فکر من بیچاره بودن و اون بلا رو سرم نمی آوردن، حالم الان خوب بود.

- انصاف داشته باش، اون بیچاره ها که کاری نکردن، تو اصل کاری رو یادت رفته، دوست داشتی به نیت چاییدن باهات زندگی کنن؟ کار اونا درست بوده اما تو زمان و موقعیت درستی انجام نشده.

ماتینا با حرص برخاست: هر بلایی سرم بیاد از چشم اونا می بینم.

و در مقابل دیدگان حیرت زده ی مادربزرگ به اتاقی که در اختیارش نهاده بودند رفت، نفس بلندی کشید: دیگه چیزی نمونه از این جام برم... می دونم نمی دارن بیشتر از این بمونم... اما... نکنه راست راستی دیوونه شدم؟ هیچی با عقل جور درنیاد... هیچی، همه ی اینایی که من می بینم چند ده ساله که مُمُردن، چه طور می شه با من حرف بزنین؟ چه طوری سر از کاخ

گلستان درمیارم؟! درسته که به این جا نزدیکه ولی اون جا که نیست... در ثانی اون جا الان موزه س... کسی توش زندگی نمی کنه؟ هه چی عجیبه، حرفا، کارا... زمان و موقعیت! گوشه ی اتاق چمباتمه زد: ساخته و پرداخته ی ذهن خودمم نیست... من که هیچی در مورد اونا نمی دونستم اصلاً علاقه ای م نداشتم، چه طور ممکنه؟ هزاران پرسش بی پاسخ در ذهنش بود. می ترسید از جریاناتی که می دید به کسی بگوید، می ترسید باورش نکنند .

و البته حق به جانب آنها بود. هیچ منطقی قادر به توضیح آن نبود، علم و فلسفه و باور مردم آن را رد می کرد. شاید هم ماتینا دیوانه شده بود.

ماتینا نمی دانست چه کند؟! راه به جایی نمی برد، مرغ خیالش در پرواز بود و از این زمان به آن زمان می رفت. هیچ ارتباطی بین خودش و حرمسرا نمی دید... نکند همه چیز وهم و خیال بود؟! شاید هم در آستانه ی جنون قرار داشت ،اما هرچه بود آن را دوست داشت، می دانست به زودی همه چیز عیان می شود لذا دلش می خواست به آن زمان رفته و بداند چه بر سر دوستانش می آید و آخر و عاقبت آنها چه خواهد شد.

به پهلوی چپ دراز کشید و دستش را حایل سر کرد، به تابلوی نقاشی روی دیوار خیره شد، پرنده ای کوچک در میان مشتی برف، ظاهراً پرهای کوچک و کم توانش قادر به حفاظت او در برابر سرمای کشنده نبودند، خود را جمع کرده و در چشمانش کور سوی امیدی می درخشید که کسی برای نجاتش خواهد آمد.

ماتینا با خود اندیشید: عجیبه؟! چرا باید به نقاش همچین منظره ای رو بکشه؟! چرا ناتوانی به پرنده ی کوچک برایش جالبه؟... حتماً پشت اون دیوار به گربه ی گرسنه م وجود داره که می

خواد حمله کنه و جوجه ی کوچولو رو یه لقمه ی چپ کنه... شایدم یه پسر بچه ی کوچیک داره نزدیکش می شه تا اونو بذاره توی جیبش و ببردش خونه و نگهداریش کنه.

لبخند زد: این احتمال بهتریه، نجات!

صدای عجیبی شنید، مروارید غلتان بود: باز هم آمدی؟! و این مرتبه نیز بسیار سروقت. به او نزدیک شد: تو اکسیر جوانی می نوشی که این چنین شادابی؟ خوشا به سعادتت. غنچه دهان خندید و این بار ماتینا دید حتی یک دندان هم در دهانش نیست، دیگر نمی خواست بداند چند سال از آنها دور بوده، سلام کرد و نشست: چه خبر شده؟ امروز خوشحالین.

غنچه دهان گفت: این مدت آن قدر حوادث عجیب روی داده است که مثنوی هفت من کاغذ است.

ماتینا گفت: لابد بازم این شوهر تاجدارتون، این قبله عالم عزیزتون، یه دسته گل جدید آب داده.

مروارید غلتان بلند خندید: آن هم چه دسته گلی، کاری کرده است کارستان، البته کار ایشان جدید نیست و ما همگان به آن خو کرده ایم، عمل سوگلی ایشان است که غافلگیرمان نموده.

ماتینا مشتاقانه پرسید: مگه چی کار کرده؟

غنچه دهان، قلیان چاق شده اش را به او تعارف کرد:

می کشی؟ ماتینا امتناع کرد: نه.

پک عمیقی به قلیان زد: این شوهر تاجدارمان تا واپسین لحظات زندگیش به نفس و عشق دختران جوان و نوجوان نیازمند است، اما این مرتبه با بد کسی درافتاده و انگشت روی بد شخصی نهاده است.

ماتینا از شدت کنجکاوی داشت خفه می شد: زودتر بگین چی شده... زود باشین، این قدر پیاز داغش رو زیاد نکنین، برین سر اصل مطلب.

مروارید غلتان خندید: این مرتبه قبله ی عالم دست روی خواهر یازده- دوازده ساله ی باغبان باشی گذاشته اما برخلاف دفعات گذشته که صدا از کسی در نمی آمد سوگلی ایشان تاب نیاورده و هر روز سازی ناساز کوک می کند و شاه را حسابی می چزاند.

ماتینا با تنفر گفت: تو این سن و سال قباحت داره، از ریش سفیدش خجالت نمی کشه؟! مروارید غلتان مقداری بادام در دهان ریخت و با همان دهان پر گفت: مزاج ایشان کاملاً سالم است و سن و سال نمی شناسد، همیشه مواد مغذی و تقویت کننده مصرف می نماید تا ضعیف نشود، چندی دیگر پنجاهمین سالگرد سلطنت خویش را جشن می گیرد اما به دختری کوچکتر از نوادگانش چنان دل باخته که کوس رسوایی اش همه جا زده شده است، اما ایشان به روی مبارک خویش هم نمی آورد و می خواهد او را عقد نماید، از طرفی به سوگلی اش هم عشق می ورزد و می خواهد او هم راضی باشد.

غنچه دهان شانه بالا انداخت: چه بسا عقد را انجام داده باشد، فعلاً که صیغه ی خان باشی فسخ شده است، اگر نمی خواست خواهرش را عقد نماید چه لزومی به باطل کردن صیغه ی باشی بود؟ ماتینا گفت: ولی شاه که این سوگلی آخری رو خیلی دوست داشت.

مروارید غلتان پوزخندی زد: دوست نداشت، او را می پرستید، دائماً از وی عشق طلب می کرد و عاجزانه درخواست می کرد به او محبت کند، عشق این زن کورش کرده بود. نفس بلندی کشید: ستاره ی اقبال این زن زمان کوتاهی درخشید، با این حال شاه دوست ندارد خاطر او را مکدر کند، امتیازات فراوان و عجیب و غریبی به او بخشیده تا راضی شود ماه رخسار خواهرش به عقدش در آید.

ماتینا جابه جا شد: عجب! پس این دو تا خواهرم هووی هم شدن... اولی ها لیلی خانم و عایشه خانم بودن، آره؟ غنچه دهان گفت: درست است، آنها هم بودند ولی دو خواهر کاشانی هم در این کاخ هستند که هووی یکدیگر به شمار می آیند.

ماتینا خندید: همه ی بانوهای این کاخ باید مواظب خواهرای بدون شوهرشون باشن چون هر لحظه امکان داره خواهرشون تبدیل به هووشون بشه، اصلاً هرکی خواهر داره، اونم یه خواهر خوش بر و رو باید قایمش کنه... حالا جریان این دو تا خواهر چیه؟

غنچه دهان بادی در گلو انداخت: چندین سال پیش در راه سفر به اصفهان، شبی سلطان صاحبقران با ملازمان خویش در باغی بیتوته کردند، این باغ در کاشان است، فصل بهار بود و هنگام گلاب گیری.

رو به ماتینا پرسید: می دانی گلاب چیست؟

- البته، یه مایع بی رنگ و خوشبو که از گل می گیرن.

- آری همین است، دختران کاشانی شب ها مشغول چیدن گل ها می شوند و نزدیک صبح دست از کار می شویند، چرا که نمی خواهند گرمای آفتاب آزارشان دهد، از جهتی گلبرگ لطیف گل ها هم تاب هرم خورشید را نمی آورد و پژمرده می شود بنابراین گل ها باید تا

صبح چیده شده باشد. علی ایحال شاه که روی تختی دراز کشیده بود با صدای آواز دو دختر نیم خیز می شود، گوش به صدای دلنشین دو دختر جوان که به نوبت می خواندند می سپارد، خیلی دلش می خواسته صاحبان آن نوای خوش را بشناسد، لذا یک از خواجه ها را احضار و دستور پرس و جو صادر می نماید. او هم بعد از چند دقیقه با دست پر باز می گردد و کلی از چهره دخترها که دو خواهر بودند، تعریف و تمجید می نماید، در کاشان روبنده استفاده نمی شود. برای همین همه کس قادر به دیدن صورت زنان می باشد. آن شب خواب به چشمان قبله ی عالم حرام می شود، صبح زود یکی از خواجه ها را به خواستگاری دخترها می فرستد و هر دو خواهر را خواهان می شود، پدر آنها که بنایی ساده بود اینک معمار قصرهای سلطنتی است و مادرشان در ایام محرم تعزیه خوانی می کند، الحق صدای خوشی دارد، اما از دست دخترانش روزگار ندارد، شش ماه نزد گوهر خانم دختر بزرگتر است و چون مدت صیغه اش به سر می آید به نزد خاور خانم خواهر کوچک تر می رود، این دو خواهر هم بدتر از عایشه خانم و لیلی خانم سایه یکدیگر را با تیر می زنند و سرنوشت مادرهایشان هم شبیه به یکدیگر می باشد.

ماتینا سر تکان داد: که این طور.

مروارید غلتان حرف های هوویش را ادامه داد: در این اثنا، اینان نیز حرف های بسیار رکیکی از سوگلی شاه شنیدند، چرا که او ایشان را مسبب می داند و می گوید اگر تن به این ذلت نمی دادند او نیز به چنین روزگاری نمی افتاد، کم مانده بود آنها را کتک بزند.

مروارید غلتان با صدا خندید: سر نترسی دارد، هرچه به زبانش می آید می گوید و باکی هم ندارد، زمانی که قبله ی عالم مصرانه از وی درخواست می کرد اجازه دهد خواهر کوچکترش را عقد نماید با زبان تلخش فریاد کشیده بود:

دو خواهر را با هم گرفتن کار قدیم شماس، این بار بهتر است کار تازه ای انجام دهید که بعد از هفتاد سال جلوه کند و به نظر بیاید، بهتر است مادر من را هم بگیرید که کار نویی باشد.

جسارت را تمام کرده است، چندی قبل شاه را تهدید کرده بود آبرویش را خواهد برد و به زیر بیرق انگلیس یا روسیه خواهد رفت، قبله عالم هم مدتی کوتاه آمد اما این زمان دیری نپایید و عشق پیری ایشان باز هم بنای جنبیدن نهاد، با پرداخت مقدار زیادی پول و بخشیدن ده ها جریب زمین و با واسطه قرار دادن صدراعظم جوانش، امین السلطان که زبان نرمی دارد و مار را از سوراخ خارج می سازد، توانست رضایت وی را جلب کند... البته عده ای می گویند با ماه رخسار ازدواج نکرده است چرا که اثری از وی در قصر نیست... اما تب عشق قبله ی عالم فروکش نمی نماید مگر آن که به وصال معشوق خویش برسد، شنیده ام باغبان باشی از وی درخواست کرده خواهرش را به قصر نیاورده و شاه خانه ای جداگانه برای وی گرفته است. غنچه دهان فنر دامن پرچین و زری دوزی شده اش را مرتب کرد: بیچاره باشی که گمان می کرد شاه در مشیت وی قرار دارد و با دلبری و طنازی شاه را به گدایی عشق مجبور می کرد، اما این ماه رخسار گوی رقابت را از وی ربود و رقیب را از صحنه خارج کرد، هرچند که هر سه آنها بسیار لطمه خوردند، چرا که قبله عالم نمی توانست دل از باشی بکند و از طرفی هم به ماه رخسار شیرین گفتار دلبستگی فراوانی پیدا کرده بود.

ما آخر هم درنیافتیم چه شد... چون ماه رخسار کودکی بیش نیست ولی از زیبایی بهره ی فراوانی دارد.

دود قلیان را با مهارت خارج کرد: در مدتی که شاه با سوگلی اش سرسنگین بود، باشی برای این که تنها نباشد از مادر و خواهرش دعوت کرد به او پیوندند، در همین زمان شاه ماه

رخسار را در حیاط دید و کمی با او صحبت کرد و مدتی بعد هم عاشق او شد، نمی دانم رفتارهای خالصانه و بچگانه و محبت های بی ریای این دختر نوباوه دل ایشان را ربود یا این که ماه رخسار می دانست چه آتشی در دل شاه پیر روشن می کند و عمداً جای خواهر را پر کرد.

مروارید غلتان گفت: مدتی است با این نقل و قول ها سرمان گرم است. هر روز شایعه ای جدید درست می شود، اما چیزی که راست و حقیقت است عشق پیری سلطان است که او را از دخالت در تمام امور مملکت باز داشته است و نمی داند در اطرافش چه می گذرد، تنها به ماه رخسار می اندیشد و برگزاری مراسم پنجاهمین سال حکومتش.

ماتینا به گوشه ای خیره شد و ناخواسته گفت: عمرشم داره سر می رسه، تو جشن پنجاهمین سال سلطنت کشته می شه.

غنچه دهان محکم بر دهان خود زد و مروارید غلتان بر ران پایش چنان ضربه ای زد که ماتینا از جا پرید... چشم های هر دو هراسان بود و رنگ به رخ نداشتند، ماتینا بر خود لعنت فرستاد: حالا حرف نمی زدی، می مردی؟ خوب چند تا چیز بیشتر در مورد این شاه عاشق پیشه نمی دونی، قربونش برم فقط هم از مرگ و میر خبر داری... حالا خوبه این بیچاره ها سخته کنن؟

سعی کرد لبخند بزند، اما با دیدن حال نزار و لب های لرزان آن ها نتوانست. بعد از دقایقی کوتاه مروارید غلتان آب دهانش را به سختی فرو داد و با صدایی گرفته پرسید: کشته خواهد شد؟ چاره ای نبود و ماتینا مجبور به گفتن واقعیت، دست روی شانه ای او گذاشت: آره.

غنچه دهان پرسید: "آخه چرا؟"

ماتینا سر تکان داد: لابد به خاطر وضعیت موجود، به خاطر این که شاه شما به فکر مردمش نیست، فقط شکم چرونی می کنه و زن می گیره و نمی دونه دور و برش چه خبره! حتماً مردم خسته شدن، یه نفر رو می خوان که بهشون برسه و مملکت رو آباد کنه. اون کسی م که شوهر شما رو می کشه چند سال زندونی بوده... یه مرد خوب!

ماتینا اسم او را بر زبان نیاورد، به گمان خویش در چرخه ی تاریخ دخالت نکرد. مروارید غلتان هنوز در بهت بود:

چه به سر ما خواهد آمد؟

بیشتر از آن که از مرگ شاه ناراحت باشد از آینده ی خود هراسناک بود.

انتظار چیزی غیر از این عجیب است!

بدون پشتوانه، بدون خانواده چه خواهد کرد؟

پرسشی بود که ماتینا هم دوست داشت پاسخش را بداند.

غنچه دهان با ترس گفت: کمتر از یک ماه دیگر جشن پنجاهمین سال سلطنت ایشان برپا

خواهد شد، تدارکات عظیمی هم دیده شده است.

مروارید غلتان درهم شکسته بود: پس از او ولیعهد، مظفرالدین میرزا بر تخت خواهد

نشست و سرنوشت ما در دستان او قرار می گیرد، معلوم نیست چه تصمیم اتخاذ می کند.

غنچه دهان سعی کرد خوش بین باشد: ما در این جا حق آب و گل داریم، جوانیمان در این

کاخ سپری شده است، حرمتی داریم، کسی نمی تواند با همسران شاه رفتار ناشایستی داشته

باشد.

مروارید غلتان سر را به دیوار تکیه داد: حق با توست... شاید هم بتوانیم با طلا و جواهرات اندکی که داریم زندگی جدیدی آغاز کنیم.

غنچه دهان پکی طولانی تر و عمیق تر از همیشه به قلیان زد: می دانی که ما صاحبان واقعی این جواهرات نیستیم و به خزانه ی سلطنت تعلق دارند، هر آینه شاه می تواند آنها را بازستاند، در ضمن ما که جزء بانوان خاصه نیستیم، پس جواهرات زیادی نداریم که بتوانیم به آن تکیه کنیم.

مروارید غلتان ناامیدانه گفت: شاید در این زمان کوتاه بتوانیم امتیازاتی از سرورمان بگیریم. غنچه دهان واقع بینانه گفت: با کدام سرمایه؟ جوانی؟ زیبایی؟ اصل و نسب؟! آن موقع که نور چشمی بودیم و شاه با میل خود ما را انتخاب کرده بود نتوانستیم بار خود را ببندیم، اکنون که میان خیل بانوان دیده نمی شویم کاری از دستان بر نمی آید.

لحظاتی به سکوتی تلخ گذشت، ماتینا از آن که خاطر ایشان را مکدر ساخته از خود بیزار بود: بیچاره ها! حالا می خوان این چند وقتی که تا جشن مونده حرص بخورن و فکرای بد کنن، از لحظات خوب تدارک دیدن واسه جشن م محروم می شن. کاش هیچی نگفته بودم، کاش همین یه ذره رو هم نمی دونستم.

اما از دست "ای کاش ها" کاری بر نمی آمد.

مروارید غلتان لحظاتی به زغال های سرخ قلیان نگاه کرد، سپس لبخندی زد: همه ی ما یک بار به دنیا آمده و یک بار هم از دنیا می رویم. جلوی این اتفاق گرفته نخواهد شد و دیر یا زود رخ می دهد، آن هم برای شاه که پیر هم هست، اگر کشته نشود هم سالیان زیادی پیش

رو نخواهد داشت پس بهتر است با این مسئله کنار بیایم، مرگ یک بار شیون نیز یک بار، در ضمن پیشانی نوشت ما عوض نخواهد شد چه سرورمان زنده بماند، چه بمیرد.

و بلند خندید: شاید اینگونه بهتر باشد والا ممکن است سال دیگر کودک نه ساله ای را به همسری برگزیند. چرا که هر قدر سن و سالش بیشتر می شود به دختران کم سن و سال علاقه ی بیشتری پیدا می کند.

غنچه دهان هنوز ناراحت بود: این حرف های یک زن در مورد همسرش نیست، درست است که ظلم زیادی بر ما روا داشته است، اما هر چه باشد شوهرمان است، سایه ی سرمان است.

مروارید غلتان سر را به چپ و راست تکان داد: کدام سایه ی سر؟ اگر باشی این جا بود برای این کلمه شیشکی بلندی می بست.

غنچه دهان نیز خندید: راست می گویی.

برخاست: می خواستم لباسی مناسب و در خور این جشن با عظمت تهیه نمایم، اما با این صحبت ها باید فکر رخت عزا باشم... تصور مرگ سرورمان سخت است، از لحاظ معیشت که در رفاه بوده ایم، از نظر عشق و علاقه هم سال هاست بدین وضع خو گرفته ایم. کاخ بدون او معنایی ندارد، اگر بداند پیشاپیش قاتل خویش را به دار می آویزد. مروارید غلتان گفت: البته آرزوهای طول و درازش به بلندای عمرش است، دستور داده در آن روز به خصوص پنجاه توپ شلیک شود، به نشانه پنجاهمین سال سلطنت، لباس مخصوصی هم برایش آماده خواهد شد... فکرش را نمی کند که یک روز هم بیشتر حکومت نخواهد کرد.

متفکر گفت: بدون تردید قاتل دل شیر دارد، چه کسی جرأت دارد دست به این عمل متهورانه بزند؟ چرا که او هم کشته خواهد شد، شاید هم به مرگ سختی جان دهد.

غنچه دهان گفت: ما هم به نوعی خواهیم مرد.

ماتینا خواست چیزی بگوید که نگرانی را از وی دور کند، دلجویانه گفت: نه، این طورام نیس، شماها که یکی - دو تا نیستین، بالاخره باید یه فکری به حال شما بکنن، نمی شه تو کوچه - خیابون بمونین که.

مجدداً خواست جمله ای بگوید که دریافت به دوران خود بازگشته است و در عین حال سه جفت چشم حیران و نگران به او زل زده اند. پدر، مادر، مانی! این ها در اتاق او چه می کردند؟! آه بلندی کشید و با ناامیدی گفت: سلام.

صدای گریه ی مادر دلش را به درد آورد، پدر با اندوه سر تکان داد و مانی گفت: یه ربعه این جاییم و نگات می کنیم، اصلاً ما رو ندیدی، یه اصوات نامفهومی م از دهننت بیرون می اومد.

ماتینا چشم ها را بست و هیچ نگفت.

مانی ادامه داد: اومدیم بهت سر بز نیم که دیدیم تو حال خودت نیستی.

پدر که موهای شقیقه اش سفید شده بود، ناراحت گفت: احتیاج به دکتر داری.

کلافه شد: کاش مادر بهم می گفت... کاش منو در جریان می داشت. می گفت امروز باهات حرف زده و تو قول دادی مراقب خودت باشی و نری تو خیال.

آهی سرد کشید: کاش همون اول کار که متوجه می شد بهم ریختی خبرمون می کرد، خوب شد اومدیم وگرنه ممکن بود حالا حالاها نفهمیم چی به سرت اومده.

ماتینا دست ها را روی گوش ها نهاد: شما به سرم آوردین، شما به سرم آوردین... اینو یادتون نره.

افتان و خیزان از اتاق خارج شد: دست از سرم بردارین، می خوام تنها باشم.
به اتاق دیگری رفت، در را بست و پشت آن نشست، لحظاتی بعد صدای مادر بزرگ را شنید:
عزیزم، بیا بیرون، چرا خودتو حبس کردی؟

- دلم می خواد تنها باشم.

مادر بزرگ به آرامی گفت: تو به من قول دادی که اگه به مرتبه ی دیگه اون اتفاق افتاد، به حرفم گوش کنی، هنوز دو- سه ساعت نیست که این حرفو زدی، تو که نمی خوای زیر قولی که به مادر بزرگ زدی بزنی، می خوای؟ ماتی‌نا با بغض گفت: قرار بود این جریان پیش خودمون بمونه.

- منم در این مورد حرفی نزدم، اینا سرزده اومدن، پدر- مادرتن خوب، دلشون برات تنگ شده بود. بیا ببین مادرت به چه حالی افتاده، دیدن که تو اومدنشون رو نفهمیدی... چند دقیقه منتظر بودن به حرفی بزنی... بیچاره ها دلواپس شدن، ازم پرسیدن قبلاً هم این وضعیت پیش اومده بوده یا نه؟ حالا در رو باز کن پیام تو.

ماتی‌نا از پشت در کنار رفت، مادر بزرگ وارد شد و کنار او نشست، دستانش را در دست گرفت: حالا بگو ببینم این دوستای تو کیان؟ به هم دیگه چی می گین؟

ماتی‌نا سکوت کرد، مادر بزرگ با لحنی دلسوز گفت: بگو عزیزم، اگه به من نگی به کی می خوای بگی؟ اینایی که دور و برتن دوستت دارن، نگرانتن... اگه دلت نمی خواد با اونا حرف بزنی به من بگو...

ماتی‌نا دو به شک بود. چند لحظه سکوت کرد و بعد از دیده هایش گفت، البته بدون ذکر جزئیات.

چشمان مادر بزرگ به روی او ثابت بود، اما هیچ نمی گفت، اجازه داد هرچی می خواست به زبان آورد، در نهایت گفت: که این طور!

صورت نوه اش را بوسید: دچار توهم شدی عزیزم، اما خوب می شی.
برخاست که برود، ماتینا دستان او را گرفت، در نگاهش التماس موج می زد: نذارین منو از این جا ببرن. دوست ندارم جایی برم.

مادر بزرگ لبخند زد: پدرت صدام می کنه، برم بینم چی کارم داره؟
ماتینا دستان او را رها کرد، آهی کشید و در دل گفت: تموم شد، باید با دوستانم خداحافظی کنم، بعید می دونم بذارن اینجا بمونم... شاید حق داشته باشن، ممکنه درمون بخوام، اگه این طوری ادامه پیدا کنه... نمی دونم! اصلاً ولش کن، هرچی بود که به من خوش گذشت.

گوش فرا داد، صدای پیچ پیچ می آمد اما تشخیص نمی داد چه می گویند، بی تفاوت گفت: حتماً دارن در مورد سرنوشت و آینده ی من حرف می زنن، بالاخره باید مشورت کنن و بینن با این دیوونه چی کار کنن بهتره.

پاها را در سینه جمع کرد: نکنه دارم دیوونه می شم؟ نکنه خیالات برم داشته، نکنه روحم جدا می شه و می ره اینور اونو؟! نکنه مغزم معیوب شده باشه.

سر را روی زانو گذاشت: احتمالاً روزگار خوشم تموم می شه و باید دنبال اینا از این دکتر به اون دکتر برم تا مغز معیوبم معالجه شه.

ماتینا صدای مادرش را شنید، اما جواب نداد، دندان هایش را برهم می فشرد و هیچ نمی گفت، بالاخره او هم رفت .

بعد از دقایقی دریافت خانه ی مادر بزرگ خالی شده است، نفس راحتی کشید و گفت: آخیش، رفتن.

می دانست که برمی گردند و این مرتبه او نیز باید همراهشان شود، چاره ای هم نداشت. سرش را به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد: حالا چی به سر اون بیچاره ها میاد؟ کاش تو این مدت یه چند تا کتاب در مورد ناصرالدین شاه و اهل حرمش می خریدم.

هیچ وقت علاقه ی زیادی به کتابخوانی نداشت، اما آن لحظه تصمیم گرفت به کتاب فروشی نزدیک منزل مادر بزرگ رفته و چند جلد کتاب بخرد تا ببیند دیده ها و شنیده هایش در این مدت به واقعیت نزدیک بوده است یا خیر!

در پی این تفکر لباس پوشید و از خانه خارج شد، خوشبختانه دو جلد کتاب معتبر در این رابطه در کتابفروشی موجود بود. با عجله به خانه برگشت، مانتو و روسری اش را به گوشه ای پرت کرد و با ولع شدیدی مشغول خواندن شد، هرچه پیش می رفت تعجبش زیادتر می شد. گذشته از جنبه ی اجتماعی و سیاسی، حوادث مربوط به زنان حرمسرا تا اندازه ای درست بود.

ماتینا گیج و حیرت زده کتاب را بست: عجب!

دهانش خشک شده بود، چند لحظه به گچ بری های سقف زل زد، ناگهان تکانی خورد و شروع به ورق زدن کتاب کرد تا آخر و عاقبت زن های شاه را بخواند که متوجه تغییر محیط شد. مروارید غلتان با دیدن او زهر خندی زد:

حدست به یقین تبدیل شد، قبله ی عالم را کشتند و ما خاک بر سر شدیم.

ماتینا به سختی گفت: خدا نکنه، چرا؟

غنچه دهان پاسخ داد: اکنون شاه جدید مظفر الدین میرزا بر تخت نشسته است، می گوید خرج و مخارج حرمسرا سر به فلک می ساید و او قادر به تأمین آن نیست، خودش هم تعدادی زن و کنیز دارد که آنها به ما رجحان دارند، بنابراین تصمیم گرفته ما را بیرون کند، و امروز می بایست این جا را ترک کنیم.

ماتینا غصه دار پرسید: حالا می خواین کجا برین؟

مروارید غلتان گفت: چند روزی است که زمزمه ی خروج ما بر سر زبانهاست، شنیده ها حاکی از آن است که تعدادی از مردان قصد دارند با همسران شاه ازدواج کنند و بدین گونه فخر بفروشند که زنی از زنان شاه شهید در خانه اشان است، از این رو اختلافات زیادی بین زن ها و شوهرها افتاده است، زن ها از این می ترسند که یکی از بانوان حرم وبال زندگیشان شود... نمی دانم چه خواهد شد، اگر مأوایی نیابیم شاید مجبور شویم به همسری یکی از آنها در آییم.

غنچه دهان گره ی بقچه ی ترمه اش را محکم کرد: می توانیم به منزل دختران شاه برویم. چشمان مروارید غلتان درخشید: شاید نصرت ما را مدتی پناه دهد تا فکری برای خویش نماییم.

غنچه دهان رو به مروارید غلتان پرسید: لوازمت را جمع کرده ای؟ دیگر باید برویم، کنیزمان اطلاع داده الاغ کرایه ای آماده است.

مروارید غلتان برخاست: حاضریم، چادر و چاقچور را بپوشم و برویم.

دل ماتینا به حال آن ها سوخت، بغض کرد: حالا کجا می رین؟

غنچه دهان روبنده را پایین انداخت: خدا کریم است، بی سرپناه نخواهیم ماند.

در این لحظه دو کنیز وارد شدند و به کمک بانوان خویش شتافتند و دو-سه بقچه ای در آغوش کشیدند، غنچه دهان آهی تلخ و ممتد کشید، به دور و بر اتاقش با حسرت نگریست و بدون ادای کلمه ای خارج شد.

ماتینا در پی آن ها روان شد، غوغای غریبی بود، زن ها دسته دسته از قصر خارج می شدند، جمعیت زیادی مقابل قصر ازدحام کرده و رفتن آن ها را تماشا می کرد. تعداد مردها زیاد بود، حالتشان گواه آن بود که به نیت آشنایی و ازدواج با یکی از همسران شاه در آن جا اجتماع کرده اند... مروارید غلتان زمزمه کنان گفت: به چه روزگاری سیاهی افتاده ایم، مایی که با حضورمان همه می بایست رو بر گردانند و نگاهمان نکنند و اینک مجبوریم این چنین با خفت مقابل این جماعت حاضر شویم. کجاست فریادهای "دور باد، کور باد"؟! شانه هایش لرزید، گریه می کرد.

ماتینا هم می گریست. فوج فوج زنان پوشیده در چادرهای سورمه ای به هر سو روان بودند. این بود مزد همسر و کنیز شاه بودن!

ماتینا ایستاد و به اطراف نگاه کرد، گروهی سوار بر کالسکه می شدند، عده ای زمزمه می کردند با تراموا سفر کنند، تعدادی پیاده و عده ای هم با الاغ به طرف سرنوشت نامعلوم خود می رفتند.

ماتینا به دنبال دوستانش گشت، اما هرچه بیشتر کاوید، کمتر یافت، میان آن همه زن با چادرهای سورمه ای و پیچه های سفید قادر به شناسایی دوستانش نبود.

آرزو کرد جایی برای اقامت خود پیدا کنند.

شاید هم نصرت که سابقه ی دوستی دیرینه ای با آن ها داشت، ملجأ و مأمنی برایشان بیابد.

از بی مسئولیتی مظفرالدین شاه بیزار شد، کمترین انتظار این بود که خانه و مقرری اندکی برایشان در نظر گیرد، در حد امرار معاش. زنانی که سال های جوانی و طراوت خود را میان دیوارهای بلند کاخ پدرش گذرانده و دستشان از همه جا کوتاه بود، نمی بایست این چنین خوار و خفیف شوند... این چنین دربدر و بی پناه.

بی پناه!

فصل ۳۶

ماتینا در گلخانه مشغول آبیاری به گیاهان کمیاب و گل های زیبا بود. آن محیط روحیه اش را تغییر می داد. زیر لب آوازی زمزمه می کرد و از حرکت قطرات آب بر روی برگهای سبز لذتی وافر می برد.

از ساعتی قبل که با خانواده اش صحبت کرده بود، حس و حال زیبایی داشت. دریافته بود خطا از خودش بوده و

تصمیم داشت از دریچه ی دیگری به اطراف نگاه کند، دلش برای پدر و مادرش بسیار تنگ شده بود و قصد داشت لوازمش را جمع کند و به آنها بپیوندد.

شروعی دوباره!

شاید هم تولدی نو!

پس از آنها به ارغوان و آيسان زنگ زده بود و درست مثل روزهای گذشته در هر بابی حرف زدند، به کل تغییر کرده بود، اثری از ناراحتی و غصه نبود، توفان هم در یکی از لایه های ذهنش مدفون شده بود، تنها ترسش از دوستان و اقوام بود که می دانست اولین مواجهه با ایشان سخت خواهد بود و پس از آن همه چیز عادی می شود.

دلش برای اتاق و عروسک هایش تنگ شده بود.

برای بوی غذاهای مادرش ضعف می کرد!

دوست داشت روزنامه خواندن پدرش را تماشا کند!

سر به سر گذاشتن مانی برایش آرزو شده بود.

و اینک زمان بازگشت به خانه بود.

دقایقی بعد از گلخانه خارج شد، دست ها را در جیب نهاد و زیر آفتاب کم رمق شروع به قدم

زدن کرد: فردا بند و بساطم رو جمع می کنم و می گم مانی بیاد دنبالم، تا آخر عمرم که نمی

تونم این جا بمونم، طفلک مامان و بابا دلشون برام یه ذره شده، من که دارم از ندیدنشون دق

می کنم.

روی تاب نشست و به آرامی تکان خورد، چشم ها بسته و غرق در افکاری شیرین.

چشم که گشود فرزین را مقابل خود دید، پوشیده در لباسی شیک و اسپرت و موهایی که با

دقت آراسته شده بود، لبخند زد: سلام ماتینا.

ماتینا به گرمی سلام کرد: خوبی؟ کی اومدی؟

- زیاد نیست، داشتم تماشای می کردم.

دست چپ خود را که پشت سر نگه داشته بود، خارج کرد، شاخه ای گل رز باکارا در دست

داشت، به طرف ماتینا گرفت. دخترک در گرفتن آن تردید داشت، اما رد کردنش هم بی

ادبی بود: مرسی، گل قشنگیه.

- یه ساعت میون گلا گشتم تا سر حال ترین و خوشگل ترینش رو واسه یکی از...

با صدای هومان ادامه ی جمله ی او شکل گرفت: دوستان خانوادگی مون پیدا کنم.

فرزین بهت زده به هومان که خیلی جدی نگاهش می کرد خیره شد، دهانش باز مانده بود، خواست حرفی بزند، اما نگاه خشن هومان مانع شد، بالاخره به خود آمد: اما من نمی خواستم اینو بگم!

هومان با صدای گرفته ای گفت: ولی رسم ادب حکم می کنه همین رو بگی، درسته؟ فرزین دست در جیب گذاشت: نمی دونم.

هومان با بداخلاقی رو به ماتینا گفت: این وقت روز، تو این سرما برای چی نشستی و بازی بازی می کنی؟ ماتینا اعتراض کرد: هوا به این خوبی، مگه چشمه؟

تاب محکم تری خورد: فردا- پس فردا که برم تهران دیگه این هوا گیرم نیاد. پس تو این فرصت کم تا جا دارم باید اکسیژن تنفس کنم.

نفس هومان بند آمد: می خوام برگردی؟

گل از گل فرزین شکفت: آره این طوری بهتره، من بیچاره لازم نیست واسه دیدن تو این همه راه رو بکوبم و پیام این جا، تهران راحت تر و بیشتر می بینمت.

نگاه خیره ی هومان مجال پرگویی را از او گرفت، رو به ماتینا گفت: کی این تصمیم رو گرفتی؟ خونسرد پاسخ داد: همین یه ساعت پیش.

- تو همه ی تصمیم هاتو این طوری بی مقدمه می گیری؟

ماتینا به زور خندید: مثلاً باید چی کار می کردم؟ چند روز فکر می کردم که برم خونه م یا نه؟ من این جا مهمونم و هر مهمونی م یه روز می ره سر خونه و زندگی خودش. هر چند که مدت مهمونی خیلی طولانی شد، اما دیگه وقت رفتنمه.

به خود اشاره کرد: الان خیلی خوبم، همه جوهره حالم رو به راهه. با روزای اولم کلی فرق دارم دیگه عصبی و بدخلق و دیوونه نیستم. همه ی اینا رو هم مدیون این جام، درسته که منو به زور این جا فرستادن ولی خیلی خوب بود.

رو به هومان ادامه داد: هر چند که وقتی تو اومدی حالم خرابتر شد، دم به دقیقه لجبازی و قهر و پا رو دم همدیگه

گذاشتن، اما جالب بود، نمی دونی چه نقشه هایی واست داشتم! همه ش تو فکر این بودم یه جورى حالت رو بگیرم تا روت کم شه...

هومان خندید: تو مصداق بارز فلفل نبین چه ریزه ای! با این قد و قواره ت دل و جیگرت زیاده که البته نمی پسندم ها! زبونت تلخه و سرتق هم هستی.

- از خودت خبر نداری که مثل برج زهرماری.

فرزین دخالت کرد: این قدر از همدیگه تعریف نکنین بابا، چه قدر به هم ارادت دارین؟ شما دو تا چه جورى همدیگه رو تحمل کردین؟ خوبه سالم موندیم.

ماتینا از روی تاب برخاست، پلیور خردلی رنگش را صاف کرد: با هم توافق کردیم سر به سر همدیگه نذاریم و وجود همدیگه رو ندیده بگیریم.

رو به هومان ادامه داد: مگه نه؟

هومان به درختی تکیه زد: این مال قدیما بود،

مگه نه؟ ماتینا لبخند زد: آره، الان به توافق

جدیدی رسیدیم. فرزین بهت زده پرسید: چه

توافقی؟

ماتینا با بدجنسی گفت: که سر به سر همدیگه بذاریم و دوباره یه جنگ تموم عیار راه بندازیم، آخه دارم از این جا می رم، دوست دارم نقشه هایی که کشیده و اجرا نکرده بودم رو به مرحله ی عمل دربیارم.

هومان انگشت اشاره ش را به سمت او تکان داد: نه دیگه، اومدی و نسازی. با چشمانی تنگ شده ادامه داد: اگه بخوایم برگردیم به اون روزا برات خیلی گرون تموم می شه ها، نه ملاحظه ی دختر بودن تو رو می کنم، نه ملاحظه ی علاقه ی بی بی به تو رو... سکوت کرد، ماتینا با خشم فراوان او را نگاه می کرد: بچرخ تا بچرخیم، حالا چرا سکوت کردی؟ چرا نمی گی، منتظرم... بفرمایین دیگه ملاحظه ی چی رو نمی فرمایین...

هومان به آرامی گفت: نه ملاحظه ی این فرزین موی دماغ رو... رو به پسر عمویش کرد: آخه این جا اومدی چی کار؟ مگه تو کار و زندگی نداری؟ فرزین دستپاچه شد: خب... خب اومدم که تو رو ببینم.

سر به زیر انداخت و به نوک کفش های ورزشی اش زل زد: و ماتینا رو هم ببینم. خون به صورت هومان هجوم آورد، اما با رفتار کنترل شده ای به او نزدیک و دست روی شانهِ اش نهاد: این خیلی خوبه که تو خونگرمی و زود ارتباط برقرار می کنی، اما تو این رابطه ها باید خیلی احتیاط کنی. مواظب حرف زدنتم باشی و حرمت ها رو هم رعایت کنی.

آرام تر در گوش او گفت: ماتینا مهمون این خونه س، تو یه مرتبه بیشتر اونو ندیدی پس نباید به خودت اجازه بدی که در موردش این طوری حرف بزنی، در ضمن تو یه عالمه دوست

دختر داری، مگه نه؟ سه خط موبایل برای جواب دادن بهشون تو جیباته، پس درست نیست به دوست خانوادگی رو هم به اونا اضافه کنی.

فرزین به آرامی زمزمه کرد: اما این با بقیه فرق می کنه.

هومان ضربه ی آرامی به صورتش زد و با لبخندی دوستانه گفت: همیشه در مورد آخری همین رو می گی، حالا به مدت صبر کن و بیشتر به خودت و رفتارت فکر کن. من که بدخواه تو نیستم. در ضمن دوست ندارم ماتیئا بازیچه ی دست تو بشه، تازه تازه روحیه اش رو پیدا کرده، خیلی طول کشید تا از اون وضعیت بحرانی دربیاد، کینه ی عجیبی از همه ی پسرا و مردا تو دلش بود، حالا به کم متعادل شده، پس درست نیست که تو هم بخوای...

فرزین حرفش رو قطع کرد، رنگ از رخسارش پریده بود: به خدا من قصد بدی ندارم، ازش خوشم اومده چند وقته شب و روز دارم بهش فکر می کنم، این مسئله برام جدیه.

ماتیئا بلند گفت: آهای آقایون، به نظرتون زشت نیست جلوی یه خانم محترم در گوشی حرف می زنین؟ فکر نمی کنین ممکنه به من بربخوره؟

هومان به سردی لبخند زد: به جنابعالی برنخوره لطفاً، یه مسئله مردونه س که باید بین خودمون حل و فصل کنیم.

ماتیئا بی تفاوت شانه بالا انداخت: من حرفی ندارم فقط کار به دعوا و کتک کاری نکشه که دم رفتن نمی خوام خاطره ی تلخی با خودم ببرم، الانم می رم پیش بی بی جان که هم کمکش کنم، هم بهش بگم دارم برمی گردم.

آه کشید: می دونم دلم براش یه ذره می شه، تو این مدت خیلی بهم محبت کرد، خدا بهش عمر باعزت و با سلامتی بده، برم تا شمام به مسائل مردونه اتون برسین.

"مردونه" را با حالت خاصی ادا کرد و رفت. پس از رفتن او که با نگاه مشتاق فرزین همراه بود، هومان گفت: پسر جون، پسر عموی عزیزم تو هنوز خیلی خامی، بی تجربه و نپخته ای، تصمیمات از روی عقل نیست، البته از روی عقل هست، اما به عقل کامل نشده... قصد توهین ندارم ها، چون به تو و ماتینا علاقه دارم این چیزا رو می گم، دلم نمی خواد سرخورده بشین، به خصوص اون دختر بیچاره که تازه زخماش داره خوب می شه.

فرزین به چشمان هومان خیره شد، چند لحظه ی طولانی بدون این که حتی پلک بزند. لحظه به لحظه رنگ نگاهش تغییر می کرد، هومان بلا تکلیف بود، حالت او را درک نمی کرد، او هم بدون ادای هیچ حرفی نگاهش می کرد، بالاخره فرزین لب باز کرد: چرا تا الان نفهمیدم، چه قدر من خنگم... تو ماتینا رو دوست داری، تو عاشق ماتینایی مگه نه؟

چند لحظه ی طولانی و نفس بُر همه چیز به حالت معلق در آمد، هر دو به یکدیگر زل زده و هیچ نمی گفتند، فرزین بازوی او را گرفت: درست حدس زدم، نه؟!

بازویش را رها کرد، پشت به او دست ها را در جیب نهاد: باید قبلاً می فهمیدم، همون موقعی که دور هم جمع بودیم باید می فهمیدم، تو هومانی نبودی که این جا اومده بودی، وقتی اومدی داغون و بهم ریخته بودی، با زمین و زمان سر جنگ داشتی، نمی شد بهت حرف زد، فقط داد می کشیدی، اما تو اون روزا عوض شده بودی، درسته که به وضعیت سابق برگشته بودی، اما دوره ی بحرانیت رو هم پشت سر گذاشته بودی... من احمقِ خنگِ نفهمیدم که اینا در اثر حضور ماتیناس... اگه به کم شعور داشتم، می فهمیدم.

آهی تلخ کشید: فقط و فقط حضور دختر منحصر به فرد و جذابی مثل ماتینا می تونست حال تو رو خوب کنه. با این که رفتار خاصی نداشت، عملی ازش سر نمی زد که قصد جلب توجه داشته باشه، اما چیزی تو وجود و رفتارش بود که همه رو مجذوب می کرد.

هومان ساکت ماند و فقط گوش می کرد، حرف های فرزین واقعیت داشت، خودش هم متوجه نشده بود که ماتینا به آرامی تمام ذهنش را آکنده از خود ساخته است.

فرزین چرخید و رو در روی پسرعمویش قرار گرفت، لبخند زد: معذرت می خوام هومان. اما یه چیزی رو آویزه ی گوشت کن، درسته ازت کوچکترم و نباید تو رو نصیحت کنم، اما نمی تونم نگم، فقط زودتر اقدام کن، نذار از دستش بدی، حیفه! تو وجود این دختر یه مایه ای هست که همه رو به طرف خودش می کشه، دختر خویبه.

چشم ها را بست: خیلی به هم میان.

هومان هیچ نگفت، فرزین ادامه داد: این طوری واسه ماتینام بهتره.

هومان تبسمی از روی تفاهم به لب آورد: تو از من خیلی شجاع تری، گفتن همه ی این حرفا شهامتی می خواست که من نداشتم، همه ی احساس من از زبون تو گفته شد راستش تا الان جسارت فکر کردن بهش رو هم نداشتم، فکر کردم ها... نه که از ذهنم نگذشته باشه اما به این روشنی و واضحی نه! می خواستم خودمو گول بزنم که این علاقه ممکنه ریشه و اساس درستی نداشته باشه، در حالی که داشت... مرسی از این که تکلیف منم با خودم روشن کردی.

دست به میان موهای پرپشت اش فرو کرد: با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم، از توجه دیگران بهش ناراحت می شدم و از جهتی م می خواستم به خودم بقبولونم که دوستش

ندارم، فقط به خاطر احساس مسئولیتیه که بهش دارم. چون مهمون این جا بود و به عبارت بهتر این جا پناه آورده بود... تو با این حرفات نسخه ی منو پیچیدی پسر شجاع.

فرزین با مهربانی گفت: پس معطل نکن، نذار دیر شه.

خندید: خوب شد من اومدم آ.

- این قدرام منو دست کم نگیر کوچولو، من چار تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم، تو این مدت مشغول سبک سنگین کردن بودم، شرایط هر دوی ما طوریه که بهتره دست به ندونم کاری نزنیم. بهتره یه کم بیشتر آشنا شیم تا مشکل ایجاد نشه، آدم عاقل از یه سوراخ دو مرتبه گزیده نمی شه.

- تو هم وسواس به خرج می دی ها، تو این مدت همدیگه رو نشناختین؟

- اوایل که فقط مشغول رو کم کنی بودیم، بعدش زاویه ی نگاهم رو عوض کردم...

دست ها را از هم گشود: بعد به این جا رسیدم.

فرزین چند قدم کوتاه به راست و چپ برداشت: با این حساب منم دیگه این جا کاری ندارم و هرچی زودتر برگردم بهتره.

هومان دست پشت او نهاد: مگه می ذارم به این زودی بری، تو مهمونی...

- آخه دیگه نمی تونم.

به طرف پسر عمویش بازگشت: باشه، بعد از ناهار می رم.

هر دو به سمت ساختمان حرکت کردند.

پس از صرف ناهار در محیطی گرم و دوستانه فرزین عزم رفتن کرد، اصرارهای هومان نیز به جایی نرسید. با نگاهی به ماتینا و هومان دریافت که آن دو شایسته ی یکدیگرند و او در این

میان فقط یک مزاحم است، در دل حق را به هومان داد، او هنوز آمادگی قبول مسئولیت نداشت...

پس از رفتن او ماتینا به اتاقش رفت تا وسایل خود را جمع کند، مشغول کار بود که صدای گیتار هومان به گوشش خورد و به دنبال آن صدای آوازش.

ماتینا بلوزی مشکی رنگ را تا کرد و روی لباس هایش در چمدان نهاد، به تخت تکیه زد و گوش سپرد، با چشم های بسته و غرق در موسیقی و شعر و صدا:

به من تکیه کن، تکیه کن، تکیه کن
 که خاصیت عشق را می شناسم به
 من تکیه کن مثل شبنم به برگ تو
 را بهتر از برگها می شناسم به من
 شک نکن، شک نکن، شک نکن که
 من صحت اعتماد توأم لطیفی، تو
 تکرار ابریشمی که وقت سرودن به
 یاد توأم تو از اوج فواره ها آمدی
 تو با یک قبیله صدا آمدی تو از
 عطر نارنج زاران خورشید

تو از قله ها، از هوا آمدی تو را
 روی گلبرگ ها می نویسم در
 آغاز، در انتها می نویسم در آغاز

دفترچه ی مشق هایم تو را گرچه
من بود، "ما" می نویسم.

از نظر ماتینا صدای هومان عالی بود، پس از پایان شعر برخاست، مقابل میز توالت ایستاد، دست به سوی لوازم آرایش دراز کرد، کمی به صورتش رسید، با دقت و ظرافت. نتیجه ی کار خوشایندش بود، چهره ی زیبایش دلپذیرتر از همیشه به نظر می رسید، به خود لبخند زد: خوب ماتینا خانم، حالا تکلیف خودت رو روشن کن، دوستش داری؟... معلومه که آره، چرا؟!... چون پسر خوبی، آقاس، با خانواده س، تحصیل کرده س، با شعوره، مثل خودته و تجربه ی مشترک دارین... ظاهراً بهتر شد، دیگه معیارات تغییر کرده، دوزار منطق م بهش اضافه شده، پس می تونی روش بیشتر فکر کنی.

رنگ رژلبش با بلوزش هماهنگ بود، رنگ چشم هایش تحت تأثیر آن شفاف و زنده تر از همیشه به نظر می رسید.

صدای گیتار که ملایم شده بود اوج گرفت و در پی آن صدای صاف و گیرای هومان. چنان از ته دل می خواند که بند بند وجود ماتینا لرزید، تک تک کلماتش در عمق وجود او رسوخ کرد، ماتینا جذب صدا و صاحب آن بود.

مگه می شه تو رو دید و به ترانه نرسید
بگو می شه تازه شد، می شه تو رو نفس
کشید مگه می شه از تماشای آتیش بازی

گذشت بگو می شه با تو تا آخر شعله ها
دوید.

ماتینا در را باز کرد، وضوح صدا بیشتر شد، به طرف اتاق هومان گام برداشت.

مگه می شه تو رو دید و از سپیده پر
نشد تو رو دید و از سفرهای ندیده
پر نشد تو رو دید و از حریق شاپرک
حرفی نزد از هوای این همه نفس
بریده پر نشد.

آره می شه، می شه تا ستاره
رفت تا ته عشق تو باز دوباره
رفت

پشت در اتاق او بود، دیگر طاقت صبر کردن نداشت، دست هایش به اختیار خود نبود،
چند ضربه به در کوفت و متعاقبش آن را گشود و وارد شد، هومان روی تخت نشسته و پا
روی پا انداخته و با ژستی خاص می خواند و می نواخت، با دیدن ماتینا دهانش باز ماند، اما
او لبخند زد و به در تکیه زد: ادامه بده لطفاً.

هومان چشم در چشم او دوخت و ادامه داد:

بگو می شه تو رو فهمید
 می شه از خوندن نترسید
 می شه وزن عاشقانه به
 غزل درد تو بخشید می
 شه باز دیوونه تر شد می
 شه با تو در به در شد می
 شه هم قد ستاره از شب
 تو باخبر شد

آره می شه، می شه تا ستاره
 رفت تا ته عشق تو باز دوباره
 رفت.

گیتار را روی تخت گذاشت، ماتینا دست ها را بهم کوفت و با شوق فراوان گفت: عالی بود. هومان با خم کردن سر به او ادای احترام و به گوشه ی تخت اشاره کرد: چرا نمی شینی؟ ماتینا بدون تکلف پذیرفت و با فاصله از او روی تخت نشست. در این بین فرصتی یافت تا اتاق او را از نظر بگذراند، اتاقی ساده و مرتب. رنگ رو تختی، پرده و فرش سبز تیره بود، رنگی سنگین و شیک!

دو تابلوی آبرنگ هم تزئین دهنده ی دیوار بود، یک ست صوتی - تصویری هم مقابل تخت بود. و این ها تمام لوازم اتاق را تشکیل می داد، کمد دیواری بزرگی هم وجود داشت که معلوم بود لوازم شخصی هومان در آن قرار دارد.

ماتینا اظهار داشت: چه تابلوهای قشنگی، کی کار آبرنگ انجام می ده؟ هومان پاسخ داد: خودم، ولی هنوز آماتورم.

سر تکان داد: جالبه، پس همه جوره هنرمندی.

- هنرمند که نیستم، یه جورایی مشق موسیقی و نقاشی می کنم.

- اختیار دارین، شکسته نفسی می فرمایین قربان! گیتار زدنت که عالیه، خوندنتم حرف نداره.

- مگه تو تعریف کنی.

- جدی می گم، از خیلی خواننده هایی که اسم در کردن بهتر می خونی، تازه اونا با کلی دم و

دستگاه می خونن و صداشون حسابی ***** می شه، اما تو بدون حتی یه بلندگو

محشری.

هومان دست روی پیشانی کشید و باصطلاح عرق شرم را زدود: پس به خودم امیدوار باشم.

- شک نکن.

- تو هم عالی پیانو می زنی.

مانیتا با غرور گفت: می دونم، یه چیزی بگو که ازش خبر نداشته باشم.

هومان خندید: یه ذره فروتنی م چیز خوبیه.

به صورت او نگاه کرد: چه قدر ناز شدی.

تا گوش های ماتینا هم سرخ شد، اما خود را از تنگ و تا نینداخت: اینم می دونم.

- عجب! چه از خود متشکر.

- دروغ که نیست، چمه؟ کج و کوله م؟ کچلم؟ چشمم چیه؟ دهنم گشاده یا دماغم کلنگه؟

هومان به لذتی فراوان نگاهش کرد و لبخند زد: هیچ کدوم، روت خیلی زیاده.

- نه به جان خودم، وقتی خودمو با چار تا دختر دیگه مقایسه می کنم می بینم به گرد پاشون م نمی رسم، تو این دوره- زمونه هر کدوم واسه خودشون گرگی شدن.

- ادامه نده تو هم میش نیستی... و صد البته گرگ م نیستی. اگه بودی که خیلی بد می شد. ماتینا از جا برخاست: حالا دیگه برم بهتره، اولاً باید چمدونامو ببندم، دوماً زنگ بزnm به مانی که هماهنگ کنیم بیاد دنبالم، سوماً اگه بیشتر بمونم دعوامون می شه.

هومان دست او را کشید و وادارش کرد تا بنشیند: نترس دعوامون نمی شه.

در نگاهش غم غریبی بود: حالا واقعاً می خوای بری؟

در نگاه ماتینا هم اندوه موج زد: آره، با این که به این جا انس گرفتم و خاطرات خوشی رو برام رقم زده، اما مجبورم برم. راستش دلم برای خونه امون و اتاقم تنگ شده، بیشتر از اون واسه خونواده م. تو این مدت به خاطر من خیلی اذیت شدن، باید برگردم پیش اونا و تا جایی که می شه از دلشون دربیارم، طفلک ها رو بد جووری آزار دادم در حالی که تقصیر نداشتن.

هومان با لحن تسلی بخش گفت: بعضی وقتا آدم ناخواسته کسانی رو که دوست داره می رنجونه، واسه بیشتر آدما پیش میاد، اونام درک می کنن و مطمئن باش از دستت ناراحت نیستن، پدر و مادر هیچ وقت از دست اولاد نمی رنجن، خدا گذشتی تو وجود اونا قرار داده که در برابر بچه هاشون هیچ وقت عاجز نمی شن.

ماتینا به علامت تأیید سر تکون داد: می دونم.

به آرامی ادامه داد: در ضمن، تو رو هم اذیت کردم.

فوراً در صدد اصلاح جمله اش برآمد: البته تو هم منو کم اذیت نکردی ها، یه وقت فکر

نکنی پشیمونم، نه. به قول معروف "زدی ضربتی، ضربتی نوش کن".

- خوشم میاد از رو نمی ری. قبول! منم تو رو اذیت کردم.

- پس خیالم راحت شد، هیچ کدوم مدیون هم نیستیم، مساوی مساوی! نه ناله و نفرینفرین من دامن تو رو می گیره، نه تو قصد تلافی داری. این طوری لازم نیست از هم معذرت بخوایم، حرمتامون هم سر جاش می مونه.

هومان می خندید: علاوه بر این که روت زیاده، زبونتم خیلی درازه.

ماتینا شگفت زده دریافت حالت خندیدن او را نیز دوست دارد، مخصوصاً وقتی که سرش به سمت عقب متمایل می گشت، کشف جدیدش باعث شد او هم بخندد، پس از دقایقی هومان دست او را در دست گرفت، ماتینا خواست مانع شود که نیرویی قلبی اجازه نداد، هومان با لطف گفت: جات این جا خیلی خالی می شه، فکر نکنم تحمل داشته باشم جای خالیت رو ببینم.

ماتینا با ملاحظت فراوان گفت: دل کندن از این جا واسه ی منم سخته... مخصوصاً این که بی بی جان خیلی ناراحت شد، اونم همون حرفای تو رو زد.

هومان بر آشفت: یه ذره احساس نداری، درسته که جمله ها مثل همه، اما دید بی بی جان به تو با نگاهی که من نسبت به تو دارم زمین تا آسمون فرق داره.

- مثلاً چه فرقی داره؟

با بدنهادی قصد داشت از او اعتراف بگیرد، هومان با زرنگی پاسخ داد: من از این که کسی نیست که باهام یکی به دوکنه ناراحت می شم، اما بی بی جان از این ناراحت می شه که کسی نیست تربچه ها و پیازچه هاش رو شکل گل تزئین کنه.

ماتینا دستش را به شدت از دستان او خارج کرد: اصلاً شما جماعت مرد رو باید بست به... هومان به میان حرفش دوید: اوه، اوه... ادامه نده دیگه... حرفای بی ادبی نداریم ها، بی حرمتی هم جایز نیست. بابا شوخی کردم، باور کن تحمل دیدن جای خالیت رو ندارم.

نگاه ماتینا هنوز مکدر بود، ادامه داد: بهت عادت کردم، همه جوره! هرچی نباشه یه مدت طولانی تو یه خونه و با یه درد مشترک زندگی کردیم.
ماتینا رو برگرداند: آدم به گربه ی تو خونه اشم عادت می کنه.
سعی کرد خاطره ای که کلمه ی گربه برایش تداعی می کرد را پس بزند و یاد توفان خاطرش را نیازارد. خوشبختانه موفق شد.

هومان با ملایمت صورت او را به طرف خود برگرداند؛ اما تو یه پیشی خیلی ملوسی، یه پیشی خیلی دوست داشتنی و ناز نازی که پنجه های تیزی م داره، با این حال همه رو به خودش جذب می کنه.

ماتینا دندان ها را روی هم فشار داد: مخصوصاً هاپوها رو!
هومان به قهقهه خندید: قبول، من یه هاپوام...
خوب شد؟ - آره عالی شد.

- من به این پیشی ملوس نه تنها عادت کردم، بلکه طاقت دوری شم ندارم.
- که گازم بگیری؟!

سریع از گفتن این حرف پشیمان شد، نیت او ذات گاز گرفتن سگ بود، یعنی همان غریزه!
اما ترسید هومان برداشت نادرست داشته باشد، اما او ذهن منحرفی نداشت: نه، که نازت کنم، پیشی جان پنجولات رو این قدر رو من نکش، زخم می شه و خون می یادها!

ماتینا فکر کرد: تو ابراز عشق و علاقه هم سازگاری نداریم و یه سره می جنگیم، خدا عاقبتمون رو به خیر کنه، سالی که نکوست از بهارش پیداست.
در پی این فکر گفت: سگ و گربه هیچ وقت با هم کنار نمیان.

- چرا میان، انس و الفت که به وجود بیاد، کار تمومه، حالا چرا این قدر بداخلاقی می کنی؟
 - با این حرفا توقع داری چی کار کنم؟ از خوشحالی پیام وسط و قر بدم؟
 - مگه بلدی؟

ماتینا پشت چشمی نازک کرد: چه جور! همه نوع.

چشمان هومان درخشید: خیلی خوبه، پس تو یه فرصت مناسب هنرنامه ای ات رو می بینم.
 - حالا کو تا یه مراسم درست و حسابی که من و تو به طور مشترک اون جا باشیم.
 - برگردیم به بحث شیرین سگ و گربه!

ماتینا "اوف" بلندی گفت: نه، مثل این که تا دوباره به جون همدیگه نیفتیم ول کن نیستی،
 بحث شیرین رو ادامه بده لطفاً.

هومان به نرمی گفت: پیشی ملوس و خودخواه خونه ی ما، دل هاپوی باوفا و مهربون و عاشق
 پیشه رو برده، اصلاً نمیتونه بینه پیشی می ره، برای همین می خواد با پیشی بره.

دل ماتینا لرزید، اندیشید: این قدر مغروره که نمی خواد درست مثل آدم حرف دلش رو بزنه.
 سکوت کرد، اما قلبش با هیجان وافری می تپید، پس از لحظاتی طولانی هومان گفت: هر
 وقت خواستی بری خودم می برمت، می خوام خونه اتون رو یاد بگیرم.

ماتینا به تابلوی آبرنگ خیره شد، منظور او را دریافت: که چی بشه؟

هومان با تغییر گفت: که پیام در خونه اتون بساط کنم و کفش واکس بزنم... تو هم متخصص
 توی ذوق زدنی!

ماتینا خندید: آدرس خونه ی ما رو می تونی از برادرت بگیری که با مانی دوسته، احتیاج
 نیس خودتو به دردرس بندازی و این همه راه رو بیای و برگردی.

هومان نهج نهج کنان گفت: میام ولی بر نمی گردم. بی تو این جا قفسه!
دست ماتینا را به ملایمت فشرد: حس می کنم تو معجزه ی زندگی می! حس می کنم تقدیر
من و تو رو آورد این جا که سرنوشتمون پیوند بخوره.

ماتینا با بدجنسی گفت: کی گفته؟

خونسرد پاسخ داد: هیس، خرابش نکن. کسی نگفته، چیزی گفته! اون چشمای قشنگ و
مهربونت می گن.

ماتینا با شرمندگی نگاه خود را دزدید، هومان با ملایمت چانه ی او را به طرف بالا گرفت:
بهم نگاه کن، عاشق چشماتم، می میرم واسه نگاه کردنت.

ماتینا با شرمی دخترانه که زیبایی اش را چندین برابر کرد، لبخند زد، هومان ادامه داد: قصد
عاشق شدن نداشتم، اونم بعد از یه تجربه ی بد! اما دوباره عاشق شدم، اونم چه عاشقی، خیلی
سعی کردم عاشق نشم ولی دست خودم نبود، دل و دینم هر دو به باد رفت، ولی این مرتبه
انتخاب عشقم بهترین بود، زیباترین و بهترین دختر روی کره ی زمین نصیب من شده.

ماتینا در دل اظهار داشت: چه عجب!

- دوستت دارم ماتینا، نه ماتینا نه، مدتی اسمت تو ذهنم یه چیز دیگه میاد.
ماتینا نفس صداداری کشید: نه دیگه، یه اسم جدید نه، هر کس منو یه جور صدا می زنه، هر
چند یادم نرفته فرموده بودین اسم لوسی دارم.

- گذشته ها رو فراموش کن، عزیزم من دوست دارم تو رو به اسمی صدا کنم که پیش از این
کسی صدات نکرده تی تی جان!

ماتینا خنده ی مهار نشده اش را رها کرد: تی تی جان!

و ادامه داد: قشنگه، به دلم نشست.

مهربانتر از همیشه ادامه داد: مثل خودت.

و با این اعتراف صورتش به سرخی غروب آفتاب شد. گل لبخند روی لبان هر دو شکفت.

هومان پوست لطیف دستش را بوسید: پس به همین زودیا شاهد هنرناایت هستم، چون من

طاقت ندارم و خیلی سریع میام خواستگاری و به هفته نکشیده مراسم نامزدی و عقد رو

بر گزار می کنیم، اما تاریخ عروسی به عهده ی خونواده ی تو باشه... نگو خودخواهی، چون این

طوری نیست فقط می ترسم یکی پیدا شه و بتونه دل تو رو بیره که من طاقت ندارم.

ماتینا اخم کرد: دل من دروازه نیست که آدما بیان و برن یا بیان و جا خوش کنن، یکی که بیاد

برای ابد می مونه، مگر این که خدای نکرده لایق نباشه... اما تو لایقی!

- با این خواستگاری رنگ و وارنگی که برات پیدا می شه حق دارم نگران باشم.

ماتینا خندید: من که باید بیشتر نگران باشم، حالا خوبه نصفه شبی دخترا میان پشت در اتاقت

و بهت ابراز علاقه می کنن.

هومان کلافه شد: تو از کجا فهمیدی؟

- کر که نیستم...

هومان با لحنی مطمئن و عاشق گفت: ما یه زوج عاشقیم، فقط خودت و خودم!

نگاهش رنگی از دلهره و نگرانی گرفت: خونواده ت منو قبول می کنن تی تی جان؟

ماتینا دلش نیامد آزارش دهد، چشم ها را بست: حتماً، تو یه جوون ایده آلی، هیچ نقطه

ضعفی م نداری که بخوان انگشت روش بذارن.

گردن را با غرور بالا گرفت: اما خونواده ی تو از خدائشونه همچین عروسی گیرشون بیاد، مطمئنم به خوابم نمی دیدن که یه دسته گل به پسرشون جواب مثبت بده.

هومان با فروتنی گفت: منتت رو داریم عزیزم، معلومه که از خدائشونه.

ماتینا خجالت کشید: شوخی کردم.

- نه پیشی عزیزم، واقعیته.

برخاست، دو دست ماتینا را گرفت: بیا با هم این خبر رو به بی بی بدیم که تو این مدت با اون جنگای زرگری حسابی حرصش دادیم.

ماتینا هم برخاست: جنگ اول به از صلح آخره.

هومان رو به بالا نگاه کرد: امیدوارم دیگه دعوامون نشه، چون مجبورم کوتاه پیام، دیگه دوست ندارم با عشقم تندی کنم.

و با لحنی مظلومانه افزود: قول بده دست بزنت رو هم ترک کنی، محکم می زنی ها!

ماتینا خندید: اون یه مورد خاص حقت بود.

- باشه، قبول... حالا بگو چه قدر دوستم داری؟ ماتینا با سرخوشی پاسخ داد: ده تا.

هومان سر کج کرد: تا چند بلدی

بشمی؟ - تا ده.

هومان بی اختیار بوسه ای بر خرمن موهای او نهاد: کاش خیلی زودتر از اینا تو رو می دیدم.

- شاید اون موقع ارزش واقعی همدیگه رو نمی فهمیدیم... الان قدر عشق صادقانه رو می

دونیم.

- حق با توئه عزیزدلم.

و به طرف در رفتند، ماتینا نگاهی به صورت گیرا و مردانه هومان انداخت: ده تا دوستت دارم. هومان متقابلاً چهره ی شیرین و زیبا و ظریف او را از نظر گذراند: من اندازه ی همه ی ستاره های دنیا، همه ی قطره های بارون که از اول دنیا باریده، نفس همه ی آدمای دنیا... دوستت دارم، اصلاً تو خود نفسی.

- لوس می شم آ.

- دوست دارم لوس شی.

به عشوه و ناز خندید: وقتی لوس شم از اونایی می شم که هیچ کس تحمل نمی کنه ها! نگمی دوستم.

- اشکال نداره، من قبول می کنم.

پس از سکوت کوتاهی گفت: حالا کجاشو دیدی؟ من عاشق ترین مرد زمینم، بهت قول می دم که یه لحظه م از انتخاب من پشیمون نمی شی، چنان دوستت دارم که همه انگشت به دهن می مونه.

تأیید کرد: خیلی خوبه، چون منم دوست دارم عاشقم باشی، عاشق ترین مردی که می شناسم. در را باز کرده و به طرف پله ها رفتند، هومان به دست ماتینا فشار ملایمی وارد کرد، ماتینا عملش را بدون پاسخ نگذاشت، قلبش از شادی و سرور در حال انفجار بود. در مخیله اش نمی گنجید سفر ناگوارش چنین نتیجه ی شیرین و خوشایندی داشته باشد.

از یافتن مرد ایده آلش حس پرواز داشت.

از این که دوباره عاشق شده بود، لذت می برد... چرا که می دانست عشقی حقیقی است.

ناب و دست نیافتنی!

دوباره به هومان نگریست، در انتخاب خود لحظه ای هم تردید نکرد.

با قدم هایی محکم و استوار از پله ها پایین رفت.
تا تولد زیبای عشقش را فریاد کند.
بهترین لحظات زندگی را جشن بگیرد...
با لبخندی دلنشین چشم ها را بست و از ته دل پروردگار را شکر کرد و صمیمانه درخواست
کرد، شهر شیرین عشق در کامشان تلخ مگردد... آمین.

پایان